نمونه‌هایی

از

نثر فصیح فارسی معاصر

جلد دوم

شامل برخی از آثار :

دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن

علی دشتی

دکتر عبدالحسین زرّین کوب

دکتر فخرالدین شادمان

دکتر محمود صناعی

دکتر لطفعلی صورتگر

نصرالله فلسفی

دکتر علی اکبر فیاض

دوستعلی خان معیرالممالک

دکتر احسان یارشاطر

دکتر غلامحسین یوسفی

برگزیدهٔ

دکتر جلال متینی

ناشر
کتابفروشی زوار، تهران، خیابان شاه‌آباد

از این کتاب دوهزار نسخه در تاریخ اسفند ماه ۱۳۵۷ در چاپخانه نقش‌جهان به چاپ رسید.

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
مقدمه	یك تا شش
دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن	۱
زبان، فکر و پیشرفت	۳
یك سرنوشت ممتاز	۱۱
مرد روز	۱۵
نسل ملول	۱۹
با فرهنگ و بی‌فرهنگ	۲۳
حماسهٔ انسان والا در مثنوی مولانا	۲۶
علی دشتی	۳۴
پادشاه نثر	۳۶
غوغای امیال	۴۲
دخمهٔ زندگان	۴۴
سنتور حبیب	۴۷
این دم که فرو برم برآرم یا نه؟	۵۱
دکتر عبدالحسین زرین‌کوب	۵۹
کشف حقیقت	۶۱
سعدی در اروپا	۶۴
لرمانتوف شاعر روس	۶۸
شاهنامه و ایلیاد	۷۴

آشتی با ادبیات ۸۳

کارنامهٔ یزید ۸۶

دکتر سید فخرالدین شادمان ۹۱

درس فارسی ۹۳

شعر و شاعری ۱۰۲

جویندگی در طلب کیمیای سعادت‌آفرین ۱۰۸

اهمیت رمان ۱۲۲

دکتر محمود صناعی ۱۲۸

مهاتما گاندی ۱۲۹

حرص گسیخته بند ۱۳۶

کار و قناعت ۱۴۵

نامه‌ای به‌دوستی در تربیت فرزند ۱۵۰

کهنه و نو ۱۵۳

ساعت تصمیم ۱۵۹

دکتر لطفعلی صورتگر ۱۶۲

خیر و شر ۱۶۳

اولین روزی که به‌خاطر دارم ۱۶۹

از دفتر خاطرات یك الاغ ۱۷۳

صدای پا ۱۷۷

نصرالله فلسفی ۱۸۱

یعقوب لیث صفار ۱۸۳

دستهای خون‌آلود ۱۹۱

تاریخ قهوه و قهوه‌خانه در ایران ۱۹۸

دکتر علی‌اکبر فیاض ۲۰۷

لوسی‌ین ۲۰۹

گزنفن در «بازگشت» ۲۱۸

تابوت‌ساز، ترجمه. ۲۳۳

دوستعلی‌خان معیرالممالك ۲۳۹

وقایع سفر ناصرالدین‌شاه به‌قم ۲۴۱

آقامیرزا یوسف مستوفی‌الممالك ۲۴۹

آقامیرزا حسن مستوفی‌الممالك ۲۵۳

کبوتر وکبوتربازی ۲۶۱

دکتر احسان یارشاطر ۲۶۸

راه نو ۲۷۰

دانشمند محترم ۲۷۴

شیوهٔ انصاف ۲۷۷

میکل‌آنژ ۲۸۱

آیا می‌توان از نقاشی جدید لذت برد؟ ۲۸۵

دکتر غلامحسین یوسفی ۲۹۶

زبان فارسی، بنیان فکر و فرهنگ ما ۲۹۸

ضعف معنی ۳۰۳

علت دوام و بقای برخی از اشعار ۳۰۸

ما و شاهنامه ۳۲۱

ایران را بشناسیم ۳۲۶

به‌نام خدا

مقدمه

مدتی این مثنوی تأخیر شد

قریب بیست سال پیش به‌هنگامی‌که نگارندهٔ این سطور در دانشکدهٔ فنی آبادان به‌تدریس زبان وادبیات فارسی مشغول بود، به‌عللی‌که درمقدمهٔ چاپ نخست جلد اول «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» آمده است به‌تألیف آن‌کتاب‌که مشتمل برآثار پنج تن از استادان مسلم زبان و ادب فارسی است[1]، مبادرت ورزید. در مقدمهٔ آن کتاب بدین موضوع اشاره شده بودکه محتملا کتاب، مجلد دیگری نیز خواهد داشت. اما در سال ۱۳۳۹، حوادث روزگار مرا از شهر صنعتی آبادان و دانشکدهٔ فنی آن دیار به‌شهر مقدس مشهد و دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی که در آن روزگار «دانشگاه مشهد» نامیده می‌شد، کشانید وکار تألیف جلد دوم‌کتاب به‌تعویق افتاد. در اواخر سال ۱۳۴۶ که به‌پیشنهاد آقای اکبر زوار مدیر محترم کتابفروشی زوار، تهران، جلد اول کتاب تجدید طبع شد، هم بعضی از دوستان واستادان دانشگاهها ومدارس عالی، وهم ناشر از بنده خواستندکه به‌وعدهٔ خود درمورد تألیف جلد دوم‌کتاب وفاکنم. خوشبختانه در آن سال چون منحصراً به‌تدریس در دانشکدهٔ ادبیات مشهد مشغول بودم و اوقات فراغت بیشتری داشتم، درصدد برآمدم باوجود سپری شدن مدتی نزدیك ده‌سال از تاریخ انتشار جلد اول، مقدمات تدوین جلد دوم «نمونه‌هایی ازنثر فصیح فارسی معاصر» را باهمان ضوابط مذکور درمقدمهٔ جلد اول‌کتاب فراهم سازم. برای حصول این مهم آثار عده‌ای ازنویسندگان صاحب‌نظر راخواندم و ازبین نوشته‌های برخی ازایشان مقالاتی چند برگزیدم. آنگاه در تابستان ۱۳۴۷ به‌هریك از این نویسندگان یا بازماندگان ایشان

۱ــ عباس اقبال آشتیانی، دکتر پرویز ناتل خانلری، ذکاءالملك فروغی، مجتبی مینوی، سعید نفیسی.

نامه‌ای نوشتم تا در صورت تمایل، با چاپ برخی از آثار منتخب خود در جلد دوم این کتاب موافقت نمایند. خوشبختانه پاسخهایی که رسید همه دلگرم‌کننده بود و تشویق‌آمیز؛ برخی در نامه‌های خود اظهار لطف کردند و بی‌قید و شرط اجازه دادند هریك از آثار ایشان را که مایلم به‌چاپ برسانم. یکی دو تن پیشنهاد کردند به‌جای برخی از مقالاتی که انتخاب شده بود، مقاله‌های دیگری از آثار آنان به چاپ برسد[1]، در مورد آثار دو تن از ایـن نویسندگان: مرحومان دوستعلی‌خان معیرالممالك و دکتر سیدفخرالدین شادمان به‌ترتیب آقای معیری فرزند شادروان معیرالممالك، و سرکار خانم فرنگیس شادمان، همسر شادروان دکتر شادمان، اجازه دادند که نوشته‌های برگزیده از آثار پدر و همسرشان در این مجموعه به‌چاپ برسد. و دیگر نویسندگان نیز درکمال بزرگواری موافقت نمودند قطعات منتخب از نوشته‌های آنان در جلد دوم کتاب حاضر چاپ شود[2].

گمان من این بودکه جلد دوم‌کتاب، بامقدماتی‌که بدان اشاره‌گردید، حداکثر در سال ۱۳۴۸ به‌دست علاقه‌مندان خواهد رسید. ولی جز ذات پروردگار چه‌کسی می‌داند «فردا» آبستن چه پیش‌آمدهایی است. چه درآن‌سال و سالهای بعد ازآن، علاوه‌برتدریس به‌سبب اشتغال‌به‌برخی‌ازکارهای اداری دانشکدهٔ ادبیات ودانشگاه فردوسی، ونیزپرداختن به‌چندکار تحقیقی ادبی دیگر نظیر تصحیح انتقادی وچاپ دومتن‌کهن ومعتبر فارسی: تفسیر قرآن مجید، معروف به‌تفسیر کمبریج (در ۲ جلد) و تفسیری بر عشری از قرآن مجید، چاپ جلد دوم کتاب حاضر انجام نشد. اما خوشبختانه با توجه به‌فضل خداوند، بطوری که ملاحظه می‌فرمایید اینك چاپ جلد دوم کتاب «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» به‌پایان رسیده است، گرچه چاپ و تصحیح آن نیز بیش از شش‌ماه بطول انجامیده است.

موضوع درخور ذکر دیگر آن‌است‌که درمدت ده‌سالی‌که چاپ جلددوم این‌کتاب دچار وقفه‌گردید، دوتن ازنویسندگان بزرگواری‌که آثارشان دراین‌کتاب‌آمده‌است: دکتر علی‌اکبر فیاض و دکتر لطفعلی صورتگر روی درنقاب خاك کشیدند که درگذشت ایشان برای عالم ادب فارسی غبنی بزرگ و جبران‌ناپذیرست. روانشان شادباد.

***

۱ــ آقای دکتر اسلامی ندوشن درسال ۱۳۵۶ ــ پیش از شروع چاپ جلد دوم ــ پیشنهاد نمودند به‌جای دومقاله‌ای‌که قبلا با چاپ آن موافقت‌کرده بودند، دومقالهٔ جدید ایشان در این کتاب چاپ شودکه برطبق نظر ایشان عمل شده است.

۲ــ نویسندگان محترم یا بازماندگان ایشان موافقت خود را به‌این بنده به‌شرح زیرین اعلام فرموده‌اند:

آقای دکتر اسلامی ندوشن نامهٔ ۱۷ر۵ر۱۳۴۷، آقای علی دشتی موافقت شفاهی به‌توسط آقای محمود فرخ شاعر گرانمایه خراسانی درشهریور ماه ۱۳۴۷، آقای دکتر زرین‌کوب نامهٔ ۲۷ر۵ر۱۳۴۷، سرکار خانم فرنگیس شادمان نامهٔ ۱۲ر۶ر۱۳۴۷، آقای دکترصناعی نامهٔ ۱۵ر۶ر۱۳۴۷، شادروان دکتر صورتگر موافقت‌کتبی بی‌تاریخ، آقای نصرالله فلسفی نامهٔ ۵ر۸ر۱۳۴۷، شادروان دکتر فیاض نامهٔ ۹ر۵ر۱۳۴۷، آقای معیری نامهٔ ۳ر۶ر۱۳۴۷، آقای‌دکتر یارشاطر نامهٔ ۲ر۶ر۱۳۴۷، آقای دکتریوسفی نامهٔ ۸ر۸ر۱۳۵۱.

اکنون برخی ازنوشته‌های یازده تن از نویسندگان صاحب‌نظر معاصر: آقایان دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن، علی‌دشتی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، شادروان دکتر سید فخرالدین شادمان، آقای دکتر محمود صناعی، شادروان دکتر لطفعلی صورتگر، آقای نصرالله فلسفی، شادروانان دکترعلی‌اکبرفیاض، دوستعلی‌خان معیرالممالك و آقایان‌دکتر احسان‌یارشاطر و دکترغلامحسین یوسفی، باموافقت‌ایشان، دراین‌مجموعه ازنظر خواننده گرامی می‌گذرد.

* * *

پیش ازآن‌که خوانندهٔ ارجمند به‌مطالعهٔ آثار برگزیدهٔ مورد بحث دراین جلد بپردازد، مناسب می‌نماید نخست چندکلمه‌ای در سبب و نیز ضرورت تألیف جلد دوم این کتاب، در این‌زمان، بعرض برسانم:

بیست‌سال پیش که این بنده جلدنخست «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» را به‌چاپ رسانید، برای اقدام خود به‌ذکر دلائلی‌چند در مقدمهٔ‌آن‌کتاب پرداخت‌وبطورکلی تألیف کتابهایی از این‌گونه را به‌جهات متعدد برای جوانان ایران ضروری دانست که مهمترین آنها عبارت ازاین بود که اکثریت فارغ‌التحصیلان دبیرستانها و دانشگاههای ما پس ازسالها درس خواندن وصرف وقت، و باوجود اختصاص ساعات قابل توجه در هر سال تحصیلی به‌تعلیم زبان و ادب فارسی درمدارس، باز قادر نیستند مطلبی را چنان که باید بطور ساده وروشن وصحیح وموثر بنویسند، یانظر وعقیدهٔ خود را باهمین شرایط بیان نمایند. برای نگارندهٔ این‌سطور جای تأسف است‌که امروز نیز پس از سپری شدن مدت بیست سال ازآن تاریخ وتغییرات زیادی‌که دراین مدت درامر آموزش کشورما روی داده است، بازهم این مشکل، حداقل، به‌همان‌صورت قبلی جلب‌نظر می‌کند.

قابل‌انکار نیست‌که در مدت بیست‌سال‌اخیر تعداد دانش‌آموزان ودانشجویان‌کشور ما به‌عده‌ای قریب به‌هشت نه میلیون تن رسیده‌است، برنامهٔ تحصیلات مملکت دگرگون گردیده، وبه‌جای دو دورهٔ ابتدائی ومتوسطه، دوره‌های دبستان، مدرسه راهنمایی و دبیرستان تشکیل گردیده است، درکتابهای درسی مدارس نیز تغییراتی بوجود آمده و از جمله‌کتابهای مربوط به‌درس زبان فارسی مورد تجدید نظرقرارگرفته وشعر ونثر معاصر هم درآن راه‌یافته است، بعلاوه به‌جای چهارپنج دانشگاهی‌که درآن‌زمان درکشور داشتیم اینك متجاوز ازبیست دانشگاه وبیش از دویست مدرسه عالی درتهران وشهرستانها داریم، تعداد داوطلبان ورود به‌دانشگاهها ومدارس عالی از بیست سی هزار تن درسال به‌عده‌ای قریب سیصد هزار تن رسیده است به‌جز چندین ده هزار دانش‌آموزودانشجویی که درخارج ازکشور به‌تحصیل اشتغال دارند، وزارت فرهنگ آن زمان به‌سه وزارتخانهٔ مستقل: آموزش وپرورش، علوم وآموزش عالی، وفرهنگ وهنر تقسیم گردیده است، دبیران رشته‌های مختلف دبیرستانها ونیز استادان برخی‌ازرشته‌های تحصیلی دردانشگاهها ومدارس عالی‌کشور، به‌منظور تعاطی افکار، به‌تشکیل انجمنهای تخصصی جداگانه‌مبادرت ورزیده‌اند، دربارهٔ فرهنگ ایران بطور عام، زبان فارسی، سنتهای ایرانی، فرهنگ عامه و تاریخ سرزمین بلندآوازهٔ ایران، و نیز موضوعهای علمی مجالس بحث، کنگره‌ها و

سمینارهای داخلی و بین‌المللی متعدد تشکیل گردیده و کتابهای نسبهٔ زیادی در هریك ازاین زمینه‌ها نشر یافته است، مقامهای مختلف کشور هریك براهمیت ولزوم توجه‌به‌زبان فارسی، به‌عنوان رکن‌اساسی قومیت و ملیت ما صحه نهاده‌اند، دانشگاهها و مدارس عالی مملکت نیز به‌تبعیت از دانشگاه تهران و به‌شیوهٔ رایج دربرخی از دانشگاههای خارجی در برنامهٔ تحصیلی تمام‌دانشجویان دانشگاهها ومدارس عالی‌کشور بی‌استثناء درسی اجباری به‌ارزش ۳ واحد درزمینهٔ «زبان فارسی» و درس اجباری دیگری به‌ارزش ۲ واحد دربارهٔ تاریخ تمدن وفرهنگ ایران دریك نیمسال تحصیلی ملحوظ‌کرده‌اند تا دانشجویان علاوه برسالها تحصیل زبان فارسی وتاریخ ایران در دوره‌های دبستان و دبیرستان، بار دیگر این دو درس را در دورهٔ عالی بطور رسمی و اجباری بخوانند!

اما همانطوری‌که درشهریور ماه سال پیش درهشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی در شهر کرمان[1] و نیز در دی‌ماه همان‌سال در انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی[2] درتهران عرض‌کردم باید درکمال شرمساری به‌عنوان یك معلم زبان وادب فارسی اعتراف‌کنم که با وجود همهٔ کارهایی که در زمینهٔ آموزش و پرورش و نیز در مورد زبان و ادب فارسی دربیست سال اخیر انجام پذیرفته،که به‌قسمتهایی از آن اشاره‌کردم، امروز باز هم «تراژدی زبان فارسی» درمدارس ما، درسطوح مختلف، همان است‌که دربیست‌سال پیش‌بود. بازهم درسهای مربوط به‌زبان فارسی و تاریخ و ادب و فرهنگ‌ایران درمدرسه‌ های ما دروسی جدی بشمار نمی‌رود، نه ازنظر محصلان ونه ازنظر اکثر معلمان. چه می‌پندارند اینها دروسی است‌که باید چندساعت ازبرنامهٔ تحصیلی‌هرکلاس را به‌اصطلاح «پر» کند، و در بسیاری ازموارد نمرات این چند درس باید‌کسری نمرات دانش‌آموزان را برای داشتن حداقل معدل قبولی سالانه جبران نماید یا در بالابردن معدل ایشان نقشی داشته باشد. موضوع قابل توجه دیگر آن است‌که حتی دروس عمومی واجباری زبان فارسی وتاریخ تمدن وفرهنگ ایران در دانشگاهها ومدارس عالی مملکت نیز به‌شکل بسیار تأسف‌آوری درآمده است. به‌همین جهت بود که درسال پیش در انجمن استادان زبان وادبیات فارسی ازهمکاران واستادان زبان فارسی خواهش‌کردم لااقل برای حفظ حرمت وآبروی زبان وادب فارسی وتاریخ تمدن وفرهنگ ایران، درشرایط موجود، این دو درس را از برنامهٔ تحصیلی دوره‌های عالی کشور حذف‌کنند. زیرا از تدریس آنها در طی مدتی قریب پانزده سال ادنی نتیجه‌ای عاید محصلان نگردیده است.

خلاصه با تمام اقدامهایی که در فاصلهٔ تألیف جلد اول و دوم کتاب «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» در یك دورهٔ بیست ساله درکشور ما انجام پذیرفته است، باز «زبان فارسی» در«وطن» ولانه وکاشانهٔ چندین هزار سالهٔ خود «غریب» و«تنها»ست و بدین‌جهت برای اثبات حقانیت ونیز ضرورت فراگرفتن آن باید سخن گفت و چیز نوشت.

* * *

۱ــ هشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، کرمان، ۲۵ تا ۳۰ شهریور ۱۳۵۶

۲ــ انجمن استادان زبان وادبیات فارسی، تهران، بهمن ۱۳۵۶

به‌امید آن‌که جوانان ایران دوست، و وطن‌پرست بیش از گذشته بازبان شیرین و ادب غنی فارسی آشنا شوند تا بتوانند بهتر وموثرتر آراء وافکار ونیات خود را درزمینهٔ مسائل مختلف اجتماعی وسیاسی واقتصادی وعلمی وادبی بیان کنند، جلد دوم کتاب «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» باتوجه به‌چند موضوع زیر منتشر می گردد:

نوشته‌هایی برای چاپ دراین مجموعه برگزیده شده است که نویسندگان آنهامطالب خود را درکمال وضوح و روشنی و فصاحت و با توجه به‌قواعد زبان فارسی نوشته‌اند، نویسندگانی که از ادب فارسی درقرون پیش، وادب اروپایی نیز بهره‌کافی دارند، گرچه برخی از نویسندگانی که آثارشان دراین‌کتاب آمده است مانند مرحومان: دکتر فیاض و معیرالممالك ممکن است برای اکثر جوانان امروز وعدهٔ قابل توجهی ازجوانان دیروز، به‌عنوان «نویسنده»، ناشناخته باشند. ولی اطمینان‌دارد خواننده‌گرامی پس از خواندن نوشته‌های ایشان تصدیق خواهد کرد که این دوتن به‌جز دیگر فضائل، زبان‌فارسی رانیز استادانه می‌دانسته‌اند ومی‌نوشته‌اند، وبدین سبب نثرشان را می‌توان به‌عنوان سرمشق مورد استفاده قرارداد.

در انتخاب هریك از نوشته‌های این نویسندگان سعی شده است در درجهٔ نخست محتوای هرنوشته برای جوان امروزی وطن ما، حداقل از جهتی، قابل توجه وآموزنده باشد. بدین جهت مباحث جدی اجتماعی روز نظیر: حرص گسیخته بند، نامه‌ای به‌دوستی در تربیت‌فرزند، مهاتماگاندی، کار و قناعت، مردروز، بافرهنگ و بی‌فرهنگ، دانشمند محترم، شیوهٔ انصاف، درکنار موضوعهایی درباب زبان و ادب فارسی و تاریخ و فرهنگ ایران و اسلام مثل: حماسهٔ انسان والا در مثنوی مولانا، زبان فارسی بنیاد فکر وفرهنگ ما، ما و شاهنامه، ایران را بشناسیم، یعقوب لیث صفار، دستهای خون‌آلود، کارنامهٔ یزید، و به‌همراه مطالبی دربارهٔ ادب و فرهنگ کهن و جدید اروپا مانند: لوسی‌ین، گزنفن در «بازگشت»، شاهنامه و ایلیاد، میکل‌آنژ، لرمانتوف شاعر روس، پادشاه نثر، راه‌نو، آیا می‌توان از نقاشی جدید لذت برد؟ در این‌کتاب آمده است تا تنوع موضوعها نیز خواننده را خسته و ملول نسازد.

در هیچ یك ازاین‌نوشته‌ها دست‌نبرده‌ام، حتی رسم‌الخط و شیوهٔ نقطه‌گذاری‌هرنوشته را، برخلاف سلیقهٔ خود، و به‌همان صورتی‌که چاپ شده بوده است حتی‌المقدور رعایت کرده‌ام. با اعتقاد به‌این‌که صورت چاپ شدهٔ این نوشته‌ها ازاین نظر نیز معرف سبك و سلیقهٔ هریك ازاین نویسندگان است. بدین‌جهت رسم‌الخط مقاله‌هایی‌که دراین جلد چاپ شده، یکنواخت نیست. و البته این ایرادی اصولی است بر همهٔ ادیبان و دست‌اندرکاران زبان فارسی درعصر ماکه تاکنون برسر این امر جزئی بایکدیگر توافق نکرده‌اند وهر یك به‌راهی می‌روند ومی‌پندارند توافق برسر یك رسم‌الخط واحد از شأن واعتبارکسی می‌کاهد!

بعلاوه دراین جلد نیز مانند جلد اول کتاب، مقالات هریك از نویسندگان به‌ترتیب حروف الفبایی نام خانوادگی ایشان چاپ شده است. بدین سبب کتاب حاضر بامقاله‌های آقای دکتر اسلامی ندوشن آغاز می‌شود وبه‌آثار آقای دکتر غلامحسین یوسفی پایان

می‌پذیرد.

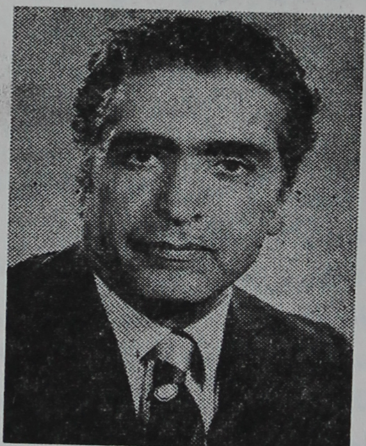
* * *

در خاتمهٔ وظیفهٔ خود می‌داند که از دوست فاضل آقای ایرج‌افشار استاد و رئیس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که عکس اکثر نویسندگانی را که آثارشان در این مجموعه آمده است در اختیار بنده قرار داده‌اند و نیز از همکار محترم آقای یاحقی که در نگارش شرح‌حال عده‌ای از این نویسندگان، با مراجعه به‌منابع گوناگون، با بنده همکاری کرده‌اند، سپاسگزاری نمایم.

جلال متینی

مشهد، شهریورماه ۱۳۵۷

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن



وی در سال ۱۳۰۴ در ندوشن از قراء یزد دیده به‌جهان گشود. تحصیلات ابتدائی و قسمتی از تحصیلات متوسطهٔ خود را در یزد به‌پایان رسانید و برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و پس از اخذ درجهٔ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران برای ادامهٔ تحصیل عازم اروپا گردید.

دکتر اسلامی در سال ۱۳۳۴ پس از گذرانیدن دورهٔ دکترای حقوق از دانشگاه پاریس به‌ایران بازگشت. او مدتی در وزارت دادگستری به‌کار مشغول بود. اما از ده‌سال پیش به‌تدریس در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران پرداخته است.

دکتر اسلامی پیش از مراجعت به‌ایران بیشتر به سرودن شعر می‌پرداخت و با آنکه با انتشار دو مجموعهٔ از اشعارش به‌نامهای «گناه» و «چشمه» در زمرهٔ شاعران موفق معاصر قرارگرفته بود، شعر را تقریباً رها ساخت وبه‌نویسندگی‌پرداخت. مقالاتش که خوانندگان بسیار دارد در مجله‌های سخن، یغما، راهنمای کتاب، و اندیشه و هنر بچاپ رسیده است. نثرش روان و ساده و درست و دلنشین است. او در نوشته‌هایش بیشتر مسائل اجتماعی و سیاسی و فرهنگی را با ظرافت خاص مطرح ساخته، و آنچه را که هرگز از یاد نبرده «ایران» است و موقع خاص و ممتاز ایران در گذشته و نحوهٔ برخورد فرهنگ ایران ومشرق‌زمین با دنیای غرب.

دکتر اسلامی برخی از مقالات خود را در کتابهایی بنامهای: ایران را از یاد

نبریم، به‌دنبال سایهٔ همای، جام جهان بین، آواها و ایماها، صفیر سیمرغ منتشر ساخته است. نمایشنامهٔ ابر زمانه و ابر زلف و نیز کتابهای زندگی و مرگ پهلوانان درشاهنامه، داستان داستانها (رستم و اسفندیار)، درکشور شوراها، فرهنگ و شبه‌فرهنگ، گفتگوها، پنجره‌های بسته، دربارهٔ آموزش، نوشته‌های بی‌سرنوشت ازکارهای جالب‌توجه دکتر اسلامی در سالهای اخیر است. از او تاکنون چند ترجمه به‌اسامی: پیروزی آیندهٔ دموکراسی، بهترین اشعار لانگفلو، شور زندگی، ملال پاریس و گلهای بدی نیزبچاپ رسیده است.

بعضی از شعرها و نوشته‌هایش به‌زبانهای روسی، انگلیسی، آلمانی و فرانسه ترجمه شده و از جمله کتاب «ابرزمانه و ابرزلف» او بطور کامل به‌آلمانی ترجمه گردیده است.

زبان، فکر و پیشرفت*

به حکمت چون عمارت شد دلت، نیکو سخن گشتی
کـه جز ویران‌سخن ناید برون از خاطـر ویران
«ناصرخسرو»

مسائلی هستند که شاید از فرط بدیهی بودن نادیده گرفته می‌شوند؛ یکی ازآنها همین رابطهٔ بین زبان و فکر، و فکر و فرهنگ و فرهنگ و پیشرفت است.

و اما خودپیشرفت که در دنیای امروز همه‌جا نامش برزبان آورده می‌شود، مفهومی خالی از رمز ندارد. گاهی سرنوشتش انسان را به‌یاد فیل درآن داستان معروف‌می‌افکند که در تاریکی، کسانی که هرگز فیل ندیده بودند، هرکسی دست برعضوی از اعضایش می‌کشید و تصور می‌کرد که فیل باید به‌همان شکل باشد که آن عضو مبین آن است! بیش از هرچیز چنین پنداشته‌شده است که برای احراز پیشرفت همان بس است که در بعضی شئون تغییراتی در جهت افزایش حجم یا کمیت پدید آید. ولی کسانی هم هستند که چون همه چیز را از دریچهٔ تولید و مصرف نمی‌بینند نوع دیگری فکر می‌کنند. در نظر اینان زمانی می‌شود نام پیشرفت را برزبان آورد که در سه زمینهٔ گذران مادی، گذران کیفی، و روح جامعه تحول مطلوب صورت گرفته باشد. حتی مادی‌اندیش‌ترین و کلبی‌ترین متفکران هم نتوانسته‌اند لزوم جنبهٔ فرهنگی و معنوی پیشرفت را انکار کنند. با توجه به‌این مفهوم، می‌توان حدس زد که جامعهٔ در راه پیشرفت جامعه‌ای باشد:

– برخوردار از حداقل امنیت اجتماعی و عدالت اقتصادی و آزادی فکری و

---

*مجلهٔ نگین شمارهٔ آذر ۱۳۵۵

امید به‌آینده و تحرك و فرهنگ.

ــ برخوردار از حداقل روشن‌بینی و حس تعاون.

ــ برخوردار از حداقل هماهنگی بین فرد و خانواده و جامعه.

ــ برخوردار از حداقل آمادگی برای پیوستن به‌خانوادهٔ بزرگ علم و فرهنگ جهانی.

ــ برخوردار از حداقل آمادگی برای همدردی و تفاهم و همکاری با سایر ملل جهان.

در پشت همهٔ اینها فکر است که پشتوانهٔ اصلی پیشرفتگی است. درجهٔ تمدن و فرهنگ هرقوم همواره به توانائی فکری مردم آن وابسته بوده است و هم‌اکنون نیز چنین است. فکر، راهنمای عمل می‌شود و این هر دو منجر به‌پیشرفت میگردند. کشورهائی در طی تاریخ بوده‌اند که جنگی‌تر یا پرپول‌تر از دیگران باشند، ولی چون نیروی بازو یا ثروت آنها با فکر همراه نگردیده، زود مضمحل شده‌اند و در کارنامهٔ تمدن بشر یادی از آنها در میان نیست. این امر که جامعهٔ کوچکی چون جامعهٔ آتن، مرکب از چهل هزار تن، توانسته است تاثیری به‌این شگرفی و پایداری در تمدن بشر بگذارد، به‌تنهائی کافی است که قدرت فکر را بنماید. و اما چنان که می‌دانیم فکر زمانی موجودیت می‌یابد که درکالبد کلمات جای گیرد.

فکر از طریق زبان به زندگی پای می‌گذارد. دنیای ذهن تا زمانی که قالب‌های کلمات به‌آن جسمیت نبخشیده‌اند، چون دنیای ارواح و اشباح تار و مبهم است. بی‌جهت نیست که از قدیم‌ترین زمان تاکنون، اندیشه و نطق اینگونه به‌هم وابسته مانده‌اند وچون انسان را حیوان ناطق خوانده‌اند، منظور موجود متفکر نیز بوده است.[1]

خلاصه آنکه همهٔ اندیشیده‌ها و دانش‌های بشر از طریق زبان و علائم و فرمول‌هائی که خود زبان علمی هستند پا به‌عالم وجود نهاده‌اند، و بدون زبان، انسان نمی‌توانست آنچه هست باشد. از همین‌روست که نزدیك به‌تمام کشفیات علمی و پیشرفت‌های فنی و آفرینش‌های هنری و جهش‌های بزرگ روح انسانی در اوضاع و احوال و نزد اقوامی بروزکرده‌اند که زبان قوی‌ای درکار بوده است.

برای احتراز از طول کلام از ذکر مثال دربارهٔ تمدن‌های کهن‌می‌گذریم. می‌آئیم قدری جلوتر: اگر اسلام توانست در مدتی نسبتاً کوتاه برقسمت بزرگی از جهان شناخته شدهٔ آنروز تسلط یابد، یك علتش آن بود که زبان عربی قابلیت آن را یافت که به‌سرعت بسط و نضج پیداکند و نزدیك به‌تمام معلومات مهم دنیای متمدن زمان را در خود

---

۱ ــ شاید گفته شود که فکر میتواند از طریق دیگر، یعنی حرکت اندامها و شکل بخشیدن به‌اشیاء و تصویر و آوای موسیقی نیز ابراز گردد. گذشته از آن‌که این وسائط، جنبهٔ فرعی و هنری دارند، نه‌بیان مستقیم، این را نیز باید در نظر داشت که باید اندیشه و ادراکی باشد تا بتواند در هیات دیگر یعنی تصویر یا موسیقی یا حرکت، خودنمائی‌کند و این میسر نیست مگر آنکه نخست در قالب کلمات تجسم یابد.

بگنجاند. کسانی که با تاریخ اسلام آشنائی دارند خوب میدانند که زبان تازی چه‌تاثیر برجسته‌ای در جهانی کردن اسلام و تبدیل آن به‌یك تمدن ارزنده داشته است.

مثال دیگر از خود ایران است: ایران پس از آنکه مقهور تازیان شد، نتوانست از نو احراز شخصیت کند مگر زمانی که فارسی دری سر برآورد. هیچ عاملی به‌اندازهٔ زبان فارسی در احیاء ایران بعد از اسلام و کسب هویت و احترام برای قوم ایرانی موثر نبوده است، و این‌زبان با چنان سرعت و حدتی بالید که هنوز بیش از چند ده سال از عمرش نگذشته بود که کتابی چون شاهنامه درآن پدید آمد که آن را «قرآن‌القوم» یا «قرآن عجم» خواندند.

مثال سوم، تمدن جدید مغرب‌زمین است. می‌دانیم که طلیعهٔ پیشرفت در اروپای غربی از رستاخیز فرهنگی یعنی «رنسانس» آغاز می‌شود. پایهٔ رنسانس بربازگشت به سرچشمه‌های فرهنگی یونان و روم قرارگرفت که دو زبان یونانی و لاتینی هستی‌بخش آن بودند. کپرنیك و گالیله و نیوتن، با دانته و شکسپیر و بیکن و مونتاین از یك خانواده بودند. تصور آمدن یك دسته بدون آمدن دستهٔ دیگر آسان نیست. حتی میتوان گفت که پیشروان فکری و ادبی اروپا بودند که مقدمهٔ ورود عالمان و مخترعان را فراهم کردند. این زائیده اتفاق نیست که دانشمندان و مکتشفین بزرگ مغرب‌زمین از کشورهائی برخاسته‌اند که زبان نیرومند داشته‌اند. در روسیه نیز نضج علمی و صنعتی زمانی آغاز شد که زبان روسی بسط و قوام پیدا کرده بود.

بازگردیم به‌ایران: کشور ما از لحاظ زبان وضع خاص خود دارد. اشاره کردیم که کمتر قومی در دنیا مانند ایرانی تمدن و شخصیتش آنقدر با زبانش پیوستگی داشته است. ایران بعد از اسلام بدون زبان فارسی گسیخته و پراکنده می‌ماند و درست روشن نیست که چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. آنچه استمرار این‌کشور خوانده می‌شود، قبل از هرچیز استمرار زبان و فکر اوست. از سامانی تا صفوی، سرزمین ایران وحدت‌حکومتی نداشت ولی نوعی از وحدت ملی داشت که تحت لوای زبان فارسی تامین شده بود. بدین‌گونه اگر شیرازی و طبرستانی و همدانی و نیشابوری که غالباً تابع حکومت واحدی نبودند، با هم احساس بیگانگی نمی‌کردند، به‌علت اشتراك زبان و فرهنگ بود.

همزبانی و هم‌فرهنگی موجب همدلی می‌شد، و همین احساس تعلق به‌خانواده مشترك بود که خمیرمایهٔ یکپارچگی جغرافیائی ایران در زمان صفویه قرارگرفت. گذشته از این، چنان که خاصیت هرزبان بزرگی است، قلمرو فارسی دری در دورانهایی بسی وسیع‌تر از قلمرو جغرافیائی ایران بوده است. هرکس به‌این سرزمین گذارش می‌افتاد، بهترین هدیه‌ای را که می‌توانست با خود ببرد زبان فارسی بود، کماآنکه ترکان و مغولان آن را تا کرانه‌های بسغر و سند بردند.

فرهنگ ایران بعد از اسلام قسمت عمده‌اش فرهنگ کلامی است. وقتی از فرهنگ ایران یاد می‌کنیم، قبل از هرچیز تعداد هنگفتی کتاب درنظر می‌آید. همهٔ حسن‌ها و عیب‌های قوم ایرانی درکلام نموده شده و قسمت عمدهٔ فرزانگی و لطف ذوق و باروری اندیشهٔ او از طریق کتابت بروزکرده است.

خصوصیت دیگر این است که سنت کشورداری ایران ارتباط تام و تمام با زبان و فرهنگ داشته است. این رسم چنانکه می‌دانیم از ایران پیش از اسلام به‌بعد از اسلام انتقال یافت و حتی دربار عباسیان را هم دربرگرفت. دبیران دوره ساسانی طبقهٔ بسیار متنفذی بودند و در واقع پاسدار فرهنگ و زبان رسمی کشور و ربط دهندهٔ آن بادستگاه قدرت شناخته می‌شدند.

می‌توان قبول کرد که این طبقه مغز متفکر حکومت و طراح سیاست و گردانندهٔ چرخ و پر تشکیلات کشور بودند. براثر پیروی از همین رسم بود که خانواده‌های سهل و برمك توانستند تا بدان پایه در دستگاه عباسیان نفوذ کنند. نمایندهٔ بارز این صنف در ایران بلعمیان بودند که فکر و ادب را در همهٔ شریان‌های کشور نفوذ دادند. از این پس تا قرن‌ها دبیری ونویسندگی از امر اداره کشور جدائی ناپذیر ماند، و بی‌جهت نبود که نظامی عروضی می‌گفت: «قوام‌ملك به‌دبیر است». چنانکه می‌دانیم وزرا و کارگزاران درجهٔ اول کشوری از میان همین طبقهٔ دبیران انتخاب میشدند و در میان آنان به‌نام‌های بلندآوازه‌ای چون احمدحسن میمندی و نظام‌الملك و خواجه نصیر و رشیدالدین فضل‌الله برمیخوریم. با انتخاب وزیر از میان اهل قلم و ادبا فرض براین بود که در وجود او، بر چکیدهٔ فرزانگی و چاره‌گری و ظرافت و روشن‌بینی ایرانی دست‌یافته می‌شود، که این خود سرچشمه می‌گرفت از تسلط‌بردانش وادب وآثار بزرگ ادبی، و انتظار می‌رفت که میوهٔ آنها که همان رای روشن و فکر صائب باشد، راهنمای فرمانروا در امر ادارهٔ‌کشور قرارگیرد. در دوره‌هائی که بیشتر حکم‌باشمشیر بوده است، در ایران، قلم و شمشیر چون دو کفهٔ ترازو موازنهٔ ملك را تضمین می‌کردند و در این پیغام نظام‌الملك به ملکشاه کنایهٔ پرمعنائی نهفته است که گفت: «دولت آن تاج براین دوات بسته است». ممکن است بعضی ایراد کنند که از طریق دبیری، گاه زبان و فرهنگ ایران در خدمت قدرت‌های ناصالح از قبیل ترك و مغول قرارگرفته و پایه‌های حکومت آنها را مستحکم کرده است؛ حرفی است قابل شنیدن و وظیفهٔ تاریخ است که به آن بپردازد و حقیقتش را روشن کند.

سؤال اول این است که اگر دبیران و متفکران به‌کمك جباران نشتافته بودند، آیا آنها از میان می‌رفتند و کسان بهتری جای آنها را می‌گرفتند؟ و سؤال دوم اینکه: امیران ترك و مغول و مشابهان آنها اگر از طریق ادب فارسی تلطیف نمی‌شدند، آیا خیلی بیش از آنچه‌کردند، بدی نمی‌کردند؟

این مقدار تفصیل برای آن بودکه ریشه‌های عمیق زبان و آثار زبانی درفرهنگ ما و نتایج خوب و بد آن تاحدی مورد یادآوری قرار گیرد؛ چه، بدون توجه به‌این سوابق، شناخت مسائل امروز ایران و آیندهٔ آن ناممکن خواهد بود.

زبان فارسی در طی عمر خود، دوره‌های رونق و انحطاط داشته ولی همواره درمرکز توجه و به‌هرحال متناسب با احتیاج زمان بوده است. تنها در دورهٔ جدیدیعنی درزمان برخورد ایران با تمدن صنعتی است‌که وضع تغییر می‌کند و طرز تلقی مانسبت به‌زبان نیز عوض میشود.

تمدن فرنگی در آغاز مانند «فرشتهٔ نجاتی» برما عرضه شده است. از این‌رو در ذهن ماچنین‌جاگرفته که‌تنها چیزهائی در زندگی جدی است و ضامن پیشرفت خواهد بود که بوی «ماشین» از آنها بیاید. از فرط ذوق‌زدگی تصور کرده‌ایم که جواب همهٔ مسئله‌های بشری درفرمول‌های فنی و شیوه‌های فرنگی مآبی نهفته است. در مقابل این عقیده، طبیعی بود که از هرچه ایرانی است سلب اعتماد بشود، از جمله زبان. به‌این حساب آموزش زبان فارسی در مدارس در درجهٔ چندم اهمیت قرار گرفت، معلمین فارسی سال بسال کمیاب‌تر شدند و از این حیث، حکم پرنده‌هائی را یافتند که براثر گسترش شهرها و دود و بوق و غیره، آواره‌میشوند و رفته‌رفته نسل‌آنها منقرض‌می‌گردد.

گذشته از این، زبان در مدرسه‌ها امری رایگان انگاشته شد. اغلب این سؤال — ولو به‌بیان آورده نمی‌شود — در ذهنها می‌گذشت‌که زبان که همهٔ ماقادر به‌تکلم و خواندنش هستیم مگر آموختن دارد؟ آموزش زبان تا همان حد رفع احتیاج روزمره یعنی روزنامه‌خواندن وازکتاب‌های‌درسی‌استفاده‌کردن‌ومطالب‌عادی نوشتن‌ضرورمینمود.

نکتهٔ دیگر این است که زبان چون از حد متعارف قدری جلوتر می‌رفت دیگر «ادبیات» خوانده می‌شد، و ادبیات هم در نزد گروهی از متجددین، کهنه و مرتجعانه قلم میرفت؛ چیزی بود که در جهت مقابل علم قرارمی‌گرفت و چون علم و فن ضامن پیشرفت بود، بالضروره نتیجه گرفته می‌شد که ادبیات ضد پیشرفت است.

بهرحال، مجموع این اوضاع و احوال‌که به‌شمه‌ای از آنها اشاره‌کردیم، باعث گردیدکه‌کسانی که در رشته‌های غیر ادبی درس میخوانند آموختن زبان را خارج از وظیفهٔ خود و امری زائد انگارند و نتیجهٔ کار این شده که زبان فارسی نزد اکثر جوانان ما در حالتی علیل و مغشوش و فقیرانه بسربرد. ضعف زبان، بدنبال خودآشفتگی وکم‌بنیگی ذهن را آورده است و میدانیم‌که چون ساخت مغز قابلیت پذیرندگی کافی نداشت، هرچند هم صاحب آن با استعداد و باهوش و زحمتکش باشد، نخواهدتوانست که در رشتهٔ تحصیل خود واجد خلاقیت و ابتکار بشود. من در طی برخورد با چند هزار دانشجو اعتقادم این شده است که افراد تیزهوش و سرزنده و دراك در میان جوانان ما زیاداند، ولی قوهٔ استنتاج و استدلال و تلفیق و تحلیل آنها در مرحلهٔ ضعیفی است و این بسبب عدم انضباط و استحکام فکری است‌که نارسائی زبان، هم‌یکی از علت‌های آن است و هم یکی از معلولهای آن.

گمان می‌کنم که هریك از ما این سؤال‌ها را از خود کرده‌ایم: چرا ما دانشمند برجسته‌که توانسته باشد در رشتهٔ خود شاخصیت ملی و بین‌المللی پیداکند اینقدر کم داریم؟ چرا نظریات علمی ماکم به‌خارج راه پیدا میکند؟ چرا کتاب‌های ماکم ترجمه می‌شود؟ ساده‌ترین جواب‌این است‌که فکر و نظر تازه درآنهاکم‌است. همهٔ‌کسانی‌که در کشورما دریکی از رشته‌های علمی، برجستگی‌ای ازخود نشان داده‌اند بدون تردید بریك زبان‌ایرانی یاخارجی مسلط بوده‌اند.

اکنون می‌خواهم به‌این نکته برسم که نارسائی زبان به‌خود محدود نمی‌ماند ودر همه شئون زندگی علمی واجتماعی واداری ماا‌ثر می‌گذارد. این‌تلقی عجیب که زبان

امری مجزا از علمی است که می‌خواهیم بیاموزیم، خیلی ساده‌لوحانه است. زبان به‌عنوان زایندهٔ فکر و شکل دهنده به‌فکر، آشیانهٔ همه دانشهاست.

بنابراین اعتقاد من این‌است که اگر ما نتوانیم زبان خود را که زبان قابلی هم‌هست به‌جوانان بیاموزیم و نتوانیم آن را هماهنگ بانیازهای دنیای امروز بسط‌دهیم و به‌صورت زبان کارآمدی درآوریم، امکان پیشرفت در هیچ‌زمینه‌ای نخواهیم یافت.

مطلب راخلاصه کنم: اگرما زبان درست نداشته باشیم، فکر نخواهیم داشت، اگر فکر نداشته‌باشیم، ذهن پذیرنده نخواهیم داشت، اگر ذهن‌پذیرنده نداشته باشیم، توانائی آن را نخواهیم یافت که بادانش‌های امروز که اساس فن و صنعت و پیشرفت اقتصادی‌را تشکیل می‌دهند مانوس شویم. در این صورت دانش و فن برای ما حکم کالای‌وارداتی خواهند داشت، بومی‌نخواهند شد، استفاده‌گر صنعت خواهیم ماند نه‌سازندهٔ‌آن.

اما زبان تنها درمدرسه آموخته نمی‌شود؛ مطبوعات وکتاب و رادیو و تلویزیون وخانواده‌ها و بطور کلی ارتباط های اجتماعی نقشی موثرتر ازکلاس درس در امر پیشرفت یا انحطاط آن دارند. بنظر می‌رسدکه اهمیت این موضوع نیز درك نشده‌است. در اینجا فرصت نیست که وارد جزءجزء مطلب شویم. باآنکه زبان نثر دراین‌پنجاه سال اخیر وسعت و تنوع و آب‌ورنگ قابل ملاحظه‌ای پیداکرده‌است، در مقابل، ازهرج ومرج هم مصون نبوده است، و در هرحال موجب تاسف است که ماهنوز یك زبان نمونه (به‌اصطلاح فرنگی‌ها استاندارد) نداریم که بتواند درنوشتن مطالب عادی مورد قبول و سرمشق باشد و کسی که دست به‌قلم می‌برد تا نوشته‌ای را منتشرکند، لااقل آن‌را دراین‌حد بداند. منظور من از زبان نمونه، بیان مقصود به‌نحو روشن و رسا و درست است، بدون زینت و بدون هنرورزی، آن‌گونه که در همهٔ زبان‌های معتبر دنیا معمول است. در زبان ما هنوز بسیاری از قواعد دستوری و املائی مورد اختلاف نظر شدید است و حتی این بحث‌ابتدائی گاه‌گاه مطرح می‌شود که خوب است زبان مورد «تصفیه» قرار گیرد و زمزمهٔ «زبان خالص» که بهیچ‌وجه مضحکه‌اش کمتر از «نژاد خالص» نیست به‌میان می‌آید.

از سوی دیگر زبان مطبوعات و زبان به‌اصطلاح «ارتباط جمعی» هم‌احتیاج‌به‌تجدید حیات اساسی دارند.

مسئله این است‌که وقتی معنی ضعیف بود، صورت و ترکیب نیز خواه ناخواه ازضعف مصون نمی‌ماند. اما در مورد کتاب کافی است که به‌بعضی از ترجمه‌ها و بعضی از تالیف‌ها (بخصوص در زمینهٔ علوم) نگاه کنیم تا ببینیم وضع از چه‌قرار است. بی‌بندو باری کار ترجمه و این‌که هرکسی به‌ترجمهٔ هرکتابی دلش خواست می‌تواند دست بزند، والبته بی‌ترتیبی نشر نیز، لطمهٔ بزرگی به‌زبان نوشتنی امروزه زده‌است.[1]

---

۱ — بطور کلی، فکر و زبان امروز ما بیش از حد تحت تاثیر ترجمه است. بعضی مسائل‌هستند که هرگز از دیدگاه ایرانی عرضه نمی‌شوند. از بس ترجمه، مانند غذای کنسرو، به‌خورد مردم‌داده شده، واقعا مانمی‌دانیم که دیدایرانی مثلا نسبت به‌نزاع عرب واسرائیل، یا ویتنام یا بنگال چیست. ←

موضوع دیگر این است که در برخی از انواع نثرها، تفنن و «هواخوری» و خود نمائی بیش از حد راه‌پیدا کرده‌است، و اینگونه نوشته‌ها گمان می کنم که یکی از بدترین تاثیرها را بر ذوق و تشخیص عده‌ای از جوانان مانهاده‌اند. کار بعضی ازآنها به‌جائی کشیده شده است که تامطلبی به‌صورت کج و معوج و بی‌فعل و مغشوش نوشته‌نشده‌باشد، به‌دهنشان مزه نمیکند.

نوع دیگری از نثر که چند سال است پا به‌میدان نهاده وخیلی‌هم آتنشش تنداست نثری است که پیوندی ناگسستنی با «پیاده‌کردن» و «قشرها» و «سطوح» و «زیربنا» و «روبنا» و «چشمگیر» دارد و به‌علت لعاب براق «مافوق تجددی» که برخودکشیده، میتوان آن را «نثر پلاستیکی» خواند.

باید اذعان کرد که زبانی که ما امروز حتی در جوامع فرهنگی خود بکارمیبریم نسبت به‌احتیاج زمان، زبان فقیری است. منظور من در درجهٔ اول این‌است که تعداد لغت مورد استعمال خیلی‌کم‌اند. این‌را می‌شود آمار گرفت که در یك کتاب جدی‌مثلاچه‌مقدار لغت به‌کار رفته و آن را باکتاب مشابهش در زبان دیگری مقایسه کرد، و یا شمرد که دریك کلاس یا کمیسیونی که راجع به‌یکی از مسائل مهم فرهنگی بحث‌می‌شود، چه‌تعداد لغت بکار گرفته میشود واین لغت‌ها ازچه نوع هستند.

خصوصیت دیگر زبان امروز ما «نقص تدقیق» است. این امر مقداری مربوط به‌ذات زبان فارسی می‌شودکه اصولا خاصیت تدقیق آن کم است (تاحدی مانند زبان انگلیسی) ولی علت اصلی را باید در کمبود تحرك ذهنی ما و تسامح در تحلیل واستدلال و تصریح جست.

به‌همین سبب اگر بخواهیم مطلب علمی و ظریفی را بیان کنیم بیم آن است که دستخوش نامفهوم‌گوئی بشویم. رویهمرفته من تصور می‌کنم که جریان و سیالیت در زبان امروز ما به‌قدر کافی نیست؛ تاحدی حکم آب راکد پیداکرده‌است. برخورد افکارو عقایدخیلی‌کم صورت می‌گیرد و تنوع‌مطالب گفته‌شده ونوشته‌شده‌ناچیز است. کافی است لغاتی راکه در طی سال در مطبوعات مهم ما به‌کار رفته‌اند استخراج کنیم و ببینیم‌که بعضی کلمات هزاران بار تکرار شده‌اند و برعکس کلمات دیگری خیلی‌کم بکاررفته‌اند؛ منظورم حالت عدم اعتدال و عدم تنوع است‌که در نوشته‌ها و سخنان ما دیده می‌شود. زبان بعنوان یك عامل زنده احتیاج به‌ورزش و پرورده‌شدن دارد، اگر به‌تحرك واداشته نشود می‌پلاسد.

موضوع دیگر استعمال کلمه در محل خود است. این یك اصل ظاهرا اولیه است که هر کلمه باید در جای خود و معنای خود بکار برده شود، ولی این احساس مسئولیت نسبت به‌کلمات در ما چندان قوی نیست.

→ فکر ایرانی غایب است. سالهاست که تعداد تألیف با ترجمه‌هائی که منتشر می‌شوند بهیچ‌وجه متناسب نیست. رواج بازار ترجمه، رکود فکری، چه درخواننده و چه‌درخود مترجم ایجادکرده‌است وچه‌بسیار استعدادها را از شکفته‌شدن ورشد طبیعی باز داشته.

خوشبختانه کلمات زبان ندارند که نفرین بکنند، وگرنه از اینکه بی‌خانمان و آواره می‌شدند آهشان مارا می‌گرفت. بهرحال، در فرهنگ یك کشور نخستین نشانهٔ سلامت آن است که کلمات در معنای خود بکار روند.

فرصت نیست‌که بیش از این تصدیع بدهم. بقیهٔ مطالب را فهرست‌وار در چند پیشنهاد خلاصه می‌کنم:

با مقدمه‌ای که بیان شد به‌نظر اینجانب توجه به‌زبان فارسی نخستین شرط است که جامعهٔ ایرانی بتواند از لحاظ معنوی روی پای خود بایستد؛ اگر قرار باشدکه‌اقدامی صورت گیرد، بجای خواهد بود که موارد ذیل مورد بررسی و تامل قرار گیرد:

۱ ــ ایجاد یك سازمان نظارت برسیر زبان فارسی، مرکب از افراد صالح و دلسوز.

۲ ــ همکاری در میان همهٔ دستگاه‌های فرهنگی و آموزشی، در آنچه مربوط به‌زبان فارسی است.

۳ ــ تقویت دانشکده‌های تربیت معلم برای آماده کردن معلم زبان فارسی.

۴ ــ تعیین مشی دقیق و روش آموزش زبان فارسی در دوره‌های مختلف و ایجاد کلاس‌های راهنمائی برای آن عده از معلمین که محتاج به‌راهنمائی باشند.

۵ ــ تقویت روحی معلمین زبان فارسی از طریق احیاء حیثیت زبان.

۶ ــ تجدید نظر اساسی در نحوهٔ کنکور و روش تدریس و برنامهٔ رشته زبان فارسی دانشگاهها.

۷ ــ کوشش در راه ایجاد و تعمیم یك زبان نمونه (استاندارد) از طریق اتخاذ تصمیم بر سر آن عده از قواعد دستوری و املائی و نیز تلفظ کلماتی که مورد اختلاف‌اند.[۱]

۸ــ تعمیم‌اعراب درمطبوعات وسایرنشریات به‌منظور رفع‌شبهه ازتلفظ‌کلمات‌مهجور.

۹ ــ تالیف یك سلسله کتاب ساده در زمینهٔ دستور و لغت و سایر مسائل مربوط به‌زبان، به‌منظور سوق دادن فارسی به‌طرف وضوح و دقت و بسط و استحکام؛ نیز طبع و نشر آثار بزرگ زبان فارسی به‌صورت منتخب و با توضیح و تحلیل، به‌منظور آشنا کردن جوانان به‌سیر زبان و فکر ایرانی در دوره‌های گذشته.

۱۰ ــ مراقبت در زبان مطبوعات و رادیو و تلویزیون و فیلم و غیره.

۱۱ــ مراقبت در زبان کتاب‌های درسی دانشگاهی و مدرسه‌ای.

۱۲ ــ ایجاد ضابطهٔ درست در امر نشر و چاپ.

۱۳ ــ توقع یك حد اقل فارسی‌دانی برای هرنوع استخدام دولتی.

۱۴ ــ برانگیختن توجه دانش‌آموزان و دانشجویان به‌اهمیت زبان مادری.

۱۵ ــ جمع آوری لغات و اصطلاحات اصیلی که در گوشه کنار های ایران، به‌خصوص مناطق دست نخورده به‌کار برده میشوند؛ و نیز استخراج لغات زنده‌ای‌که درمتون قدیم پراکنده‌اند، تا به‌کمك آنها برغنای زبان کنونی فارسی افزوده شود.

---

۱ ــ گویا همین پیشنهاد بود که چندماه بعد تحت عنوان «زبان معیار» در تلویزیون و مطبوعات چندی مورد بحث‌های سطحی قرار گرفت و بعد هم لوث شد و تمام شد.

یك سرنوشت ممتاز*

«جهان خوردم و کارها راندم»
«وعاقبت کار آدمی مرگ است»
تاریخ بیهقی، ازقول حسنك وزیر

از ماجرای بردارکردن «حسنك‌وزیر» در تاریخ بیهقی به‌تفصیل سخن‌رفته. یکی ازموهبت‌های خاصی که نصیب این مرد گردیده، اینست‌که‌کمتر کسی چون او در نثر فارسی باین زیبائی ودلنشینی توصیف شده. ساعتی که او را بپای چوبه دار می‌بردند، اگر گمان میبردکه دربین‌انبوه‌تماشاگران، جوانك‌گمنامی است‌که باقلم خود باوشکوهی جاودانی خواهد بخشید، شاید باغرور وگشاده‌روئی بیشتری جان می‌سپرد.

هنگام خواندن سرگذشت حسنك، باردیگر بیادمی‌آوریم‌که آدمیزاد در خواهشها وهواهای خود چه دیر تغییر می‌پذیرد وچگونه امروز نیز چون نهصد سال‌پیش، همان نابکاریها وسنگدلیها بربسیاری ازفیروزمندان زمانه حکمرواست. با این تفاوت که پیشینیان در هنرآزردن و تباه کردن باندازهٔ مردم «متمدن» امروز بی‌باك و چیره دست نبوده‌اند، شاید برای آنکه «منشور ملل متحد» و«اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» را امضاء نکرده بودند.

می‌دانیم‌که سلطان محمود درآستانهٔ مرگ، پسرکهتر خود محمد را بجانشینی خویش برگزید و او پس از پدر برتخت نشست. لیکن مسعود باین وصیت‌گردن ننهاد و آهنگ قیام‌کرد. جمعی از سرداران و سران غزنوی نیزکه ستارهٔ اقبال او را بلندتر می‌دیدند، از گرد محمد بپراکندند و جانب مسعود را گرفتند و او بدینگونه بآسانی بر

---

*مجلهٔ یغما، سال ۱۲، ص ۱۹۳—۱۹۸.

برادر فائق آمد. مسعود، پس از آنکه درسلطنت استقرار یافت درصددگوشمال دادن یکایك کسانی برآمدکه برادر را در رسانیدن به‌پادشاهی یاری‌کرده بودند؛ یکی از نامدارترین و وفادارترین این مردان حسنك وزیر بودکه آنگونه‌که درخور طبع‌سرکش او بود، کیفری ازهمه دردناك‌تریافت. دگرگونیهائی که پس‌از فیروزی مسعود دردستگاه غزنوی پیش آمد، کم وبیش همانگونه است‌که در دنیای امروز می‌بینیم، بدانگاه که نظام تازه‌ای براثر زورجانشین نظام پیشین میگردد: گروهی به‌عزت میرسند وگروهی خوارمی‌گردند، ازهواداران نظام پیشین‌گروهی‌ازگذشتهٔ خود توبه‌می‌کنند وبفرمانروای جدید میگروند، گروهی دربدر وخانه‌نشین می‌گردند، گروهی نیز بمجازات میرسند؛ بیم و امید بردلها می‌افتد و آرامش برقرار می‌شود.

حسنك آخرین وزیر سلطان محمود است. زمانی حاکم نیشابور بوده و نیشابوریان او را بسیار دوست می‌داشته‌اند. آنچه از احوال او در تاریخ بیهقی میتوان جست‌اینست که ویرا در نزد سلطان‌محمود قرب ومنزلت خاصی بوده، جاه وجلال وقدرت وثروت فراوان داشته، کوشکها و باغها و فرشها و اسبابهای او در زمان خود کم‌نظیر بوده، از تعدی باموال دیگران مبری نمانده و در نیشابور آئین‌های تازه‌ای رواج داده که به «رسمهای حسنکی» شهرت یافته.

پس از دستگیری حسنك، شایدکسان چندی، پنهان یاآشکار، درنابودی او کوشیده‌اند، اما بیهقی ازسه دشمن بزرگ اونام می‌برد: خلیفهٔ بغداد، مسعود غزنوی و بوسهل زوزنی.

خلیفه او را به‌قرمطی بودن متهم می‌کند، یعنی پیرو فرقهٔ‌اسمعیلیه وخلیفهٔ مصر. ماجرا اینست‌که حسنك در زمان سلطان محمود به‌حج میرود و دربازگشت، حاجیانی را که همراه خود داشته ازقلمرو فاطمیان‌می‌گذراند وخلعتی‌راکه خلیفهٔ مصرنزد اوفرستاده است قبول می‌کند. بیهقی میگوید بنابه «ضرورت»؛ چه، اگر همراهیان خود را از راه بادیه و ازقلمرو خلیفهٔ بغداد باز می‌گردانیده‌است، گویا بیم هلاك آنان میرفته. و نیز در همان سفر از رفتن به‌بغداد برای دست‌بوسی خلیفه غفلت می‌ورزد. این گستاخی، «امیرالمؤمنین» را برسرخشم می‌آورد. اتهامی را که برحسنك بسته‌اند، دروغ می‌نماید. شایدگناه حسنك درنظر خلیفه تنها همان بوده است‌که باو بی‌اعتنائی‌کرده، ازدیدارش سر باز زده و او را هدایائی نبرده.در همهٔ روزگارها، چون امروز، داغ تکفیر مذهبی وسیاسی، سلاح ناجوانمردانه‌ای بوده است برضد دشمن، وخاصه برضد آزاد مردانی که بآسانی برآستانهٔ هر کس و ناکس سرفرود نمی‌آورده‌اند.

محمود در برابر خلیفه از حسنك پشتیبانی می‌کند و باو می‌نویسد «اگر وی قرمطی است، من هم قرمطی باشم»، لیکن خلیفه‌که نهانی‌کینهٔ وزیر را در دل می‌پرورد، پس از مرگ‌محمودفرصتی می‌یابد که مجازات او را از مسعود بخواهد، و مسعود خود منتظر چنین درخواستی است. دشمنی مسعود باحسنك بچند علت است: نخست آنکه حسنك در دوران کامروائی خود او را تحقیر می‌کرده و از بدگوئی در حق او و زبان نگاه نمیداشته. دوم آنکه آشکارا جانب محمد را گرفته و در رسانیدن او بسلطنت کوشش

بسیار کرده. سوم آنکه حتی پس از دستگیر شدن و تا روز آخر در عقیدهٔ خود صریح و پابرجامانده.

مسعود نخست اموال او را می‌گیرد و بنام خود می‌کند. بفرمان او مجلسی ترتیب می‌دهند از «احمدبن حسن میمندی وزیر» و قضات و اعیان و درباریان. حسنك را در آن مجلس حاضر می‌کنند و دو قباله می‌نویسند و همهٔ «اسباب و ضیاع» او را طی آن دو سند به‌سلطان انتقال می‌دهند. بیهقی می‌نویسد «و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت...». مرد اسیر جزاظهار طوع و رغبت چه می‌توانسته است بکند و حال آنکه معلوم است که معامله‌باکراه صورت گرفته. و نیز می‌گوید «وآن سیم که معین کرده بودند بستد» یعنی فروشنده را در تعیین مبلغ ثمن دخالتی نبوده است.

سومین دشمن حسنك «بوسهل زوزنی» است. این مرد در آغاز کار مسعود پیشکار و مشاور خاص او بوده. سپس به‌مشاغل مهم دیگری چون «ریاست دیوان عرض» و «ریاست دیوان رسالت» منصوب می‌گردد. زمانی مورد غضب مسعود قرار می‌گیرد و به‌زندان می‌افتد، باز آزاد می‌شود و سمت ندیمی سلطان را می‌یابد و در اواخر عمر نیز به‌وزارت «مودود» پسر مسعود می‌رسد. بوسهل نمونه‌ای از آن مردان بدنهاد و ناآرام است که خوب میتوانند پادشاهی کینه‌ورز و هوسباز و حریص را چون مسعود پسند افتند و در دستگاه او تقرب یابند. لیکن بیهقی انکار نمی‌کند که «مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب» بوده و می‌نویسد که «یگانهٔ روزگار بوده درادب و لغت و شعر...» سپس در چندین‌جا ازشرارت و چاکرمنشی و گزاف‌گوئی او یاد می‌کند. چنین می‌نماید که غالب بزرگان دربار مسعود از نیرنگ‌ها و زشتخوئیهای اورنجیده خاطر وملول بوده‌اند. خود بیهقی می‌نویسد «هرچند مرا از وی بدآید». سرانجام مسعود نیز از دست او خسته می‌شود و به‌زندانش می‌افکند.

بوسهل بیشتر از هرکس دیگر در قتل حسنك پای می‌فشارد. هرچند بیهقی علت دشمنی بوسهل را بدرستی نمی‌داند و همین اندازه اشاره می‌کند که حسنك در دوران وزارتش باو کم‌اعتنائی کرده بوده‌است، اما چنین می‌نماید که او را از حسنك دردهای دیگری بردل بوده که ناشی‌از حسد و حقیری و تنگ‌نظری اوست.

درهرحال، حسنك را پس از دستگیری به‌غلام خود «علی رایض» نامی می‌سپارد، و سفارش می‌کند که‌اورا شکنجه دهد، و از هیچ تحقیر و استخفافی در حق او فروگذار نکند. بیهقی می‌نویسد که علی رایض پنهانی بمن گفت «از هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت درباب این مرد از ده، یك کرده آمدی و بسیار محابا رفتی...».

بوسهل ترتیب بردار کردن حسنك را خود برعهده میگیرد و در اجرای‌آن قساوت و پستی را بنهایت می‌رساند.

آنچه به‌سیمای حسنك وزیر درخشندگی می‌بخشد و یاد او را پس از چند قرن زنده و شاداب نگاه می‌دارد، آرامش خاطر و غرور و بی‌اعتنائی اوست در برابر مرگ. از پادشاهی هواداری کرده که شکست خورده است و در زندان بسر می‌برد، سلطانی که او را در دست خود اسیر دارد، قهار و کینه‌جو است؛ بنابراین چه امیدی باقی است؟

خوب‌می‌داند‌که از چنگ‌انتقام جان بدرنخواهد برد وبی‌اندك تزلزلی مردوار به‌سرنوشت خود تسلیم می‌شود. در تاریخ بیهقی که جزء جزء واقعه گزارش گردیده اشاره‌ای نمی‌بینیم که حاکی از ضعف و زبونی حسنك باشد، یا بنماید که او وسیله‌ای برای نجات خودبرانگیخته، عذری خواسته یا شفیعی نزد سلطان فرستاده. دوباری که با او روبرو می‌گردیم، او را بسیارآرام می‌بینیم، آرام چون کسی که به‌حقانیت خود ایمان دارد و تن‌به‌ذلت نمی‌دهد. تنها یکبار اشك در چشمهایش می‌گردد و آن لحظه‌ایست‌که می‌خواهد زن و فرزندان خود را بدست خواجهٔ وزیر بسپارد.

در مجلسی‌که برای تنظیم قباله ترتیب داده‌اند.چون او را بدرون می‌آورند، وزیر به‌مهربانی و احترام از او میپرسد «خواجه چون می‌باشدوروزگار چگونه میگذارد؟» و او پاسخ می‌دهد «جای شکر است». همین یك کلام وبس؛ و حال آنکه می‌توانست از شکنجه‌هائی که زندانبانانش بامر بوسهل براو روا داشته بودند، در محضر وزیر و سایر بزرگان دربار شکایتی کند، گله‌ای برزبان آورد. چون بوسهل در همان مجلس او را دشنام می‌دهد و «سگ قرمطی» می‌خواند، بآرامی پاسخ می‌دهد «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم وکارهاراندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کسی باز نتواند داشت که بردارکشند یا جز دار، که بزرگتر از حسین علی‌نیم.»

تردیدی نیست که عامهٔ مردم، حسنك را دوست می‌داشته‌اند، گرچه از ترس مسعود نتوانستند جانب او را بگیرند. بیهقی می‌گوید که چون او را از مجلس قباله بیرون می‌آوردند، شنیدم که دوتن‌بایکدیگر می‌گفتند «خواجه بوسهل را براین که آورد، که آب خویش ببرد؟» و چون می‌خواهند او را بردارکنند غوغا در بین مردم می‌افتد و بقول بیهقی «خواست که شوری بزرگ بپای شود». شاید از بیم چنین شورشی بوده‌است که مسعود بار دیگر پای مذهب را در میان می‌کشد و به‌خدعهٔ زشتی دست می‌زند؛ بدین معنی که دوپیك مجعول می‌سازد و در کنار دار ایستاده میدارد تا بمردم بنمایاند که آنان از بغداد آمده‌اند و فتوای قتل محکوم را از جانب خلیفه آورده‌اند و مشتی رجاله را پول میدهد که‌نعش حسنك را سنگباران کنند. بیهقی مینویسد «همه زار زار میگریستند، خاصه نشابوریان.»

چه حق با حسنك بوده و چه نبوده، برتری او بردشمنانش در اینست که کامیاب زندگی کرد و کوتاه زندگی کرد و مردانه مرد و داستانش بزیبائی نوشته آمد؛ اینهمه موهبت باهم، کمترکسی را نصیب میگردد.

مرد روز*

مرد روز کسی است که به‌اقتضای روز زندگی می کند؛ مراقب است که تازگی‌ها از نظر او پنهان نماند واز چنگش نگریزد. دوستدار زرق و برق و جلاست، رنگهای تند و برانگیزنده می‌پسندد، زنگهائی که چشم را می گیرد و مرعوب می کند، چرا که مرد روز نمی‌خواهد فراموش شود، یا اثری پریده رنگ برجای گذارد.

مرد روز از مدافعان پرشور تمدن است. چون سفری به‌اروپا و شاید نیز به‌امریکا کرده است، از هر کشورو‌ملتی صفات خاصی مورد ستایش اوست: نظم و استحکام و عقل جامعهٔ انگلستان، پرکاری و انضباط و صنعتگری مردم آلمان؛ آرامش و نظافت‌وامنیت سویس؛ و از فرانسه گرچه تصدیق دارد که پاریس شهری دیدنی است، اما آنرا درمقایسه با نیویورك «ده‌کوره‌ای» می‌داند. در نظر او کشور رؤیائی، کشور آرمانی آمریکاست؛ ثروت و قدرت و عظمت آمریکا، معجزه آساست. با این وصف، در مقایسهٔ نیروی معنوی انگلستان و آمریکا دچار بحران درونی و تردید شکنجه‌آوری می‌شود؛ چه، از یکسو ایمان دارد که انگلستان مهد فرزانگی و زیرکی است و کشورهای دیگر در برابر بلوغ سبز بخت او طفلان مکتبی‌ای بیش نیستند؛ و از سوی دیگر آثار زورمندی و توفیق آمریکا را به‌دوچشم خود می‌بیند و نمی‌تواند از اعجاب و تحسین خودداری کند.

گرچه یأس را از زهر هلاهل مهلك‌تر می‌داند، لیکن سفر بکشورهای دور احساس بدبینی ملایمی در او برانگیخته است. سرمی‌جنباند و می گوید: «ماکی به‌پای این ملتها خواهیم رسید؟ هیهات، عمر ما وفا نخواهد کرد.» و چون مرد هوشمند مطلعی است، از مشکل کار باخبر است؛ می گوید «عیب در خود ماست، باید فردفرد مردم خودرا اصلاح کنند.» و برای آن که از پیروی «مد روز» غافل نمانده باشد، گاه گاه از اوضاع زمانه انتقاد می کند، مثالهائی می‌آورد و علت‌هائی متناسب با نبض مجلس و طبع مخاطب

---

* ایران را از یاد نبریم و به‌دنبال سایهٔ همای، ص۳۴-۴۱.

برمی‌شمارد و چاره‌هائی پیشنهاد می‌کند.

مرد روز تشنهٔ دانستن است؛ بی‌آنکه به‌ندانستن یا کم دانستن خود در زمینه‌های گوناگون دانش بشری معترف باشد، براثر کنجکاوی و احتیاج، ناگزیر است که از صحبت دیگران، از رادیو و روزنامه و تلویزیون کسب علم نماید و کلمات و عقاید «نوبر» و بکر را برباید و در مخزن حافظهٔ خود جا دهد. کتابخانهٔ او که قفسه زیبائی است ازچوب گردو یا افرا یا ملج، از کتابهای نفیس و خوش‌جلد انباشته است؛ کتابهای انگلیسی و فرانسه، گاهی نیز فارسی، با نظم و دقت درکنار هم چیده‌شده‌اند؛ دررشته‌های گوناگون: ادبیات وتاریخ و ایرانشناسی و بهداشت و آئین دوست‌یابی و آبیاری وطباخی و خاطرات جنگ و اتم و عرفان وغیره... افسوس که وقت گرانبهای او کفاف‌خواندن نمی‌دهد.

مرد روز خوش سلیقه و زیباپرست است و در زیباطلبی خود مفتون قرینـه و «تضاد مبنی برمتحدالشکل بودن» است. چوبهای میز و قفسه و مبل او همه از یك جنس و یك رنگ‌اند، رنگهای زمینهٔ قالی و پرده و «کرکرهٔ پلاستیك» و روکش بالش و مبل او همه ازیك‌خانواده‌اند، ولی عشق به‌همرنگ‌جوئی در او مانع از آن نیست که به‌آنچه نوظهور و «مدرن» است، به‌اشکال عجیب‌الخلقه و «پیکاسو» و رنگهای «هیجان‌آور و داغ» ارادت فراوان داشته باشد. بدان‌آسانی که در عهد سلطان‌های عادل گرگ و میش در یك آبشخور آب می‌خوردند، بهمان آسانی در خانهٔ او مینیاتورهای بهزاد و تابلوهای به‌سبك «کوبیك» در کنار هم زندگی می‌کنند، و سینی و طشت مسین کنده‌کاری اصفهان در جوار مجسمهٔ ونوس، و عکس بتهوون در پهلوی تقویم دیواری «ك. ال. ام» و همهٔ اینها در پرتو خیره‌کنندهٔ چراغ «نئون».

گاه نیز هوس می‌کند که بعالم صفا و درویشی پناه برد، تا مبادا صفت دیگری از توانگری و امروزی‌بودن (که خود عصیان برضد توانگری و امروزی بودن است) از وجود او فوت گردد. بدین مقصود در یکی از اطاقهای خانهٔ خود خانقاهی ترتیب داده و قندیلی برسقف آن آویخته و گلیمی گسترانیده و پوست آهوئی افکنده و مخده و متکا گذاشته و تبرزین و کشکولی بردیوار نصب کرده و غزلیات شمس تبریزی و دیوان حافظ و دوبیتی‌های بابا طاهر عریان در کنار مخده نهاده.

می‌کوشد که روزهای تعطیل تابستان به‌کنار دریا رود وجمعه‌های زمستان به‌آبعلی، یا لااقل در میدان تجریش گردشی بکند و براتومبیل جگری رنگ دراز خود تکیه دهد و آیندگان و روندگان‌را بنگرد. می‌کوشد که بهرقیمتی هست یك یا چند دوست خارجی داشته باشد، از حرف زدن به‌زبان فرنگی، ولو چند کلمه، احساس غرور و رضایت بی‌اندازه‌ای می‌کند. زنش را به‌انجمن ایران و آمریکا می‌فرستد تا انگلیسی یاد بگیرد و در انظار خودی و بیگانه موجب سرافکندگی نباشد.

هفته‌ای یك یا دوشب در «کلوب» شام‌می‌خورد، یك یا دوشب به «دوره» می‌رود. نظر او یکی از جالب‌ترین اختراع‌ها دستگاه ضبط صوت است که در آن آدم می‌تواند صدای خود را بشنود، و یکی از درخشان‌ترین قدمهائی که در این چند ساله در کشور

برداشته شده ایجاد نوشابهٔ «پپسی کولا» و «کوکاکولا» است.

بدبختانه، مرد روز گرفتار یکی از بیماریهای زخم معده، سوءهاضمه، دیابت، فشار خون یا «اعصاب» است؛ و این خود نشانهٔ تعین است و خالی از سرگرمی‌ای نیست. در هر فرصتی دربارهٔ «وضع مزاجی» خود داد سخن می‌دهد و از اینکه نمی‌تواند همهٔغذاها را به‌اندازهٔ دلخواه بخورد، تأثر و ترحم شنوندگان را برمی‌انگیزد؛ اما در عمل خود را از خوردن هیچ غذائی محروم نمی‌کند. برای آنکه از هر دو تمدن شرق و غرب برخوردار باشد ونعمتی‌از نعمتها را از دست ندهد، به‌همراه چلوکباب سوپ «ورمیشل» می‌خورد وبهمراه بیفتك، ترشی انبه.

مرد روز فربه است، یا دم به‌فربگی می‌زند و شکم برآمده و غبغب و پلکهای پف‌آلود دارد و این‌باآنکه در اجتماع نشانهٔ تشخیص و ابهت است، بهنگام‌اسکی‌ورقص و شنا چندان خوشایند نیست، و او در حیرت است که چگونه این یگانه «تضاد» زندگی خود را از میان‌بردارد.

در واقع‌بینی او هیچ‌گونه تردیدی نیست. هرچه قیمت‌زمین‌افزایش می‌یابد، ارادت او به‌آب و خاك کشورش بیشتر می‌گردد، و چون مردی جهاندیده است، دوست دارد که بتواند در یك یاچند بانك خارج سرمایه‌ای بسپارد، تا با دنیای متمدن پیوندی‌جاودانی و ناگسستنی بیابد. جشن ژانویه را باشکوهی تمام منعقد می‌کند وبعضی شبها خواب‌سویس می‌بیند، هرچند معلوم نیست که چون «دباغ مثنوی» بینی او تحمل بازار عطرفروشان را مدت درازی داشته باشد.

مرد روز عادة جدی و مصمم است. منظم راه می‌رود، سینه به‌جلو می‌دهد و سیمائی متفکر و دل‌مشغول به‌خود می‌گیرد، چنانکه گوئی همواره سراپای وجودش غرق حل معضلات امور مملکتی است؛ لیکن اگر ناگهان به‌کسی بربخورد که دارای نفوذ و مقام و مکنت است و یا امید آنست که روزی چنین گردد، در دم شکفته می‌شود و قیافهٔ خاضع و خندان و ذلیل بخود می‌گیرد و شتابزده خود را از هم می‌گشاید و جمع می‌کند و کلاه از سر برمی‌دارد و آنرا برسینه می‌چسباند و خم‌می‌شود و راست می‌شود و هرچه خلوص و نرمی وبندگی‌دارد در نگاه خویش گردمی‌کند وصدای خود را مخملی می‌سازد و عبارتهای‌شیرین و گوشنواز برزبان می‌آورد و اریب‌ازکنار او می‌گذرد و تا چندین‌قدم همانگونه کژکژمی‌رودوبعقب‌نگاه‌می‌کند، تامبادا ازپشت اوبه‌مردمحترم اهانتی‌واردآید.

برعکس، عقیده دارد که در برابر فرودستان باید سختگیر بود و گره برابرو افکند و محکم حرف زد و از آنها زهرچشم گرفت؛ مگر آنکه پای خدمت خالصانه‌ای در میان باشد که در اینصورت باید به آنها تلطف کرد و وعده و نوید داد. اما نسبت به‌بیکاره‌ها، یعنی افراد «خارج از گود» نظر او براینست‌که باید ادب سرد تحقیرآمیزی داشت؛ بی‌آنکه لزومی برای رنجاندن آنان باشد، خوبست به‌کنایه به‌آنان‌فهمانده شودکه حد خود را نگاه دارند.

مرد روز هیچ‌گاه در محضر «بزرگترها» اظهار عقیده نمی‌کند؛ فقط تصدیق حرف می‌کند. سیمای ابلهانه و اعجاب زده بخود می‌گیرد و گاهی آهسته، گاهی بلند برلب

می‌آورد «بله قربان، همانطور است که می‌فرمایند، عین‌حقیقت‌است، بسیار صحیح است.» و به‌شوخی‌های بی‌نمك آنان می‌خندد و اگر گاهی بنا به مصلحتی خواست که نکتهٔ تازه‌ای بگوید، طوری وانمود می‌کند که این عقیدهٔ آنهاست که به‌او القاء شد، وگرنه او در قبال آن بزرگواران کمترازآنست که عرض وجودی کند.

بهمین شیوه و به‌پیروی از همین اصل، اشخاص عادی و زیردستان در نزد او حق ابراز عقیده ندارند. کلام او برحق است. لیکن اگر ازکسی حرفی شنیدکه به‌مذاقش درست آمد و نتوانست ردکند، بی‌درنگ آنرا می‌رباید و همانجا در حضور گوینده به‌اسم خویش واگو می‌کند، چنانکه گوئی این فکر از آن او بوده است.

دربارهٔ زندگی وامور جهان عقیدهٔ او قطعی و ثابت و روشن است و این‌عقیده‌ایست که پس از تأمل و تفکر و تجربهٔ بسیار برای او حاصل شده و اجمال آن اینست:

۱ــ بین‌نعمت‌های این جهان، پول بالاترین‌آنهاست؛ با پول‌می‌توان همه‌چیز خرید، مقام و اعتبار و احترام بدست آورد، همانگونه که با مقام، پول بدست می‌آید. پول جانشین جوانی و زیبائی می‌شود، جانشین فضل و فهم می‌شود وگرهی نیست که بدست آن ناگشوده ماند.

۲ــ افراد، ناپایدار و گذرنده‌اند، آنچه دلبستنی و پایدار است، مقامی است‌که در اختیار آنهاست، فقط در برابر آن سر تعظیم باید فرود آورد.

۳ــ ارزش هرکسی به‌میزان استفاده‌ایست که می‌توان از قبل او برد.

۴ــ باید به‌مقصود رسید، تفاوت نمی‌کند که از چه راهی باشد.

۵ــ دو روز عمر ارزش آنرا نداردکه کسی خود را به‌اصول پوچ و موهوم «شرافت» و «حیا» و «انسانیت» پای‌بندکند.

مرد روز براستی متجدد است. طرفدار افتادن کارها به‌دست جوانان است. لیکن جوانان «دستچین‌شده»، زبده و کارآمد. در مصاحبت زنان شیرین زبان و بذله‌گوست و از شوخیهای سخیف با آنان ابائی ندارد، چه، اینرا نشانهٔ تشخص و مردانگی می‌داند.

خارج از دایرهٔ همنفسان خود، مردم را مشتی نادان و بدبخت می‌بیند که قابل اعتنا نیستند، مگر برای آنکه‌گرداگرد صحنهٔ روزگار صف بکشند و برای رونق بازی، برحسب نقشی که در آن میان ایفا می‌شود، گاه بگریند و گاه بخندند و گاه کف بزنند و گاه‌چنگال و دندان بهمدیگر نشان دهند و گاه بهت زده تماشا کنند، و همواره بکار خود مشغول باشند، همانگونه که رمگان به‌چرا سرگرم می‌شوند.

شناختن مرد روز دشوار نیست، در هرکوچه و مجلس و مجمع و انجمن و اداره و «بنگاه» می‌توان او را دید، او را وکسانی که در سلك اویند یاشبیه به‌اویند، یا شاگرد اویند. ومی‌توان خاطرجمع بود که همهٔ آنان به‌کامروائی زندگی می‌کنند.

بااینهمه، در قعر وجود مرد روز عقدهٔ حیوانی‌ای است، جراحت شومی، چون گوشتی که به‌فساد می‌گراید؛ واین، برچین‌های صورت و نگاه گرسنه و زبون او سایهٔ غمی نشانیده که در چشم کسانی که از موهبت مرد روز بودن بی‌بهره‌اند، اشمئزازآور و رقت‌انگیز می‌نماید.

نسل ملول*

از بیشتر این مردانی که در خیابان و اداره ومجالس آنهارامی‌بینیم، ازاینهمه‌مردان آراسته و صاحب‌مقام و معنون که در هرقدم بدانها برمی‌خوریم، اگر بپرسیم درجستجوی چه‌هستید، چه مقصدی در پیش دارید، جواب درستی نخواهیم‌شنید. درته چشم غالب آنها زردی ملال و غربت‌زدگی و بی‌ثمری دیده می‌شود، آنگونه حالتی که در سیمای زنان نازاست. روشنی درون و خشنودی جای خود را به ته‌نشینی و کدورتی داده است، گوئی وجود آنها سراپا از «درد» تشکیل شده و از صافی و زلال خبری نیست. تنها مردان چنین نیستند. بیشتر این زنانی که انجمن و اتحادیه و شب‌نشینی‌های «عام‌المنفعه» درست می‌کنند و عکس خود را درروزنامه‌ها به‌چاپ می‌رسانند، درمجالس ادبی شرکت می‌جویند و از اینکه تاکنون «ایندیراگاندی» و «بانو باندرانیك» نشده‌اند، گاهی آه می‌کشند و گاهی مشت گره می‌کنند، اینان نیز ولو صاحب‌کاشانه و فرزندی باشند، همان حالت ملول زنان سترون را دارند. منظور آن نیست که زنان نباید در اینگونه امور شرکت جویند، یا حقوق برابر بطلبند، یا از سیاست و ادب دم زنند، ابداً. مطلب آنست که آنچه ما تاکنون‌از بعضی از بانوان در این زمینه دیده‌ایم، آنقدر تصنعی، آنقدر میان تهی بوده است که جز نام سرگرمی و فرار از ملال، جز نام فراموشی و روی پنهان کردن از درون‌خودنام‌دیگری نمی‌توان برآن نهاد.

در این شهر کم نیستند اشخاصی که چون صبح از خواب برخاستند، نمی‌دانند چه‌بکنند؛ دیر از خواب برمی‌خیزند برای آنکه نمی‌دانند چگونه روز خود را به‌شب رسانند. حقیقت اینست که مردم روشنفکر ما اکثراً نمی‌دانند چگونه خلاء وجود خود را پر کنند؛ یکی از بزرگترین مسئله‌های زندگی آنها آست که از هرکجا بود سرگرمی‌ای بدست آورند و در کام سیری‌ناپذیر ساعتهای عمر افکنند که چون گرگی همواره در

---

* ایران را از یاد نبریم و به‌دنبال سایهٔ همای، ص ۴۲—۴۹.

برابر آنها دهان گشوده است.

اگر دقت کرده باشید، گاهی می‌بینید که برسر دو راهی‌ای مردی حیران ایستاده است و نمی‌داند بکدام‌سو برود، زیرا در خانه دلخوشی ندارد و مقصد دیگری نیز نیست که او را بسوی‌خود بکشاند. اینهمه جمعیت که بین ساعت ده و دوازده، در بعضی از خیابانهای شهر سرگردان می‌بینیم، دست توی جیب‌شلوار، یا تسبیح بدست، در پیاده‌روها قیقاج می‌روند و به‌شیشهٔ مغازه‌ها نگاه می‌کنند، بهمدیگر تنه می‌زنند و گوئی در عالم «هپروت» سیر می‌کنند، برای چیست؟ برای آنست که می‌خواهند صبحی به‌ظهر رسانند، وقتی «بکشند».

آنهائی که صاحب کار معین و میز و اطاقی هستند، در کنه ماجرا وضع بهتری ندارند. صحنهٔ ادارات از این نظر تماشائی است؛ بهرجان کندنی هست باید وقت را گذراند، عده‌ای خود را به‌کارهای عبث مشغول می‌کنند؛ می‌روند، می‌آیند، کمیسیون ترتیب می‌دهند، تلفون می‌کنند، کاغذها و پرونده‌ها را ورق می‌زنند، و بهمان‌دلخوشند که خود را «گرفتار» نشان دهند، خود را فریب دهند، بی‌آنکه ثمری از کارشان حاصل گردد. عده‌ای دیگر پشت‌میزخود می‌نشینند و خمیازه می‌کشند، دم به‌دم چای «خبر می‌کنند»؛ بدون میل سیگار می‌کشند، مجله ورق می‌زنند، از «اشل» از «اضافه‌کار» از گرانی هزینهٔ زندگی حرف می‌زنند، تا وقت به‌آخر رسد.

دیده شده است که بعضی حتی پس از بازنشستگی نیز دست از اداره برنمی‌دارند. باز تا مدتی روزی یکی دو ساعت می‌روند و توی اطاق رفقای خود می‌نشینند. برخی از آنها چون متقاعد شدند، یا مریض شده و یا مرده‌اند، دق‌کرده‌اند؛ زیرا نتوانسته‌اند وضع تازهٔ خود و خانه‌نشینی را تحمل کنند. مرد هفتاد و چند ساله‌ای را می‌شناسم که با آنکه سالهاست بازنشسته شده و نیمه مفلوج است و بدشواری می‌تواند راه برود، دست ازاداره برنداشته و باز به‌بهانه‌ای هر روز خود رابدانجامی‌کشاند و چند ساعتی می‌نشیند. برخی دیگر، به‌زحمتی «مرخصی» می‌گیرند ولی باز گاه‌بگاه به‌اداره می‌روند، برای آنکه «به‌رفقا سری زده باشند» اما واقعیت آنست که نمی‌دانسته‌اند در ایام مرخصی چه بکنند و بکجا پناه‌ببرند.

یکی از دوستان من که مرد نازنینی هم هست، اگر ساعتی تنها بماند دیوانه‌می‌شود؛ همیشه باید باکسی‌همراه باشد، تنها در خانه ماندن برای او حالت شوم و دهشت‌انگیزی دارد، گوئی چون «مسجد مهمان‌کش» ارواح خبیث او را در آنجا آزار خواهند داد، و چون زن‌وبچه‌ای ندارد یا ازخانه بیرون می‌رود و یا تا درآنجا هست باید کسی نزد او باشد. اگر برحسب اتفاق لحظه‌ای تنها ماند، تلفون می‌کند؛ بی‌آنکه مطلبی داشته‌باشد، بااین وآن به‌گفتگو می‌پردازد.

مرد شصت‌سالهٔ محترمی را می‌شناسم که برای آموختن انگلیسی به‌انجمن «ایران و آمریکا» می‌رود؛ اگر بقصد یادگرفتن زبان بود، کار پسندیده‌ای‌می‌کرد؛ اگر حتی بمنظور دیگری چون پیروی از «مد» یا یافتن آشنایان تازه بدان‌کار دست زده بود، باز اشکالی نمی‌داشت، ولی او صرفاً بدانجا می‌رود، برای آنکه براستی نمی‌داند وقت خود

را چگونه بگذراند، برای آنکه از پیوستن ساعتها به‌یکدیگر عاجز است.
کسانی هستند که اگر یك لحظه رادیو در کنار آنها خاموش شود گوئی کرهٔ زمین از حرکت بازایستاده است. کسانی دیگر تابیدارند، تا در گوشه‌ای نشسته‌اند، باید دستشان به‌ورق باشد، اگر احیاناً «پا» برای بازی پیدا نکنند، باخود فال می‌گیرند، مثل آنکه تا دست به‌ورق‌نداشته باشند آرام نمی‌توانند گرفت.
زن تحصیل کرده و «اروپا دیده»ای که خود را از «فرانسواز ساگان» و «جمیله بوپاشا» کمتر نمی‌داند، مدتها وقت خود را پای آینه می‌گذراند و هفت‌قلم‌آرایش می‌کند، برای آنکه برود خیابان یك دستمال یا یك مسواك بخرد. حتی عشق، حتی مهر مادری، حتی دربعضی موارد کسب مقام بازیچه و هوس است. زن اگر معشوق انتخاب می‌کند یا طلاق می‌گیرد، ایکاش برای آن بود که از یکی سیر شده بود و از آغوش‌دیگری‌لذت می‌برد؛ نه، در درجهٔ اول برای آنست که رفتاری جز این را کسرشأن زن «مترقی» می‌داند، می‌خواهد بین سروهمسر خفیف نشود، می‌خواهد موضوعی برای صحبت و بهانه‌ای برای تلفن کردن بیابد، می‌خواهد دل خود را از رازی بیاکند. همین زن به «دیوان شمس» علاقه می‌ورزد نه‌برای آنکه گویندهٔ آن مردی بزرگ است، بلکه برای آن که مرد مبتذلی خواندن آنرا توصیه کرده است و زن حساس «امروزی» که چشمهای مخمور داردو از «زندگی ماشینی» خسته شده، و به‌لالائی نیازمند است باید یك جلد آنرا در کنارتختخواب‌خود داشته باشد.
دیده شده است که اشخاصی چون از مقام افتاده‌اند، خردشده‌اند، مضمحل‌شده‌اند. بعضی ازآنها احتیاج به‌استفادهٔ مادی ازمقام نداشته‌اند، با اینحال همان قطع بر و بیا، همان قطع تملق شنیدن از زیر دست و خم شدن در برابر بالا دست، آنها را ذلیل‌کرده است. مردی که آنهمه یال و کوپال دارد، اندك بادی می‌تواند او را چون کدوی پوك بر در و دیوار بکوبد.
این خود نوعی بیماری است و رقت‌آور است. کسانیکه در تنعم و ثروت‌غوطه می‌زنند از فزونی رفاه و مهیا بودن همه‌چیز احساس دلزدگی می‌کنند؛ چنانکه‌گوئی گرد روح آنها پیه گرفته است، پرش و پروازی برای آن میسر نیست؛ و چون به‌سرچشمهٔ لذتهای بزرگ و پایان ناپذیر دسترسی ندارند، به‌لذتهای‌کوچك و کسل‌کننده توسل می‌جویند. در واقع روح خود را از کار می‌اندازند و همهٔ بار زندگی را بردوش جسم می‌نهند واین‌جزملال نتیجه‌ای نمی‌تواند داشت.
از سوی دیگر کسانیکه با حقوق اندك دولت یا درآمد مختصری امور خود را می‌گذرانند، با همان حقارت زندگی خود خوگرفته و در آن قالب شده‌اند. گرد آنها همه‌چیز حقیر و غبارآلود و گذرنده است، با زندگی روزمره شروع می‌شود و بازندگی روزمره خاتمه می‌یابد، قوهٔ تخیل و ابداع و بادبانهای روح بکار نمی‌افتد، عمر آرام آرام می‌رود؛ نه‌تنها در زندگی مادی و خرج باید قناعت و حساب کرد، بلکه فکر نیز به‌نوعی قناعت و حسابگری عادت می‌کند و از حد معینی جرأت تجاوز نمی‌یابد؛ چون پاهای دختران چینی که در کفشهای تنگ محبوس میماند و از رشد باز می‌ایستاد.

ولی اصلی که دربارهٔ همهٔ ما، چه مرفه و چه محتاج، صادق است و شاید عدهٔ کمی از آن مستثنی باشند، اینست که در زندگی تکیه‌گاهی نداریم، نمی‌توانیم برشخصیت خود متکی گردیم، همواره در خارج از خود، در کارهای بیهوده، در دلخوشی‌های موهوم، تکیه‌گاه می‌جوئیم؛ همواره می‌کوشیم تا خود را فراموش کنیم، از بازگشتن بسوی خود، از تماشای درون خود بیم داریم، زیرا یا در آن جز خلاء غم‌آلود چیزی نمی‌بینیم و یا از زشتی آن لرزه برپشتمان می‌افتد؛ مصاحبت هرکس را برشخص خود ترجیح می‌دهیم، در جستجوی مخدری هستیم که ما را از یاد خویش ببرد؛ این مخدر در صورتیکه شخص‌بی‌آزاری باشیم، می‌تواند ولگردی، قمار، رادیو، «دوره»، مقام، مشروب و امثال آن باشد، و اگر شخص نابکاری باشیم، جنایت، فساد، انتقام، ستم و غیره...

ما به‌یاد خیلی چیزها هستیم، افسوس خیلی چیزها را میخوریم، جز گذشت عمر که اینگونه بی‌حاصل می گذرد و اصراری داریم که از آن بی‌خبر باشیم؛ آنرا تباه‌کنیم، چون متاعی که شخص‌از دست آن به‌تنگ آمده باشد. فکر کردن برای ما شکنجه‌ای شده است و ازهرچه ما را به‌تأمل وادارد، گریزانیم.

جز کار بارور و منظم، جز احساس مفید بودن و خلاق بودن، جز ایمان وشوق به‌کاری که شخص‌انجام می‌دهد، چه چیز دیگر میتواند زنگ ملال را از دل بزداید و خشنودی و نشاط ببخشد؟ و ما از اینها بی‌بهره‌ایم، گویی از فریب قوت می گیریم، فریب خود و فریب دیگران؛ و شب و روز ایفای نقشی مکرر و مبتذل برعهده‌داریم که نوعی صفرای روحی ایجاد می‌کند.

هرچه بکوشیم تا خود را با نشاط و خوشبخت نشان دهیم بیهوده است؛ آنچه باید در نگاه و خطوط چهرهٔ ما خوانده شود، خوانده می‌شود. چون کسانی‌که در شکم خود کرم دارند، مانیز چه آگاه باشیم و چه نباشیم، کرمهائی در روح خویش داریم که از شیرهٔ جان ما می‌مکند، و از این‌حال همواره طعم ناگواری درکام ما باقی است. بسته به‌اینکه‌چگونه آدمی‌باشیم: طعم پلیدی و پستی، طعم بطالت و بی‌ثمری، اهمال و قصور، طعم گناهکاری، سرگردانی و پشیمانی، طعم سدبودن‌راه‌وبسته‌بودن افق، طعم‌سرکوفتگی، درماندگی و تحقیرشدگی، طعم بیخوابی در شبی پایان‌ناپذیر...

بافرهنگ و بی‌فرهنگ*

دو با فرهنگ، یکی در چین و دیگری در تکزاس، زبان یکدیگر را بهترمی‌فهمند، تا دو برادر که‌از فرهنگ بی‌بهره‌اند. اگر ادارهٔ امور جهان به‌کسانی که دارای‌فرهنگ بودند، واگذار می‌شد، بی‌شك دنیائی غیر از آنچه داریم می‌داشتیم. ریشهٔ بسیاری از سوء تفاهم‌ها، بسیاری از اختلاف‌ها، بی‌فرهنگی است؛ چون فرهنگ نباشد غریزه‌ها و شهوت‌ها در رابطهٔ بین بشر و بشر، حکمفرما می‌شوند، و غریزه‌ها و شهوتها، همواره از سودجوئی و خودپرستی پیروی می‌کنند.

شاید پرسیده شود: آیا همهٔ نیکان جهان با فرهنگ بوده‌اند، و آیا در بین بدان کسانی نبوده‌اند که‌دارای‌علم و فضل باشند؟ جواب، محتاج توضیحی است:

تخصص در رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری کافی نیست که کسی با فرهنگ شود؛ فرهنگ ثمره و نتیجهٔ دانش است، نه خودآن؛ ممکن است در وجود کسی نابارور بماند، مانند «درخت نر». با دانشان بی‌فرهنگ در دنیا کم نبوده‌اند، و از آن جمله‌اند همهٔ قاضیان بی‌اعتنا به‌حق، همهٔ سیاستمداران بی‌اعتنابه‌انسانیت، همهٔ دانشوران دیوسیرت.

در همین زندگی روزمره به‌کسانی برمی‌خوریم که طبیبی برجسته، ادیبی عالیقدر، یا مهندسی نام‌آوراند، اما در نگاه آنان برق آدمیت، نیست، در خلق و شیوهٔ زندگی و سلوك آنان نشانه‌ای از فرهنگ دیده نمی‌شود؛ اینان دانش را به‌کار می‌بندند، با همان روحیه که نعلبند از فن نعلبندی خود استفاده می‌کند.

برعکس، هستند کسانی که سواد خواندن و نوشتن ندارند، یا خیلی کم دارند، لیکن روح آنان مایه‌ای از فرهنگ درخود نهفته، یعنی به‌حد تشخیص نیك از بد و صواب از خطارسیده. در وجود اینان، همان درس‌های زندگی، یا آموزش مکتبخانه، یا نصیحت پدر، تبدیل به‌فرهنگ شده است. در داستانها و در تاریخ به‌اینگونه اشخاص

---

* ایران را از یاد نبریم و به‌دنبال سایهٔ همای، ص ۵۸ — ۶۴.

زیاد برمی‌خوریم؛ کریم‌خان‌زند بی‌سواد بود، ستارخان و باقرخان و مشهدی باقر بقال نیز سواد نداشتند، اما فرهنگ در آنان بیشتر از فرهنگ در بعضی از کسانی که‌دانشمند شناخته می‌شدند رشدکرده بود.

ممکن است دانش بتواند، بی‌کمك فرهنگ، بشر را به‌پیشرفت‌های شگفت مادی نائل کند، ممکن است یك دانشمند بی‌فرهنگ نیز از جهتی سودمند واقع شود، به‌کشف میکربی دست یابد، یا کتابی مثلا در زمینهٔ نجوم بنویسد. ولی سرانجام چه؟ چنین دانشی برای جامعه پیشرفت می‌آورد، اما حل مشکل نمی‌آورد.

خاصه‌امروزکه اجتماع‌ها به‌صورت فشرده‌ای درآمده، جامعه‌بیشتر از پیش محتاج آن است که برفرهنگ مبتنی گردد. تماس بیشتر بین مردم، مستلزم گذشت بیشتر است و این گذشت بایدازتفاهم سرچشمه گیرد، نه از الزام. برای آنکه فرهنگ پدیدآید، باید ادب همراه با آگاهی گردد و آگاهی همراه با ادب. همانگونه که دانش بدون‌ادب ممکن است حکم «دزدی با چراغ» بیابد، ادب بدون آگاهی نیز به «حرکت واکنشی» شبیه می‌شود، مثل سگ «پاولف»، مثل ادب پیشخدمتها، که به‌اقتضای شغل یا برحسب اجبار ایجاد شده و به‌صورت عادتی درآمده.

آیا جامعهٔ با فرهنگ بدان معناست که همهٔ افراد آن از نعمت سواد برخوردار باشند؟ نه. سواد، همانگونه که اشاره شد، مواد خام فرهنگ است، نه خود آن. آنچه مهم است این است که فرد و جامعه آمادگی و استعداد تبدیل سواد به‌فرهنگ داشته باشند. ولو همهٔ مردم یك کشور به‌سواد دست یابند، تازمانی که راهی در وجود آنان به‌سوی فرهنگ گشوده نشده، تغییر حادث در وضع و روحیهٔ آنان جزئی و ظاهری خواهد بود، تأثیری در ماهیت زندگی آنان نخواهد داشت، حتی گاهی ممکن است اثر سوء بنهد.

این با سوادان قادرخواهند بود روزنامه بخوانند، به‌همدیگر کاغذ بنویسند، از مفهوم اعلانها و تابلوها مطلع شوند، ولی نخواهند توانست به‌بهتر زندگی کردن و تشکیل جامعه‌ای خوشایند و متمدن توفیق یابند. اهمیت سوادمورد انکار هیچکس نیست، اما یك نکته غالباً فراموش میشود و آن این است که نباید به‌خود سواد اکتفا کرد، یا در آن متوقف شد. هرگونه سوادی دوای درد نیست، باید همواره از سواد ثمره و نتیجه‌ای انتظار داشت. اگر سواد را بعنوان زینت بگیریم، مانند سروی که در حیاط می‌نشانیم، یا انگشتری‌ای‌که برانگشت می‌کنیم، اشکالی ندارد، می‌توان بهمان نفس‌سواد قانع شد. اما اگر سواد را چون امری نتیجه‌بخش بحساب آوریم، خواه ناخواه باید چشمداشت خاصی از آن داشته باشیم، همان‌گونه که از آب انتظار تر بودن و از روغن انتظار چرب بودن داریم. تجلی فرهنگ در وجود بدانگونه است که بینش را وسیع‌تر می‌کند، انسان را نسبت به‌انسانیت خود آگاه‌تر می‌سازد، منش و لطافت طبع و تساهل را می‌پروراند، مقاومت او را در برابر خودپرستی و تعصب می‌افزاید، خلاصه آنکه، شخص انسان‌تر می‌شود.

برای آنکه جامعه‌ای به‌سوی فرهنگ‌گراید، باید «جو فرهنگی» درکشور ایجاد گردد؛ یعنی تمام عوامل تعلیماتی و تربیتی، چه در داخل و چه در خارج از مدرسه،

بدان‌گونه به‌کارافتد که طبایع افراد را برای تبدیل کردن سواد به‌فرهنگ آمادگی دهد، از تحصیل همواره نتیجه‌ای انسانی خواسته شود.

روح کاغذ پرستی و دیپلم‌طلبی یکی از بزرگترین ضربه‌ها را، در سراسر جهان به‌فرهنگ زده است. در عوض آنکه به‌شخصیت شخص توجه شود، به‌کاغذی توجه می‌شود که شخص در دست دارد. مثل آستین بهلول، این کاغذ است که بر صدر مینشیند، حقوق می‌گیرد، مرجعیت دارد، نه‌خود انسان.

یکی دیگر از دشمن‌های بزرگ فرهنگ «کوره‌سوادی» و «تحصیل ناقص» در دورهٔ عالی است. درست است که تخصص و خوب درس‌خواندن بخودی خود با فرهنگ داشتن ملازمه ندارد؛ ولی غالباً بی‌فرهنگان در میان کسانی یافت میشوند که معلومات ناقصی فراگرفته‌اند؛ همهٔ مطالعهٔ آنان محدود به‌چند جزوهٔ دانشکده بوده، و توانسته‌اند ورقه‌ای برای خود دست وپاکنند. اینان چون خودرا باسوادمی‌پندارند پرشده‌اند از ادعا و تظاهر، و نام‌خویش را «روشنفکر» می‌گذارند، با سواد نشده‌اند، در حالی‌که صفا و سادگی بی‌سوادی را هم از دست داده‌اند؛ معجون ترشیده‌ای شده‌اندکه نه‌سرکهٔ سرکه است و نه شراب شراب.

سومین عاملی که به‌فرهنگ لطمه زده است، پیروزی «کمیت» است بر «کیفیت»؛ روزگار ما بدبختانه روزگار عدد وارقام شده؛ آماس کردن عدد و آمار نشانهٔ ترقی و پیشرفت بشمار میرود. منظور این نیست که کسانی از تحصیل محروم بمانند؛ منظور این است که نباید به‌بهانهٔ کمیت، کیفیت را فداکرد. می‌دانیم که مقاومت در برابر این وضع، جهاد نومیدانه‌ای است؛ چه، کمیت مانند غول بی‌شاخ و دمی همهٔ درها را بروی خود می‌گشاید، همه‌جاخودرا تحمیل میکند، از همه زهر چشم گرفته و گوشش بهیچ حرفی بدهکار نیست.

خلاصه جامعه‌ای که ادعای گرایش به‌ترقی دارد، باید با دلسوزی و مراقبت تمام نگران وضع فرهنگی خود باشد. ترقی بمعنای سادهٔ آن این است که تحول مطلوب در جامعه ایجاد شود، این تحول باید قبل‌ازهرچیز، ناظر به‌روح و فکر جامعه باشد؛ وگرنه، اگر کسی باهمان روحیه که در گذشته دنبال قاطر می‌دوید، اکنون پشت «بنز» بنشیند، و یا با همان‌روحیه که پشت بنز مینشسته، فردا بخواهد هواپیمای «جت» براند، این درجازدن است، نه تحول، حتی سیرقهقرائی است.

مسئلهٔ فرهنگ هم فردی است، هم ملی و هم‌جهانی. بعد از عقب‌ماندگی و فقر، بزرگترین مسئلهٔ دنیای امروز، این مسئله است. صلح و سعادت آیندهٔ جهان بهمان‌اندازه که به‌اقتصاد وابسته است، به فرهنگ نیز متکی است.

وقتی همهٔ عوامل موجود؛ زور، تهدید، پول و سیاست، از حل مسائل جهان عاجز ماند، فرهنگ باید پای به‌میان نهد؛ اگر گره‌ها گشودنی بود، سرانجام بدست او گشوده خواهد شد؛ و اگر گشودنی نبود، دلیل برآن است که فرهنگ شکست‌خورده، رمق خود را ازدست‌داده، و دخالت مردان با فرهنگ در ادارهٔ امور جهان تا به‌حد هراس‌انگیزی کاهش یافته.

حماسهٔ انسان والا در مثنوی مولانا*

جوهر مثنوی مولانا، جستجوی انسان کامل است، انسان والا، واین انسان درعین آن‌که گوشت و پوست و استخوان دارد و با ما می‌نشیند و برمی‌خیزد، سرش به‌ابر می‌ساید، گاه به‌اولیاءالله شبیه می‌گردد و گاه‌به‌پهلوانهای داستانی و باهمان لحن اوج گیرندهٔ حماسی نیز وصف او سروده می‌شود.

اگر شاهنامه حماسهٔ ایران پیش از اسلام است، مثنوی حماسهٔ ایران اسلامی است، و تفاوت دو ایران در دوکتاب خوب نموده می‌شود. ایران مثنوی، بار سنگین‌تری از تاریخ برپشت دارد، و اندیشه‌ها در او انبوه‌تر و متنوع‌تر شده‌اند. حوادثی که ازحملهٔ اعراب به‌بعد براین سرزمین گذشته، تجربه‌های تلخی به‌او داده و او راآبدیده کرده‌است. جنگ عقائد، تعصب، نیرنگ و سالوس علمای دین وکشتارهای بیهوده و سنگدلیها و سبکسریهای حکام، زمینهٔ بسیار مساعدی از تفکر عرفانی در او پدید آورده است. پافشاری برای حفظ استقلال فکری ایرانی، درعین نگاهداری دین، منجر به‌پیوند فکر آریائی ــ اسلامی گردیده است، که‌بهترین تجلی آن را در مثنوی مولانا و غزلهای حافظ می‌توان جست. بنابراین شاهنامه و مثنوی را با همهٔ عدم تشابه ظاهری‌ای که در آنهاست، باید مکمل یکدیگر شمرد[1].

در شاهنامه وصول به‌انسانیت سترك از طریق نبرد با ناحق و ناروا، درآویختن بادیو و دیوسار و نیز از طریق ایثار و جانبازی و داد و دهش و پای‌بندبودن به«نام» میسر می‌گردد، و نمونه‌های بارز این انسانیت رستم و سیاوش هستند، و البته سایر شاهان و پهلوانان نیکوکار نیز کم و بیش ازآن بهره‌دارند.

در مثنوی همهٔ اینها هست، منتها نبرد صورت دیگری می‌یابد. ما دیگر از دنیای یکدست و روشن شاهنامه که درآن صف‌ها مشخص بودند و یك جبههٔ خوبی و یك جبههٔ

---

* مجلهٔ نگین، شمارهٔ اسفند ۱۳۵۲.

بدی بود، قرنها دور شده‌ایم.

در شاهنامه، جنگ، جنگ بازوهاست و جواب دشمن در میدان نبرد داده می‌شود!؛ تنها مهم این است که شخص معتقد شود که در صف حق و نیکی شمشیرمی‌زند. در مثنوی میدان وسیع‌تر شده است. پیش ازآن که کسی در کارزار با دشمن روبرو شود ازخود می‌پرسد: خود من چه کسم؟ و اصولا چرا جنگ باید باشد؟ و این مرزها و اختلاف‌های نژادی و قومی و عقیدتی چیست؟ به‌این حساب می‌بینیم که در اینجاصف‌ها جابجاشده‌اند. جنگ در درجهٔ اول، جنگ درون و جنگ خانگی است. پای دشمنی بسی سهمگین‌تر از ضحاك و افراسیاب و گرسیوز در میان است و آن «نفس» خود انسان است. از اینجاست که باید پیکار شروع شود.

دنیای مثنوی دنیای وحدت است نه افتراق و کشاکش. هرجا بیگانگی باشد در روح است، زبان و ملیت هرچه هست گوباش: ای‌بسا هندو وترك همزبان — و ای‌بسا دو ترك چون بیگانگان؛ و حتی جنگ موسی و فرعون، اسارت بیرنگی در رنگ انگاشته میشود.

تصوری که مولانا از انسان کامل، و یا انسان والا دارد دردو وجه نموده شده‌است: یکی در وجود مردان زنده و واقعی که همزمان با او هستند، مانند شمس تبریزی و حسام‌الدین چلبی. دوم در مثال اشخاص داستانی و یا تاریخی که بنابه‌جهتی از جهات نمودار انسان کامل می گردند و«ابدال حق» خوانده می‌شوند و در حد نهائی خود، در وجود اولیاءالله جلوه می‌کنند. کسانی چون پادشاه (در داستان شاه و کنیزك)، پیر چنگی، لقمان، ایاز، شبان (در داستان موسی و شبان)، سلیمان، هلال، صدر خجند، و امرءالقیس، گوشه‌ای یا جلوه‌ای از این انسان را در خود می‌نمایند، و در صورت‌تمثیلی آن، (داستان طوطی و بازرگان) مبین جنبه‌ای از سیر انسان بسوی کمال می‌شود.

البته بین اینها درجاتی هست. همه به‌یك پایه نیستند و نوع‌ها نیز متفاوت است، چنان‌که می‌بینیم در میان آنها شاه هست، گدا هم هست، غنی‌هست، فقیر هم هست.

اکنون ببینیم این انسانها چگونه‌اند.

نخست شمس و حسام‌الدین: ما در اینجا وارد شرح روابط معنوی مولانا با شمس تبریزی و حسام‌الدین چلبی نمی‌شویم که کیفیت آن قوی‌ترین و بارورترین ماجرای زندگی مولوی را تشکیل می‌دهد. تنها به‌اشاره‌ای به‌آنچه در مثنوی آمده است اکتفا می‌ورزیم. بنظر می‌رسد که مولانا در مثنوی خواسته است این دو تن را بعنوان نمونهٔ زندهٔ انسان والا معرفی کند، بعبارت دیگر تجسمی راکه از چنین انسانی داشته است در وجود این دو یافته است. در مثنوی نموده نمی‌شودکه شمس و حسام‌الدین چگونه انسانهائی بوده‌اند، تنها گواهی‌ای که در دست داریم لحن حماسی و لبریز و برافروختهٔ مولانا است. هنگامی‌که از این‌دو سخن می‌گوید، و آن، چنان لحنی است‌که دربارهٔ هیچ‌کس دیگر به‌کار برده نشده است. در مثنوی سه‌بار از شمس و چندبار از حسام‌الدین چلبی سخن رفته‌است، (معمولا در آغاز هر دفتر). شمس را غریب بی‌همال می‌خواند: خود غریبی در جهان چون شمس نیست.. و چون به‌نام او می‌رسد کلام و اندیشه‌اش

اوج و رهاشدگی خاص به‌خود می‌گیرند، مانند کبوترهای مست که درهوا معلق می‌زنند:

این نفس جان دامنم برتافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است
از برای حق صحبت سال ها — باز گو حالی از آن خوشحال ها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه گویم یك رگم هشیار نیست؟ — شرح آن یاری که او را یار نیست

تا سرانجام با لحنی تلخ و غمزده گوید:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش از این از شمس تبریزی مگو

و باز در ضمن همین داستان پادشاه و کنیزك می‌گوید: «روز سایه آفتابی را بیاب» ومنظورش از آفتاب شمس است. در طی داستان پادشاه و غلام خاص او (دفتر دوم) از حسد حاسدان نسبت به‌شمس یاد می‌کند و او را چون شاهبازی می‌بیندکه در جمع جغدان کور افتاده است.

از حسام‌الدین چلبی بیش از شمس سخن به‌میان می‌آید، و این طبیعی است، زیرا سایهٔ بلند او بر سراسر مثنوی افتاده است. اوست که همدم و برانگیزنده و الهام بخش مولانا در سرودن شعرهاست، و کاتب مثنوی است. حسام‌الدین در نظر مولانا نمودار تمام عیاری است از انسان شفاف و ناب که از پشت بلور وجود او می‌توان عالم‌معنی راتماشا کرد؛ دریچه‌ای است به‌روی باغ سبز بی‌منتهای عشق. بآسانی میتوان پنداشت که اگر حسام‌الدین چلبی نمی‌بود، مثنوی به‌این صورت پدید نمی‌آمد. ازهمین‌رو چون بسبب مرگ همسرش اندوه و قبض براو مستولی می گردد، رشتهٔ مثنوی چندی گسیخته میماند:

چون به‌معراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

(آغاز دفتر دوم)

در سرلوحهٔ دفتر سوم او راکسی می‌خواندکه «قوتش از قوت حق می‌زهد» و «فلك و ارکان، شاهی چون او نزاده است». عالی‌ترین توصیفها را از او درآغاز دفتر چهارم می‌بینیم:

گردن این مثنوی را بسته‌ای — می کشی آنسوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان، کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین — می‌دهد حق آرزوی متقین
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها برفراشت

و همدمی او را در شب‌زنده‌داریهای دراز برای نگارش مثنوی چنین بیان می‌کند:

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توئی — جان جان و تابش مرجان توئی

(دفتر اول ۱۸۵۷ــ۸)

در مورد او نیز چنین در حق شمس از تنگ نظری و بداندیشی حاسدان شکوه می‌کند و پوزش می‌خواهد که نمی‌تواند او را چنان که باید بستاید:

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی خلق ها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنی‌است

مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

قدر تو بگذشت از درك عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

(آغاز دفتر پنجم)

و در آغاز دفتر ششم که آخرین دفتر است او را «حیات دل» و «صفای روح» و «سلطان‌الهدی» خطاب می کند و پس از آن که‌بانگ‌حاسدان را «علالای سگان» می‌خواند، در آخر می‌گوید:

گر نبودی طمطراق چشم بد
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد

مولانا در این دو مرد چه می‌دیده که آنها را برپایه‌ای به‌آن‌بلندی نشانیده است؟ بیش از هرچیز پای حال و روح و کشش و جاذبه در میان است. بنظر می‌رسد که شخصیت‌شمس با شخصیت حسام‌الدین متفاوت‌است. اولی‌صلابت حضور داشته‌است وقدرت تسخیر، درحالی‌که دومی با درخشندگی ضمیر و جودت ذهن و لطافت روح خویش، و محوشدگی فرشته‌وار خود او را مجذوب می‌کرده است. و بدینگونه برای مولوی میسر می‌شده است‌که از طریق ایندو به‌دریافت جوهر انسانی و اکسیر حیات و برهنگی‌حقیقت و شکفتگی و باروری اندیشه‌که شبیه به‌انفجار بهاری بوده است دست یابد.

شمس و حسام‌الدین از دیدگاه مولوی، تبلوری هستند ازانسان متعالی که‌ازطریق کوشش در تهذیب نفس و تصعید روح و پیمودن مراحل عرفان و عشق به‌دروازهٔ شهر روشنائی رسیده‌اند. توفیق یزدانی به‌آنها استعداد ربایندگی‌ای داده‌که تنها انسانهای برگزیده میتوانند ازآن برخوردار باشند.

اکنون بیائیم برسر مثال دوم، اینان کسانی هستند که در وجود تاریخی یاافسانه‌ای خود توانسته‌اند بعنوان انسانی به‌کمال رسیده معرفی شوند. در همهٔ آنها هم تأیید یزدانی هست و هم جهد و ایثار. خصوصیاتی که برای یك چنین انسانی بشود از مثنوی‌استخراج کرد اینهاست: ترك شهوت و هوا، محوشدگی درحق، نیاز و شوق، عشق، زاری و شکسته دلی، رضا به‌قضای حق‌دادن در عین جهد؛ گرفتن جانب روح دربرابر جسم، جانب اصیل دربرابر قلب، جانب باطن دربرابر ظاهر، جانب اصل در برابر فرع ــ جانب اندیشه دربرابر وهم و خیال، جانب عقل کلی دربرابر عقل جزئی؛ اینك به‌توضیحی دربارهٔ اصل نخستین‌که از همه مهم‌تر است می‌پردازیم.

ترك شهوت و هوا

در نظر مولانا، چون سایر عرفای بزرگ، کشتن نفس و ترك شهوت‌وهوانخستین قدم‌است درراه وصول، وآن زیرپا نهادن منی خود است ودرحق محوشدن، جزدوست چیزی ندیدن و «نخواستن». بزرگترین مانع وحجاب درمیان انسان از یك‌طرف و

روشنائی و رستگاری از طرف دیگر «من» است. تعداد زیادی بیت و تمثیل و حکایت در مثنوی راجع به‌این معنی آمده است. عاشق خام بردرخانهٔ معشوق می‌کوبد، از پشت‌در پرسیده می‌شود کیست. جواب می‌دهد «تو» و در گشوده‌می‌شود.

اگر این نفس که همان آز و دروج ایران مزدائی است بزرگترین دشمن خوانده شده‌است دلیلش روشن است. نفس پرستی، خودپرستی است؛ آرزوی خودرا برهرچیز مقدم شمردن، در هرحال، و به‌بهای هرجنایت. چنین‌کسی طبیعتاً همه‌چیز را در راه اطفاء میل خود پایمال می‌کند و تبدیل به‌حیوان درنده‌ای می‌شود که شکارش انسانهااست.

عرفان عکس‌العملی است در برابر این خودبینی بی‌حد و حساب. سلاحی که‌به‌کار می‌برد باید بازدارندهٔ همهٔ قدرتهای مخرب‌باشد، واین مؤثر نخواهد بودمگر آن که‌ازخود شروع شود، از ریشه، و سرچشمهٔ تجاوز ودست‌اندازی سدگردد. بنابراین بایددرمیان مردم کسانی پیدا شوند که با پانهادن برسر منی خود، نمونه و سرمشق‌گردند. اینان که به‌مرحلهٔ «انتها» رسیده‌اند میتوانند راهنما و سرمشق «مبتدیان» باشند و از رنج و مصیبت و جهل اکثریت بینوا و محروم بکاهند.

این موضوع در داستان علی(ع) و کافر خوب نموده شده‌است. علی در جنگ با کافر روبرو می‌شود و قصد کشتن اومی‌کند. کافر به‌روی او آب‌دهن می‌اندازد. علی از کشتنش دست باز می‌دارد، چون سبب‌را می‌پرسد جواب‌می‌دهد: تو را ازبرای‌خدا می‌خواستم بکشم. و چون مرا خشمگین کردی، نفس من نیز به‌کشتن تو تشجیع‌شد، و شریك‌شدن در کارخدا روانیست.

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم	بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا
باد خشم و باد شهوت باد آز	بود او را که نبود اهل نماز

(ج ۱ر۳۷۸۷ ــ ۳۷۹۶)

و بندهٔ شهوت راکسی می‌بیندکه درچاه نجات ناپذیری افتاده است:

در چهی افتاد کآنرا غور نیست	وآن گناه اوست، جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خودرا که‌من	در خور قعرش نمی‌یابم رسن

می‌دانیم که تنها به‌شرط جدا شدن از خود است که می‌توان به«کل» پیوست. و این کل، غایت مقصود انسان در سیر به‌سوی کمال است. روشن‌ترین تمثیل آن درداستان منطق‌الطیر عطار نموده شده است. طوطی مثنوی نیز پس از تشبه به‌مرگ، پس‌ازرها شدگی از خود، آزاد می‌شود و می‌تواند به‌جمع طوطیان آزاد بپیوندد. جستجوی‌زندگی واقعی در مرگ که شعار شهید بزرگ حلاج است (اقتلونی یا ثقاتی، ان فی‌قتلی حیاتی) مفهوم کنائیش همین می‌شود. زندگی، عزیزترین چیزی است که انسان دارد پس وقتی آماده شود که از آن بگذرد، نه‌تنها آماده بشود، بلکه‌عاشق‌مرگ بشود، کسی رادرناکسی بجوید، نشانهٔ آن است که تا چه‌حد خطر منی درنظراو هولناك بوده است و چگونه‌بزعم او،حب‌ذات، و پیروی از آز و آرزو، بشریت را به‌خاك سیاه نشانده است. این طلب مرگ بدان مفهوم نیست که در دنیای دیگر انتظار زندگی بهتری می‌رود، بلکه‌کشیدگی

عاشق است به‌جانب معشوق، پیوستن به‌اصل، به«حق» و به‌منبع نور که‌سرچشمهٔ‌حیات‌است.
و این معنی باز در داستان علی(ع) و رکابدارش خوب نموده شده است. پیامبر قتل علی را بدست رکابدارش پیش بینی می کند، رکابدار نزدعلی می‌رودوازاو به‌التماس می‌خواهدکه اورا بکشد تااو مجال کشتن وی‌را نیابد،علی‌به‌اوجواب‌ردمی‌دهدوتوجیهش این است:

زانکه مرگم همچو من شیرین شده‌است — مرگ من در بعث چنگ اندر زده است
ظاهرش مرگ و به‌باطن زندگی — ظاهرش ابتر، نهان پایندگی
(۱ر۳۹۲۶ ــ ۷)

و چون باز مرد خونی اصرار می‌ورزد که مرا بکش باز می گوید:

پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن‌الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگستان من
(۱ر۳۹۴۳ــ۴)

ترک منی، مستحیل شدن در خود، گرفتن مغز زندگی در برابر پوست، موضوعی است که جنبهٔ درونی دارد، باید درون مصفا شود و روشن‌بینی حاصل گردد. صورت ظاهر زندگی هرچه‌هست گوباش، حکم برظاهر نباید کرد. شخص ممکن است در عین تمکن و شکوه ظاهری شکسته‌دل و خاکسار باشد. بدین گونه است که ما در میان‌آنان پادشاه هم‌می‌بینیم، به‌کسانی‌چون پیرچنگی و چوپان نیز برمی‌خوریم. مهم‌آنست که‌شخص توفیق وصول بیابد و بتواند خود را تاعالم بیرنگی‌که درآن جز جلوهٔ حق چیزی‌نیست فرا بکشد. چون‌به‌چنین‌مرحله‌ای رسیدد‌یگر**روئین‌روان** شده‌است، خاصیت گناه‌پذیری از او سلب گردیده. حساب این‌کس را باید از مردم عادی جدا کرد، زیرا منتهی است، هرچه‌می‌خواهد بکند گوبکن، حتی می‌تواند زنار ببندد، ترک فرائض بکند، کفر بگوید (مثلا آنگونه که حلاج بود). این معنی در داستان طوطی و بازرگان خوب نموده شده‌است:

زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هردمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

و این‌کس‌که ملك دل را تسخیر کرده دیگر درمعرض هیچ‌گمراهی نیست:

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
زآنکه صحت‌یافت وز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب دراست
(ج ۱ر۱۶۱۳ ــ ۱۵)

و اینجاست‌که مردم به‌دودستهٔ کامل و ناقص تقسیم می‌گردند. کامل مجازاست که‌هرچه خواست بکند، در حالی‌که همهٔ ارشادها ونصیحت‌ها و قانونها وقیدها وحتی شریعت‌ها برای «ناقصان» است.

کاملی گر خاك گیرد زر شود — ناقص از زر برد خاکستر شود

ناقص یعنی انسان «نیم دان» که اسیر خواهش‌های حقیر و تابع عقل جزوی‌خود

است. اوست‌که در راه لغزان زندگی محتاج است‌که دست زیر بالش گرفته شود.
تصوری‌که در اینجا از کاملی و ناقص هست، جنبهٔ انتزاعی ندارد بلکه اززندگی عملی و جاری سرچشمه می‌گیرد، و از همین روست که می‌بینیم که بزعم مولوی خوبی و کمال خاص طبقه و فرقهٔ معینی نیست.
ممکن است یك فرمانروا و یا یك‌مطرب درقالب‌زندگی خود و شغل‌خود توانسته باشند به‌روشن‌بینی برسند، راه صواب را جسته باشند. همه‌چیز نسبی است. هرکسی باید درهرمقامی‌که هست حق‌انسانیت خود را ادا کند.
از همین‌جا نظر مولانا دربارهٔ ترك نفس و گرایش به «کل» مفهوم عمیق انسانی پیدا می‌کند. جامعه بشری یك خانواده است که باید راه درست زندگی کردن را بیابد، وهمهٔ آنچه تهذیب نفس و بزرگداشت دل وعروج وجولان روح‌خوانده می‌شود وسیله‌اند برای برداشتن فاصله میان خود ودیگران و این ازطریق شناخت حق‌مردم وهمدلی‌و همدردی ومهرحاصل می‌شود. آنچه در مفاهیم عرفانی بیان گردیده درواقع منظورش نه‌ترك زندگی خاکی، بلکه پیوندکردن آسمان به‌زمین است تاازاین راه تعادلی بین جسم و روح پدید آید و زندگی مشی بایسته‌تری بخود گیرد. کشیدگی به‌جانب بالا، خوار شمردن خاك نیست، بیرون‌کشیده‌شدن از گل‌ولای است.
مگر نه‌آن‌است‌که هرفرد جلوه‌ای است از حق، جزء جدائی ناپذیری از کل؟ وقتی صحبت از کل می‌شود، در عمق کل بشریت منظور است. خوبی‌وبدی در روابط بین‌افراد بشر با معیارها و مقیاس‌های دنیائی و خاکی سنجیده می‌شوند وخصوصیات و امکانات زندگی انسانی، هیچ‌گاه حتی زمانی که از بهشت و دوزخ سخن به‌میان‌می‌آید ازیاد برده نمی‌شود.
دلیل دیگرش این است‌که مولانا در تمثیل‌ها و استعاره‌ها و تشبیه‌هائی‌که دارد به‌حدزیاد از وقایع کوچه و بازار وحوادث پیش‌پا افتاده بهره‌می‌گیرد. هیچ کس‌دیگر رادرزبان فارسی نمی‌شناسیم که‌آنهمه مفاهیم بلند را ازجریانهای عادی زندگی استخراج کرده‌باشد. حتی برای آن‌که بتواند مطالب خود را مؤثر و بی‌پروا بگوید، گاه‌ازآوردن حکایت‌های بظاهر زمخت نیز ابا ندارد. چه، اینها هم جزو زندگی هستند و سرنوشت آدمیزاد آن است‌که مجموعه‌ای باشد ازنیازهای روحانی و جسمانی، منتها خواهش‌های جسم نباید انسانیت او را ازیادش ببرند. همهٔ حرف درهمین‌است. آوردن‌آنهمه مثل و کنایه و اصطلاحات عامیانه در شعر باز ازهمین دلبستگی به‌زندگی‌جاری‌عامه آب‌می‌خورد.
اما ازنظر روانی طلب «بقا در فنا» چه تعبیری می‌تواند داشته‌باشد؟ چگونه‌است‌که چون انسان به‌کل پیوست زندهٔ جاوید می‌شود؟
می‌دانیم که از قدیم‌ترین زمان، بزرگ‌ترین دل‌مشغولی انسان مربوط به‌مرگ ونابودی بوده است و این نگرانی اورا به‌تلاش‌های گوناگون واداشته و خیال پروری های دور و درازی را در اوپرورانده است، تا بلکه راهی برای رهائی ازنیستی بیابد.
آیا آخرین و اطمینان‌بخش‌ترین راه‌ها آن‌نبوده است‌که خودرا درآغوش چیزی افکندکه از آن ترسان و گریزان است، یعنی خود نیستی؟ و این نیستی **«حیات دیگر»**

نامیده شده‌است، بسی کامل تر وپهناورتر از حیات این جهان‌و البته‌زوال‌ناپذیر. آنجاست که بقول مولوی انسان آنچه در وهم نمی‌آید آن می‌شود. تعبیری‌که مذهب ازموضوع دارد ساده‌وروشن است، یعنی اُدامهٔ زندگی دردنیای دیگر، نظیر آنچه دراین‌دنیاداشته‌ایم، منهای رنجها وکمبودهایش. ولی تعبیر عرفانی جزاین است. باید خود را به‌چیزهای لطیف‌تر وروحانی‌تر ازبهشت دلخوش‌کرد. حرف برسراین بوده است‌که انسان آگاه که می‌دانسته است زندگی ومرگی هست، تعادلی بین خود و دنیای فانی بیابد تا عمر کوتاه و تلخ و آمیخته به‌آلودگیهای جسمانی این‌جهان برایش قابل تحمل بشود. تفاوت‌زندگی و مردگی چیست؟ **آگاهی.** یعنی زنده به‌زنده بودن خود واقف است. درحالی‌که مرده را این‌وقوف نیست و این‌آگاهی خودناشی می‌شوداز یك مجموع و یك ترکیب که‌کارخانهٔ وجود را تشکیل می‌دهد وآن را براه می‌برد و بمحض‌آن‌که این مجموع و ترکیب گسیخته شود، آگاهی ازوجود سلب می‌گردد و آنگاه است که می‌گوئیم زندگی به‌پایان رسیده.

عارف خواسته است‌که این مسئلهٔ **آگاهی** را حل‌کند و چون روح را از عالم علوی می‌داند، این اعتقاد را پذیرفته است‌که پس از جدائی از تن‌به‌اصل‌بازمی‌گردد. سرگذشت «نی» در مقدمهٔ‌مثنوی‌ناظر به‌همین معناست و نالهٔ او ناشی‌ازبیقراری دربازگشت به‌اصل است. و باز حکایت شده که چون مولانا در بستر مرگ بوده نزدیکانش بی‌تابی می‌کردند واوباشادی ازآنها پرسیده: «نمی‌خواهیدکه نوربه‌نور بپیوندد؟» آیا این بهترین تسلی نیست که انسان پس از ترك کالبد خاکی امیدوار باشد که به‌عالمی راه یابد که‌سر‌چشمهٔ زندگی‌است؟ واگر در آن عالم آگاهی‌ای نظیر آگاهی زندگی انسانی نیست چه‌باك؟ می‌تواند چنین انگارد که آگاهیِ دیگری درکار هست زیرا در نظرِ او «همهٔ اجزاء عالم» از وجدانی برخوردارند:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید	محرم جان جمادان چون شوید؟
از جمادی عالم جانها روید	غلغل اجزای عالم بشنوید[2]

انتهای زندگی خاکی عارف آغاز پاَ نهادن در حریم محرمیت است.

یادداشتها

۱ ــ تأثیر تفکر ایران مزدائی در اندیشهٔ ایران اسلامی در موارد متعدد دیده می‌شود. نه‌تنها عارف شهید شهاب‌الدین سهروردی کوشیده است‌که این‌دو را باهم‌مزج کند و پیوند دهد، بلکه کسان دیگری هم نیز بنحوی ناآگاه‌تر در همین طریق بوده‌اند. برای مثال، در کتاب الانسان الکامل عزیزالدین نسوی عارف قرن هفتم که معاصر مولاناست وصف انسان کامل را چنین می‌بینیم «اورا چهار چیز به‌کمال باشد: احوال نیك، افعال نیك و اخلاق نیك و معارف» (چاپ انستیتو ایران و فرانسه) و این درست ترجمهٔ شعار ایران مزدائی: «گفتار نیك، کردار نیك، اندیشهٔ نیك»ست.

۲ ــ ابیاتی که آورده شده است از مثنوی چاپ نیکلسن است.

علی دشتی



علی دشتی نویسنده وسیاستمدار کهنسال درسال ۱۲۷۴ هجری شمسی درشهر کربلامتولد شد. وی درسال ۱۲۹۸ به‌ایران آمد، وظاهراً نخستین تجربهٔ نویسندگی را در شهر شیراز با نگارش مقاله‌ای در روزنامهٔ فارس آغاز کرد. دشتی سپس درسال ۱۳۰۰ در تهران به‌انتشار روزنامهٔ شفق سرخ پرداخت، روزنامه‌ای‌که در آن روزگار به‌سبب درج مقاله‌های سیاسی و اجتماعی وانتقادی مورد توجه بسیارقرارگرفت و مقالات دشتی درهمین روزنامه نام او را به عنوان «روزنامه نویس» و«نویسنده» برسر زبانها انداخت. وی بعضی از مقاله‌های خود را هم با امضای «نویسندهٔ مجهول» منتشر می‌ساخت و برخی ازمقالاتش را درهمان سالها در مجلهٔ بهار چاپ می‌کرد در سالهای اخیر نیز بعضی از مقاله‌های وی در مجلهٔ یغما به‌چاپ رسیده است.

دشتی در دوران پیش از شهریور ۱۳۲۰ چندبار به‌نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شد و درهمان‌سالها چندبار نیزگرفتار زندان و تبعیدگردید. او پس ازشهریور ۱۳۲۰ بار دیگر به‌نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد، دوبار نیز باسمت سفیرایران درکشورهای لبنان ومصر خدمت‌کرده و درچند دورهٔ اخیر هم نمایندهٔ مجلس سناست.

دشتی به‌زبان عربی تسلط‌کامل دارد و بازبان فرانسه نیز به‌حدکافی آشناست.

شیوهٔ نگارش او در نیم‌قرن اخیر پیوسته دربین صاحبان سلیقه‌های گوناگون طرفداران بسیارداشته‌است. بطورکلی نثرش ساده است و روان و مؤثر. تا قبل ازشهریور

۱۳۲۰ علاقه‌مندان وی بیشتر کسانی بودند که با مقاله‌های انتقادی و سیاسی و اجتماعی وی در روزنامهٔ شفق سرخ آشنایی داشتند. پس‌ازآن تاریخ دشتی با انتشارکتاب «فتنه» درسلك «نویسندگان» سرشناس ایران درآمد وچندکتاب دیگر او: سایه، جادو و هندو که درسالهای بعد به‌چاپ رسید خوانندگان بسیاری، بخصوص در بین نسل جوان آن دوران یافت. دشتی بانگارش این کتابها قدرت کم‌مانند خود را در بین نویسندگان معاصر در تجزیه و تحلیل روحیهٔ زنان با قلمی نکته‌سنج و توانا به‌اثبات رسانید. و در سالهای اخیر وی با «نقد ذوقی» ودقیق آثار بعضی ازشاعران ونویسندگان نامدارایران چون خیام، خاقانی، سعدی، مولاناجلال‌الدین بلخی وسعدی بابی تازه برروی‌خوانندگان آثار ادبی فارسی گشوده است، خوانندگان بسیاری‌که از بحثهای بسیار دقیق ادیبانه می‌گریزند. خلاصه آن‌که علی دشتی نویسنده‌ای است که در پنجاه سال اخیر همواره آثارش خوانندگان فراوان داشته و به‌همین سبب ازکتابهای او چاپهای متعدد شده‌است.

از آثار اوست: اعتماد به‌نفس (ترجمه) اثر سموئیل اسمایلز، ایام محبس، راز تفوق آنگلوساکسون (ترجمه) اثر ادمون، نوامیس روحیهٔ تطور ملل (ترجمه) اثر گوستاولوبون، فتنه، جادو، سایه، هندو، سیری‌در دیوان شمس، شاعری دیرآشنا (دربارهٔ خاقانی)، در قلمرو سعدی، نقشی از حافظ، دمی با خیام...

پادشاه نثر*

یادم میآید وقتی در یکی از جراید پایتخت اعلانی تقریباً باین مضمون خواندم «بوریدان. یا پهلوان برج نل، بقلم فیلسوف معروف فرانسه میشل زواگـو». کتاب بوریدان افسانه‌ایست در ردیف حسین‌کرد یا امیرارسلان ما که هیچگونه قدر و قیمت ادبی و اخلاقی یا پسیکولژی ندارد و نویسنده آن از رمان‌نویسهای خیلی معمولی و عادی و متوسطی است که نسبت به(اژن‌سو) و (الکساندردوما) در درجه سوم اهمیت قرار دارد.

ولی اعلان‌دهندهٔ ایرانی، با همان سخاوت و بذل و بخششی که دربار قاجار در توزیع لقب داشت و ملت ایران در تعارف دارد، میشل زواگو را جزو فلاسفه، یعنی در ردیف «افلاطون و کانت و ابن‌سینا و هانری برکسون» در آورده بود.

خدایش بیامرزد، رفیق خوبی داشتیم که تمام سرمایه و اطلاعات خارجـی او کتابهای سه تفنگدار و کنت‌دومنت کریستو بود و هر وقت صحبت از مطالب اجتماعی و اخلاقی میشد او هم مداخله کرده و مستند وی همان مندرجات این دو کتاب بود.

یك رفیق فاضل و اهل قلم دارم که مرید ویکتورهوگو است و هرنویسنده‌ای را با این شاعر بزرگ مقایسه میکند. ویکتورهوگو برای او (ترمومتر) ادبی و یگانه‌وسیله مقایسه نویسندگان است. روزی این دوست محترم از من میپرسید که «آیا هوگو در عالم فکر و ادب بالاتر است یا آناتول فرانس؟..» من متحیر شدم چه جواب دهم، مثل اینکه از آدم بپرسند گوشت بره بهتر است یا پالتو بارانی، یا بخواهند میان فارابی و بیهقی مقایسه کنند!

علت این قضیه اینست که آناتول فرانس در ایران شناخته نشده است، زیرا ازآثار او فقط (عصیان فرشتگان) و (تائیس) بقلم آقای دکتر غنی ترجمه و منتشر گردیده و

---

* سایه، ص ۱۵–۲۴.

شنیدم کتاب زیبای (جنایت سیلوستربونارد) هم ترجمه و طبع شده است.

این نکته را هم باید بلافاصله اضافه کرد که ترجمه آناتول‌فرانس (مثل ترجمه اشعار حافظ) خیلی مشکل ـ مخصوصاً اگر بخواهند ظرافت اسلوب، قریحه بذله‌سنج، انتقاد شوخ و مؤدبانه، طرز انشاء و فرم که اساس ادبیات و مابه‌الامتیاز این نویسندهٔ توانا است در ترجمه ظاهر گردد ـ تقریباً میشود گفت ممتنع است. از اینرو میتوان گفت آناتول‌فرانس در ترجمه گم میشود و شاید غلط نباشد اگر بگویم هفتاد در صد لطف تعبیر و عذوبت بیان و شیوه ظریف و شوخ استاد از بین میرود.

تمام کسانی هم که فرانسه میدانند به‌نوشته‌های این نویسنده آشنا نیستند و شاید اصلا بذائقه آنها خوش نیاید. آنهائی که خیلی خوانده‌اند و طبع کمال‌پسند آنها دائماً در جستجوی کاملتر و بهتر برآمده است و بالنتیجه از نوشته‌های عادی خسته شده‌اند ودیگر نویسنده‌های متعارفی روح تشنه و ذوق مشکل‌پسند آنها را سیراب و قانع نمیکند، قدر صحائفی را که کلك هنرمند آناتول‌فرانس منقش کرده است دانسته، با ولع و التهاب و لذت حتی کتابهای متوسط او را هم میخوانند.

یادم میآید در اول دوره رشد و بلوغ که تازه بشعر فارسی آشنا شده و میخواستم برای خودجنکی ترتیب بدهم، مرید شباب شوشتری بودم. درهمان ایام سراسر دیوان غزلیات شیخ را ورق زدم که برای مجموعه خود چند غزلی انتخاب کنم ولی متأسفانه غزلی که بپای تعزلات ناهنجار و زمخت شباب شوشتری برسد نیافتم، از راه لابدی و ناچاری چند شعری از رب‌النوع زبان‌فارسی در جنك خود ثبت کردم که اکنون هروقت میبینم بی‌اختیار میخندم. و باز خوب بخاطر دارم که در آن تاریخ با تعجب از خود میپرسیدم که در رباعیات خیام چه لطف و جمالی است که آنقدر مشهور جهان میباشد!

همانطور که در فرانسه هزارها دربان و شوفر هستند که (رکامبول) و (بوریدان) را میپسندند چه ضرر دارد در ایران هم صدها فرانسه‌دان باشند که آناتول‌فرانس را نشناسند؟

ظاهرترین مزیت این نویسنده بزرگ فصاحت و بلاغت اوست. او را پادشاه نثر میخوانند، زیرا در فرانسه‌ای که قوت‌بیان و صنعت انشاء از خصائص ملی محسوب میشود و صدها نویسنده هوش و قریحه این ملت هنرمند را بدنیا نشان میدهند، آناتول‌فرانس مثل ستاره زهره در میان سایر کواکب میدرخشد.

انشاء آناتول‌فرانس خیلی سلیس و روان است. روش او بدون تکلف و عاری از هرگونه ابهام و تاریکی، قوه تعبیر او قوی و در تشبیه ولطایف ادبی مبتکر است. دقیقترین افکار فلسفی را با سهولت و عذوبت یك شعر روان بیان میکند. من هروقت قدرت و استیلای آناتول‌فرانس را در نثر می‌بینم بی‌اختیار بیاد طیبات و بوستان و ترجیع‌بند معروف شیخ که فصاحت را بحد اعجاز رسانده است میافتم. کلمات وعبارات در دست او مثل موم نرم و مطیع و بعد از درست شدن بصلابت یکقطعه فولاد ازقالب درآمده غیر قابل تغییر و با دستمالی از سائیده شدن مصون است؛ مانند یك آئینه شفاف وصاف و پاك معنی مقصود را منعکس میکند، بدون آنکه خود عائق وحائل آن گردد.

حسن تعبیر وکثرت لطافت و تنوع تشبیهات وابتکار بقدری در نگارشهای آناتول‌فرانس فراوان است که من مکرر خیال کردم اگر انسان دماغی داشته باشد و آنها را دریکجا جمع‌کند، یکی از زیباترین مجموعه‌های ادبی خواهد شد. از این حیث (و همچنین از حیث آزادی فکر) آناتول‌فرانس مانند حافظ است که تک‌مصرعهای او قابل است ضرب‌المثل و نمونه حکمت و تعقلات ملت خود گردد.

دومین مزیت این متفکر بزرگ کثرت اطلاع است، ولی اطلاع و تبحری که‌با قوه‌اجتهاد وملکه تعقل و ادراك قوی توأم میباشد. اطلاعات فلسفی یا اجتماعی واخلاقی دردست آناتول فرانس بحال خودباقی نمانده، هوش تند و فکر قادر او با آنها بازی کرده وآنهارا مطابق میل و سلیقه خود تغییر و تبدیل‌میدهد، گاهی آنهارا مسخره و گاهی هم بزرگ میکند. افکار و مسلمیات دیگران در مقابل فکر جری و سرکش او بازیچه است.

سومین وجه امتیاز این‌نویسنده شك است. کثرت مطالعه و تبحر و اطلاع برافکار و آراء گذشته وحال، هوش خیلی‌تند و روشن، فکر ثاقب و عمیق‌که بظواهر و مسلمیات قانع نمیشود، طبع کنجکاوی که میخواهد در کمون قضایا و زوایای مبهم وتاریك حیات فرورود ــ همه اینها آناتول‌فرانس را یك متفکر بی‌عقیده و شکاك، نویسنده بلند فکر وبلندنظری ساخته است‌که غیر ازحقایق ریاضی هیچ‌چیز در نظر او ثابت وغیرقابل تخلف نیست.

بارزترین خصائص فکری آناتول فرانس همین بی‌عقیده‌بودن باغلب آن‌چیزهائی است که جامعه‌های بشری آنها را مسلم و مورد احترام خود قرار داده‌اند. این حالت بدرجه‌ای در نگارش‌های آناتول فرانس قوی است که احیاناً خوانندگان معتقد او را نیز خسته میکند. زیرا شك با طبیعت بشر سازگار نیست و انسان هرعقیده‌ای را، هر قدر سست و سخیف باشد، حتی اوهام و خرافات را برشك ترجیح میدهد. اما نویسنده هیچوقت این روح عصیان و تجری را مثل روسو بایك قیافه خشم و نارضایتی نشان نمیدهد؛ شاید برای اینست که به‌مخالفت آنچه را که انتقاد میکند هم‌ایمان ندارد؛ مثل ولتر هم‌باتمسخر شدید برضد معتقدات بشری قیام نمیکند، خیلی با ملایمت، باظرافت و تأدب زیاد، بایك استهزاء خیلی خفی و شاعرانه، مثل پدربزرگی که با شفقت‌حکیمانه سخافت رأی نواده خود را باو نشان میدهد و سعی میکند عزت نفس او را جریحه‌دار نکند، معتقدات جاریه را تخطئه میکند ولی عقیده مثبتی را هم حمایت نمیکند.

کتاب «معتقدات ژرم کوانیار» یکی از بهترین کتابهائی است که فکر جری و شکاك نویسنده را نشان میدهد. قصه‌های کوچك «هفت زن ریش آبی» «کرنکوبیل»، «تفکرات ریکه» این سبك انتقاد ملایم و پر از ظرافت و شعر را بخوبی نشان میدهد.

من البته مدعی نیستم که بتوانم در یك مقاله آناتول فرانس را چنانکه باید، بشناسانم و این مقاله‌را هم برای اینکار ننگاشتم. من‌ساعتهای بسیار، ساعتهای پرازخوشی ولذت باین نویسنده بزرگ مدیونم، ساعتها آناتول فرانس مرا از زندگانی ومرارتهای آن منصرف کرده‌است (چنانکه بخاطر دارم کتاب «روی سنگ سپید» او را درسال

۱۳۱۴ در زندان قصر خواندم) و اینك که صدمین سال تولد او را جشن میگیرند، آنرا فرصتی برای اداء تکریم و احترام و انجام یك وظیفه اخلاقی و شخصی دانسته، این سطور را مینگارم؛ ورنه همانطور که در فرنگ کرده‌اند کتابها راجع‌بمطالعه و تحلیل و نشان دادن مقام فکری و قیمت‌کارهای ادبی او باید نوشته شود.

من تقریباً تمام کتابهای او را (باستثناء تاریخ حیات ژاندارك) خوانده‌ام و بر خلاف عادت بد خود که نمیتوانم یك کتاب را دومرتبه بخوانم دوجلد از آنها رادو مرتبه خوانده‌ام و تصمیم دارم تمام را دوباره بخوانم زیرا مثل اشعار حافظ هیچگاه عادی و مبتذل نشده، هردفعه چیزهای تازه‌ای بانسان میدهد.

البته همه آثار او بیك‌پایه از رفعت و استحکام و ارزش ادبی قرار نگرفته و مثل کار همه صنعتگران فراز ونشیب‌هائی دارد، ولی مانند اشعار سعدی این تفاوت زیاد محسوس نیست، بطوریکه میتوان گفت در میان این سی و پنج جلد، حتی یك‌جلد هم وازده و شایسته بی‌اعتنائی نمیتوان پیدا کرد.

نظیر همین مقاله‌ای‌که من امروز راجع باو مینویسم، او یك سلسله مقالات‌انتقادی در روزنامه‌تان نوشته است که بعدها در چهار مجلد تحت عنوان «حیات ادبی» مدون گردید. این مقالات (برخلاف مقاله من) آیتی هستند از حسن ذوق، قوه تحلیل وتجزیه، لطف تعبیر و ظرافت اسلوب، قدرت تحقیق و تعمق و تشخیص و از همه بالاتر، ابداع و ابتکاری که در کیفیت نگارش و در ورود بموضوع و اتمام آن بکار برده شده است پختگی قلم او را نشان میدهد.

من حد خود نمیدانم‌که میان‌آثار نفیسه استاد ترجیحی داده و آنها را قضاوت کنم، ولی شاید مجاز باشم که احساس و تأثر خود را بیان کنم: بدون شبهه همان کتابی که‌ازطرف آکادمی فرانسه پذیرفته شده است «جنایت سیلوستربونار» یکی از بهترین آثار او است، که همیشه سرمشق فصاحت و حسن اسلوب، سلامت تعبیر و روانـی، بزرگواری فکر، مناعت روح و شرافت مقصد خواهد بود. «بر زبر سنگ سپید» که در حقیقت مدینهٔ فاضلهٔ آناتول‌فرانس و انعکاس اطلاعات وسیع‌نویسنده است در تمدن یونان و روم، اصابت رأی و بلندی نظر او را نشان داده و این مطلب را خوب‌میپروراند که بشر همیشه دچار گمراهی و اشتباه است و در همان حال چقدر به‌اشتباه و ضلال خود مؤمن ومعتقد است.

کتاب «عقاید ژروم کونیار» و «بریان‌پزی ملکه‌سبا»، «جزیره پنگوئنها»، «عصیان فرشتگان» فکر جری و سرکش نویسنده را نسبت به‌مسلمیات و مقررات جامعه بشری بهتر ازسایرکتابها نشان میدهد.

کتاب «لیس روژ ــ زنبق سرخ» تنها رمان عشقی اناتول فرانس‌است. کتاب«دوست من» و «زندگی درگل»که ازخاطرات دوره طفولیت نویسنده است، کتاب زیبـای «تائیس» و دوسه‌داستان‌کوچك مثل «هفت زن ریش آبی» و «کرن کوبیل» و «افکار ریکه» یك اثر عمیق فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشته و همیشه بخود وعده داده‌ام که آنها را دوباره بخوانم.

کتاب «خدایان تشنه‌اند» تاریخ انقلاب کبیر فرانسه نیست ولی یك‌تابلوی زنده وجان‌داریست ازاین حادثه عظیم، که خامهٔ هنرمند نویسنده خواسته است روح عصر و عوامل معنوی آنرا ترسیم کند. همینطور کتاب «آرزوهای ژان سروین» که پاریس ۱۸۳۰ و جریان ابلهانه زندگی، بیهودگی و سخافت امیالی که بشر را تکان داده و بعمل وادار میکند، بیمغزی آن انقلابی‌که منجر بسقوط بوربونهای اصلی وروی‌کارآمدن خانواده دیگر بوربونها گردید درآن تصویر شده است.

در این قسمت، یعنی نشان دادن جریان زندگانی، بدون اغراق‌هائی مانند میزرابل هوگو، آنهم به‌مختصرترین وجه و به‌فصیح ترین طرزی، اناتول فرانس صنعتگر قابلی بشمار میرود. چهار جلدی که تحت عنوان «حوادث جاریه» یا «تاریخ معاصر» نگاشته وهرکدام عنوان خاصی‌دارد، مثل «میسوبرژره درپاریس» «انگشتر لعل» و غیره، آثار بسیار نفیسی هستندکه جنبه‌های مختلف زندگانی زمان خود او رابطور دلکش وجذابی شرح میدهد و ضمناً موج میزند از افکار و ملاحظات گوناگون اجتماعی. ممکن است من در تشخیص و قضاوت خود خیلی اشتباه کرده‌باشم زیرا بتازگی چیزی ازاین‌نویسنده نخوانده‌ام. مصدر این قضاوت‌ها شبحی است ازآنچه ده یاهشت‌یاهفت‌سال قبل خوانده‌ام ودرذهنم باقی مانده است، ورنه چنانکه گفتم نشان دادن کارهای اناتول فرانس و خصوصیات هریك از آثار او کار یکروز و دو روز، یك مقاله یا دومقاله نیست؛ صبر و حوصله ویکی دوسال تحقیق و تعمق کامل و نگاشتن چندجلد کتاب رالازم‌دارد.

اناتول فرانس مرد خوش صحبت و خوش معاشرت، ظریف و بذله‌گواست؛ یك حالت حجب یا بیم از رنجاندن سایرین او را ازصراحت لحجه محروم کرده و حتی میتوان گفت یك نوع دوروئی در وی بوجود آورده بود که در حضور اشخاص خیلی مؤدب و مهربان و متواضع و حتی بتقاضای آنها تسلیم میشد ولی در غیاب همه‌رامسخره واستهزاء میکرد.

زندگانی را زیاد دوست میداشت. باشیاء نفیسه خیلی علاقمند بود. ازمردن بحد مرض هراسان بود. اناتول فرانس زن را زیاد دوست میداشت‌ومعتقدات خیلی مبسوطی راجع‌بجنس لطیف درکتابهای وی پراکنده‌است‌که یکی ازنویسندگان فرانسه آنهارادر کتابی باسم «زن درنظر اناتول‌فرانس» با تحقیقات بسیارخوب جمع‌کرده‌است.رویهم‌رفته این متفکر بزرگ زنرا بزرگترین وجه انصراف ازناملایمات حیات میدانست، باواحترام میکرد ولی اورا مساوی با مرد نمیدانست.

اناتول فرانس تمایل بسیار باصول سوسیالیزم نشان میداد، با خطیب مشهور ژورس هم خیلی دوست بود و هم باو عقیده‌داشت. از جنگ متنفر بود و معتقد بود صلح ورسای یك متارکه ممتدیست و ابداً موجب تسکین شهوات و کینه‌های نهفته در نفوس ملل نخواهد بود.

در تمام مدت جنگ بین‌المللی اول خشمگین و ناراضی و منقد بگوشه (بشه‌لری) منزوی شد و سیاست فرانسه را ملامت میکرد. در تغییر وتبدیل و تصحیح نگاشته‌های خود وسواس عجیبی داشت بحدیکه ناشر و چاپخانه از دست شك و تردید ووسواس

او بستوه میآمدند.

مثل اینکه سبك درخشان و تعبیرات بدیع طبع کمال پسند ویرا قانع نساخته و یا آنها را برای بیان مافی‌الضمیر خودکافی نمیدانسته است. شاید هم همین‌وسواس انشاء اورابااین انسجام وپختگی رسانده و نوشته‌های او را در ردیف ادبیات کلاسیك فرانسه قرار داده باشد.

غوغای امیال*

از اقدم ازمنهٔ تاریخی و بنظر تمام اهل فکر و نظر وجه‌امتیاز انسان از سایر جنبندگان کرهٔ زمین عقل، یعنی قوهٔ ادراك است ولی وجه امتیاز افراد انسان ازیکدیگر عقل و حتی علم و معرفت هم نیست، بلکه آن‌چیزیکه افراد بشر را بریکدیگر ترجیح و برتری میدهد قوت اخلاق است و درمیان صفات خلقیه، انصاف و مدروت است که در هرکس پیدا شد او را روشن و پاکیزه ساخته، از دروغ و کینه، از حرص و طمع منزه میکند و مورد احترام وتکریم مردم ــ حتی مردمی که بآن صفت درخشان‌مزین‌نیستندــ قرار میدهد و بهمین مناسبت اطلاق کلمهٔ «انسان» بر او شایسته‌تر است.

چیست... وچه ارزشی دارد انسانی که از مکارم عاری باشد، تاجریکه امانت نداشته باشد، طبیبی که پای روی وجدان گذارد، مأموری که ازوظیفهٔ خود منحرف شده و شیوهٔ تجاوز و تعدی را پیش‌گیرد، سیاستمداری که عوام فریبی کند و کسب وجهه را برمصلحت جامعه مقدم قرار دهد، روزنامه‌نویسی که از اغراض و هوای نفس پیروی نماید، نماینده‌ای که فکر و هوش او بکار جلب نفع و اغراض شخصی افتد، قاضئی که رشوه بگیرد...؟ جز جانوری‌که بحربهٔ عقل و دانش مجهز شده است و از وجودش جز فقر و محنت چیزی تراوش نمیکند! و بگفتهٔ سنائی:

«چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا»

بحسب‌ظاهر در قضیه قدری تناقض احساس میشود چه‌فرض‌کردیم وجه امتیاز انسان از حیوان عقل است ولی وجه امتیاز افراد بشر از یکدیگر عقل نیست. عقل‌که مایهٔ شرف بنی آدم و اساس برتری اوست برموجودات کرهٔ زمین، چرادرجامعهٔ انسانی قدر و ارزش خود را از دست میدهد؟ ولی خیر، تناقضی درکار نیست. عقل همیشه اشرف مواهب طبیعیه است بشرط اینکه تیره و مشوب نشده و روشنی خود را از دست

---

* مجلهٔ یغما، سال ۹، ص ۵۷ــ۵۸.

نداده باشد.

در وجود انسان ناحیه‌ای وسیع‌تر، پرغوغاتر و متلاطم از ناحیهٔ عقل ومعرفت وجود داردکه اعمال و رفتار ما از این‌ناحیه سرچشمه میگیرد و این ناحیهٔ تاریك و پرهیجان عواطف و غرایز و شهوات است. احکام اهریمن امیال و شهوات آمرانه‌تر و مقاومت ناپذیرتر از راهنمائی سرد و آرام عقل است. ما اسیر و زبون این مؤثرات غریزی خود هستیم. غوغای امیال صدای عقل را ضعیف و احیاناً خاموش میکند. از اینرو انسان‌عاقل سفاهت‌هائی سیکندکه کمتر دیوانه‌ای مرتکب میشود، احیاناً قساوتهائی ازوی سرمیزندکه از هیچ ددی ظاهر نمیشود. همین دیروز خبری در جرائد منتشر شدکه جوانی امریکائی درجامه‌دان مادر خود که عازم سفر بوده است بمب ساعتی گذاشته بوده‌است‌که در هوا منفجر گردید، هواپیما متلاشی شد و ۶۴ نفرمسافرین‌اودرطرفةالعین بهلاکت رسیدند... فقط بامید اینکه چندهزار دلار حق بیمهٔ حیات او را دریافت‌کند.

شهوت و غضب، حرص و ترس، حب جاه و خودفروشی و سایر امیال و غرایز دودتیره‌ای هستندکه صفا و روشنی عقل را میپوشانند، عینك های سیاه و پررنگی هستند که بردیدهٔ ادراك‌گذاشته میشود و قوهٔ‌بینائی‌عقل، اشیاء را از ماوراء آنها تشخیص‌میدهد. هرقدر غرائز و امیال سرکش‌تر باشند بهمان تناسب بینش عقل ضعیف‌تر و وظیفهٔ اصلی آن که‌درك حقایق و راهنمائی انسان در راه صلاح ودرستی است بیشتر مختل میشود.

پس از ارزش عقل چیزی کاسته نمیشود.

و میان این دو قضیه‌که وجه امتیاز انسان از حیوان عقل است و در جامعهٔ‌انسانی قدر افراد بفضائل و ملکات اخلاقی است تناقضی موجود نیست. زیرا فضائل روحی و اعتدال امیال و شهوات مجالی برای بروز و ظهور عقل میدهد و باز عقل است که همیشه انسان را براه صلاح و درستی میبرد.

دخمهٔ زندگان*

اینك چهل و پنج روز ازایام عمر من در این دخمهٔ زندگان بپایان رسید. کاش خداوند این روزهای تاریك را ازعمر من مجزا میکرد.

امروز برای دفعهٔ چهل و پنجم بودکه تا چشم از خواب گشودم، همان چهار دیوار شوم، همان لحد ضخیم و سنگین، همان روشنائی ضعیف و نیمرنگی که ازسقف اطاق فرود میآید، همان آسمان عبوس و کبودی که از روزنه پیداست می‌بینم.

این اطاق در زیر پرتو نیمرنگ صبح قیافهٔ غمناك و ماتم‌زده‌ای دارد! بردیوار های این اطاق چه‌یادگارهای غم‌انگیزی باقیست، کسی نمیتواند بفهمد در فضای‌محنت آلود این اطاق چه ضجه‌هائی طنین انداخته و خاموش شده و چقدر آمال و آرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده‌است.

در این گورستانی که امروز مدفن ماست بیست و یك‌مزار موجود است که در بطون سرد و تاریك آن اشکها، ناله‌ها، طپش‌های قلب، آرزوها، خیالات و بالاخره توده‌هــای زیادی از اسرار روح بشر مدفون است که خیلی تأثرخیزتر و دردناکتــر و فهمیدن‌آن برای بشریت نافعتر از آثاری است‌که پومپئی از زیر خاکسترهای «وزو» بماتقدیم نموده‌است.

بردیوار این گورها احیاناً کلمات یا اشعاری خوانده میشود که درجهٔ یأس و ناکامی نویسندگان آن‌را مجسم میکند وبیش ازهرآهنگ غمناکی روح شخص رابلرزه درمیآورد: در یکی از اطاقهائی که سال گذشته محبس من بوده و از همانجا تبعید شده‌بودم، آثاری میدیدم‌که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیاهای آشفته و پریشان را بخاطرم آورد.

*

---

* دریای گوهر، ص ۱۳۴—۱۳۸.

همین اطاقی که امروز منطقهٔ خیالات و زندگانی من، عرصهٔ مقدرات و جوانی من و محیط روح حساس و عواطف غمناك من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بودکه‌او را اعدام کردند.

در تاریکی و سکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمتر مسموع میشود یك همهمهٔ شبیه بپرو بال زدن گنجشکی که او را حبس کرده‌اند میشنوم، شاید این روح آن بدبخت است که از بالای چوبهٔ دار بآخرین سرمنزل دورهٔ عمرش می‌آید. وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب و ضجه‌های مأیوسانه‌اش را میشنوم!

چقدر تا نیمه‌های شب روی زمین بخود پیچیده و نتوانسته است بخواب برود. در قلب مأیوس ظلمت زدهٔ او چقدر پرتوهای امید تابیده وخاموش شده است، چقدر باین در ضخیم محبس، باین قراول وظیفه‌شناس، بآن گشتی پشت‌بام نگاه کرده و امید فرار هم ازوی سلب گردیده‌است. چقدر میان این اطاق قدم‌زده خسته‌شده و بالاخره نشسته و گریه‌کرده است و قطرات اشك او مانند هزارها قطره اشك دیگر درمیان فضای پر از محنت عالم وجود محو و نابود شده است!

مادر پیرش هرهفته دوبار بملاقات فرزند خود میآمد، نوید آزادی واستخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی را در روح خسته و مأیوس او را بیدار مینمود ولی نتیجهٔ آن نویدها و امیدها چه‌شد!

نتیجهٔ تمام امیدواریها این شد که یکروز عصر مقارن غروب برای اطاق او مخصوصاً یك قراول اضافه شد، این همانروزی بود که فردا میبایستی ویرا اعدام‌کنند وبااین حرکت جلف خود میخواستند باو بفهمانندکه فردا برای اویکروز عادی نیست. از فردا دیگر این‌آفتاب درخشان را نخواهد دید و ازهمین امروز باید با تمام آمال و آرزوهای خود وداع ابدی گوید.

آری این جلادهای قرن بیستم از بدبختی بشر لذت میبرند، باپریشانی واضطراب ستمدیدگان تفریح میکنند، ناله در مذهب اینها موسیقی فرح‌انگیز و دانه‌های اشك به‌سلیقهٔ این آقایان برلیان است.

اگر بجای این قراول شوم که پیشاهنگ مرگ و شبح هراس‌انگیز چوبهٔ‌دار است، یك مخدری باو تزریق میکردند، یا یك سم قاتلی بکام او ریخته و علی‌الطلیعه جسد بیحس او را برای عبرت جامعه از چوبهٔ دار بالا میبردند آیا با اخلاق و انسانیت نزدیکتر نبود؟!

اگر ازهمان اول یك گلوله بمغزش خالی میکردند و او را از بسربردن‌یکشب تاریك و پراز قلق و نا‌امیدی معاف میداشتند برحم و شفقت موافق‌ترنبود؟!

پنج دقیقه در انتظار مرگ بسربردن با هزار سال زحمت و مشقت در معادن‌سیبریه برابر است.

یکشب در انتظار چوبهٔ‌دار بودن با هزار سال‌کشمکش در زیر امواج‌دریا مساویست.

آنشب، آنشبی که آخرین شبهای ایام عمر جوانی او بود این قبرستان درنظرش چقدر زیبا و زندگانی در زندان چقدر سعادت‌آمیز بود، همین‌دیوار شومی‌که هر روز

صبح من با نظر نفرت و غضب برآن نگاه میکنم آنشب هدف نگاههای حسرت‌آمیز او میشد!

صبح زود بود، هنوز پرتو خونین آفتاب برشیروانی‌های عمارات جنایت‌پرور طهران نتابیده بود که صدای قدمهای سنگین و منظم دونفر قراول که بطرف همین اطاق می‌آمدند بلندشد، پس از آن در زندان او با یك ضجهٔ خراشنده که بشیون یك مادر جوان مرده بیشتر شباهت داشت بلند گردید.

تکلیف معلوم بود. پریدن رنگ و طپش قلب دراینجا قدر و قیمتی نداشت، باید باستقبال سرنوشت خونین خود شتافت ولی آیا ممکن بود آخرین نظرهای مأیوسانهٔ خود را باین اطاقی که ضربان قلب او را شنیده و تشنجات روح او را دیده و پاکترین هوسها و آرزوهایش آنجا مدفون شده است نینداخته باشد؟!

او را بردند باطاق صاحب‌منصب‌کشیك، آنجائیکه یك صدای پر از قساوت بیرحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده و از کلمهٔ آخرین‌او یعنی‌وصیتش‌سؤال‌میکند.

آیا این رسم زشت تر و بیرحم‌تر از آدم‌کشی نیست!

او را بطرف سیاستگاه بردند. اول چیزیکه بعد از بیرون آمدن از نظمیه دربرابر او پیداشد منظرهٔ چوبه‌دار بود ولی برخلاف ایام عادی چوبهٔدار در میان یك‌محوطهٔ خلوت و موحشی که از آژانهای مسلح تشکیل شده بطناب مرگ مجهز است‌ویکدسته‌از درندگان دوپا دراطراف آن‌ایستاده‌اند.

تشریفات مرگ — آری اینست تشریفات مرگ یك‌موجودی‌که‌دوسانتی‌گرم استرکنین او را نیست و نابود میکند ولی جامعهٔ بشری میخواهد افراد وی بایك‌دهان تلخ‌تری جام مرگ را بنوشند.

ای گرگهای بیابان که در جامعهٔ انسانی ضرب‌المثل بیرحمی شده‌اید اینست‌حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات! شاید شما هم این فجایع را بدانید اما نمیتوانید بمااظهارکنید.

سنتور حبیب*

افسوس! سرپنجه هنرمند حبیب بیهوده روی سیمهای سنتور شور و عشق‌میریخت. ضجه‌های امل و آرزو در فضای نیم خاموش سالون می‌پیچید و خانمهای زیبا با لباس فاخر درگوش هم نجوی داشتند، غیبت میکردند، شیطنت و تمسخر میپاشیدند. تبسم و خنده‌های خالی از روح و حاکی از جلافت و سبك‌مغزی، سیماهائی که بی‌خیالی و بی‌اعتنائی به‌هنر وتبعیت کورکورانه از مد و پسندهای عمومی، آنها را بیحالت‌ومتعارفی کرده بود، مرض خودنمایی و احتیاج مبرم باینکه خود را فاقد احساس و تأثر نشان بدهند... موسیقی در میان اینهمه تصنع و تکالیف و ریا میمرد!

بی‌اختیار بیاد روزی افتادم‌که برای اولین دفعه سنتور حبیب راشنیدم ومضرابهای سحار این هنرمند روی سیمهای ساز، بلکه روی اعصاب متهیج من فرود آمد. آنجا دیگر ازعمارتهای چند طبقه و غوغای اتومبیل اثری نبود. خارج از محیط غبارآلود تهران بهاری بود و سبزه‌ای. آفتاب اردیبهشت درهٔ کرج را حیات و طراوت داده بود، درختان بید و تبریزی با قامت بلند و پر از موج و ارتعاش، مارا احاطه کرده بودند. نسیم‌های پاك و خنك از راههای دور، از مرتفعات مجهول و آرام البرز، نفس‌زنان سرازیر شده، گیسوان بید مجنون را پریشان ساخته و با شاخسارهای سبز سپیدار همهمه‌ای راه‌انداخته و فرار میکردند.

همه خاموش و بیحرکت، باین اشعار بی‌کلمه‌ای که مضراب حبیب روی سیم‌های سنتور میپاشید‌گوش میدادیم. نه، آنها را مینوشیدیم، همانطوریکه اشعه تشنه آفتاب، بامدادان قطرات شبنم را میمکند.

تمام آن احلام و تخیلات مبهمی که در اعماق روح انسان مکتوم است و شخص، با آنکه آنها را کاملا حس میکند، هیچوقت نمیتواند بیان کند، زیرا هنوز الفاظی

---

* سایه، ص ۲۵۱—۲۵۶.

برای آنها ساخته نشده است، تمام آنها را سنتور میگفت. این ضربت‌های متوالی وموزون مثل اینکه بر اعصاب ما نواخته میشد، ارتعاشات سیمهای سنتور مثل اینکه انعکاس ضربان قلب ما بود. گاهی روح سرکش و عیر قانع ساز زن پرواز میکرد، باوج طغیان و شور خود میرسید، بعد آهسته آهسته فرود میآمد، مثل زمزمه امواجی که روی شنزار ساحل خاموش میشود.

دست و پنجه چالاك او با سهولت باور نکردنی، باروح ما بازی میکرد، آرام‌ترین و ساکن‌ترین اعماق وجود ما را بتلاطم و اضطراب میانداخت، آرزوهای خفته را بیدار و آمال مرده را زنده میکرد.

آیا دریغ نیست که این سرپنجه روزی از کار افتاده و این دستها خاك شود؟

این صفحه بی‌حس و بی‌حیات، در زیر مضراب او، جان پیدا کرده بود، مثل يك قلب طوفانی کانون طپش و هیجان شده بود. این سیمهای گنگ و خاموش بنوا درآمده، عشق را با تمام ناکامیها و گریه ها، با تمام وجدها و خنده‌ها، با تمام‌نگرانی‌ها واضطراب‌ها، باتمام شکواها و ارتعاشات روحی انسان برای ما حکایت می‌کرد.

این صفحه خاموش و بی‌جان، زیر دست نوازنده سحار، حافظ را بما نشان میداد. حافظ را باهمهٔ استغناء و بلندی همت، باتمام آن وارستگی‌ها و بی‌اعتنائی‌بکوچك‌فکری-های بشر، حافظ را با تمام طرب و لاقیدی و با هموم و مرارتی که زندگانی باوبخشوده بود، باهمان تبسم پراز شفقت مردمان پخته و مجرب‌که دیگر ناملایمات زندگانی برای آنها چیز تازه‌ای نیست، با همه آن شوخ طبعی‌هاکه میخواهد مارا با زندگی آشتی‌داده و برای تحمل مشقات آماده کند، حافظ را با تمام ظرافت و علوفکر بمانشان‌میداد.

از سنتور ضجهٔ آبشار، زمزمهٔ جویبار، همهمهٔ شاخسار و حتی سکوت مرموز و پر ازحرکت شبهای تاريك تابستانرا می‌شنیدیم.

میگویند: «موسیقی ما محزون است». آری محزون است. تا آمال انجام نشده درسینه ما متلاطم است، تا آرزو و تمنا روح ما را مضطرب و نگران میدارد، تا ناکامی دیدگان ما را باشك آلوده میکند و تا تقدیر بیش از اراده در سرنوشت ما مؤثر است، ما موسیقی‌های محزون را دوست میداریم. خیال میکنند موسیقی محزون روح ما را محزون ساخته، یا شعر حافظ و سعدی مردمرا درویش و بی‌اعتنا بامور دنیا کرده است. آیا نمیشود طور دیگر فکر کرد، یعنی روح محزون‌ما این‌موسیقی هموم‌انگیز را بوجود آورده‌است؟ ما اگر حافظ را دوست میداریم، برای اینست که آئینه روح ماست و صورت آمال و مشتهیات خود را در آن مشاهده میکنیم. موسیقی محزون، سرگذشت ماست و قصه‌روح و قلب ما را میسراید.

در روح‌ما، مخصوصاً در زوایای تاريك و نامرئی روح‌ما، احساسات گوناگون، تمنیات مجهول و آرزوهائی خوابیده است که حتی خود ماهم از آن اطلاع نداریم. قوه عقل و ادراك که یگانه وسیلهٔ درك حقایق اشیاء است، باین مخازن تاريك وانباشته ازخواهشهای نفس دسترسی ندارد، نمیتواند آنها را بفهمد و از یکدیگر تفکیك کند، اگرهم بتواند و برآنها دست یابد نمیتواند آنها را بیان کند، زیرا یگانه وسیله‌ای که‌برای

افهام مقصود در‌دست‌ما گذاشته‌اند کلمات است و کلمات برای مدرکات و معقولات وضع شده‌است، نه برای احساسات. کلمات کوچکتر از معانی است. کلمات بمفاهیم تعین و محدودیت میدهد و آنچه در روح ما موج میزند تعین و محدودیت‌پذیرنیست.

شعر چون بطور مبهم و کلی و بوسیله تقریب و تشبیه باین مکنونات دست میزند. تایك درجه میتواند دورنمائی از آنچه در اندرون متلاطم ما میگذرد بدیگران نشان دهد. ازشعر قادرتر موسیقی است، زیرا از قید و محدودیتی که کلمات ایجاد میکند آزاد است، دیگر نمیخواهند «بحر را در کوزه بریزند»، با صدا، با این ضربت متوالی و موزونی که برسیمهای سنتور میزنند، تا قعر این دریای ژرف را متلاطم میکنند. موسیقی در قلمرو عواطف و احساسات از هر شعری فصیح تر و از هر محرکی تواناتر است.

موسیقی عشق‌است، اما عشق‌عاری از ماده و تجسم. موسیقی‌زبان‌احساس‌وعواطف وقویترین و حتی میتوانم بگویم فصیح ترین وسیله‌نشان دادن چیزهائی است‌که مااحساس میکنیم. موسیقی عشق است، ولی عشق مجرد و کلی!

عظمت موسیقی در اینست که مطلق و مجرد است، یعنی این حدود واعتباریاتی که فرد را بوجود میآورد، آنرا محدود نمیکند، این چیزهائیکه بفرد محدودیت وتعین میدهد و همان تعین و محدودیت موجد خوبیها و بدیها و زشتی‌ها و تنافرها، ناهمواریها وناجوریها میشود، اینها درساحت موسیقی راه ندارد، نمیتواند آنرا کوچك و فانی و حقیر کند. نمیدانم چطور این معنی راکه در ذهنم متلاطم است نشان بدهم. آیا نگاه زنی‌راکه دوست میدارید دیده‌اید؟ چقدر بلند و فاخر و عظیم است؛ وقتی همین زن لب بسخن میگشاید و میخواهد نگاه خود را تکذیب کند، یعنی در حدود مقررات‌حرف بزند، چقدر کوچك و خفیف و مسکین شده، یك‌مرتبه از اوج آن تپه‌ای که آفتاب و آسمان لاجوردی و طراوت نسیم آنرا زینت میدهد، به‌درهٔ تاریك ومرطوب عادیات می‌افتد. فرق میان عشق مجرد از شائبه جسم و ماده با آنچه در زندگی مشاهده میکنیم اینطور است، بلکه قدری فاحش‌تر، شبیه آن چیزیست که انسان در رؤیا می‌بیند، یا قلم یك نویسندهٔ توانا و هنرمندی آنرا در طی داستان شیرین یا شعر حساسی ترسیم میکند. یعنی، برعکس حقایق و مشهودات، فقط جنبه خوب‌وزیبا را نشان‌میدهد، آنچه که‌فکر کمال‌پسند بشر دوست میدارد درست میکند ــ عشقی که مولود قوه آفریننده خیال است، نه‌مخلوق ناقص و نیم‌تمام طبیعت ــ موسیقی عشق و هر احساسی دیگر را باین شکل وباین درجه از کمال ایجاد می‌کند.

موسیقی همان چیز را در ذهن ما مصور میکند که در فلسفه قدیم مثل افلاطونی میگفتند و فکر وسیع فیلسوف یونانی میخواست برای هرچیزی یك حقیقت مجرد و کلی و عاری از حقارت حدود و قیود ماده درست کند.

یك آهنگ موسیقی وقتی بشما غرور میدهد، این غرور عاری از خودنمائی و خود پرستی و کوچك فکری و مزاحمت عزت نفس سایرین است.

آهنگ دیگر وقتی بشما طرب و نشاط میبخشد، این طرب و نشاط از شائبه تسلط

وتعدی بر دیگری، از حقارت و سبك مغزی و جلافت و استهزاء مبری‌است.
من میدانم آنچه حس میکنم نمیتوانم بنویسم، اگر میتوانستم آنچه حس میکنم بنویسم، این تمجید و ستایش را از مضراب حبیب نداشتم، زیرا قلم من هم میتوانست مثل مضراب او آنچه در قعر تاریك و نامحسوس میگذرد تعبیر کند.

این‌دم که فروبرم برآرم یا نه*

یك چند به کودکی به‌استاد شدیم
یك چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن‌نگر که ما را چه رسید
از خاك برآمدیم و بر باد شدیم

* در ابعاد بی‌آغاز و بی‌انجام، ذرات حقیری پیوسته پدید و ناپدید میشوند. براقیانوس تیره عدم نقطه‌های روشنی هویدا و پنهان میگردند. ماجرای زندگی جز این نیست. غالباً امر براین ذره‌های حقیر مشتبه شده خود را کسی می‌پندارند. نادانی به‌آنها غفلت و غرور میدهد، بداشته‌های خود میبالند، اما سرنوشت برآنها لبخند مستهزانه زده، بظلمات نیستی رهسپارشان میکند.

هر یك چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارك او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین درآید که منم

* تلاش زندگی اگر در حد معقول و ضرورت صورت گیرد و شخص بانجام حوائج غریزی کوشد ایرادی نیست.

آن مایه زدنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

---

* دمی با خیام، ص ۳۱۱–۳۲۵.

* تلاش دیوانه‌وار آدمی در گرد آوردن ثروت و مکنت جز برانگیختن کینه و حسد و فرسوده کردن قوای حیاتی نتیجه‌ای ندارد. خودکشی در راه کسب مقام خویشتن‌را بکام خطر انداختن است. همهٔ اینها شخص را از حقیقت زندگی دورمیکند. عمر آدمی بموئی بسته است، در برابر امتداد زمان ناچیز و حقیر و در مقابل مؤثرات خارجی و داخلی از بین رفتنی است. که میتواند ما را در مقابل پاره‌شدن شریان و بازماندن قلب از ضربان ضمانت کند؟ بنابراین همان دمی که زندگی میکنیم ازآن‌ماست، یك روز بعد و حتی یك دقیقه بعد در اختیار ما نیست. پس داشتن غم فردا و دقیقه‌ای که نمیدانیم خواهد آمد یا نه‌عبث و بیحاصل است:

تاکی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

* اصل براین جاریست، بنیاد زندگانی فرد بر فنا نهاده شده است نه‌بربقا. میآیند برای اینکه بروند، موجود میشوند که معدوم گردند. خیام هرچند بیشتر قضیه را زیر ورو میکند جز این حقیقت یاس‌انگیز نمی‌بیند.

بر مفرش خاك خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
تا چشم بصحرای عدم مینگرن
نا آمدگان و رفتگان می‌بینم

* در میان رفتگان کسانی بودند که آنها را دوست میداشتیم. همدمانی بودند که در مصاحبتشان رنجها و دردها را فراموش میکردیم، موجودهائی که بزندگانی نشاط میدادند، همه ناپدید شدند. از کاروان رفتگان بانگ جرسی میآید و طنین غمناك آن درگوش جان می‌پیچد.

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست‌شدند
بودیم به یك شراب در مجلس عمر
دوری دوسه پیشتر زما مست شدند

***

خیام بمسافر گمشدهٔ در بیابانی میماندکه اینك فرسوده و ناتوان به‌چهارراهی رسیده، از فرط خستگی همانجا توقف میکند. با دیدهٔ پراز ملال بدین جاده‌هائی که معلوم نیست بکجا منتهی میشود مینگرد. اندیشهٔ او در دایره‌های چندی افتاده و در هیچیك پایدار و مستقر نمانده است و جبراً و قسراً از دایره‌ای بدایره‌ای افتاده است و گوئی هریك علت یا معلول دیگری بوده است و بالاخره نتیجه سرگردانی در آنها توقف در این دایره است.

نخست به «دایره‌ای کآمدن و رفتن ماست» نگریسته ردآنجا «نه‌بدایت نه‌نهایتی»

یافته، در پی علت غائی جهان آفرینش برخاسته، به‌مجهول مطلق برخورده و راه بجائی نبرده است. بعالم انسانی نظر افکنده، در برابر مرگ با مگسیش یکسان دیده و «بازآمده‌ای» از «راه دراز» برنگشته است که از جهان دیگر و سرگذشت پس ازمرگ خبری باز گوید.

هرچه خوانده و هرچه شنیده او را بجائی رهنمون نشده است. حتی آنهایی که محیط فضل و آداب بودند «فسانه‌ای گفته و بخواب رفته‌اند» عقل که یگانه سرمایهٔ آدمی و تنها معیار سنجش قضایاست در همه‌جا به‌بن‌بست رسیده است. همه چیز مشکوك، همه‌چیز مجهول، همه قضایا خدشه‌پدیر است. فقط یك واقع وجود دارد: اکنون زنده‌ایم، میخوریم، میاشامیم، راه میرویم، هوای آزاد را مینوشیم، از نور آفتاب گرم میشویم. یگانه دارائی ما همین لحظه‌های محدود است که بر سطح کرهٔ زمین در حرکتیم. دراین دایره گوئی اندیشهٔ خیام از سرگردانی رها شده ثباتی پیدا میکند.

*

علت شهرت خیام میان ارباب ذوق، و نظر ستایش آمیز باختریان بوی مکث دراین دایره و رأی مثبتی است که از وی ظاهر میگردد. همه اندیشه‌های دیگر وی در باب آفرینش، جستجوی غایتی عقل پسند برای خلقت، تفکر در امر معاد، اختلال‌امور عالم، نا معقول شدن قضایای مسلم و رخنه‌کردن شك در تمام مقولات عقیدتی بشر، یأس از زندگانی دوباره، همه، یا مقدمات وصول بدین نتیجه است یا لااقل دلیل چنگ زدن بدین گیاه ضعیف.

در این دایره بشر واقع بینی برما ظاهر میشود که دستخوش خوابهای پریشان نشده و رنجهای بیهوده را به‌یکسوی انداخته است. آن‌دانشمندی که زهر واقعیات کام او را تلخ و لهجهٔ ویرا زننده کرده است کمی از صحنه کنار میرود. شاعری بشما روی میآورد که میخواهد با سرود چنگ اعصاب فرسودهٔ از نومیدیرا با زندگانی دمسازکند:

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمك نرمك باده ده و چنگ نواز
کآنها که بجایند نپایند دراز
وآنها که شدند کس نمیآید باز

گوئی از تماشای «صحرای عدم» بجان آمده، از مشاهدهٔ «مفرش خاك» که خفتگان بیداری‌ناپذیر را دربرگرفته بیزاری بوی دست داده است. دمیدن سپیدهٔ فجر تیرگی‌های روح او را پراکنده کرده و بیاد آورده که هنوز زنده است، هنوز میتواند بزمزمهٔ چنگ گوش دهد، به‌نور خورشید دیده بگشاید، نسیم پاك بامدادی را در خود فروبرد و با نوشیدن باده، اندیشهٔ هراسناك مرگ را بیکسوی افکند. بهمین دلیل که زنده‌ها خواهند مرد و مرده‌ها دیگر زنده نخواهند شد باید فرصت زنده بودن را — این فرصتی که دیگر دست نخواهد داد — قویاً حس کنیم، بخود بگوئیم که زنده‌ایم و این معنی را چون‌بادهٔ گوارای کمیابی قطره‌قطره بچشیم، جرعه جرعه بنوشیم و به‌تمام نسج وجود خود برسانیم.

این دسته از رباعیات، خیامی را در ذهن مصور میکند که از تفکر در امرآفرینش و جستجوی غایت آن، اززیر و بالاکردن قضیه بقاء روح و معاد خسته و ناامید گشته و تنها نتیجهٔ ثابت و قابل تعقلی که بدست آورده اینست که برحسب تصادف یا علل نامعلومی، پدیده‌ای برکرهٔ زمین ظاهر شده و این پدیده حیاتست، این حیات فرصت کوتاهی است میان دو عدم و شاید بخویشتن خطاب کرده و گفته‌است:

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه‌ای
بنیاد تو باد است وز آن هیچ نه‌ای
شد حد وجود تو میان دو عدم
اطراف تو هیچ و در میان هیچ نه‌ای

پس این فرصت‌گرانبها و غیر قابل تجدید را بیهوده نباید ازدست‌داده نقدعمررا صرف مقاصد موهوم (یا لااقل نامعلوم) ساخت. برای بیان این معنی به‌باده میآویزد، باده غفلت و فراموشی میآورد، موقتاً هم شده نشاط و بیخیالی میدهد:

ایدل تو بادراك معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می لعل، بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

مهتاب میتابد، پرتو خیال انگیز آن هوش بیدار خیام را تیزتر میکند: این مهتاب برگور صدها هزار مردمانی میتابد که روزی سینه‌ای پراز آرزو و سری پراز شور داشتند و اکنون باخاك زمین برابرند و فردا نیز عبث برگور خود او خواهد تافت:

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
دریاب دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و مندیش که مهتاب بسی
اندر سر گور یك بیك خواهد تافت

*

نمیدانم در کجا خوانده‌ام که بر خیام خرده گرفته او را خودخواه گفته‌اند، ازاینروی که در مقام ارشاد خلق برنیامده است و در اشعار او چیزیکه مقصد آن هدایت مردم و ترویج فضایل باشد نیست.

که میگوید شاعر باید واعظ و مربی اخلاق باشد؟

شاعر اگر پند دهد و درس اخلاق دهد دیگر شاعر نیست، بلکه واعظی است که مواعظ را در لباس نظم درآورده است.

ارشاد مردم به‌مکارم اخلاق و نهی آنان از رذایل و زشتیها کارپسندیده‌وخوبیست ولی این کار از وظایف علمای اخلاق و مربیان اجتماع است. اگر شعر وسیلهٔ نشر فضایل باشد دیگر شعر نیست، بلکه دستورهائی است در حلیهٔ نظم و شاید بهمین واسطه مؤثرتر بوده، در اذهان بهتر نفوذ کند و مستقر شود، مانند اندرزهای سعدی. اما نباید فراموش کرد که آنها دیگر نظمند نه شعر. شعر هنگامی شعراست که مکنون خاطر گوینده

را بیرون ریزد، آیینهٔ رؤیاها ومشاعر اوباشد. چه آنکه مطالب اخلاقی اصولیست مسلم و منجز که بخیر و صلاح اجتماع تدوین یافته است و اگر شاعری آنها را برشتهٔ نظم درآورد مکنون خاص خود را بیرون نریخته، بلکه مانند الفیهٔ ابن مالك یا منظومهٔ سبزواری، نحو وفلسفه بنظم درآمده است. ازاین لحاظ خیام بیش از اغلب شاعران شاعر است زیرا رباعیات وی مکنون خاطر وچکیدهٔ تصورات اوست. نه‌هنرنمائی را درآن سهمی است ونه صلاح‌اندیشی برای جامعه را درآن نصیبی.

*

خلق سرگرم پندارهایند. این پندارهاگاهی خوب وسودمند است، به‌انسان آرامش ونیکبختی میدهد: اگر درشخص نوید حیات دیگری باشد چه بهتر، راه ناهنجارزندگانی هموار و کشیدن بارمحرومیت و ناروائیها آسان میشود. خیام به‌تماشاخانهٔ زندگانی برای این نیامده است که مردم را از رؤیاهای شیرین بیدارکند. او در مقام انهدام معتقدات دیگران نیست وبه‌طغیان تشویق نمیکند. اگر دربعضی رباعی‌هاشائبه‌این معنی رود، چون خوب بنگریم تشویق بزندگی وغنیمت شمردن فرصت است، حتی میتوان گفت زمزمه‌ایست با خویشتن و نوعی تلقین به‌نفس، یا حداعلا برای آرام کردن وسواس و نگرانی روح همدمی و همنفسی است:

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و ازحور وقصور
فارغ بنشین کاین همه آوازه دهند

خردمندان ژرف بین چنین میکنند، درمقابل ناسازگاریهای زمانه بخویشتن پند و آرامش میدهند. پیشامدهای ناملایم چون تیزابی اعصاب‌سریع‌التأثر را میسوزاند و شخص را برمیانگیزد، ولی یك جو بی‌اعتنائی و لاقیدی میتواند بشخص آرامش دهد و اندکی تعقل و تأمل بوی بفهماند که از آن ناملایم، رنجهای سهمگین‌تر نیز هست و بنابراین با اندیشیدن درحوادث، رنج واندوه خود را مضاعف نکند. آیاصحبت ازچنین پیشامدی بمیان‌آمده، یا حادثه‌ای وهن‌آور روی داده است که خیام‌خردمندانه باخودیادرگوش‌همدم فاضل خودگفته است:

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش درآبگینه بانالهٔ چنگ
زان پیش‌کت آبگینه آید برسنگ

خلق سرگرم پندارهایند. برخی دیگر ازاین پندارها زیانبخش وجان‌کاهست. زیرا باآنکه وجه امتیاز انسان از سایر جانداران زمین عقل است، غالباً درامورزندگانی بموازین عقلی رفتار نمیکنند. شهوات وآرزوها برچشم خرد تیرگی ریخته ونمیگذارند قضایا چنانکه هست دیده شوند. مردم پیوسته درتلاشند. خواب وخور را در راه وصول به‌هدفهائی تباه میکنند که ارزش واقعی ندارند بلکه پندارها و اوهام جذابشان ساخته

است.

خیام فارغ از رنج آز و حسد، آسوده از گرش جاه‌طلبی، دور ازغوغای مذاهب و اوهام، درمدار تفکرات خود به‌جامعهٔانسانی نگاه میکند: خلقی دیوانه‌وار به‌جمع مال و مکنت پرداخته و در راه مقاصدی موهوم آسایش را از خویشتن سلب میکنند و مرتکب هرمعصیت وجنایت میشوند. دسته‌ای دیگر برای رسیدن بمقام، هرخواری وبیدادی را تحمل‌می‌کنند واز هیچگونه دسیسه وجرمی پرهیز ندارند تاخود را بکام اژدهابیندازند. طبقه‌ای بدون دلیل و حتی بدون قرینه، تصوراتی واهی از عوالم مابعدالطبیعه‌کرده، از بیم عذاب اخروی خویشتن را از نعمات مشروع ومجاز زندگانی محروم ساخته، انواع زجر وشکنجه را برنفس خود روا میدارند... خلاصه اکثریت جامعه اسیر پندارهای باطل وسوداهای عقیم وزیانبخشند. مشاهدهٔ این محشر اوهام وآرزوهای واهی زبان او را بزمزمهٔ جملاتی میگشاید. این جملات مفسر نوع احساس و سایهٔ اشباحی است که از ذهن او می‌گذرد:

فصل گل و طرف جویبار ولب کشت
با یك دو سه اهل و لعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده‌نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ زکنشت

ازخواندن این رباعی دورنمای قرن چهارم وپنجم وششم هجری ونزاعهای‌خونین اشعریان ومعتزله، سنی وشیعه وباطنی، حتی شافعی وحنفی، جدالهائی‌که درباب حادث وقدیم بودن قرآن وغیره درگرفته است در ذهن مصور میشود. جوهر دیانت‌که برای تهذیب نفوس و نظام اجتماعی درست شده بود فراموش گشته است، مردم سرگرم تصورات بی‌بنیاد، آتش تعصب برافروخته، خشم وکینه برنفوس مستولی، آسایش‌وامنیت دچار اختلال، جان ومال وناموس مردم برسر تعصبات جاهلانه دستخوش تطاول شده است. اما خیام درآن هنگام «آسوده ز مسجد وفارغ ز کنشت» فکر میکرده و اگر بخدائی معتقد بوده است، اورا بسی برتر وعظیم‌تر ازپندارها وتعصبات جاهلانه و بسی رؤف‌تر وعادل‌تر ازصورت وحشتناکی دانسته است‌که در ذهن اشعریان نقش می‌بندد.

اوفلسفهٔ بعث رسل وپیدایش دیانات را دراین می‌دانست‌که انسان ازمرتبهٔ بهیمیت وسبعیت دورشده، به‌صفات خدائی‌که عدل ومحبت است آراسته شود، بالنتیجه درجامعه نظام وآسودگی جای اختلال وعدوان رابگیرد. ولی بشرجاهل، بشردرنده، بشرزهرپاش وگزنده، مذاهب را وسیلهٔ نشرکینه وبیداد قرار داده است، از اینروی آسایش واصل تمتع ازحیات فراموش شده است.

من‌خیال میکنم رباعیهائی‌که صحنه‌ای از خوشی زندگانی درپیش چشم میگسترد علاوه‌بر مفهوم ظاهری آن، شعار تأملات فلسفی خیام ولبخندیست بانحراف مردم از حقیقت زندگی.

در این زمینه رباعی دیگری هست‌که از رباعی سابق‌الذکر صراحت بیشتری‌دارد واین معنی را بی‌پرده‌تر گفته است:

گر زآنکه بدست آیدت از می دومنی
مینوش بهر جمع و بهر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

اینگونه رباعیات ازکنه مشاعر خیام بیرون ریخته وبرای خودگفته است ولی میتواند سرمشق کسانی قرارگیرد که از شاعر ارشاد و راهنمائی میجویند.

مناعت روح و قناعت نفس او در رباعیهائی دیده میشودکه روش زندگانی‌اوست:

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وزکوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

*

آن کو بسلامت است ونانی دارد
وز بهر نشستن آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

*

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دومنی زگوسفندی رانی
با لاله‌رخی نشسته در بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

پیشامدهای ناگوار انسان را متألم میکند، فکر آیندهٔ نامعلوم درشخص قلق و نگرانی ببار میآورد. اندیشهٔگذشته وآینده، حال‌حاضر را مسموم میکند درصورتیکه حاضر متن زندگی است و گذشته و آینده حاشیهٔ آن، وقتی شخص درحاشیه زندگی‌میکند قطعاً متن را تباه میسازد. خیام پیوسته بخود وبه‌همدم خود تلقین میکندکه از اتخاذ چنین روش نامعقولی بپرهیزد:

روزی که گذشتست از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش وعمر بر باد مکن

*

ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یك دم نقد را غنیمت شمریم
فرداکه از این دیرکهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

*

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن‌این دم اردلت شیدانیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

*

گر یك نفست ز زندگانی گذرد
مگذارکه جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمر است وچنان کش گذرانی‌گذرد

دلیلی که خیام برای این امر میآورد روشن و قاطع‌است: در برابر دیدگان ما لجهٔ تاریك نیستی دهان گشاده و خواه‌ناخواه بزودی درآن فرو رفته ناپدید میشویم. پس باید هرچه زندگانی را تباه و هرپنداری که آنرا زهرآگین میکند دور ریخت:

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی
خوش‌خوش‌بخرام‌گرد باغ ولب‌جوی
کاین چرخ بسی سروقدان مهروی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

*

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌جوی ناگه روزی
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

*

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش‌دار این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه، ایماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب



زرین‌کوب به‌سال ۱۳۰۱ شمسی در بروجرد به‌دنیا آمد وبعد از پایان تحصیلات ابتدائی ومتوسطه درهمان‌شهر وارد خدمت فرهنگ شد وبه‌تدریس در دبیرستانها پرداخت. اولین اثری‌که از وی منتشر شد رساله‌ای بود به نام «فلسفهٔ شعر» که به‌سال ۱۳۲۳ در شهر بروجرد بچاپ رسید.

او درسال ۱۳۲۴ برای ادامهٔ تحصیلات‌عالی به‌تهران آمد. دردانشکدهٔ ادبیات تهران به‌تحصیل پرداخت ودورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی را نیز بپایان رسانید و سپس به‌تدریس در دانشگاه تهران مشغول گردید.

دکتر زرین‌کوب ازسال ۱۳۲۴ که به‌تهران آمد مقالات تحقیقی وانتقادی خود را درمسائل مربوط به «نقد ادبی» و«نقدالشعر» درمجله‌های ادبی تهران منتشر ساخت‌که مورد توجه اهل تحقیق قرارگرفت. وی مدتی نیز سردبیر مجلهٔ ادبی وسیاسی«مهرگان هفتگی» بود. دکتر زرین‌کوب گاه‌گاه از سرتفنن شعر هم می‌سراید. او اکنون استاد دانشگاه تهران و نیز عضو پیوستهٔ فرهنگستان ادب و هنر ایران است.

از او تاکنون آثار متعددی منتشر گردیده که برخی از آنها عبارت است از: دو قرن سکوت، نقد ادبی، ارزش میراث صوفیه، با کاروان حله، تاریخ‌ایران بعدازاسلام، کارنامهٔ اسلام، بامداد اسلام، اصطلاحات صوفیه، ازکوچهٔ رندان، شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب، فرار از مدرسه (دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ ابوحامدغزالی). علاوه‌براین کتابها،

وی مقاله‌های ادبی وتحقیقی بسیاری درمجله‌های ادبی تهران مانند یغما، سخن‌وراهنمای کتاب منتشرکرده است که برخی ازآنها در مجموعه‌ای به‌نام «یادداشتها و اندیشه‌ها» تجدید طبع شده است.

دکتر زرین‌کوب به‌زبانهای انگلیسی، فرانسه و عربی آشناست و کتابهای زیر را نیز به‌زبان فارسی ترجمه‌کرده‌است: فن شعر تألیف‌ارسطو، ادبیات فرانسه درقرون‌وسطی، ادبیات فرانسه در دورهٔ رنسانس تألیف شارل ورن. ل. سولینه، متافیزیك اثرفیلسین‌شاله، داستان منظوم مازپا اثر لردبایرن، دفاع سقراط اثر گزنفون، خاقانی واندرونیکوس کومنتوس اثر مینورسکی.

کشف حقیقت*

چن‌لو، حکیم چین دردم نزع بود. شاگردان گرد بسترش حلقه زده بودند. یکی گفت حرف آخراستاد چیست؟ حکیم گفت حرف آخر من همان است‌که اول گفتم. شاگردی سالخورده درآن جمع بود گفت حرف اول استاد رامن بخاطر دارم. چیزی جز شك وحیرت نبود. استاد تبسم‌کرد و گفت اکنون نیزچیزی جزشك وحیرت ندارم.

شاگردان کنجکاو ونگران دم درکشیدند واستاد بانرمی وآهستگی سخن آغازکرد که: یاران، من اوقات زیادی را در بین اوراق‌کاغذ وکتاب گم‌کردم و اوقاتی بیشتر را در تبهای روحانی بسرآوردم، یك چند در آثار شاعران جهان لطیفه زیبائی وجادوی‌هنر را جستجوکردم وآن‌را جز وهمی وخیالی‌ندیدم. چندی نیز دردفتر تاریخ سرگذشت روزگار ودگرگونیهای جهان را پژوهیدم وآنرا نیز جز پنداری نشناختم. در ادیان جهانیان بنظر تحقیق نگریستم وسالها آنهمه رابشاگردان خویش یاد دادم. اما جوهر واقعی ادیان را درعلو وعظمت هرگز بپایهٔ آنچه پیروان آنها ادعا دارند نیافتم. چه باید کرد؟ که هرچند مرا از حکیمان‌می‌دانند باید بجرأت اعتراف‌کنم که حکمت حکیمان را نیز زیاده سرد و بی‌روح یافتم. همه‌چیز درنظرم ضعیف و بی‌معنی و بیهوده آمد. ارزش همه حجت‌ها درخاطرم مساوی نمود. همه عمر شکاك بودم. چرا پنهان بدارم شکاك‌ملحد! فکرکردن راهمه عمر دوست داشتم واز آن لذت میبردم. اما برای من هیچ‌چیز هم از آن دشوارتر نبود. این‌کار برای من همواره مانند راه‌رفتن‌کسی بودکه بخواهد میان شن‌ها وماسه‌های لیز ولغزان قدم بردارد وباز آهستگی وسنگینی خود را نیز از دست ندهد. حقایق وامور عالم درنظر من حال همان شن‌ریزه‌ها وماسه‌های نرم ولیز ولغزان را میداشت که هرگز نتوانستم برآنها تکیه‌کنم و باك‌ندارم که منکران برمن‌بخندند ومرا بیمار و گرفتار وسواس بدانند. شاگردان‌گفتند حاشاکه استاد راکسی به‌وسوواس و شك،

---

* مجلهٔ یغما، سال ۱۴، ص ۱۶۸–۱۷۱.

که چیزی جز جنون نیست منسوب بدارد. اما اگر استاد را تاکنون کشف حقیقت ونیل به‌یقین دست نداده است آیا می‌توان پنداشت که درآینده نیزهیچکس بحق ویقین راه نخواهد یافت؟. یکی گفت مشکل که چنین باشد هرطبعی سرشتی دارد و بعضی طبایع را چنان آفریده‌اند که بهیچ‌چیز راضی نیستند. کسانی هم هستند که حقیقت راادراک‌می کنند وبدان راضی وخرسند می‌شوند. آنهاکه اهل شك وحیرت هستند حق رامی‌بینند و از دیرباوری آن را نمی‌پذیرند ازین‌رو، بهمه‌چیز بادیدهٔ بدگمانی و بیهودگی مینگرند.

شاگردان دیگر بانگ برآورند که این چه سخن است. تومی‌خواهی استاد را به وسواس وجنون منسوب بداری؟ استادگفت بگذارید هرچه می‌خواهد بگوید اما من شك و حیرت را تنها ثمرهٔ شجرهٔ معرفت یافته‌ام و اگر راست بخواهید به‌آینده حکمت و هنر بشری نیز چندان امیدی ندارم. آنچه درباب طبیعت و جهان تاکنون معلوم بشرگشته است، هرچند خود بسیار ناقص وناچیز وازحد کمال بدورست خود چندان است که امروز هیچ‌کس نمی‌تواند آنهمه رایك‌جا جمع کند. واگر درست باشد ــ و درست هست ــ که آنچه تاکنون درین‌باب برانسان معلوم شده است دربرابر آنچه مجهول مانده است اندك مایه‌ای است دیگر نمی‌توان امید داشت که بیاید و یا آمده باشدکسی که برتمام دقایق و رموز و معارف بشر احاطه داشته باشد و از نتایج‌آن معلومات فلسفه تازه‌یی بسازدکه تمام حقایق عالم را شامل بشود وهمهٔ علوم بشری تا ابد آن‌را تأئیدکند هیهات! بلی، یاران من خود فلسفه‌یی ندارم وبهیچ یك ازمذاهب وعقاید جهان نیز دربست معتقد نیستم، فکر کردن را دوست دارم اماهیچ‌کاری ازآن دشوارتر ندیده‌ام. دردااین‌است که‌کشف حقیقت و وصول بیقین نیز برای من درحکم مرگ است. زیرا آنجاکه یقین حاصل میشود فکر ازجستجو باز می‌ماند وجائی‌که فکر ازجستجو باز بماند دیگر زندگی تمام شده است.

شاگردی‌گفت آیااستاد هنوزاندیشه‌یی دارد؟ چن‌لو گفت: آری، امادریغ، اندیشه‌یی که دیگر به‌یقینی جاودان پیوسته است. امروز برخلاف همه عمر خویش دیگر من همه چیز را روشن می‌بینم و در هیچ‌چیز ابهام و تیرگی نمی‌یابم. درین لحظه که واپسین دم عمرم فرا رسیده است بازفکر کردن را همچنان دشوار می‌یابم و ازآن وحشت‌دارم. وحشت از تفکر، وحشت غریبی است. و این وحشت من گوئیا از آنستکه می‌ترسم اکنون درین آئینهٔ یقین که دست‌مرگ در پیش روی من گرفته است با حقیقت واقع روبرو شوم. این حقیقت‌که من همه عمر ازکشف آن‌وحشت داشته‌ام اکنون چشم هولناك خود را بچشم محتضر من دوخته است. بلی، اینهمه لذت ونعمت‌که درین جهان هست پس از مرگ من، تمام نخواهد شد واگر چشم من وجان من بامرگ‌که هم‌اکنون نزدیك شدن آن‌رامی‌بینم، از ادراك و التذاذ باز می‌ماند شما که بعد از من این آفتاب زیبا را می‌نوشید و این آسمان لطیف را می‌بینید چیزی راکه دیگر برای من وهمی وسایه‌یی بیش نیست امری ثابت و باقی ومستمر خواهید یافت وآیا این خودمعلوم نمی‌داردکه، آنچه در واقع حقیقت دارد همین‌هاست، همین زندگی وهمین زیبائی‌ها وشادی‌های آن‌است؟ افسوس‌که من خیلی دیر این حقیقت را دریافتم، خیلی دیر! یعنی فقط حالا که درکنار ورطهٔ بی‌انتهای نیستی و فراموشی رسیده‌ام حقیقت واقع را می‌بینم و ادراك می‌کنم، بلی فقط حالا

دانستم که آنچه درین عالم ادراك نمودم و احساس کردم حقیقت بود و تنها همین‌ها بود که انسان می‌توانست به‌وجودشان یقین داشته باشد. افسوس، گوئی مقدر بود که حقیقت فقط وقتی بر من کشف بشود که دیگر مجال تمتع بردن، از این کشف حقیقت را نداشته باشم. من اکنون در آستانهٔ دنیایی هستم که وجود آن پر از سایه ووهم، و آکنده از شك و تردیدست. و در چنین حالی معاینه می‌بینم که اگر چیزی هست که انسان می‌تواند بوجود آن یقین کند همین دنیائی است که من آن را ترك میکنم. چه چیزی یقینی‌تر از آن لذت‌ها وکام‌هائی بودکه من درین دنیا یافتم. آن شراب دلاویز مردافکنی‌که غبار اندوه‌های مرا درگرمی جانبخش خود فرو می‌شست آیا حقیقت نداشت؟ آن آغوش گرم نوازشگری‌که وجود مرا درگرمی دلنواز خود، میگداخت وخرد ونرم میکرد آیا عین حقیقت نبود؟ کدام حقیقت روشن‌تروبارزتر ازآن قله‌های بلندکوه‌های عظیم، وآن‌سایه‌های لطیف دره‌های ژرف وجود تواند داشت. مرا ببین‌که بیهوده در وجود اینهمه شك داشتم، ای دریغ، چرا من تا این لحظه این حقیقت راکشف نکردم. تا این لحظه‌که درآستانهٔ دنیای اوهام، دنیای سایه‌ها وپندارها واقع شده‌ام. وحالا، این مرگ است‌که آئینهٔ را پیش‌چشم من‌گرفته است. مرگ‌که پایان همه چیزهای یقینی وآغاز دنیای اوهام وپندارهاست. دریغ‌که این حقیقت خیلی دیر برای من معلوم شد. خیلی دیر. وحالا دیگر بجائی میروم‌که درآنجا نه یقین میگنجد و نه شك. و نه حتی خود من‌که همهٔعمر بشك و حیرت گذرانده‌ام. بلی، یاران عزیز حالا من وقتی میتوانم ازین وحشت وهراس‌که‌کشف حقیقت، جان شکاك مرا بدان دچارکرده است جان بدر برم که تن را درمیان شما بگذارم و بگذرم.

*

حرف آخر چن‌لو همین بود. باحرف اولش هم خیلی فرق داشت اما او هنوز خیال میکرد مثل اول حکیم شکاك است. نمیدانست‌که آخرین هذیان اوتمام هذیانهایی راکه در سراسر عمر بافته بود وشاگردان، آنهمه را «معرفت وحکمت» خوانده بودند، برباد داده بود. بدینگونه چن‌لو، و حکیم شکاك چینی، عاقبت هنگامی که شاگردانش درکنار جسد بی‌جان او اشك حسرت می‌ریختند بکشف حقیقت نائل آمد وحقیقت واقع را درك کرد. نه‌آخر چن‌لو فیلسوف واقعی بود؟.

سعدی در اروپا*

سیصد سال پیش ازاین، آندره ریر[1] خاورشناس فرانسوی ترجمهٔ منتخبی‌ازگلستان را درپاریس چاپ‌کرد. این ترجمه‌که عنوان آن «گلستان، یاکشورگلها[2]» بود، باهمهٔ نقائصی که داشت، ازطرف صاحبنظران اروپا که برای نخستین‌بار، با یکی از آثار بدیع ادبیات ایران مواجه می‌شدند، با شوق وعلاقهٔ سرشار استقبال گشت.

گرچه اول‌بار، فرانسه این افتخار را یافت‌که سعدی را بمردم مغرب زمین معرفی کند اما حریفان دیگر درین راه از او واپس نماندند. یکسال بیش ازطبع ترجمهٔ «ریر» نگذشته بود که فریدریش اکسن‌باخ[3] آن‌را بزبان آلمانی ترجمه‌کرد. ازآن پس ادب‌ـ پژوهان کشورهای اروپا، این میهمان‌روحانی مشرق را با مهر و گرمی‌تمام پذیره‌آمدند.

در ۱۶۵۱، ژانتیوس[4] آنرا برای شاهزادهٔ ساکسن بلاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۵۴، اولئاریوس ۵، دوباره آن‌را به‌آلمانی ترجمه نمود. در ۱۷۷۴ منتخبی از حکایات آن بوسیلهٔ سالیوان استفن[6] بزبان انگلیسی ترجمه شد.

بدینگونه بودکه سعدی بادبیات اروپامعرفی‌گردید وبزودی فرهنگ اروپادرمقابل نبوغ حیرت‌انگیز او سر تعظیم فرود آورد. با اینحال مدتی انتظار لازم بود، تا اروپا چنانکه باید سعدی را بشناسد. زیرافقط درقرن نوزدهم بودکه ترجمه‌های کاملی‌ازگلستان و بوستان درزبانهای اروپائی انتشار یافت: درین قرن بودکه دفرمری[7] ترجمه‌گلستان و

---

* مجلهٔ سخن، سال ۳، ص ۵۷۲ــ۵۷۶.

۱ـ A. Ryer.

۲ـ Gulistan ou empire des roses.

۳ـ Fr. Ochsenbach.

۴ـ Gentius.

۵ـ A. Oléarius.

۶ـ Sullivan Stephen.

۷ـ Défremery.

باربیه[۸] دومنار ترجمهٔ بوستان رابامقدمه وحواشی مفید ومحققانه بزبان فرانسه منتشر نمودند. درین قرن بودکه گلستان راگراف[۹] بزبان آلمانی، نازاریانتس[۱۰] بزبان روسی، ایستویك[۱۱] بزبان انگلیسی وکازیمیرسکی[۱۲] بزبان لهستانی ترجمه‌کردند باآنکه سعدی وضع ظاهری ومعنوی‌کشور خود را توصیف می‌نمود وبقول سمله[۱۳] همه‌جا از بیابانها، غلامان، شتر وسفر مکه گفتگو می‌کرد اما چون زندگانی عمومی را وصف مینمود توانست بیگانگان رانیز مجذوب خویش‌کند. چنانکه تنها گلستان تاکنون بیش از شصت بار ترجمه شده و هر ترجمه چندین‌بار بطبع رسیده. ترجمهٔ بوستان وآثار دیگر سعدی ومقالات وملاحظات انتقادی خاورشناسان دربارهٔ این شاعر، نیز بقدری مفصل بنظر می‌رسدکه فقط ذکر آنها درخورکتاب جداگانه‌ایست. کافی است‌گفته شودکه درین سیصد سال بیش از شصت تن از خاورشناسان دربارهٔ سعدی و آثار اوغوروتحقیق کرده‌و هرکدام ازجهتی دربارهٔ او بحث نموده‌اند. گارسن دوتاسی[۱۴] مینویسد: «سعدی تنها نویسندهٔ ایرانی است‌که نزد تودهٔ مردم اروپا شهرت دارد» شاید اینکه، سعدی با مهارت بی‌نظیری، جد وهزل را درهم ریخته و«نوشداروی تلخ پند را بشهد ظرافت‌برآمیخته» درین شهرت بی‌تأثیر نباشد. زیرا از آنجا که وی ازهرگونه موضوع سخن میگوید و از هر سنخ اندیشه‌ای یاد میکند، آثار وی برخلاف بسیاری ازنویسندگان شرقی، خواننده راکسل نمی‌کند، بلکه بانکته‌ها ولطیفه‌هائی‌که مخصوص خود اوست، بوی ذوق و وجد تازه‌ای می‌بخشد و در برابر عظمت خود باعجاب وامیدارد. این نکته، اگرچه ادوارد برون آن را تأیید نموده اما برای بیان سر شهرت سعدی، دراروپا کافی‌نیست. خوانندگان فرنگی درمطالعهٔ آثار هرشاعر شرقی، بیگانگی او را احساس می‌کنند اما درمورد آثار سعدی چنین نیست و هانری ماسه تصدیق می‌کند: «که حتی وقتی آثار وی را از روی یك ترجمه مطالعه می‌کنند، آن ارتباط دائمی ومتناسبی‌که بین عقل وتخیل وجود دارد، آن فلسفه که هر ذوق سلیم می‌پذیرد و آن اصول اخلاقی که باسلوب واحدی‌درآمده، همهٔ اینها سعدی را درنظر خوانندهٔ فرنگی مانند یك شاعر جهانی جلوه می‌دهد». عبث نیست که ارنست‌رنان منتقد هوشیار و صاحبنظر فرانسوی از روی انصاف میگوید:

«سعدی واقعاً یکی ازگویندگان ماست. ذوق سلیم تزلزل ناپذیر او، لطف جاذبه‌ای که به‌آثار او روح خاصی می‌بخشد، لحن سخریه‌آمیز وپرعطوفتی‌که با آن معایب و مفاسد جامعهٔ انسانی را ریشخند می‌کند، اینهمه اوصاف‌که درنویسندگان شرقی بندرت یافت میشود، او را درنظر ما عزیزمی‌دارد. وقتی‌آثار او را میخوانند گوئی بایك‌نویسندهٔ اخلاقی رومی، یا یك منتقد بذله‌گوی قرن شانزدهم سروکار دارند.» باربیه دومنار هم

۸- Barbier de Meynard.

۹- K. H. Graf.

۱۰- S. Nazariantz.

۱۱- Eastwich.

۱۲- Kazimirski.

۱۳- Semelet.

۱۴- Garcin de Tassy.

میگوید:

«در آثاراو مواردی‌هست که لطف‌طبع هوراس، سهولت بیان اوید قریحهٔ بذله‌گوی رابله و سادگی لافونتن را میتوان یافت.» بی‌گمان یکی از جهات شهرت جهانی وقبول عام سعدی را در همین نکته بایدجست. همان روح خرم و نستوه که‌درآثار هوراس تجلی می‌کند، دراثر سعدی نیزجلوه‌گراست. همان قریحهٔ انتقاد که درفدر وجود دارددرسعدی نیز بنظر میرسد. در ارکستر دلاویز سعدی، نغمه‌های شورانگیز آناکرئون با آواز لطیف هوراس درمی‌آمیزد، تنها سعدی نیست که از بی‌بقائی دنیا و ناپایداری جاه و جلال این جهان سخن می‌گوید، هوراس نیز در منظومهٔ Epitre à Torquatus همین معنـی را می‌پرورد. همان‌اندرزی را که گلی خوشبوی درحمام بسعدی می‌دهد، عطردانی خالی از عطر در رهگذری به‌فدر الهام می‌کند. معانی وافکار سعدی هرگزکهنه نمیشود و با ادبیات جهان همواره هماهنگی خود را حفظ مینماید عواطف عالی وافکار بلندی که گویندگان رمانتیك دربارهٔ عشق و شفقت و صلح دوستی و نوع‌پروری اظهار کرده‌اندرر آثار سعدی نیز مجال بیان یافته، کیست که از لانگفلو بشنود:

All that inhabit this great earth
Whatever be their rank or Worth
Are kindred and allied by birth
And made by the same clay,

واز سعدی بخاطر نیاورد:

بنی آدم اعضاء یك دیگرند — که درآفرینش ز یك گوهرند

و یا فی‌المثل قطعهٔ بدیع جذبه ''Extase''را در شرقیات هوگو بخواند و در آن گوشهٔ خلوت‌کنار دریا، نغمهٔ امواج‌کف‌آلود را که درپیشگاه عظمت آفرینش به‌آهنگ خدائی ترنم می‌کنند بشنود وسعدی را بیاد نیاوردکه همهٔ کائنات را ازکبك وغوك وبلبل و بهائم در تسبیح و خروش می‌بینند و میگوید:

دوش مرغـی بصبح می‌نالیـد — عقل وصبرم ببرد و طاقت و توش
یکـی از دوستـان مخلص را — مگـر آواز من رسیـد به‌گـوش
گفت باور نداشتـم‌کـه تـرا — بانگ مرغی چنین کنـد مدهوش
گفتم این شـرط آدمیت نیست — مرغ تسبیـح‌خوان و من خاموش

از همان زمان‌که ترجمهٔ ریروژانتیوس در اروپا منتشر شد، گویندگان فرنگی ازین منبع الهام مایه‌گرفتند. ژان‌دولافونتن پیش از همه باین سرچشمهٔ فیض راه یافت. درمجموعهٔ امثال منظوم او، قصه‌هائی چند وجود داردکه بتصدیق صاحب خبران اروپا ازسعدی اقتباس شده. قصهٔ آن ستاره‌شناس‌که بچاه‌اندر افتاد وی راگفتند، توکه پیش پای خویش نیاری دید برفراز سر خود چه توانی خواند! حکایت آن منجم را بخاطر می‌آوردکه سعدی هوشمندانه ازقول صاحبدلی درحق او می‌گوید:

تو براوج فلك چه دانی چیست — چون ندانی که درسرای توکیست

حکایت «رؤیای مغول» نیز بی‌گمان از آن حکایت‌گلستان اقتباس شده‌که سعدی

درطی آن می‌نویسد: «ندا آمدکه این پادشاه بارادت درویشان دربهشت است وآن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ» حکایت «گوش خرگوش» وقصهٔ بخیلی‌که زرش بردند و سنگ بجای آن نهادند نیز از حکایات سعدی آب‌خورده است. تردیدنیست که اگر انتشار ترجمهٔ ریر نبود، اروپا از اینگونه آثار خالد محروم می‌ماند.

در قصه‌های Le Bailley ، سن‌لامبر، لسینك، و Pignotti نیز تأثیر سعدی آشکار است.

در قرن هجدهم، آسیا، این مهد تمدنهای کهن، در نظر مردم اروپا عظمت وجلوهٔ سحرآمیزی داشت، سعدی نیز یکی ازمظاهر این عظمت بود ومظهرکاملی بود. ازین‌رو کسانی‌که خاطره‌های مبهم اما پرزرق وبرق ازمشرق داشتند، باشوق وعلاقهٔ خاصی سعدی وآثار او را تلقی می‌کردند. ولترگلستان راخوانده بود وازترجمهٔ آن سخن می‌راند. حتی، مضامینی هم از آن اقتباس‌کرده بود. مادام رولاند، توجه وعلاقهٔ خاصی بسعدی داشت و درنامه‌های معروف خود، احیاناً بلطایف ونکات او استشهاد می‌نمود. گوئی در آنروزگار آشنائی به‌آثار شرق، خاصه سعدی از علائم فرهنگ وتربیت بشمار میرفته و کسانیکه باینگونه آثار وقوف داشتند از آن بخود می‌بالیده‌اند.

ظهور رمانتیسم که خود تا اندازه‌ای مرهون انتشار اینگونه آثار شرقی بود مجال تازه‌ای برای انتشار آثار سعدی پدید آورد.آنهاکه سلسله‌جنبان این نهضت بودند به‌آثار وی بادیدهٔ توقیر و تحسین می‌نگریستند، ویکتورهوگو، یکی از عبارتهای مقدمهٔ‌گلستان را سرلوحهٔ‌کتاب «شرقیات» قرارداد. درعین‌حال سعی‌کرد اسلوب بیان خود را، درین کتاب، بامعانی و مضامین سعدی، که مظهر شرق محسوب میشد، زینت‌بخشد. قبل از او نیز گوته دردیوان شرق و غرب این‌کار راکرده بود. دریادداشتهای روکرت Poetisches Tagebuch که بعد از وی بوسیلهٔ خواهرش منتشرگشت نیز قطعه‌ای دربارهٔ سعدی وجود دارد. درآثار هردر، موسه، و بالزاك نیز نام سعدی ذکر شده وهرکدام‌بشیوه‌ای او را ستوده‌اند. اوژن مانوئل شاعر معروف متأخر نیز، که درآغاز قرن حاضر درپاریس درگذشت، تحت تأثیر جاذبهٔ‌سحرانگیز بیان سعدی واقع‌گشته و درکتاب «اشعار خانه و دبستان» حکایت آن شب سعدی را که درکودکی «در خدمت پدر نشسته و مصحف عزیز را درکنار گرفته بود» اقتباس‌کرده و باندك تغییری آن‌را بخودنسبت‌می‌دهد. درپایان این حکایت، همچنانکه سعدی ازقول پدر می‌گوید: «جان پدر تو نیز اگر بخفتی به‌که در پوستین خلق افتی» وی نیز می‌گوید:

L’ indulgence, mon fils, est la grande vertu
Si vraiment tu priais, comment les verrais - tu

باری اروپای معاصر نیز سعدی را فراموش نکرده و گوئی بررغم اینهمه بعدزمانی ومکانی هنوز برای درك وقبول افکار وعقاید اوحاضر است. درین مورد مجاهدتهای ذی‌قیمت خاورشناسان راکه در معرفی سعدی باروپا سعی جمیل مبذول کرده‌اند هرگز نباید فراموش کرد و مخصوصاً رسالهٔ محققانهٔ خاورشناس فرانسوی هانری ماسه را، که بسیاری از مطالب این مقاله ازآن اقتباس شده، همواره باید بخاطر داشت.

لرمانتوف شاعر روس*

میخائیل لرمانتوف، یکی از بزرگترین گویندگان روسیه، در زندگانی از سرنوشت خوبی بهره‌مند نشد. وی از فشار و استبداد متنفر بود اما در روزگاری میزیست که استقلال و شخصیت در مردم وجود نداشت. آزادی را هدف خویش کرده بود اما محکوم بود که در محیط خفقان‌آور حکومت جابرانهٔ نیکلا زندگی کند، از همه برتر بزندگی عشق داشت و شیفتهٔ ابداع بود اما تقدیر آن بود که قبل از بیست و هفت‌سالگی زندگی او با مرگ‌فجیعی بپایان رسد. بیست و دوساله بود که چکامهٔ خود را در رثای پوشکین که بسال ۱۸۳۷ در جنگ تن‌بتن کشته شده بود سرود. این چکامه در افواه افتاد و همه‌جا با شوق وعلاقهٔ تمام منعکس گردید، زیرا گوئی صدای روسیهٔ متفکر بود که از مرگ بی‌هنگام شاعر بزرگ تأثر یافته بود.

درآنزمان لرمانتوف بیش از سیصد قطعهٔ غنایی، بیست و پنج منظومه، دو داستان و پنج نمایشنامه نوشته بود که درمیان آنها آثاری بود که امروز بمنزلهٔ گوهرهای درخشان ادبیات روسی تلقی میگردد. اما هیچیك از آنها بطبع نرسیده بود. گرچه وی از سن سیزده سالگی نوشتن آغاز کرد اما هرگز این آثار قلمی خود را درخور انتشار نیافته بود. در واقع در میان استادان ادب کمترکسانی هستند که بسادگی و بی‌ریائی لرمانتوف اظهار فروتنی کرده باشند و مانند او خود را ازآنچه شایسته است فروتر نشانده باشند. ازینرو بود که وقتی نخستین اثر وی بسال ۱۸۳۷ در مجله‌ها منتشر شد وی استاد کاملی بشمار میرفت، لرمانتوف نویسندگی را پیشه نکرد. همهٔ عمر در کشاکش دو قوه بسرمیبرد: جاذبهٔ ذوق او را برآن میداشت که خود را بتمامی وقف نویسندگی نماید و حکم ضرورت وی را مجبور مینمود که خشونت خدمت نظام را تحمل کند. در لشکرکشی‌های قفقاز حاضر بود و بارها جان خود را در نبردهای خونین بخطر افکند.

---

* مجلهٔ سخن، سال ۳، ص ۴۷۵–۴۷۶.

وقتی در میدان جنگ نبود در محافل عالی پترزبورك تردد میکرد. درین محافل کمتر کسانی پیدا میشدند که ارزش واقعی او را دریابند. بعضی بر او بدیدهٔ کینه و حسد مینگریستند و برخی باران اغراق و تملق بر وی نثارمیکردند. آنها که بامنابع قدرت نزدیك بودند از گزند زبان تیز وی بیم داشتند. از اینرو بود که او را آزار و تبعید کردند. با توجه باین نکات بسهولت میتوان دریافت که عظمت هنر و نیروی معنوی او تا چه حد بوده که توانسته است علی‌رغم موانع باین اوج عظمت برآید و در مدتی کوتاه چنین آثاری پدید آورد که بسیاری از گویندگان برای ایجاد آنها عمر دراز لازم دارند.

لرمانتوف در سنی مرد که نویسندگان دیگر معمولا درآن هنگام فقط باولین مرحلهٔ شهرت قدم می‌نهند. در بیست و شش سالگی داستویوسکی اولین رمان خود را نوشت، تورگنف درین سن جز پاره‌ای از اشعار اولیهٔ خود را که امروز فراموش شده است ننوشته بود و لوتالستوی اولین قصه‌های خود را منتشرکرده بود. اما لرمانتوف در همین سن نویسندهٔ هنرمندی بود که در عالم شعر و شاعری از روی استحقاق مقام شامخی را احراز میکرد. اگر بیشتر زیسته بود چه بسیار شاهکار دیگرکه پدید می‌آورد! تالستوی وقتی اظهارکرده بود کـه اگر شاعر بیش ازین میزیست برای بسیاری از نویسندگانی که بعد از او آمدند و او خود از آنجمله بود چیزی باقی نمی‌ماند که در بارهٔ آن بنویسند. این را بطیبت گفته بود اما بی‌گمان حقیقتی درآن بود. لرمانتوف هنرمند بدنیا آمده بود. وی موسیقی‌دانی قابل، صورتگری ماهر و قبل از هرچیز، بتمام معنی شاعری توانا بود. شعر جزء طبع و نهاد او بود. افکار خود را در قالب نظم بیان کردن برای او امری عادی شمرده میشد. بخوبی معلوم است که او همه‌جا، در محفل عیش، در هنگام سفر، و در احوال غیرعادی چیز مینوشته است. یکی از معاصران او مینویسد:

اتفاق پیوسته شاعر را از جائی بجائی میبرد اما او همه‌جا اثری شاعرانه از خود باقی میگذاشت بی‌آنکه اندیشه کند که اثر وی باز خواهد ماند یا از میان خواهد رفت و در حالی که اشعار خود را همانdem که مینوشت فراموش میکرد. لرمانتوف هرگز از آنچه باتمام رسانده بود خرسند نبود و همواره کمال بیشتری را میجست. هیچیك از انواع شعر نبود که وی درآن قدرت خود را نیازموده و نمونه‌های باعظمتی از آن باقی نگذاشته باشد. با آسانی و آزادی تفوق‌ناپذیری، تخیل نیرومند او، مظاهر غرور و تصاویر شهامت را می‌آفرید، پرده‌های بدیـع طبیعت را مجسم میکـرد و در اعماق لطیف‌ترین عواطف انسانی فرو میرفت. رویهمرفته شعر او نغمه‌ای باشکوه را میماند که بافتخار عظمت انسانی و برای دفاع از آزادی و ابتکار سروده شود.

لرمانتوف بسال ۱۸۱۴ در مسکو بدنیا آمد. مقارن قیام معروف دسامبریستها کـه اولین تظاهر برضد استبداد جابرانهٔ تزاران روس بود وی یازده سال داشت. گرچه این قیام با خشونت سبعانه‌ای فرونشست و رهبران.آن بدار آویخته و تیرباران شدند بـا اینحال زندگانی راکد و یکنواخت روسیه را بحرکت آورد و افکار عمومی را تکان داد. آتشهای توپ و تفنگ که در میدان مجلس پترزبورك روشن گشت نسل نوینی از

روشنفکران انقلابی پدید آورد که امور جهان را بادیدهٔ دقت و انتقاد مینگریستند. در میان دقیق‌ترین نمایندگان این نسل از هرتسن و اگارف دو تن نویسنده‌ای که رهبران آزادی روسیه بودند و بلینسکی ادیب و منتقد معروف باید نام برد. لرمانتوف جوان نیز یکی از نمایندگان این نسل بود و در شاعری ترجمان افکار و تمایلات آن بشمار می‌آمد. اینان در زمانی میزیسته‌اند که نیروی اهریمنی ارتجاع در روسیه فرمانروا بود. دولت نهضت دسامبریستها را از یاد نبرده بود و افکار نو و اقوال تازه را بیرحمانه خفه میکرد. هرچه صادقانه و مترقی و شرافتمندانه بود در چنان محیط مه‌آلود خفه‌کننده نابود می‌گشت.

هرتسن در یادداشتهای روزانهٔ خود در بارهٔ این ایام مینویسد: «ما در دورهٔ وحشتناکی از تاریخ روسیه بسر میبریم وهیچ‌امیدرهائی بنظرنمی‌آید» وبلینسکی‌میگوید: «آیندگان وحشت بی‌پایان و فاجعهٔدردانگیز زندگانی ما را درخواهندیافت و بازخواهند شناخت» لرمانتوف در همین ایام احساسات یأس‌آمیز خود را بدینگونه اظهارمیکرد: «تحمل، خونسردی و محرومی از جستجوهای بیفایده، معنی زندگی ماست، خراب کشوری که منابع سرشاری از عوامل زندگی را واجد بوده و درعین‌حال‌درحصارآهنینی محدود باشد، تاب و توان آدمی بپایان میرسد...» توجه باین نکته که نیروهای او محکوم بآنند که بدون فایده تباه گردند و وقوف برآنکه نمیتواند آنهارا در امور اجتماعی بکار اندازد، شاعر را در اندیشه‌های غم‌انگیزی دربارهٔ معنی زندگی وتکلیف آدمی فرو برد با اینحال در زیر این ظاهرآرام نیروهای تازه‌ای پدید میآمد و بر ضد ارتجاع قدبرمیافراشت. بخوبی میتوان لرمانتوف را مظهر این نیروهای زنده نام‌نهاد. وی‌که روح نوع‌خواه و طبع مبارزه‌جوئی داشت نمیتوانست فقط شاعر بماند و به‌بیان احساسات یأس‌آمیز و خیال‌پروری که بربسیاری از معاصران وی چیره گشته بود اکتفا نماید. نیروی وی بیش از آن بودکه محیط ناسازگار او را مغلوب نماید. چنانکه هرتسن میگوید: لرمانتوف از کودکی عادت کرده بود که «هرچه او را بهیجان می‌آورد» در اعماق دل نهان کند. لازم بود افکار تلخ و گرانی که برروح او فشار می‌آورد در محیط نفرت و سکوت پرورده شود اما غرور بسیار میباید که کسی در حالیکه دست و پا دربند دارد، گردن برافرازد و سر را بلند نگهدارد. هیچکس بقدر لرمانتوف از اینگونه غرور بهره‌ور نبود. از اینرو بود که با آنکه درین راه رنج و ناکامی بسیار دید در راه طلب از پای ننشست و بی‌آنکه از مبارزه خسته شود همواره میکوشید دنیای دیگری را در مقابل «واقع هراس‌انگیز» بمعارضه وادارد. دنیائی را که آکنده از عواطف عالی و افعال شریف بود. هرچه لرمانتوف نوشته تاریخچهٔ این جستجوی روحانی است آشنائی او با ادبیات روسی و بیگانه، مخصوصاً وقوف براصول سبك رمانتیك مضامین بدیعی در دسترس وی قرار داد. بایرون در رشد نیروی شاعری لرمانتوف تأثیر بسزائی داشت. هفده یا هجده ساله بود که مجذوب شاعر انگلیسی گشت. زبان انگلیسی میخواند و پیوسته یك جلد از آثار بایرون را نزد خود داشت. همواره تاریخ زندگی، سفرنامه‌ها و مکتوبهای بایرون را که تامس مور بسال ۱۸۳۰ انتشار

داده بود مطالعه میکرد. بایرون نه‌تنها بواسطهٔ ارتباط روح شاعری لرمانتوف را مفتون خویش کرده بود بلکه براثر شرکتی که در نبرد آزادی یونان نموده بود مورد اعجاب و تحسین شاعر جوان روس واقع میگشت شاعر روسی زندگانی بایرون را نموداری از آن فداکاری و ایثاری‌که کمال مطلوب خود او بود میپنداشت. لرمانتوف از محیط و حوادث ایام خود الهام میگرفت. انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ فرانسه را با اشعار بهجت‌آمیزی استقبال کرد. مصائب دهقانان روسیه توجه او را بقیام خلق کشانید و بسال ۱۸۳۲ داستان تاریخی خود را که «ودیم» نام داشت و از حوادث انقلاب پوگاچف درآن یاد شده بود، نگاشت. در این اثر وی اطلاع عمیق خود را از زندگانی و زبان تودهٔ مردم نشان داد و از حقوق آنان طرفداری کرد. آشنائی او با قفقاز که روزگار کودکی خود را درآنجا گذرانده بود، منبع الهام فناناپذیری برای آثار هنری بوی ارزانی نمود. در آنجا بود که او نیز مانند پوشکین رنگها و تصویرهائی برای آثار تخیلی خویش پیدا کرد. باین سرزمین بود که پاره‌ای از اشعار خود و از آنجمله «اسمعیل‌بك» و «قریهٔ باستونجی» و «حاجی‌آبرك» را هدیه کرد. درین آثار تصویر مردانی دلیر و آزادیخواه را میپردازد که عشق آتشینی نسبت بوطن دارند. ولی از قصه‌های عامیانه قفقاز ونغمه‌ها و ترانه‌های مردم آن سرزمین مدد میگیرد وبا آن نیروی خیال خود را غنی میکند و آب و رنگ محلی به‌آثار خویش میبخشد.

نظر انتقادی لرمانتوف نسبت بمحافل عالی که درآن تردد می‌کرد دیر یا زود منجر باختلاف با آنها گشت و نخستین تصادم وقتی آشکار شد که چکامهٔ وی که در رثای پوشکین سروده بود در سرتاسر روسیه منتشر گردید. در طی عبارتهای گستاخ آن، نیکلا، صدای پوشکین را که تازه خاموش شده بود شنید و بدون فوت وقت رفتار خشونت‌آمیز خود را با شاعر آغاز کرد، تبعید بقفقاز فقط کینهٔ شاعر را بدستگاه استبداد افزود. مسافرت در سرتاسر روسیه و معاشرت با طبقات مردم نیروی مشاهدهٔ او را افزونتر و افق بصیرت او را گشاده‌تر نسود. در قفقاز وی طرح داستان مهمی افکند. منظومهٔ اهریمن که از مدتی قبل آغاز گشته بود و تأثیر بایرون و تامس‌مور درآن مشهود بود، در آنجا، ازآب و رنگهای محلی مشحون گشت. این منظومه که لرمانتوف چند سالی درآن کار کرده بود یکی از دقیق‌ترین آثار او بشمار می‌رود. بلینسکی می‌نویسد که زیبائی ابیات و عمق افکار و جانداری تصاویر، اهریمن‌را بدرجه‌یك‌شاهکار واقعی بالا می‌برد. معاصران وی این منظومه را بمنزلهٔ دعوتی برای انداختن بنیان محافظه‌کاری و استبداد تلقی‌کردند و مانند دفاع آتشینی از حق آزادی آدمی نگریستند.

در میان آثار وی آنکه بیش از همه روح واقع‌بینی دارد قصهٔ «قهرمان روزگار ما» می‌باشد که پهلوان اصلی آن افسری است که از پترزبورك بقفقاز تبعید شده است. مانند سایر پهلوانهای لرمانتوف این افسر نیز که پچورین نام دارد از روح نیرومند و هوش و دلاوری بسیار بهره دارد. در عین‌حال مردی بدبخت و خودخواه است که فساد جامعه او را به «زندگانی بی‌فایده‌ای» محکوم کرده است. پچورین می‌کوشد که وسائل تفریح یك زندگانی فعال را برای خود فراهم کند. دختری از چرکس می‌رباید و نامزد

قبلی او را در طی جنگ تن‌بتنی می‌کشد و سرانجام موفق میشود محبت او را بخود جلب کند. با اینحال همه اینها نمی‌تواند خاطر او را خرسند کند. پچورین خود را ملامت می‌کند و از بارگرانی که بواسطهٔ تفوق او بر محیط بدوش او قراردارد رنج می‌برد. این است تصویر مردی از دورهٔ سالهای ۱۸۳۰. لرمانتوف با تشریح وضع روحی پچورین وضع غم‌انگیز روحی یك نسل را نشان می‌دهد.

در سالهای اخیر زندگی تغییرات عمیقی در افکار لرمانتوف پدید آمد. آن خیالبافی‌های شباب ترك شده و سادگی و روشنی صفت بارز اسلوب او گردید. درین دوره لرمانتوف بمحافل ادبی نزدیك‌تر شد، آروز می‌کرد که از ارتش کناره‌گیرد و بانتشار مجلهٔ خود پردازد. طرح داستان بزرگی می‌ریخت که در آن اندیشه‌هائی که تا آن اندازه توجه او را جلب کرده بود مورد بیان بیابد. اندیشه‌هائی که بسرنوشت ملت و فرهنگ ملی مربوط بود. بلینسکی آنجا که از این مرحلهٔ زندگی وی گفتگو می‌کند می‌گوید چشمان عقاب‌آسای او آغاز کرد که به‌آرامی در اعماق زندگی فرو رود. فکر وی که از ازدحام زندگی بستوه آمده بود طرح آثار تازه‌ای می‌افکند. در صدد بود کتابی در سه‌باب بنویسد و از دوره‌های سه‌گانهٔ زندگانی اجتماعی مردم گفتگو نماید. اما گوئی مقدر نبود که این نقشه‌ها اجراء گردد!

فاصلهٔ بین شاعر و محافل عالی روزبروز زیادتر میشد. مناعت‌طبع و هجوهای نیشدار او برشمارهٔ دشمنانش افزود و غرور او مانع از آن شد که با آنها کنارآید. تورگنف جوان که لرمانتوف را در مجامع عمومی دیده بود می‌گوید که ازتنهائی و اندوهناکی شاعر و ناسازگاری وضع او در میان آن‌همه شادی و سرور که او را از هرجهت احاطه کرده بود متحیر گشت. وی وقتی لرمانتوف را در مجلس رقصی دیده بود که برستونی تکیه داده و حاضران را می‌نگریست. در سیمای او اثر اندوه و تأثر دیده میشد. می‌گوید: «چهرهٔ تیره، چشمان درشت و سیاه و روشن او از نیروئی تألم‌انگیز و احساساتی سخریه‌آمیز حاکی بود. چشمان نافذ و متهم‌کنندهٔ او بوضع عجیبی با لبهای کودکانه و لطیفش نامتناسب می‌نمود. شاید در اعماق قلب خود لرمانتوف رنج تنهائی را احساس میکرد و از آن محیط ناسازکه تقدیر وی را در آنجا بند کرده بود رنج میبرد.»

دولت چشم از لرمانتوف برنمیگرفت و همواره در صدد بود فرصتی بیابد و خود را از این شاعر بی‌آرام برهاند. وقتی او با پسر سفیرکبیر فرانسه جنگ تن‌بتن نمود او را بدادگاه نظامی جلب کردند و بار دیگر به‌قفقاز تبعید نمودند تا آنجا، درلشکرکشی که قرار بود برضد کوه‌نشینان یاغی اجرا شود شرکت نماید. لرمانتوف درین عملیات شرکت کرد و شهامتی نشان داد که مایه تعجب فرماندهان گردید.

جنگ تن به‌تنی که وی در ۱۷ ژوئیهٔ ۱۸۴۱ زندگانی خود را بر سر آن نهاد نیز چنانکه بعداً معلوم و محقق شد بتحریك دشمنان وی درگرفت بعلاوه این عاقبت شوم نیز قبلا از طرف محافل و دوایر نظامی تعیین شده بود.

آثار لرمانتوف که بقول ماکسیم گورکی بنغمهٔ ناتمامی می‌مانست بسرعت تمام در

دلهای خوانندگان جای خود را یافت و این کامیابی را باید مرهون مساعی بلینسکی دانست که او را میشناخت و اولین کسی بود که ارزش هنری آثار او را ستود. لرمانتوف بعد از پوشکین دقیق‌ترین شاعر کلاسیك روس محسوب میشود. وی شاعر دورهٔ تحول بود و راهی که او از «رمانتیسم» به «رآلیسم» پیمود برای ادبیات روسیه قابل توجه بشمار می‌آید. بعد از وی و گوگول نویسندهٔ معاصر وی بود که اسلوب رآلیسم بر سراسر ادبیات قرن نوزدهم روسیه مسلط و مستقر گردید.

شاهنامه و ایلیاد*

شاهنامه صرف‌نظر از جنبهٔ تاریخی آن که فارسال[1] اثر لوکن[2] را بخاطر می‌آورد مواد و عناصر اساطیری و حماسی پرمایه و سرشاری دارد. البته غرض فردوسی از نظم آن جمع و نقل اساطیر نبوده است بلکه شاعر ما درصدد آن بوده است که تاریخ ایران را از روی روایات کهن بنظم آورد. از این‌رو شاهنامه را قبل از هرچیز باید یك منظومهٔ تاریخی شمرد.

اما در طی این منظومهٔ بزرگ تاریخی چندین حماسهٔ کامل و عالی وجود دارد که درخور توجه بسیار است. داستان ایرج، داستان سیاوش، داستان اسفندیار، داستان سهراب و.... هریك چه از حیث مواد و چه از حیث اشکال شایستهٔ نام حماسه میباشند.

ممکن است بعضی ازین داستانها تقلید و تکرار داستان دیگر باشند فی‌المثل می‌توان تصور کرد که موبدان هفت‌خان اسفندیار را از روی هفت‌خان رستم ساخته و تقلید کرده باشند اما در همه حال هرکدام از این داستانها حماسهٔ جداگانه‌ایست.

ازین قرار می‌توان شاهنامه را مجموعه‌ای از داستانهای حماسی شمرد. هریك از این داستانها در حد خود قوی و کامل و عالی است. قدرت حماسی آنها غالباً بـه اندازه‌ایست که شاهنامه را در عین آنکه یك منظومهٔ تاریخی است همواره می‌توان در ردیف عالیترین آثار حماسی جهان قرار داد. مخصوصاً از لحاظ کمال فنی آن را با ایلیاد همر می‌توان مقایسه کرد.

روکرت[3] شاعر و نقاد آلمانی می‌گوید: «چه فرقی بین فردوسی و هومر هست؟ جزاینکه محتویات شاهنامه از حیث مواد اندکی پست‌تر ازکتاب هومر و از حیث روح

---

* مجلهٔ یغما، سال ۳، ص ۱۹۶—۲۵۳.

۱- Pharsale.

۲- Lucain.

۳- Ruckert.

کمی برتر از آن است». مقایسهٔ دقیق ایلیاد با شاهنامه این حکم روکرت را که شاید خیلی از خاورشناسان با آن همداستان نیستند تأیید می‌کند.

ایلیاد کهنه‌ترین حماسهٔ یونان محسوب است. موضوع آن از افسانهٔ معروف جنگ تروا که در زمان هومر[4] مضمون عمدهٔ چامه‌های خنیاگران بود اقتباس شده است.

داستان با شرح مشاجرهٔ سختی که بین آشیل[5] سردارتسالی و آگاممنون[6] پادشاه آرگوس درگرفته است آغاز میشود. آگاممنون دختری، بری‌زئیس[7] نام را که آشیل اسیرکرده است از وی باز می‌ستاند. آشیل رنجیده بخیمهٔ خود میرود و از جنگ روی برمی‌تابد، ته‌تیس[8] رب‌النوع که مادر اوست از زئوس می‌خواهد که سپاه آگاممنون را بپادافرهٔ این اهانت که نسبت به‌آشیل کرده‌اند بگیرد...

.... از این‌رو آگاممنون و سپاه او در جنگ کاری از پیش نمیبرند. پادشاه آرگوس که از رنجاندن آشیل پشیمانست فرستادگانی نزد وی گسیل میکند تا مگر او را بر سر رضا آورند اولیس[9] برای جلب رضای آشیل سخنان گرم و مؤثری می‌گوید که در آشیل نمی‌گیرد و پهلوان همچنان از شرکت در جنگ امتناع می‌کند.

اما وقتی پاتروکل دوست هکتور پهلوان تروا کشته‌میشود آشیل برای خونخواهی او بشرکت در جنگ رضا میدهد. آنگاه سلیح خود را که یکی از خدایان بنام هفستوس[10] بخواهش مادرش برای او ساخته است برتن می‌کند و آمادهٔ پیکار میشود. آگاممنون نیز با او از در آشتی می‌آید و دخترك را بدو باز می‌دهد. وقتی آشیل در عرصهٔ کارزار ظاهر میشود سپاه دشمن یکسره منهدم میگردد. فقط هکتور[11] در برابر او میایستد که با او درمی‌آویزد و کشته میشود..

این دورنمای مختصر کافی است که در طی چند سطر تصور روشنی از محتویات ایلیاد بخوانندهٔ ایرانی بدهد. آیا می‌توان دورنمای مشابهی نیز از مطالب شاهنامه ترسیم کرد؟ درینجا برای آنکه بین ایلیاد و شاهنامه از لحاظ فنی مقایسه شود کافی است در بارهٔ مطالب کلی سخن درمیان‌آید. زیرا جزئیات مناظر و صحنه‌ها، سجایا و اوصاف خاص اشخاص، در هریك از دوکتاب مولود مقتضیات مخصوص می‌باشد.

مدار جنگ در ایلیاد عشق زن است. پاریس شاهزادهٔ تروا بیونان می‌رود و هلن[12]،

---

۴ ــ بسیاری از محققان مانند **Wolf** آلمانی و **Vico** ایتالیائی و **F. Aubignac** فرانسوی در وجود همر شك کرده‌اند. درینجا نام هومر فقط یادآور گوینده و یا گویندگان ایلیاد است و منظور ما آن نیست که صحت انتساب ایلیاد به‌هومر یا شخصیت تاریخی اورا تأییدکرده‌باشیم.

۵ـ **Achille.**

۶ـ **Agamemnon.**

۷ـ **Briséis.**

۸ـ **Thétis.**

۹ـ **Uliss.**

۱۰ـ **Hephoistos.**

۱۱ـ **Hector.**

۱۲ـ **Helèn.**

منلاس[۱۳] را فریب می‌دهد و با خود به تروا می‌برد. جنگ ده‌سالهٔ تروا بخاطر این زن درمی‌گیرد. آگاممنون دختری را که آشیل اسیر کرده است از وی می‌گیرد و رقابت و مشاجرهٔ سختی براثر آن آغاز می‌گردد. اما در شاهنامه غالباً محرك جنگ حس افتخار، عشق آزادی یا حس انتقام است. کین ایرج و خون سیاوش ایرانیان را بجنگ تورانیان میکشاند. عشق افتخار و حس نامجوئی رستم و اسفندیار را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد.

آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناك بی‌سرانجام‌میکشاند حس‌نامجوئی و آوازه‌طلبی است. آنچه رستم را وا می‌دارد که درین کار بجان بکوشد بیم از بدنامی و رسوائی است. همچنین تقدیر هولناکی که در داستان تراژیك رستم و سهراب حکمفرماست از حس افتخار و انتقام مایه می‌گیرد.

ازین‌رو، در شاهنامه قدرت و عظمت پهلوانان بارزتر و شکننده‌تر است. پهلوانان شاهنامه هرکدام به‌نیروی خود می‌کوشند. دل و بازوی آنان است که تکیه‌گاه و پناه و حصارشان است. اما در ایلیاد چنین نیست. پهلوانان هرکدام بیکی از خدایان و جاودانان تکیه دارند. شکست و پیروزیشان به‌نیروی خدایانی که حامی آنها هستند وابسته است.

چنانکه ته‌تیس مادر خدایان تمام نیرو و هوش خود را برای فنا و زوال خاندان پریام[۱۴] بکار می‌برد. حتی در انجمن خدایان با شوهر خود زئوس خدای بزرگ و مخوف ستیزه می‌کند. با قدرت مهیب وحشتناکی که این خدای محتال دارد سقوط تروا و برافتادن دودمان پریام قطعی و اجتناب‌ناپذیر است بنابراین آشیل با همهٔ دلاوری و نیرومندی جز آلتی برای انجام هوس‌های خدایان نیست...

دخالت خدایان در ایجاد این صحنه‌ها بقدریست که پادشاه یونان وقتی پس از سالها جنگ و کوشش شکست یاران خود و پیروزی دشمنان را میبیند و درمی‌یابد که زئوس عبث او را تاکنون بجنگ واداشته است «سیل سرشك برخسار فرو می‌بارد» و از سرنومیدی و درماندگی بیاران خطاب می‌کند:

«یاران من، سران و سروران یونان، زئوس مرا در گرداب تیره‌روزی افکند. خدای سنگدل! وعده داده بود که مرا پس از تاراج ایلیو بکشور خود بازگرداند اما اکنون که همه‌چیز مرا ربوده است مرا بدان وامی‌داردکه... آلوده به‌ننگ و رسوائی بیونان بازگردم! این است حکم و فرمان وی که بسا شهرها را از اوج عزت سرنگون کرده و بسا دیگر را نیز زیر و زبر خواهد کرد. نیروی وی مغلوب نشدنی است. اکنون سخن مرا بپذیرید. با کشتی‌های خود بسوی کشور خود بگریزیم؛ هرگز تروا بدست‌ما نخواهد افتاد..»

این اندازه دخالت خدایان در جنگها طبعاً از ارزش قهرمانان ایلیاد می‌کاهد.

۱۳- Menelas.

۱۴- Priam.

جنگ ارادهٔ خدایان است و ناچار انسان درآن جز آلتی بی‌اراده نیست وقتی که براثر انعقاد یك پیمان نزدیك است میان یونان و تروا آشتی پدید آید، خدای خدایان یکی از جاودانان را می‌فرستد تا تروا را به‌نقض عهد وادارد و جنگ همچنان تا انهدام و سقوط تروا دوام یابد.

بنابراین در شاهنامه ارادهٔ انسان موجد جنگ می گردد اما در ایلیاد فقط هوسناکی خدایان المپ همهٔ این صحنه‌ها را بوجود می‌آورد اگر جنگ تروا ده سال دوام یافته است نه‌مقاومت مردم ایلیو باعث ادامهٔ جنگ بوده است نه پافشاری و پشت‌کار یونانیان.

اما خدایان در ایلیاد خوی و نهاد انسانی دارند. درکارها همان عواطف وشهوتهائی را که درخور آدمیزادگان است از خود بروز میدهند. حتی زئوس وقتی خود را تا درجهٔ انسان پائین می‌آورد و درکارهای او دخالت میکند همان ناتوانی‌ها و خطاها و زبونی‌هائی را که در سرشت انسان است دارا مـی‌باشد. یکجا برای آنکه درکارها چاره‌جوئی کند هنگامی که همهٔ خدایان بخواب رفته‌اند رنج بیخوابی برخود همـوار میکند. و جای دیگر وقتی خدایان شراب می‌خورند و نگران صحنهٔ جنگ هستند سربسر زن خود می گذارد.......

بنابراین خدایان ایلیاد انسانهائی قوی‌تر، زیباتر، و بزرگتر هستند. دستخوش عواطف شدید خویش می‌شوند. خورد و خواب و خشم و شهوت دارند. ظالم و غدار و حیله‌گرند. ا زمرگ در امانند اما از رنج و گزند معاف نیستند و ممکن است مجروح گردند. در دو صف مخالف قرار می‌گیرند و با یکدیگر پیکار و ستیزه می‌کنند. زئوس برآنها فرمانروائی جابرانه و وحشتناکی دارد روی‌هم‌رفته این خدایان تا اندازه‌ای درشت و خشن و حتی از لحاظ ارزش اخلاقی پائین‌تر از قهرمانان بشری می‌باشند.

اما در شاهنامه قوای «مافوق انسان» باندازهٔ ایلیاد دخالت ندارد. فقط سیمرغ تا اندازه‌ای غرابت دارد. مخصوصاً دخالت این موجود مرموز غیربشری را درسرنوشت زال و رستم باید مورد توجه قرارداد. افسون و نیرنگ سیمرغ که از نهانی‌ها آگاه است رستم را در جنگ اسفندیار پیروزی می‌دهد. در داستان سهراب نیز دخالت نیـروی غیربشری مشهود است اما باین اندازه محسوس نیست. دیوان و جادویان که در بعضی جنگها برابر رستم و یا اسفندیار می‌آیند اگرچه ظاهراً موجودهای غیربشری هستند اما در عمل از لحاظ نهاد و سرشت با انسانها تفاوتی ندارند.

معذلك دخالت این موجودات غیربشری در شاهنامه نادر و اتفاقی است درصورتی که در ایلیاد محور عمدهٔ وقایع ارادهٔ خدایان و جاودانان است. وجودهای غیربشری در ایلیاد برصحنه ظاهر می‌شوند اما در شاهنامه غالباً فقط سایهٔ مبهم و تاریك آنهاست که از پشت صحنه می گذرد...

قهرمانان ایلیاد اگر چند سجایا و صفات بشری دارند اما خشونت و سادگی خاصی در اطوار و احوال آنان دیده میشود. شهوتها و ضعف‌ها و پستی‌هائی مخصوص بخود دارند که نمیتوانند آنها را پنهان نمایند. احوال و اطوارشان از تناقضها و تضادهای بسیار آکنده است. گاه راد و آزاده و جوانمرد و گاه فرومایه و طماع و خودخـواه

جلوه می کنند.

اما قهرمانان شاهنامه نمونهٔ انسانهای قهرمان می‌باشند محرك آنها شهوتهای شدید اما عالی است. حس افتخار و انتقام، عشق بوطن و ملت، علاقه بهآئین و کیش است که آنان را بجنگ وامی‌دارد. در همهٔ اطوارآنها علاقهٔ شدید بزندگی جلوه دارد. رستم در عین‌آنکه غالباً آوارهٔ بیابانهاست، درعین آنکه همواره درپی دشمنانست بهرهٔ خود را از کام و عشرت فراموش نمیکند. حتی در صحنه‌های هولناك هفت‌خان چند لحظه‌ای از صحبت زن جادو بهره می گیرد. اگر سهراب باندرز هومان عشق دختر جنگجو را فراموش می کند برای آنست که آوازه و افتخار عشق و شهوت را باید مغلوب نماید.

در ایلیاد برعکس جنگجویان کمتر بعشرت می‌اندیشند. وقتی پاریس در روزهای جنگ آغوش هلن را می گزیند همه اورا به‌تن‌آسانی و بی‌غیرتی می‌نکوهند. پهلوانان یك لحظه نیز عشرت و رامش را جایز نمی‌دانند. وقتی هکتور به تروا می‌رود که از زنان و سالخوردگان همت و دعا بخواهد نه‌فقط درکاخ پریام از خوردن شراب که مادرش باو می‌دهد امتناع می‌ورزد بلکه درمشکوی پاریس نیز به‌هلن که لحظه‌ای او را برامش‌دعوت می کند بسردی و خشونت پاسخ می‌دهد.

بدینگونه پهلوانان شاهنامه با تمام قیافهٔ روحی‌خود توصیف‌شده‌اند در صورتیکه ازقهرمانان ایلیاد جز نیمرخ تیره‌ای که در ظلمت گرد و غبار جنگها فرو رفته است چیزی پیدا نیست.

آشیل از همه قهرمانان ایلیاد برتر است. او به‌تنهائی از عهدهٔ یك سپاه برمی‌آید. یك نعرهٔ او کافی است که دشمنان فاتح را بگریزوادارد. غیبت او در روحیهٔ افراد موجب نومیدیست. وقتی دوباره در عرصهٔ کارزار قدم می‌نهد جنگ را تا کنار باروی ایلیو می کشاند...

چیزی که این قهرمان را تا این‌اندازه جالب جلوه می‌دهد آنست که وی درعین خشونت احساسات رقیق و لطیف بشری دارد. شاید بیش از حد لازم تند و مغرور و خشمگین باشد اما عواطف لطیف انسانی نیز در روح او عمقی و تأثیری بسزا دارد. دوستی بی‌شائبه و صمیمانهٔ وی با پاتروکل[۱۵] محبت فرزندی نسبت بپدر فرتوت خود پله[۱۶]، ترحم و شفقت نسبت به پریام تیره‌بخت داغدیده که تضرع و خواهش وی‌سرانجام قلب خشم‌آلودش را متأثر میکند از مواردیست که از جنبهٔ قوی و عمیق انسانیت او حکایت می کند.

پهلوان دیگر ایلیاد، هکتور حتی بیش از آشیل شایستهٔ همدردیست. او بی هیچ امیدی می کوشد و خود را فدا می کند. میداند که ایلیو را خدایان بسقوط قطعی محکوم کرده‌اند اما او برای آنکه انهدام آنرا ــ اگر چه یك روز ــ بتأخیر اندازد بسختی مبارزه میکند. می‌داند کـه او درین جنگ پیروز نخواهد بود اما برای آنکه نـام و

۱۵- Patrocle.
۱۶- Peleé.

آوازهٔ بلندی برای دودمان خود کسب کند، می‌کوشد و با شوق و حرارت دفاع میکند. او برای آن مبارزه می‌کند که دست‌کم شهرت لایزالی در خاطرهٔ مردم باقی گذارد. بی‌غیرتی برادرش پاریس او را وادار کرده است که به‌تنهائی بار گران جنگ را تحمل کند. با مرگ او امید و افتخار ایلیو می‌میرد. مرگ او را همهٔ اهل تروا مانند عزای بزرگی تلقی می‌کنند. این مرگ دردی گــران و تسلی‌ناپذیر در دل زن وی اندروماك[17] باقی میگذارد.

آندروماك نمونهٔ کامل «زن و مادر» می‌باشد. هکتوب مادر هکتور نیز از سیماهای جالب و گیرنده است. وی با زاری و تضرع بسیار هکتور را به‌آغوشی که او را در آن پرورده و به پستانی که او را بدان شیر داده است سوگند می‌دهد که با آشیل نبردنکند. اما زاری و سوگند یك مــادر نمی‌تواند دل فرزند را کــه سرنوشت شوم او را به‌جنگ می‌خواند نرم کند سرانجام مادر با لحن مؤثر و دردناکی بر مردهٔ او ندبه و نوحــه می‌کند.

در شاهنامه رستم را در مقابل آشیل می‌توان نهاد. او نیز در میان پهلوانان شاهنامه برتر از همه و در ردیف اول قرار دارد. رستم بواسطهٔ سیمای مخصوص روحی و جسمی خود از سایر قهرمانان ممتاز است و فقط از این جهت که فناپذیر است با سایر اشخاص عادی قابل مقایسه میباشد.

جنگهائی که رستم در آنها حضور ندارد عادی و ساده و بی‌ماجراست و غالباً بزیان ایرانیان تمام میشود. اما رستم رنگ و آبی مخصوص و شکوه و عظمتی فوق تصور بمیدانهای جنگ می‌بخشد. روح تسلیم و اطاعت کورکورانه که در سایر پهلوانان هست در رستم وجود ندارد. او بی‌آنکه بقدر آشیل مغرور و خودخواه باشد، قدر و قیمت خود را می‌داند.

می‌داند که نیرو و دلاوریش چه حیثیت بزرگی برای او فراهم‌کرده است. می‌داند که وجودش در جنگها تا چه‌اندازه افتخار و پیروزی ایرانیان را تضمین می‌کند... اینها را او بخوبی میداند و ازین‌رو نه از خشم کاوس می‌ترسد و نه از اعتراض بر کیخسرو و گشتاسب پروا دارد.

جنبهٔ انسانی و تقوی و محبت او نیز قوی است با این‌حال او که مظهر غرور و افتخار ایران و مایـهٔ امید ایرانیان است چگونه می‌تواند تسلیم بند و زنجیری کــه خودخواهی اسفندیار برای او فراهم آورده است گردد؟

اسفندیار نیز عظمتی خیره‌کننده دارد. او را در ایلیاد با هکتور می‌توان مقایسه کرد. او خود می‌داند که وقتی گشتاسب او را بجنگ رستم می‌فرستد در واقع او رابسوی مرگ روانه می‌کند. اما برای پرهیز از ننگ و عار، برای کسب شهرت و افتخار وبرای انجام فرمان پدر با پای خود بسوی مرگ می‌شتابد.

دلاوری و نیروئی که این شاهزاده قهرمان در هفت‌خان نشان میدهد اورا باندازهٔ

۱۷- Andromaque.

رستم محبوب می‌کند و مرگ پیش‌رس و نابهنگام او نیز اگرچه ازکسب شهرتی که شایستهٔ آن است محرومش می‌کند او را بیشتر دوست‌داشتنی جلوه می‌دهد. عبث نیست که حتی قاتل نیز از مرگش متأثر و دردمند می‌گردد.

کتایون مادر او، آنجا که برمرگش ندبه می‌کند هکوب را بخاطر می‌آورد. کتایون نیز مانند هکوب[۱۸] فرزند را از این نبرد شوم بدفرجام باز می‌دارد اما ضربهٔ تقدیر قطعی و اجتناب‌ناپذیر است.

آشیل قهرمان بزرگ ایلیاد، برسر دختری از آگاممنون می‌رنجد و آزرده روی از جنگ برمی‌تابد و بخیمهٔ خودمیرود. برای رستم نیز با کاوس چنین صحنه‌ای پیش می‌آید.

وی، فقط براثر آنکه در تراژدی دردناك «رستم و سهراب» ــ شاید برای آنکه قدرت تقدیر مؤثرتر و عجز انسان قطعی‌تر جلوه کند ــ اندکی دیرتر وارد صحنه شده است با خشم و عتاب کاوس مواجه میشود.

البته کاوس حق دارد. سهراب با تورانیان برای برانداختن او بایران آمده‌است. خطر بزرگی ایران را تهدید میکند. باز یکی ازآن روزهای تیره که در دورهٔ کاوس زیاد اتفاق افتاده است، برای ایران پیش آمده است. لحظهٔ مشکل و خطیریست درچنین لحظهٔ بحران و وحشت کاوس نیز مثل همهٔ ایرانیان چشم‌براه رستم دارد. اما قهرمان که بزور و دلاوری خود اطمینان دارد، بی‌آنکه دربارهٔ فرجام کار بیندیشد گیو فرستادهٔ شاه را به‌رود و می می‌نشاند و با رامشگران برامش سرگرم می‌کند... و چند روز بعد با آرامی و خونسردی بسوی دربار کاوس میخرامد.

کاوس با آن خوی‌تندی و بهانه‌جوی که از او معهود است حق دارد که بدانگونه بی‌تاب و خشمگین گردد. برای او این‌اندازه خونسردی و بی‌اعتنائی رستم قابل تحمل نیست، ازین‌رو این مزاج تند ستیزه‌جوی که همواره ازکژطبعی و گستاخی رنجها و گزندها برای خودفراهم می‌آورد، یکدفعهٔ دیگر نیز بی‌آنکه غور کار را بنگرد بقول فردوسی شرم از دو دیده می‌شوید و طوس را فرمان می‌دهد که رستم را بر دار کند. اینجا پاسخ و عتاب رستم شنیدنی است:

تهمتن برآشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندرکنار
همه‌کارت از یکدگر بدتر است — ترا شهریاری نه‌اندر خور است
ز مصر و ز چین و ز هاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش منند — همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای — بکینه چرا دل برآکنده‌ای
دلیران بشاهی مرا خواستند — همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه — نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت — نبودی ترا این بزرگی و بخت

۱۸- Hecube.

چه‌کاوس دانم چه خشمش چه‌باد..

نشاندم بدین تخت من کیقباد

در پایان این عتاب رستم از سر خشم و تندی دربار کاوس را ترك میکند و با قهر و اعتراض بیرون می‌رود. آشیل نیز در پایان عتاب تهدیدآمیز آگاممنون، درصحنه‌ای شبیه باین مورد مثل رستم می گوید: «این فرمان‌ها را بردیگران تحمیل فرما. زیرا من برای فرمانبرداری تو آماده نیستم».

لیکن نکته‌ای که مخصوصاً عظمت رستم را بیشتر جلوه می‌دهد آنست که کاوس و سران ایران خیلی زودتر از آگاممنون باشتباه خود واقف میشوند. درین خطر بزرگی که ایران را تهدید می‌کند هرگز ایرانیان نمی‌توانند از وجود رستم چشم بپوشند.

عظمت فوق‌العادهٔ رستم بقدری است که غیبت او بدون تردید مورث حرمان و شکست ایرانیان تلقی میشود و ناچار برای آنکه خشنودی وی را تأمین کنند و او را دل‌گرم و امیدوار بازآورند درپی او می‌شتابند.

اما دربارهٔ آشیل وضع چنین نیست وقتی او تافته و خشم‌آلود بخیمهٔ خود بازمی‌گردد و از سر قهر و عتاب تن از جنگ باز می‌زند غیبت او مایهٔ بیم و تشویش جنگجویان نیست فقط ته‌تیس مادر او که رب‌النوع مقتدر و هوشمندی است از زئوس خدای خدایان می‌خواهد که کینهٔ آشیل را از آگاممنون و یارانش بگیرد. جنگ نیز با وجود اعراض وی دوام دارد، جنگی سخت هولناك که زیان بزرگی بر لشکر آگاممنون وارد می‌کند.

این شکستی که برلشکر آگاممنون وارد می‌آید ازآن نیست که نیروی آشیل‌درین نبرد اثری ندارد بلکه از آن روست که ته‌تیس خشم و قهر زئوس را بزیان جنگجویان برانگیخته است. اگر خدایان در سرنوشت این جنگ مداخله نکنند بی‌گمان آگاممنون خواهد توانست خشم و قهر آشیل را بچیزی نگیرد و جنگ را تا سرحد پیروزی دنبال کند، اما خدایان اعراض آشیل را بهانه‌ای برای مداخله در سرنوشت انسانها قرار می‌دهند. بدینگونه در پایان کار آگاممنون غیبت آشیل را ضایعه و غبنی تلقی می‌کند همانطور که کاوس قهر و رنجش رستم را خطر بزرگی میشمارد.

چیزی که آشیل را دوباره بصحنهٔ جنگ وارد می‌کند، تأسف و دریغی است که از مرگ و فقدان پاتروکل بدو دست می‌دهد، اما آنچه رستم را برای جنگ آماده می‌کند یك غرور قهرمانی است. غروری که پاس نام و افتخارش آن را ایجاب می‌کند. هنگامی که آوازهٔ دلاوری سهراب دربار ایران را بدانگونه ترسانیده بود و بهانه‌جوئی و کناره‌گیری رستم را ممکن بود بضعف و جبن تعبیرکنند. همین اندیشه است که رستم را با کاوس آشتی می‌دهد و بجنگ سهراب می‌فرستد...

گفته‌اند صفت بارز شعر حماسی برانگیختن حس شگفتی و ستایش است این‌خاصیت قطعاً در شاهنامه از ایلیاد قوی‌تر است. در حوادث ایلیاد که خدایان در ایجاد صحنه‌ها دخالت دارند هیچ جای شگفتی نیست زیرا هیچ‌کاری از حیطهٔ قدرت خدایانهٔ آنها بیرون نیست. اما در شاهنامه احوال و اطوار قهرمانان‌مورث اعجاب‌و تحسین مامی‌گردد زیرا آن احوال و اطوار ازکسانی صادر میشود که مانند ما انسانند و دارای ضعفها و

زبونیهای ما می‌باشند. بدینگونه قدرت و عظمت قهرمانان در شاهنامه بیش از ایلیاد جلوه می‌کنـد و همین نکته نشان می‌دهد کـه روح حماسی در شاهنامه از ایلیاد قوی‌تر است.

آیا این نکته را نیز می‌توان قبول کرد که بقول روکرت شاهنامه از حیث محتوی اندکی پست‌تر از ایلیاد است؟ درین باره نیز جای دیگر باید بحث کرد.

آشتی با ادبیات*

در روزگار حاضر مردم نسبت بادبیات گذشته بیگانه‌اند و با اینهمه تبلیغات اغراق‌آمیز ادیبان باین گنجینهٔ مفاخر و معالی اعتنائی ندارند. از این بی‌اعتنائی نباید متأسف بود اما این بیگانگی را نیز نمی‌توان اتفاقی شمرد.

اگر آنچه انسان از ادبیات می‌جوید، «معنی زندگی» باشد، مردم حق دارند ادبیات گذشته را فراموش کنند. مگر ادبیات گذشته جز دورنمائی از یك زندگی گذشته چیز دیگریست؟ درینصورت نباید تعجب کرد که مردم امروز با آن بیگانه‌اند. هرکس که ذوق جمال‌پسند دارد از تماشای شاهکار یك استاد پیکرتراش لذت می‌برد و زیبائی آنرا می‌ستاید اما هیچ هوشمندی را دیده‌اید که با یك پیکر بی‌جان مرمری، عشق ورزد؟ آن پیکر مومیائی که در تالار موزهٔ بروی شما لبخند می‌زند، شما را غرق حیرت و تأمل و اعجاب می‌کند. آنرا زیبا می‌شمرید، اما در عین حال احساس می‌کنید که قرنهای دراز شما را از او جدا می‌کند. خواه از این سخن خشنود شوید و خواه ناخشنود ادبیات گذشته، مثل همه آثار و مظاهر تمدن قدیم، مرده است و با جار و جنجال قلم نمیتوان آنرا از سر زنده کرد. باید برای زندگی تازه، ادبیات تازه‌ای دست و پا کرد. قراردادهای گذشته، سبکهای گذشته، انواع گذشته، هیچکدام از اینها امروز، با حوائج ذوقی‌ما، با مقتضیات اجتماعی ما، و با تحول فکری ما سازگار نیست. آیا شما که امروز مردی برومند و تناور هستید، هرگز هوس می‌کنید که جامهٔ زیبا و پرزرق و برق دوران کودکی را بپوشید و میان همسالان با آن سرفراز باشید؟ بی‌شك اگر وقتی چنین آرزوی خام و کودکانه‌ای در ضمیر خود احساس کردید، با یك نیشخند عارفانه آنرا از لوح دل می‌زدائید زیرا یقین دارید این هوس جنون‌آمیز اگر روزی هم عملی گردد برای شما جز شرم و رسوائی حاصلی ندارد.

---

* مجلهٔ سخن، سال ۳، ص ۳۵۰–۳۵۲.

ادبیات زیبا و باشکوه دیروز نیز، برای مردم امروز، شاید مانند همان جامهٔ کودکانه، زیبا و دلاویز باشد اما ناچار کوتاه و ناساز می‌نماید. باید این جامهٔ بدیع و لطیف را در مخزن یادگارهای گذشته، بدست خازن تاریخ سپرد و جامه‌ای باندام خود جستجو کرد.

ادبیات گذشته، که روزی مظهر شور و نشاط زندگی بوده، امروز دیگر نمودار آن نیست. تاریخ مانند ورطهٔ ژرف و پهناوری، ادبیات را از زندگی جدا کرده است و آثاری که درگذشته نغمهٔ حیات بشمار میرفته امروز مانند ضجهٔ ناشناس و هولناکی است که در قبرستان نسلهای گذشته منعکس باشد. زندگی امروز ما با زندگی پدران ما شباهتی ندارد. از این‌رو معنی این زندگی را نمی‌توان در ادبیات گذشته، که مظهر زندگی پدران‌ماست، جستجوکرد. آنها که خود را برای‌زندگی امروزه آماده می‌کنند، نمی‌توانند ذوق و استعداد خود را، بسلیقهٔ گذشتگان بپرورند؛ مگر فقط با تعالیم و افکار گذشته میتوان مسائل دشوار تازه‌ای را که تمدن جدید مطرح کرده است پاسخ داد!

روزی بود که مردم پادشاه را سایهٔ خدا می‌دانستند و بنده‌وار به‌پیشگاه او سجود می‌بردند. در آنروزگار از خود می‌پرسیدند که رعیت نسبت «بقبلهٔ عالم» چه وظیفه‌ای دارد و خدایگان مملکت با «بندگان خسروپرست» خود چگونه باید سلوك کند؟ ادبیات می‌کوشید باین سؤال پاسخ دهد. کلیله و دمنه، سیاست‌نامه، قابوسنامه و ده‌ها کتاب دیگر، هریك با سبك و اسلوب خاص، اما همه با نتیجهٔ واحد و مشابه، این وظیفه را تعیین کردند و آداب سلوك و طرز رفتار، هریك از دو طرف را معلوم نمودند. روزی نیز معمای روح و خدا و نشئهٔ عقبی اندیشهٔ مردم را مشغول کرده بود. می‌پرسیدند هدف و مقصود زندگی چیست؟ کفر و ایمان و دوزخ و بهشت چه معنی دارد و تکلیف آدمی کدام است؟ آیا این روح علوی که «در تنگنای ماده» گرفتار گشته جاوید و ابدی است، یا پس از مرگ نابود و تباه می‌گردد و در آنسوی گور نشاء دیگری وجود ندارد؟ ادبیات گذشته، بیاری دین و عرفان، سعی کرد باین پرسشها نیز پاسخ دهد. غزالی، سنائی، مولوی، حافظ و سعدی، و صدها گوینده و نویسندهٔ دیگر، دربن‌باب، هریك فسانه‌ای گفتند و خاموش شدند.

اما امروز مردم با مسائل تازه‌ای مواجه گشته‌اند. مسائلی که مولود اوضاع و احوال زندگی امروز است و هرگز بخاطرگذشتگان نگذشته است. گذشتگان فکر نمیکردند اینهمه فقر و جهل و گند، که زندگی را برای آنها تحمل‌ناپذیر کرده بود، مولود کدام عوامل است، ادبیات نیز برای طرح چنین مسئله‌ای ضرورتی نمی‌دید. گذشتگان نمی‌پرسیدند فرد در جامعه چه‌اثر دارد و طبقات اجتماعی چگونه نشأت یافته‌اند. ادبیات هم لازم نبود چنین معمائی را حل کند. گذشتگان مجبور نبودند دربارهٔ تامین عدالت اجتماعی و یا استقرار صلح عمومی، عبث خیالبافی کنند. ادبیات هم بدون ضرورت دربن باب نمی‌توانست اظهارنظرکند. اینها، که گذشتگان هرگز مورد توجه قرار ندادند، پرسشهائی هستند که مردم امروز ناچار می‌خواهند، پاسخهائی برای

آنها بیابند.

روزی که ادبیات در پی حل این مسائل برآید و بکوشد که زندگانی امروز مردم را معنی دهد آنروز کسانی که مدتهاست با ادبیات قهرکرده‌اند، بیشك آشتی خواهند نمودو ادبیات زنده و پرارج ایران هم خواهد توانست با ادبیات ملتهای بزرگ متمدن رقابت کند.

در چنان روزی نبوغ جهانگیر و هنرنمای ایرانی، شاهکارهائی بوجود خواهد آورد که آنها را بتوان در ردیف مآثر گذشته‌قرار داد. اماآیا کهنه‌پرستی ومحافظه‌کاری مدعیان ادب، خواهد گذاشت که روزگار ما شاهد چنان روزی باشد؟

کارنامهٔ یزید*

درتاریخ خلفا هیچ نامی ازنام این یزید شوم‌تر ونفرت‌انگیزتر نیست. خلافت کوتاه اوکه فقط سه‌سال ونیم طول‌کشید ازنظر مسلمانان چیزی جز یك سلسله فجایع مستمر نبود. یکسال حسین‌بن علی راکشت یکسال مدینه راغارت‌کرد ویکسال هم‌کعبه را بسنگ وآتش بست. هریك ازین سه واقعه می‌توانست یك خلیفه ویك خاندان را ننگین کند اما از شوربختی ننگ هرسه‌گناه برگردن او افتاد. پدرش در روزهای آخر عمر خویش باو توصیه کرده بودکه با اهل حجاز طریق دلنوازی پیش‌گیرد با اهل‌عراق تاممکن هست مداراکند باحسین‌بن‌علی که تسلیم بخلافت وی نخواهد شد به‌خشونت نگراید واگر عبدالله زبیر با وی بستیز برخیزد براو هیچ رحم نکند. وقتی خلافت یزید اعلام شد ــ چنانکه معاویه پیش‌بینی‌کرده بود ــ هم‌حسین‌بن‌علی از بیعت وی سر پیچید وهم عبدالله زبیر. غیر از آنها عبدالله‌بن‌عمر وعبدالرحمن‌بن‌ابوبکر هم‌حاضر به‌قبول بیعت او نشدند. کار ایندو چنانکه معاویه بدرستی پیش‌بینی‌کرده بود به‌آسانی حل شد. عبدالله عمر گوشه‌نشین بود ومردم گریز واز عزلت وعبادت اندیشهٔ طغیان و خروج در خاطرش نمی‌آمد. پسر ابوبکر هم از خود رأیی و استقلالی‌نداشت. تابع یاران بود وخود بیشتر به‌زن وتفریح می‌اندیشید اما نه‌حسین اهل تسلیم وسکوت بود نه‌عبدالله زبیرکه ازسالها باز داعیهٔ خلافت داشت.

حسین درمدینه حاضر نشد به‌بیعت یزید درآید. بمکه رفت وچون اهل‌کوفه بسبب نارضایی‌هایی که از خلافت یزید داشتند او را بشهر خویش خواندند وی از حجاز راه عراق پیش گرفت تا آنجا بیاری کوفیان که او را امام خویش میشمردند به‌جنگ یزید برخیزد. نخست مسلم‌بن عقیل را ــ که پسر عمش بود ــ برای تدارك مقدمات به‌عراق فرستاد. هجده هزار تن از اهل‌کوفه با او بخلافت حسین بیعت‌کردند وآمادگی خود را

---

* بامداد اسلام، ص ۱۶۷–۱۷۴.

برای خروج بر یزید اعلام کردند. یزید چون ازماجری خبریافت حاکم کوفه ــ نعمان‌بن بشیر ــ راکه مردی صلحجو و سلامت‌طلب بود عزل کرد و عبیدالله پسر زیادبن ابیه را بحکمرانی کوفه فرستاد. وی از بصره بکوفه رفت و درطلب مسلم ویاران او برخاست. مسلم ناچار خروج کرد اما یارانش او را فروگذاشتند. آخر وی بدست عبیدالله‌بن‌زیاد حاکم‌کوفه افتاد وکشته شد. درین میان حسین‌بن علی هم باآنکه دوستانش غالباً خروج ازمکه را برای وی مصلحت نمی‌دیدند بقصد عراق بیرون آمد. جز تنی چند ازخویشان وعده‌یی ازیاران وخدمتکاران‌کسی با وی همراه نبود. در راه فرزدق شاعر را دید که ازکوفه می‌آمد از حال کوفه پرسید. شاعرگفت دلهای مردم با تست اما شمشیرهاشان در خدمت بنی‌امیه است. درعراق حسین خبر شدکه‌کوفیان پیمان شکسته‌اند وعبیدالله‌بن‌زیاد را که از جانب یزید بامارت کوفه آمده است پذیرفته‌اند و همچنین در راه ازکشته‌شدن مسلم خبر یافت. هرکس‌که در راه بوی برمی‌خورد وی را از آهنگ‌کوفه منع می‌کرد و از غدرکوفیان برحذر می‌داشت با اینهمه حسین از راهی‌که درپیش داشت قدم بازپس نگذاشت. طلایهٔ لشکر عبیدالله بسرکردگی‌حربن یزید ریاحی درنزدیك‌کوفه ــ درجایی بنام عذیب ــ باو برخورد و با اوهمراه شد. حسین با یاران خویش درقریه‌یی ــ نامش کربلا ــ فرود آمد. بعد لشکری ازجانب عبیدالله فرارسیدکه عمر پسر سعدبن‌ابی‌وقاص سرکردهٔ آن بود وعبیدالله‌که او را بحکومت ری می‌فرستاد از وی درخواست تا اول کار حسین را تمام‌کند وبعد بری برود. درکربلا تلاقی فریقین روی داد. حسین‌که غدر ونفاق اهل‌کوفه را دید یك‌بار پیشنهاد کردکه بگذارند برگردد وبه‌حجاز برود. اماعمر راضی نشد و از وی خواست که تسلیم شود و با یزید بیعت کند. شمربن ذی‌الجوشن که از سرداران لشکر بود درسخت‌گیری نسبت به‌حسین اصراری داشت. بالقاء عبیدالله ــ که گویی می‌خواست درکربلا انتقام خون عثمان را از بنی‌هاشم بستاند ــ حتی آب را بر حسین بستند وچون راه صلح بسته شد دست بجنگ زدند. فزونی لشکر عبیدالله البته امیدی برای پیروزی حسین باقی نمی‌گذاشت اما حسین مردانه در ایستاد و در جنگی‌که روی داد از پای درآمد درحالی‌که سی وسه زخم نیزه برتن داشت وسی وچهار زخم شمشیر. عدهٔ زیادی ازکسان ویارانش نیز درکنار او مردانه ایستادند واز دم‌تیغ دشمن گذشتند (دهم محرم ۶۱ هجرت). اجساد آنها را لگدکوب اسبان کردند و سرهاشان را بکوفه وشام فرستادند. گفته‌اندکه یزید خودش ظاهراً دستوری برای‌کشتن حسین نداده بود حتی بموجب بعضی روایات تظاهری هم کردکه واقعاً راضی بکشته شدن حسین نبوده است اما بهرحال مسئول واقعی بود از آنکه‌کار نوادهٔ پیغمبر را بدست‌کسی سپرده بودکه عطش اوگویی جز بنوشیدن خون حسین فرو نمی‌نشست. عامل او عبیدالله زیاد دردشمنی باخاندان علی بی‌اختیار بود.گویند حتی وقتی علی‌بن حسین ــ زین‌العابدین ــ را در جزو اسیران یافت برآشفت و خواست بقتل وی فرمان دهد تا بقول او این نسل منقطع شود و وقتی گفتندش‌که او کودکی است نابالغ وکشتن او را عذری نمی‌توان نهاد فرمان داد تا از اوکشف عورت‌کنند تا اگر مویش رسته باشد بکشندش وگرنه با

دیگر اسیرانش بشام فرستند: کاری که در آن ایام فقط با اطفال مشرکان میشد[1] بعد هم این نوادگان پیغمبر وعلی را برشترهای ناهموار وبی‌جهاز نشاندند وبشام روانه کردند.

بدینگونه قیام حسین‌بن‌علی بآسانی در خون کشیده شد اما این مایـه خشونت که در دفع آن بکار رفت رسوایی بزرگی شد برای بنی‌امیه. در عراق وحجاز وحتی درشام نیز از اینکه نوادهٔ پیغمبر بامر خلیفهٔ مسلمانان کشته شد وسر خون‌آلودش را برنیزه کردند واز عراق بشام بردند مردم فوق‌العاده ناراضی شدند. درحجاز عبدالله زبیر که خود داعیهٔ خلافت داشت واز بیعت با یزید سرفروپیچیده بود ازین واقعه بنفع خـود استفادهٔ تبلیغاتی هم کرد. نتیجه آنکه یزید درحجاز بیش ازپیش منفور شد وداسـتان تبه‌کاری و بیدینی او در مکه و مدینه ورد زبانها گشت. در واقع یزید نیز در اشتغال به‌آنچه نزد مسلمین ملاهی ومناهی خوانده میشدافراط می‌کرد و درحفظ شریعت ــ وگر چند فقط بظاهر باشد ــ چندان اعتنائی نداشت. مردی بود عشرت جوی اهل شراب و اهل تفریح. خلافت را ارث پدر میشمرد و مثل یك شاهزاده کـار مسلمانان را سبك می‌گرفت. در روزگار پدر برخلافت میل قلبی خویش درقسطنطنیه به‌غزو رفته بود اما وقتی بخلافت رسید جز بدانچه دوست می‌داشت نیندیشید شراب وشکار وموسیقی و تفریحات دیگر دلخوشی او بود. این تفریحات خلیفه را دیگران هم تقلید کردند و چیزی نگذشت که حتی درمکه ومدینه هم موسیقی وشرب خمر برملا شد. خود خلیفه از شوقی که بشکار داشت به پرورش باز و یوز وسگ نیز علاقه می‌ورزید. حتی بوزینه‌یی داشت که آن را ابوقیس نام نهاده بود ونسبت باو علاقه‌یی خاص نشان می‌داد. درمجالس عشرت خویش ابوقیس را برمسند می‌نشاند و درمسابقات اسب‌دوانی او را برگورخری وحشی می‌نشاند وبسواری وامی‌داشت. درحالی کـه گورخـر را بزین وستام گرانبـها می‌آراست و ابوقیس راقبای دیبا وکلاه رنگارنگ درمی‌پوشید[2]. مجلس عشرت او از موسیقی وشراب خالی نبود وخلیفه خود شراب می‌خورد وشعر می‌خواند وبه‌آهنگ مغنی گوش می‌داد. این شعر دوستی وعلاقه بشراب وشکار البته او را نزدکسانی که ازعقاید و آداب جاهلیت بقایایی در آنها مانده بود محبوب می‌کرد. گذشته ازآن نصارای شام نیز نسبت بوی علاقه‌یی خاص اظهار می‌کردند. یك مورخ قدیم نصرانی کـه ذیل تاریخ بیزانس وعرب را نوشته است دربارهٔ اومی‌گوید که بی‌نهایت مهربان وملایم بود. از تفرعن وتکبر اجتناب داشت تمام اقوامی که تحت انقیاد او بودند دوستش می‌داشتند از جلال وشکوه شاهان بیزار بود ومثل یك شخص عادی می‌زیست[3] این ستایش غیرعادی ومبالغه‌آمیز ازچنان خلیفه‌یی شوخ چشم نشان می‌دهد که امیر امویان هرقدرنزدمسلمانان منفور بود نزد غیرمسلمین محبوب بشمار می‌آمد.

خشونت و قساوتی که یزید و عمالش در دفع قیام حسین نشان دادند مانع ازخروج

---

۱ ــ رسائل جاحظ/۲۹۵.

۲ ــ مروج‌الذهب ۲/۹۴.

۳ ــ Wellhausen, Arab. Reich/105.

عبدالله زبیر نشد. وی خودش نوادهٔ ابوبکر بود وپدرش پسر عمهٔ پیغمبر. ازین‌رومثل پدر، وی نیز داعیهٔ خلافت داشت. عبدالله درمکه بدعوی خلافت برخاست واز اطاعت یزید سر فرو پیچید. اما چون ازمکه بیرون نمی‌آمد یزید یك چند خروج او رابچیزی نشمرد خاصه‌که ظاهراً نمی‌خواست بی‌هیچ ضرورتی درخونریزی افراط‌کند وبیهوده خشم ونفرت مردم را نسبت بخویش برانگیزد. اما عاقبت چون دیدکه عبدالله سرآشتی ندارد بدفع اوتصمیم‌گرفت وچون اهل مدینه هم برضد وی شوریده بودند وبنی‌امیه ــ و حتی حاکم اموی خویش ــ را از شهر رانده بودند خلیفه نخست در صدد برآمد که اهل مدینه را تنبیه‌کند. ازین‌رو لشکری‌گران بسراهل مدینه فرستاد بسرکردگی مسلم‌بن عقبه‌که پیری بود سخت بیرحم وکینه‌جویی‌های جاهلیت راهنوز ازیاد نبرده بود. در حره ــ نزدیك مدینه ــ جنگ سختی بین این مسلم با اهل مدینه روی داد و در پایان آن مدینه مغلوب شد وبامر مسلم ــ و خلیفه که از پیش بدان رضاداده بود ــ شهرغارت شد و سه روز هم دستخوش‌تجاوز شامی‌ها گشت (ذوالحجه ۶۳ ه. ق) درین واقعه بسیاری ازمردان مدینه‌کشته شدند وبزنها تجاوز رفت و رسوایی. در بین‌کشتگان هفتصد تن قاریان قرآن بودند وهشتاد تن صحابه. ازکسانی‌که در بدر همراه پیغمبر جنگیده بودند حتی یك تن هم درپایان این واقعه زنده نماند وبدینگونه خانوادهٔ ابوسفیان یك‌باردیگر ــ بعد از احد ــ انتقام شکست بدر را از اهل مدینه‌گرفت[4] بعد از سه روزغارت وتجاوز کسانی از اهل مدینه که به‌بیرون نگریخته و زنده مانده بودند ناچار سر بخط فرمان آوردند. مسلم مدینه راکه می‌گویند پیغمبر طیبه خوانده بود نتنه خواند، یعنی بویناك و مسلمانان یثرب را ــ چنانکه دربارهٔ بلاد کفر نزد مسلمانان متداول بود ــ آزادکردگان خلیفه نامید تا آنها نیز طلقاء باشند آنگونه‌که در فتح مکه پیغمبر قریش راطلقاء خوانده بود.

از مدینه مسلم ــ که بعدها اهل شهر وی را مجرم خواندند ــ راه مکه را پیش گرفت برای دفع عبدالله زبیر. اما در راه وفات یافت و لشکر شام بسرکردگی حصین‌بن نمیر بسوی مکه رفت. این لشکر، عبدالله زبیر را در مکه محاصره کرد حتی کعبه را با منجنیقهایی‌که داشت بسنگباران‌گرفت. درین ماجری پردهٔ‌کعبه سوخت وحجرالاسود براثر سنگباران لشکر شام دچار حریق شد و چهار تکه گشت. عبدالله زبیر هم در برابر لشکر شام مقاومت سخت نشان داد. اما خبر رسید بوفات یزید ولشکرشام ازمحاصرهٔ مکه دست بداشت. بدینگونه یزید ازعمر خویش برای دفع عبدالله زبیر فرصت نیافت ومکه دردست مدعی ماند. درشام هم خلافت معاویه ــ پسر یزید ــ پانگرفت و خود او چل روز بیش نزیست بعد ازمرگ اوفترتی پدید آمد وحتی اعراب قیس ــ ازرشگ بنی‌کلب که یزید به‌آنها منسوب بود ــ در دمشق خلافت عبدالله زبیر را اعلام کردند. در مصر و عراق هم کار عبدالله بالا گرفت و خلافت امویان در خطر افتاد. اما مروان بن حکم

---

۴ ــ یزید وقتی خبر فتح را شنید شعری خواند و در طی آن آرزوکرد که کاش پیران ماکه در بدر بودند زنده میشدند و شکست خزرج را می‌دیدند. اخبارالطوال /۲۳۶.

بیاری کلبی‌ها بردمشق مستولی شد وخود راخلیفه خواند. بدینگونه از اختلاف بین کلبی‌ها وقیسی‌ها هم تعصب جاهلیت احیاء شد وهم خلافت اموی ازخطر جست بااینهمه خلافت مروان هم طولی نکشید. چند ماه بعد مروان ازیك طاعون عام که موجب هلاك معاویةبن یزید شده بود بمرد. اما مرگ او را بزنش فاخته نسبت دادند وگفته شدکه چون مروان خالدبن یزید را — که فاخته مادرش بود — از ولیعهدی خویش عزل کرد فاخته وی را هلاك کرد. درهرحال بامرگ مروان پسرش عبدالملك بخلافت نشست و با روی کار آمدن او خلافت همچنان بسوی سلطنت گرایید. پیش از خلافت عبدالملك بیشتر اوقات خویش را درمسجد می‌گذرانید و باقرآن. چنانکه او را حمامةالمسجد می‌خواندند یعنی کبوتر مسجد. اما وقتی بخلافت رسید قرآن را بوسید وکناری نهاد. با مسجد هم جز برای کارهای تشریفاتی — نماز و خطبه — سروکاری نداشت. چندسال بعد چنان در جهانجویی خویش خدا را فراموش کرد که وقتی با یك‌تن از زاهدان‌عصر گفت اکنون چنان شده‌ام‌که اگر نیکی‌کنم شادمان نمی‌شوم واگر بدی‌کنم غمناك نمی‌گردم. جوابی‌که آن زاهد بوی داد نشانهٔ خوبی بود ازحال خلیفهٔ اموی. زاهد بوی گفته بود: اکنون دیگر مردن دل تو بحدکمال رسیده است[5].

---

۵ — تجارب‌السلف /۷۶.

دکتر سیدفخرالدین شادمان



دکتر شادمان درسال ۱۲۸۶ متولد شد. نخست تحصیلات مقدماتی را به‌اسلوب قدیم آغاز کرد و زبان عربی را فراگرفت. بعد به‌تحصیل در مدارس جدید پرداخت وپس ازطی مراحل مقدماتی، تحصیلات خود را در دارالمعلمین عالی و دانشکدهٔ حقوق درتهران به‌پایان‌رسانید وبرای ادامهٔ تحصیل به‌اروپا عزیمت‌کرد واز دانشگاههای پاریس ولندن به‌اخذ دو درجهٔ دکتری نائل آمد.

وی‌کار خود را با معلمی شروع کرد. آخرین شغل او نیز استادی دانشگاه تهران‌بود. در این فاصله مشاغل سیاسی و اداری دیگری بعهده داشت که عبارت است از خدمت در دادگستری، نمایندگی‌ایران درشرکت سابق‌نفت انگلیس وایران، ریاست شرکت بیمه ایران، وزارت اقتصاد، وزارت‌کشاورزی، وزارت دادگستری، ریاست شورای عالی سازمان برنامه، رئیس ایرانی اصل چهار، نیابت‌تولیت آستان قدس رضوی.

دکتر شادمان مدتی در دانشگاه لندن به‌تدریس اشتغال داشت ومدتی را نیز در دانشگاههای کمبریج و هاروارد به‌مطالعه گذرانید. وی عضو شورای فرهنگی سلطنتی وشورای عالی فرهنگ نیز بود. او درسال ۱۳۴۶ درگذشت.

دکتر شادمان ایران را عاشقانه دوست می‌داشت و زبان فارسی رایگانه وسیلهٔ قوام ملی وپایداری قومی وبقای ملت ایران در دنیای جدید می‌دانست ومعتقد بودکه تنها راه مقابله با تسلط فکری خارجی و تمدن غربی — که به‌زعم وی از حملهٔ اسکندر و عرب و

تاتار نیز بدتر است ـ تقویت زبان فارسی است. مردی‌که سالها ازعمر خود را درغرب گذرانیده بود وبه‌زبانهای اروپایی وتمدن مغرب زمین آشنایی بسیار داشت باهوشیاری کامل به«تراژدی فرنگ» پی برده بود وبصراحت می‌نوشت «فارسی، زبان ملی ما، عزیزترین و بزرگترین مظهر فکر ایران است. نگاه داشت و پروردنش لازم‌است چراکه بی‌زبان پیراستهٔ آراسته هیچ پیشرفت حقیقی‌که خاص این ملك وملت باشد هرگز میسر نخواهد بود. استقلال فکربنیاد هرنوع استقلال دیگر است.... پی بردن به‌اصول‌وادراك دقایق مظاهر تمدن و فرهنگ خارجی، علی‌الخصوص فرنگی، تکلیف ملی ماست و تقلید کردن ازآنها حرام وگرفتن آنچه مفید وسازگار باتمدن وفرهنگ ایران باشد بر ما واجب». نثر دکتر شادمان روان و استوار و شیواست، او کم می‌نوشت و خوب.

آثار وی علاوه برمقالات‌گوناگون‌که درمجله‌ها وروزنامه‌های فارسی وانگلیسی و فرانسه بچاپ رسیده عبارت است از: کتاب‌بی‌نام (داستان)، در راه هند (دربارهٔ روابط ایران‌وهند درعهد صفوی)، تسخیر تمدن‌فرهنگی، تاریخ قرون‌جدید (ترجمه‌ازفرانسه)، تاریکی و روشنایی (داستان) و تراژدی فرنگ. او در سالهای آخر عمر به‌نوشتن کتابی به‌نام «سیاست‌نامهٔ ایران» پرداخت که درآن ترویج زبان‌فارسی و حفظ اصول‌فکر ملی را مورد توجه قرار داده است. (این‌کتاب منتشر نگردیده).

درس فارسی*

۱

شاگردان بی‌معلم دراطاق بودند. بعضی نقاشی میکردند، جمعی درسهای سخت‌فردا را یادمیگرفتند. یکی قصه میگفت، دیگری بتصاویرکتاب لغت فرانسه نگاه میکرد. در گوشه‌ای بساده‌لوحی رحیم‌خان «مسیو» معلم فرانسه میخندیدند و درگوشهٔ دیگرمشاعره و خط‌نویسی میکردند. محسن «عروس» که شرح‌حال ناپلیون را ازدست باقر «ناپلیون» بیرون آورده بود او راکشان‌کشان بجانب تخته میبرد تا بخط جلی در مقابل همهٔ شاگردان توبه‌نامه بنویسد و متعهد شود که دیگر در جمع رفقا ادعای فرانسه‌دانی نکند و بیجا لغات فرانسه برزبان نیاورد ومانند ناپلیون نایستد ونگویدکه هیچکس بقدر من بعظمت ناپلیون پی نبرده است.

مهدی «درازگوش» رمان میخواند. علی «مفتون‌الشعرا» شعر حافظ ازبر میکرد ومحمودکه درجای همیشگی خود نزدیك پنجره پهلوی علی نشسته بودگاهی بدیوان حافظ نظر میانداخت و گاه بمنظرهٔ خیال‌آور باغچهٔ مدرسه چشم میدوخت و میدید که باد خزانی برگهای نیمه زرد را بچه آسانی ازدرخت جدا میکند و باچه بیرحمی برروی زمین باین‌سو و آن‌سو میکشاند. خزان بود و فصل برگ‌ریزان بود و آفتاب پائیزی بر روی برگهای نیمه‌جان میلرزید. بااین‌همه، محمود غم‌نداشت. بیادآوردکه خانه وکاشانه و دوستان صدیق ومادر خوب غمخوار دارد. جوان بود وامیدوار و با خود میاندیشیدکه ازعمر پائیز چیزی نمانده است وزمستان خواهدگذشت و باز بهار خواهد آمد. وگل و شادی وخرمی وصفا خواهد آورد وچون خوب نگاه‌کرد دیدکه پائیز هم بی‌لطف و بی‌جذبه نیست وتماشای شاخه‌های نیمه عریان وبرگهای فروریختهٔ پژمرده وسرگردان را نیز کیفیتی و عالمی دیگرست و در این هنگام که محمود نظری بدیوان حافظ و نظری

---

* تاریکی و روشنایی، ص ۵۸–۷۲.

بباغچهٔ مدرسه داشت علی کتاب را ورق زد وچشم محمود باین بیت اول صفحه افتاد که:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند　　　گر اندکی نه‌بوفق رضاست خرده مگیر

درخت نیمه عریان همچنان سربلند درمقابل تند بادخزانی ایستاده بود وبرگهای نیمه‌جان بهر وزشی بناله و زاری از او جدامیشدند. باد بیرحم پائیز آنقدر مهلتشان نمیداد که لااقل بتوانند در پناه درخت اندکی بمانند وبیارمند. بوزشی آنها را جدا کرده بود و بوزش دیگر تا میتوانست از درختشان دورمیکرد وبگوشه‌ای میکشاند تا در آنجا دور از درخت و سایهٔ درخت بخواری بمیرند. دیدن این‌حال و خواندن این بیت در او سخت مؤثر افتاد و محمود دراین فکر شد که آیا راستی هرکسی را قسمتیست که از ازل باو داده‌اند واگر اینست چرا چنینست واگر نه اینست پس این تفاوت میان درجات نیکبختی وشوربختی خلق ازکجاست وآیا این قسمت ازلی فقط اندکی بوفق رضای ما نیست یا آنکه درعالم اگرچیزی موافق رضای ماست جزاندکی بیش نیست.

محمود در این‌فکر بود و میخواست با رفیق نکته‌سنج خود علی دراین باب حرف بزند اما ناگهان شاگردانی که برتخته کلمات وتصاویر خنده‌آور نوشته وکشیده بودند آنها را بسرعت پاک کردند و با دست گچ‌آلوده بجای خود رفتند و دراین‌میان فراش مدرسه در را باز کرد ومدیر مدرسه بامردی خوش‌سیما وارد شد. شاگردان از جا برخاستند و باجازهٔ مدیر بازنشستند. اول بمدیر ومرد خوش‌سیما وبعد بهم نگاه کردند وبحرکت چشم ولب ازیکدیگر میپرسیدند که مقصود چیست.

میرزا ابوالحسن کرمانی که درصورتش آثار نگرانی هویدا بود باوقار تمام پهلوی مدیر ایستاده بود. مدیر سینه صاف‌کرد وآب دهن فرو برد وپس ازآنکه ماشین‌وار کلماتی بیروح در باب اهمیت فضل وکمال وقدر وقیمت معلم برزبان آورد بشاگردانی که منتظر جان‌کلام بودند گفت معلمی که داشتید دیگر نمیتواند بشما درس بدهد. بعد از این آقای میرزا ابوالحسن کرمانی که از فضلا و ادبای عالیمقامند معلم فارسی شماخواهند بود و یقین دارم که از معلومات و بیاناتشان فایدهٔ بسیار خواهید برد.

بیچاره میرزا ابوالحسن! از وضع ایستادن وغریب‌وار بتخته ومیز ونقشه ومدیر وشاگرد نگاه‌کردنش خوب معلوم بود که باین نوع‌کار هیچ آشنائی ندارد وازناچاری باین شغل تن در داده است. ازتبسم آمیخته با حزنی که برلب داشت و ازچشم‌خوش‌حالتش که مظهر دل نگرانی او بود خوب دیده میشدکه قسمت ازلی چنانکه باید موافق رضای او نیست و از دست روزگار سیلی، آنهم سیلی بسیار سخت، خورده است.

۲

مدیر میرزا ابوالحسن راگذاشت وخود ازاطاق بیرون رفت. شاگردان اندک‌زمانی خاموش بودند بعد کم‌کم پچ‌پچ شروع شد و یکی از ایشان را خنده چنان سخت‌گرفت‌که نتوانست خودداری کند و صدای قهقهه‌اش در اطاق پیچید. میرزا ابوالحسن قدرت تکلم نداشت. گوئی از مدرسه و اطاق و از شاگردان میترسید. بارها سعی‌کرد که چیزی بگوید

و زبانش باز نشد. دراین میان باقر برخاست وگفت جناب آقا چرا برصندلی جلـوس نمیکنید؟ چرا ما را ببیانات فصیح خود مستفیض نمیفرمائید؟ خوبست از ایستادن پهلوی تخته و چشم دوختن بکتاب و میز و نقشه کمی صرف‌نظر بفرمائید و با تخته وداع بکنید وبنشینید وپیش ازهرچیز بما بگوئیدکه شعر وادبیات دراین دنیای علم وعمل وماشین بچه‌کار میآید؟

باقربخیال‌خود شیرین‌زبانی میکرد وبعضی ازشاگردان میخندیدند. میرزاابوالحسن همچنان پهلوی تخته ایستاده بود وهرآنی‌که میگذشت درنظرش بروزی میماند. عقده‌ای درگلو داشت ونمیتوانست حرف بزند. میخواست فریاد برآورد واز اطاق بیرون برود واز مدرسه وشاگرد بگریزد. دلخواهش آن بودکه بتواند فرارکند و باز بمطالعه و گردش وسفر وزندگی بی‌هیاهوی قدیم خود بپردازد. اما بیاد آوردکه نمیتواند و باید بماند و با این شاگردان بسازد و برای اهل و عیال خویش و زن و فرزند پسرمردهٔ خود نان ببرد.

میرزا ابوالحسن بشاگردان نگاه میکرد ولـی ایشان را خوب نمیدید. کلماتـی بگوشش میرسید اما آنها را درست نمیشنید. دراطاق بود و دراطاق نبود، بکتاب ومیز وشاگرد خیره‌خیره مینگریست اما درآئینهٔ تصورش ایام خوشی وبیخیالی وتحصیل و سفر خود وکیفیت براه افتادن وزبان بازکردن و درس‌خواندن وعروسی ومرض ومرگ ناگهان پسرش مجسم میشد. بیچارگی خود را با تنعم مردم بی‌فضـل میسنجید و غم میخورد. هنگامی‌که بچشم ظاهر و باطن اینهمه چیز میدید این‌کلمات دائم درگوشش صدا میکرد که: تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس، تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس، تو اهل فضلی و.. فریادهای درونی میرزا ابوالحسن بگوش کسی نمیرسید. بچشم شاگردان چنان می‌آمد که وی بی‌خیال و حیران پهلوی تخته ایستاده است و نمیدانستند که فکرش در هزارجاکار میکرد و دلش در فغان و در غوغا بود.

دراین‌میان باقر باز برخاست وبرای آنکه سه چهار شاگرد را براین معلم بیچاره بخنداند بطعنه گفت:

ــ جناب آقا آنچه درباب ادبیات وعلی‌الخصوص ادبیات فارسی گفتید باید به‌آب زر نوشته شود. راستی این مطالب دقیق واین نطق وبیان را ازکجاآورده‌اید؟

محسن «عروس» که بیذوق جوانی نبود ونقاشی بهتر ازدیگران میدانست شکل و حالت‌کم‌تغییر میرزاابوالحسن را غنیمت شمرد وتصویرش را میکشید اما وقتی دید که باقر دوباره شوخی و گستاخی میکند دلش برمعلم بیچاره سوخت و برخاست و کلام باقر را برید وگفت:

ــ آقا بحرف رفیق ماگوش نکنید ونرنجید. بدبخت عقل درست ندارد وخیـال میکندکه ناپلیون هم بخودنمائی وبیمزگی او بوده است. ما باید شما را ازهر معلم دیگر بیشتر دوست بداریم چونکه شما معلم زبان مائید و بما یاد میدهید که‌درست حرف بزنیم و درست بنویسیم واین مقدمهٔ درست فکرکردن ماست..

گفتهٔ محسن درهمهٔ شنوندگان، در هریك بنوعی، مؤثر افتاد. باقر سرافکنده بجای

خود نشست. شاگردان دیگر نمیخندیدند و بهم‌چشمك نمیزدند. میرزا ابوالحسن هم‌جانی تازه گرفت. فریادهای درونیش فرو نشست و اشخاص و اشیاء را بچشم دیگر دید و اندکی ازجای خود جنبید وپیشترآمد. اول بمحسن وبعد بسایرشاگردان، بمحمود وعلی وباقر، باین باقری که میخواست رفقای خود را براو بخندانند، بهمه پدروار نظرانداخت و این شش هفت دقیقه، از رفتن مدیر تا برخاستن محسن، که بر او روزی گذشته بود از یادش رفت. زبانش کم‌کم باز شد. لب‌گشود. شاگردان همه چشم بودند وگوش تا ببینندکه از دهان این معلم بیزبان چه‌کلماتی بیرون می‌آید.

۳

گفته‌های میرزا ابوالحسن‌گیرنده بود وآنچه گفت چنان پدرانه وبلطف ومحبت آمیخته بود که همه را مجذوب کرد.
گفت:

«نمیدانم مطلبم را ازکجا شروع بکنم وبشما چه بگویم‌که از درسم گریزان نشوید. من هرگز معلمی نکرده‌ام اما در مدرسهٔ قدیم وجدید درایران وهندوستان وفرنگستان درس خوانده‌ام.

«پدرم ازتجارایرانی مقیم هندوستان ومردی بسیار سفر دوست بود. با او وبرادرم بممالك دور و نزدیك رفته‌ام و چیزهای عجیب دیده‌ام ولیکن شرح سیاحت خود را باید بوقتی دیگر بگذارم.

«موضوع درس ما فارسیست، زبان فارسی، شعرفارسی، نثر فارسی. ازشما پنهان نمیکنم‌که من تا امروز فارسی درس نداده‌ام اماکتب معتبر فارسی راخوانده‌ام و ازآثار ادبی فارسی لذتی برده‌ام که از وصفش عاجزم. بزبان عربی و انگلیسی و اردو و آلمانی آشنائی دارم. مدعی نیستم‌که صاحب فضل وکمالم، میدانم‌که نمیدانم ولی معلوماتم در زبان فارسی آن قدر هست‌که بتوانم راهنمای شما باشم.

«ازلطف وعظمت وقدرت فارسی غافل نباشید واز من جهان دیده باورکنید که فارسی یکی ازبهترین زبانهای عالمست. این چیزهای خوب‌که از لفظ شیرین فارسی ساخته شده، این کتب عالی نظم ونثرکه مظهرکمال بلاغتست همه از ماست. باید آنها را ازشر دشمن نگاه داریم ومراقب باشیم‌که خراب نشود وازمیان نرود. فارسی زنده میماند اگر ما آن‌را بدانیم وبخوانیم وبشنیدن یا بدیدن‌کلماتی‌که از دهن بدهن و ازکتاب بکتاب بما رسیده است بعوالم دیگر برویم و حالات و کیفیات گوناگون را ادراك‌کنیم و بنوشتن‌کتب درست براین خزانهٔ‌گرانبها بیفزائیم.

«چند دقیقه پیش یکی ازشماگفت‌که شعر وادبیات دراین دنیای علم وماشین بچه کار میآید. جواب دادن باین سؤال آسانست. علم و ماشین برای زندگی و شعر و ادبیات شرح و وصف خود زندگی واز ضروریات آنست. جامعهٔ بی‌ادبیات نه‌ماشین دارد ونه‌علم وعلم وادب هرگز از هم جدا نیست زیراکه عالم ودانشمند ومخترع وکاشف بی‌فکر و

بی‌خیال وبی‌احساس تصورپذیر نیست وادبیات مظهر افکار وتخیلات واحساسات ماست ونشان زندگی وقوهٔ شرح وبیان زندگیست. متوقع نباشیدکه بآسانی ازاین مطلب بگذرم. شعر وادبیات گذشته ازآنکه مخالف علم نیست از لوازم وجود ومایهٔ بقای آنست زیـرا کسی‌که آثار ادبی فصیح نشنیده و نخوانده باشد هرگز نمیتواند از فکر و زبان و قلم‌خود چیزی خوب و درست ودلپسند بوجود آورد.

«این موضوع را داستان درازیست وبعد ازاین باید بشرح وتفصیل درآن بحث کنیم ولی حالاکه سخن ما باین‌جا رسیده است باید بگویم‌که کوته‌نظران وکسانی‌که از حقایق علمی دورند ادبیات راسبك میگیرند. ما خواه عالم باشیم خواه بیعلم، چه تندرست چه ناتندرست، چه درسفر چه درحضر، درهرحال ودرهرجا، تازنده‌ایم باید زندگی‌کنیم، بگوئیم، بشنویم، بچشم ظاهر وباطن، هم درجلوه‌گاه طبیعت وهم درآئینهٔ تصور وخیال چیزها مشاهده‌کنیم. سیرآفاق وانفس، تماشای بازارجهان، مهربانی وکینه‌جوئی، یکروز نوعدوست ونیکخواه شدن و روز دیگر بدبین واز خود واز خلق عالم بیزار بودن، گاه ازبیهوشی وبیحسی دیگران بجان آمدن وگاه درآتش هوشمندی واحساس خودسوختن، چشیدن لذت عمر وکشیدن انتظار مرگ، این حالات وکیفیات وهزاران هزار چیزدیگر ازین قبیل زندگیست وادبیات شرح و وصف آنست وهرصاحب‌نظری میداندکه عالـم زندگی بزرگتر ازقلمرو علمست. زندگی سریست‌که تا امروز هیچکس بکنه آن پی‌نبرده است و بعقیدهٔ من بشر هرگز بحل مشکل زندگی موفق نخواهد شد زیرا که ما درچنگال زندگی اسیریم. پس نباید امید آن داشته باشیم‌که روزی بحقیقت آن برسیم چراکه برای ادراك زندگی بشر موجودی غیر از ما باید باین عالم بیاید واز زندگی ما برکنار باشد تا بتواند چنانکه باید آن‌را ببیند وبسنجد وبشناسد وماکه در دریای زندگی سراپا غرقیم قدرت آن نداریم که باسرارش آگاه شویم. شعرا و نویسندگان مدعی آن نیستند کـه میتوانند پردهٔ اسرار از روی زندگی بردارند ولی میکوشندکه قسمتی‌ازکیفیات وشمه‌ای از حالات را بزبان سادهٔ روشن شرح بدهند وما را با افکار واحساسات خود آشناکننـد و بمدد ذوق وهنر خداداد الفاظ را چنان پهلوی هم بنشانندکه ازترکیب الفاظ ومعانی عوالم گوناگون را هرچه خوبتر در نظر ما مجسم نمایند و مطلب دقیق و معنی لطیف و آنچه محسوس ومشهود ومفهومست وازبیانش عاجزیم همه را درقالب‌کلمات درست بما عرضه کنند.

«آنکه میگوید ادبیات بچه‌کار می‌آید ازاین نکته غافلست‌که در سفر زندگی ما را اختیاری نیست. گرفتارانی بیچاره‌ایم که ما را از عالمی نامعلوم آورده‌اند و بعالم نامعلوم دیگری میبرند و نمیدانیم که چرا با همه رنج و مصیبتی که داریم بازمیخواهیم شرح‌درد وغم دیگران را بدانیم وبخوانیم ومردن روزرا تماشاکنیم وفراغ خاطرخود رابچیزهای موهوم وآرزوهای عجیب وغریب بفروشیم. چون ما را اسیر زندگی آفریده‌اند بایـد کتابش رابخوانیم تابدانیم‌که دیگران از دست زندگی چهاکشیده‌اند ولیکن زندگی همه اندوه و حسرت نیست. در زندگی بدی و بدبختی و ظلمت بیچارگی و نومیدی‌هست اما خندهٔ سحر ودستگاه باکبریای بهار وکارگاه خوش نقش زمین وآسمان و روزن باغ

امید و آرزو نیز هست و ادبیات کتاب همهٔ این عوالم و حالاتست. یك فصلش «غم» است وفصل دیگرش «خیال»، یك حرفش «شاهنامه» است وحرف دیگرش «گلستان». همهٔ اشعار عالم یك مصراع در وصف آن و تمام قصص و اخبار و حکایات و داستانها و رمانها یك خط در شرح آنست چرا که زندگی بزرگتر ازماست و بشر قدرت نداردکه هزار یك افکار واحساسات خود را بیان‌کند. پس، ازاین شرح و وصف زندگی آنچه موجودست مغتنمست و باید آن‌را خواند و چون نمیتوانیم برکمیت این‌عمر زودگذربیفزائیم لااقل باید بخواندن آثار بزرگان نظم و نثر کیفیتش را بیشتر کنیم و این مهمترین علت وجود و بقای ادبیاتست.

«فرزندان من، شما وارث بهترین شعر عالمید. شعرعالی نشان تمدن عالیست. آیا تصورپذیرست‌که ملتی بتأثیر معجزنمای الفاظ وبمشکلترین ولطیفترین فن این عالم یعنی فن ترکیب معانی وکلمات پی نبرده وزبانش در بیان دقایق فکر وخیال واحساس باز نشده، خلاصه بمرحلهٔ رشد وکمال نرسیده باشد وبتواند فردوسی ومولوی وحافظ بپرورد؟

«شعر فارسی مجموعه‌ایست از تاریخ وحکمت وپند و اندرز و وصف قلمرو خیال وشرح عوالم تصور واحساس وفکر وعشق شعر فارسی یکی ازخوبترین وشیرین‌ترین اوراق دفتر بزرگ ناتمام زندگیست. شعرفارسی لطیفست وساده و روان وازشعر خوب فرنگی بهترست. کسانی‌که شعر فارسی راکم میگیرند وآن را پیچیده وسخت میپندارند بشعر فرنگی، بگفتهٔ دانته و بدلر و گوته و برونینگ و امثال ایشان آشنائی‌ندارند و شرح و تفسیر آثار ایشان را نخوانده‌اند وگرنه با زبان خود و شعر دلاویز فارسی این‌قدر بیمهری نمیکردند. اما باید بدانیدکه شعر شناختن وبکمال حسن وبلاغت شعر پی بردن کارهرکسی نیست. شعر خلاصهٔ فکر وحکمت و زبانهٔ آتش دل وقشنگترین جلوه‌گاه ذوق بشرست و برای رسیدن بمنتهای لطف آن باید بجمیع نکته‌ها و دقیقه‌های‌شعر وقوف یافت و این ممکن نیست مگر با حضور قلب و قبول‌خاطر و آمادگی ذوق و طبع برای دریافت اشارات وکنایات بدیع ومعانی دقیق.

«هرموضوع شعر شرح وتفسیری دارد وهرکلمه‌اش درخاطرعالمی دیگر بوجود میآورد. مقدارکثیری از اشعار خوب و گیرندهٔ فارسی در وصف عشق و حالات عاشقیست اما هرکس‌که غیر ازعشق ظاهرکیفیت وعالمی دیگر درعشق نبیند ظاهر بین وکوتاه نظرست. عشقی‌که شعرای ما درمدح و وصفش این همه شعر لطیف گفته‌اند برتر ازآنست که مردم بی‌خرد بی‌ذوق تصورکرده‌اند. عشق مظهر تجلیات انوار الهی دراین عالمست وهرچه درمدح و وصفش گفته شود سخن نامکررست. حافظ‌گفت:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای‌کرد رخت دید ملك عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد
عقل میخواست‌کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید وجهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

مولوی گفت:

عاشقانی‌که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوهٔ دگر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف دور از ایشان‌که چون بشر میرند
عاشقانی‌که جان یکدگرند همه در عشق یکدگر میرند

ممکن نیست‌که گوینده دانندهای مثل حافظ بگوید:

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

و قصدش از عشق آن‌باشد که جاهلان تصور کرده‌اند.

«باری، فکر خود را باید ازقید معانی محدود آزادکنید تا جلوه‌گاه تصور وخیال را هرچه خوبتر وتمامتر ببینید وکمال جمال اشعار وتناسب میان معانی والفاظ همه را ادراك کنید وبلطف تشبیهات وزیبائی تخیلات وتصورات پی ببرید و بواسطهٔ آشنائی با کلمات درست ومضامین بدیع زبان وقلم شما دربیان علوم وافکار گویاشود. بشعرخواندن طبیب ومعمار و مهندس نمیشوید ولی تا باکلام بزرگان آشنا نباشید کی میتوانیدکتابی، یا مقاله‌ای وحتی کاغذی صحیح بنویسید؟ بهتر آنست‌که سه‌چهار درس بحث درمقدمات واصطلاحات بگذرد وبعد بخواست خدا بقدر وسع خود شما را بدقایق عظمت فارسی و آثار ادبی فارسی هدایت خواهم‌کرد. اما بخواندن این آثار نباید غره شویم وگمان‌کنیم که بهمهٔ معانی پی برده‌ایم. حافظ گفته و چه خوب گفته است:

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کوورقی خواند معانی دانست

باید از خدا توفیق بخواهیم تا بمدد تأییدات الهی بقدر وقیمت این گنج‌که داریم چنانکه باید واقف بشویم.»

وقتی سخن میرزا ابوالحسن باینجا رسید ناگهان چشمش بباغچهٔ مدرسه افتاد و شاگردان اطاقهای دیگر را دیدکه میآیند ومیروند، وبازی میکنند. پس بی‌اختیاربمحسن نگاه‌کرد چنانکه گوئی میخواست عقیدهٔ او را بدست آورد وگفت ظاهراً درس ما تمام شده است. این‌گفت وبعد درسکوت فرورفت. شاگردان نیز همه ساکت بودند. محسن چون او را دوباره حیران دید برخاست وآهسته ازمقابل اوگذشت و در اطاق را بازکرد ومؤدب وبی‌حرکت منتظر ایستاد. میرزاابوالحسن بجانب دررفت. شاگردان هم‌برخاستند. وپیش ازخارج شدن اوهیچکس ازجای خود نجنبید وحرفی نزد.

۴

شاگردان بهم لقب داده بودند. محسن «عروس» همیشه در بند لباس خوش دوخت وکفش وکلاه خوب بود. باقر «ناپلیون» دائم از ناپلیون حرف میزد و او را ازهمهٔ سرداران عالم بزرگتر میپنداشت ومدعی بودکه مشغول نوشتن شرح حال اوست. مهدی «درازگوش» گوشهای بزرگ داشت وبهوشمندی معروف نبود. علی «مفتون‌الشعرا» درویش‌وار راه میرفت و حاشیهٔ هرکتابش پر بود از شعر و اشعار بسیار از شعرای قدیم و

جدید ازبرداشت. لقب محمود «فیلسوف» بود چراکه همدرسانش او را دانا وعاقل میشمردند وهر وقت ازمشاعره و رمان خواندن وتصویر خنده‌آور برتخته‌کشیدن خسته میشدند دور او حلقه میزدند و بشوخی و مزاح میگفتند ای‌فیلسوف‌اعظم ما تشنهٔ فلسفه و حکمتیم و برای کسب معرفت آمده‌ایم. از این قبیل عبارات میگفتند و او را بحرف می‌آوردند. اول بگفته‌هایش میخندیدند ولی بعد آهنگ دلپذیر و بیان خوش و تبسم شیرین و متانت محمود کم‌کم ایشان را مجذوب میکرد. پیشتر می‌آمدند و دیگر نمیخندیدند و بشانه و پهلوی هم مشت نمیزدند، دل میدادند تا ببینند که او چه میگوید و میدیدند که محمود مطالب شنیدنی بسیار دارد.

درس اول میرزا ابوالحسن درنظر شاگردان بخواب میماند. بخوابی خوش‌که جزء جزء آن‌را درنظر داشته‌باشند. وی رفته بود اما وضع و حالش درمقابل بسیاری از شاگردان مجسم بود. کلماتش درگوشها صدا میکرد و چنان مینمود که هنوز ایستاده است وحرف میزند وشعر میخواند. احساس میکردندکه چشمشان بازتر شده است وبعوالم دیگری غیر از آنچه میشناختند، بهدایت او راه یافته‌اند. ازتمام شدن درس هیچکس خوش‌وقت نبود وکسانی‌که اول بسکوت وحیرت او خندیدند خجلت زده بودند. میرزا ابوالحسن این شاگردان را در ابتدا رام وبعد مرید وهواخواه خودکرده بود. هر یك ازایشان پیش خود میگفت الحمدلله که این معلم باز خواهد آمد و درس خواهد داد. علی بی‌اختیار بطرف تخته رفت وبخط خوشی‌که داشت برآن نوشت:

عاشقانی که جان یکدگرند　　　همه در عشق یکدگر میرند

و زیرش دوخط‌کشید و عقب رفت و براین‌کلمات چشم دوخت. محمودفیلسوف‌وار سرمیجنباند ومیگفت:

قدر مجموعهٔ‌گل مرغ سحر داند و بس　　　که نه هرکوورقی خواند معانی دانست

سه‌چهار دقیقه بعد جمعی ازشاگردان درگوشهٔ اطاق دورعلی وباقر راگرفته بودند. علی میگفت:

ــ باقر، راستی آدم عجیبی هستی. غیر از مردم‌آزاری‌کاری نداری وبرای آنکه سه چهار نفر دیوانه‌تر ازتو بشوخیهای بیمزه‌ات بخندند بیچارهٔ بدبختی رامسخره میکنی. پسرهٔ فضول باین مرد فلکزده چکارداری؟ ما خانواده‌اش را خوب میشناسیم. هیچ‌میدانی که پدر میرزا ابوالحسن بزرگترین تاجرایرانی مقیم هندوستان وصاحب چندین کارخانه وکشتی بوده و خود این مرد هم‌که تو امروز ببدبختی و بیچارگیش میخندی هموزن تو طلا خرج‌کرده و درایران وهند وفرنگ درس خوانده است؟ درسراسرایران سی‌نفر بفضل وکمال اونیست.

ــ علی پرگفتی وحالا بایدکمی‌گوش بدهی. این مرد با این فضل وکمال که میگوئی چرا معلم شده است؟

ــ بدبخت سرسخت، این مرد معلمی ما را قبول‌کرده چونکه محتاجست. محتاج این چند تومانیست‌که برای سروکله زدن با تو باو میدهند، تمولش ازدستش رفته، دو ماه پیش پسرش ناگهان مرد ومیرزا ابوالحسن امروز نان‌آور زن وبچه پسرش هم شده

است.

محمود پهلوی علی ایستاده بود وازنگاهش دیده میشدکه همدل وهمزبان علیست.

دراین میان باقر گفت خوبست عقیدهٔ محمود را بپرسیم وهمه متوجه محمود شدند. محمود گفت ما خوب میدانیم که باقر ناپلیون ماست، امپراطورماست و نباید با او پرخاش کنیم. الان روی سخن من بحضرت امپراطور نیست. بشما رعایای بی‌ادب میگویم که امپراطور خود را بشناسید وبدانیدکه رحیم ومهربانست، ظاهراً بمیرزا ابوالحسن‌میخندد ولی حالا که بفضل وبدبختی او واقف شده ازکرده وگفتهٔ خود پشیمانست و دلش براو میسوزد. بظاهر امپراطور حکم نکنید. بد باطن نیست واگر خوب تأمل کنید ملتفت خواهید شدکه بد بچه‌ای نیست.

در اینجا محمود بشوخی بباقر تعظیم‌کرد ودست بسینه ساکت ایستاد. باقر راخنده گرفت و گفت محمود راست میگوید نمیدانستم که میرزا ابوالحسن این‌قدر بدبختست. قول میدهم‌که بعد ازاین همیشه درسر درسش مؤدب باشم چونکه راستی خوب معلمیست. اما اگرحضرت مفتون‌الشعرا هم سنگ ادبیات راکمتر بسینه میزد وبدودکش‌خانهٔ همسایه این‌طور شاعروار نگاه نمیکرد و برای قارقار کلاغ و عرعر خر و ونگ‌ونگ توله‌سگ این همه قصیده و غزل و رباعی نمیخواند خیلی بهتر بود.

همه خندیدند. صلح وصفا بمیان آمد. حضار پراکنده شدند ومحمود و علی‌که آهسته با یکدیگر چیزی میگفتند ازاطاق بیرون رفتند.

شعر و شاعری*

کیست این مخلوق هزار درد ناتوان، غافلی گرفتار چنگال زندگی، رونده‌ای بی‌درنگ بجانب مرگ، بسیار غم و بیچاره و بی‌اختیار. تا نه تصور کند این انسان خود فریب که فتحی کرده است بزرگ یا پیشرفتی نموده‌است عظیم. خویشتن را اشرف‌مخلوقات شمردن و باین دعوی بی‌حجت بی‌گواه خود را ستودن بیهوده کاریست ناپسند ببینید که چها کرده است آدمی باآدمی! چه‌آزارها، چه ستمها، چه جنایتها، چه خیانتها، چه‌جنگها، چه‌کشتارها و چه زخمهای سخت ازدست و زبان و قلم یکی برجسم و روح دیگری. حسدست و آز و شهوت و هزار نیت زشت و بد، همه عافیت‌سوز و فتنه‌افروز و خاص‌بشر، که او را چنین درگرداب دروغ وبیداد وجنگ وفساد فروبرده است.

غره نشود آدمیزاد بکشفی، چند واختراعی چند. آسان‌کردن حل معدودی از مشکلات وشناختن بعضی ازصفات وکیفیات رابا‌پی‌بردن بکنه، حقائق‌کائنات اشتباه نکنیم. هنوز شمارهٔ مجهولات خود را هم نمیدانیم تا بجستجوی راز دهر و کشف آن‌چه رسد و از حافظ شنیده‌ایم که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را.

جز بدگوهر سیاه اندرون‌که میتواند دراین ظلمات بماند وآنچه صاحبدلان لطیف طبع را زنده نگاه میدارد جلوه‌های مظاهر علم وادب وهنرست وعلت وکیفیت پدید آمدن آنها نیز ناپیداست.

چه شدکه چنین شد؟ چه پیش آمدکه حکمت قسمت یونان زمین شد؟ رنسانس، این نورباران اروپا، با این شور وشوق وفکر و ذوق چه واقعه‌ای بود واین آتش‌که درجان دل‌افروختگان‌صاحب‌کمال‌افتاد چرافرونشست؟ چه‌باعث‌بودکه‌گمنامی انگلیسی بزرگترین وصاف احساسات خوب وبد بشرگردد و باین هنر بزرگ در شرح و وصف ونمایش حالات انسانی شهرهٔ آفاق شود؟ این شیوهٔ بدیع نثرنویسی را بفرانسوی‌که آموخت و او

---

* آنچه را که در زیر عنوان «شعر و شاعری» می‌خوانید، «مقدمه»‌ای است که دکتر شادمان برکتاب «کاروان شعر» (در صفحات ۱ ــ ۸) نوشته است.

را در روشن‌ضمیری وپاکیزه فکری باین پایهٔ بلندکه رساند؟ فکر و دل وهوش وگوش آلمانی را بااین الحان شورانگیز خیال‌پرورکه پیوند داد واین آهنگهای مجسم کن حالتها و کیفیتهای از یاد رفته یا در یاد مانده را با روح آلمانی که درهم‌آمیخت؟ روسی نوآموز دبستان ادب چگونه در فن رمان‌نویسی باین زودی و باین خوبی استاد شد؟

شعر چیست وازکجاست؟که آفریده است این‌کلام جذاب حقائق‌نما را. زبان همزاد فکرست وشعر مظهر فکر وسخن لطیف بدیع موزون، وشعر فارسی جلوه‌گاه جمال‌کمال فکر انسانی. این عالیترین صنعت بشری را بایرانی‌که تعلیم‌کرد؟ این معجز راکه آورد و زبان فارسی را برای ظهور بهترین شعر عالم‌که پرورد؟ غم وآتش و دود و تاریکی درهمه جا هست ولیکن هیچ‌گوینده‌ای بهیچ زبانی باین لطف وگیرندگی وتمامی نگفته است‌که:

اگر غم را چو آتش دود بودی　　　جهان تاریك بودی جاودانه

بزبان بشر به‌ازین سخنی‌کو؟

خیال در همه عالم برفت و بازآمد　　　که ازحضور تو خوشتر ندید جائی را

بما بگوئیدکه این مضمون لطیف را بکمال بلاغت سعدی چه‌کس دیگری بیان‌کرده است تا او را هم بپرستیم.غرض نفی هنر دیگران نیست. اشعار خوب عالی بچندین زبان مهم در دفتر ادبیات مندرجست. اما نکته اینست‌که شعرفارسی متاعی دیگرست وازبهترین شعر هر ملتی برتر.

*

دوستداران شعر آشنا با اسم نواب صفا بسیارند. برای سیروگشت درقسمتی ازعالم وسیع شعر فارسی طی طریق منزل‌بمنزل در صحبت صاحب این‌نام خوش‌آهنگ‌که خود شاعرست وسخن‌شناس، لطف دارد وجذبه وصفا.

دراین ایام‌که مشتی فریفتهٔ ظاهر ازادراك عظمت مقام شعر فارسی غافل مانده‌اند هرکس بهرطریقی وبهر بهانه‌ای پیام دلنواز تسلی‌بخش شعر فارسی را بگوش دل‌مشتاقان برساند خدمتی کرده است بزرگ و هم باین‌علت نیز باید شکرگزار آقای نواب صفا بود.

دراین روزگار پر از آشوب ونگرانی‌که هلاك خلائق ونابودی ممالك بسیارکار چند دقیقه است آدمی بیشتر از هر وقت دیگر بشعر احتیاج دارد وملتی‌که دارندهٔ مرهمی وکیمیائی مثل شعر فارسیست باید قدر آن‌را بداند.

بحث درباب شعر وشاعری وشرح تحولات شیوهٔ انتخاب موضوع ولفظ و وزن و قالب شعر دراین مختصر نمیگنجد. با اینهمه بحکم وجود عقاید وآراء مختلف از ابتدا تا امروز چنین می‌نمایدکه نوشتن خطی چند دراین‌جا نامناسب نباشد.

*

شعر را یکی الهام ربانی میشمرد و دیگری بخش الهی. بگفتهٔ مؤیدی شاعر:

نه هرکسی سخن نثر نظم داند کرد　　　که نظم شعر عطائیست از مهیمن فرد

افلاطون نامعتقد بشعرا هم نوشته است‌که شاعران درهنگام شعرگفتن ازعقل‌برکنار اما از الهامات خدایان برخوردارند. عرب شاعر رامصداق معنی حقیقی لفظ شاعر نیز

میشناخت یعنی او را داننده‌ای میپنداشت واقف برموز و اسرار و دائم درعهد و پیمان با قوائی ناپیدا.

بوکاس نویسندهٔ بزرگ ایطالیائی شعر را میوهٔ شیرین حقایق تاریخی وفلسفی خوانده است وبعقیدهٔ گوته کسی شاعرست که باحساس تند وقوی خویش کیفیت هر وضع وحالتی را دریابد وبمدد قوه‌ای که در وجود اوست بوصف آن بپردازد. ویلیم موریس، شاعر وهنرمند مشهور انگلیسی، منکر وجود الهام شعریست وشاعری رافنی وهنری بیش بحساب نمی‌آورد. با اینهمه معتقدان بالهام شعری بیشترند از منکران و درهرجا که چنین بحثی درمیان باشد چگونه میتوان ناشنیده گرفت این بیت مولوی راکه:

تومپندار که من شعر بخود میگویم　　　تاکه هشیارم وبیدار یکی دم نزنم

*

درباب منزلت شعر وشاعری نیز سخن کوتاه نیست. شعر را هم ازترهات پنداشته‌اند و هم از معجزات. شاعر را دیوانه وساحر وجادوگر خوانده‌اند ولیکن مقام او را بعرش برین هم برده‌اند.

عجبست از افلاطون عمیق فکر لطیف طبع که درکشور حکمت ساختهٔ خود برای شاعرکاری معین نکرده است. وی میپرسدکه این همر چه اختراعی کرده، چه فتحی نموده، چه قانونی نوشته یا برای روش جدید زندگی چه پیشنهادی عرضه داشته است. افلاطون عقل را حکمروا میخواهد که سکون می‌آورد ومیگویدکه شعر احساس‌انگیز برهم‌زن این سکون نباید درچنین کشوری راه داشته باشد. اما ارسطو موافق افلاطون نیست. بعقیدهٔ او شاعر طبیب دردهای روحانیست و شعر لذتی دارد خاص و هیچ‌چیز دیگری چنین لذتی نمی‌بخشد. گفتهٔ ارسطوست که جنبهٔ علمی شعر بیشترست از تاریخ چراکه این شرح وقایعست وآن بیان حکمت کلی وقایع.

درقرآن کریم هم آمده است که والشعراء یتبعهم‌الغاوون ـ وشاعران را بیراهان متابعت میکنند ـ اما چنانکه مفسران نوشته‌اند وبحکم تأیید آیات بعد این شاعران مشرکانی بوده‌اند دشمن و بدگوی اسلام و شعرای دیگر را از ایشان جدا باید شمرد. مگر نه‌پیغمبر خود شعر حسان شنیده وبر او آفرین گفته است؟ شك نیست که رودکی و فردوسی و مولوی و هیچ شاعر حقایق‌گوئی را نباید مشمول آیهٔ مذکور شمرد.

از افلاطون باید پرسیدکه آیا بی‌آشنائی باشعر همرهرگز میتوانست نکته‌های دقیق حکمت را باین فصاحت وچنین شاعرانه بیان‌کند. افلاطون شعر فارسی نخوانده بود تا بداندکه نمیتواند هیچ جمعی را از چنین نعمتی محروم بخواهد.

*

از موجبات دلبستگیم بزندگی یکی اینست که میخواهم بیشتر بمانم تاشعر فارسی بیشتر بخوانم، فارسی زبان شعر عالمست. تا امروز چند زبان بنوبت زبان علم شده است، وقتی یونانی وزمانی عربی، گاهی فرانسه وگاهی آلمانی وانگلیسی، اما هنوز هیچ زبانی دربیان افکار عارفانه وعاشقانهٔ انسانی بشعر، تاب مقابله با فارسی نداشته است.

شعرفارسی مظهرکمال بلاغت بشرست دربیان حقائق وحکم. صفاتش شمردنی‌نیست،

لطیفست وبدیعست وعمیقست، آرام بخش دل بیقرار وتسلی ده روح نوازش طلبست و خیبش درنظر خودفریبان همه اینست که در وصف گل وخار وزندگی ومرگ وهیچ‌خوبی و بدی دروغ نمیگوید و درعین شورانگیزی بشرح غم و اندوه زندگانی آدمی نیز میپردازد وعلائم وآثار فنا را هم ناگفته نمیگذارد.

شعرفارسی عالی و بیهمتاست ور باروت نمیشود ازبنده این‌حدیث، از گفتهٔ رودکی و فردوسی‌ومولوی‌وحافظ‌وگوته و امرسون و سوین‌بورن وسنت‌بوو و دیگران‌دلیلهابیاورم.

درایامی که شعر درفرنگ لطف وعظمت بیشتر داشت، درعهدگوته وویکتورهوگو وتنی‌سون، شاهد شعرفارسی در بازار ادب ملل فرنگی ببازار آمد وهرچند حجاب‌ترجمه برروی خوب داشت ربایندهٔ دلهای معنی‌شناس گشت. درآلمان اوگوست گراف، فن‌پلاتن اشعار خود را بنام «غزلیات» منتشرکردند و در انگلیس سوین‌بورن شاعرمعروف بتقلید «رباعیات» شعرگفت وترجمهٔ گفته‌های خیام خود قیامتی برپاکرده بود. نمیدانم که اگر صاحبدلان عالم، شعرفارسی، این عروس فکرایرانی را بی‌پرده ببینند چها خواهندکرد.

شك‌نیست که درفکر ایرانی و درمظهر کاملش یعنی زبان‌فارسی خاصیتی هست که این شعربیهمتا ثمرهٔ آنست. با اینهمه شاعران‌بی‌زحمت کشیدن چنین شاهکاری‌بوجودنیاورده‌اند.

درکتب معتبر ادب ادوات شعر ومقدمات شاعری را بشرح بیان‌کرده‌اند. بگفتهٔ شمس قیس رازی ادوات شعرکلمات منتخب والفاظ عذب وعبارات بلیغ ومعانی لطیفست ومقدمات شاعری آنست که شاعر برمفردات لغتی که به‌آن شعر میگوید هرچه خوبترواقف باشد وترکیبات صحیح را از فاسد ومعانی لطیف را از ضعیف بشناسد وازمعانی سرد و تشبیهات کاذب واشارات مجهول واوصاف غریب واستعارات بعید مجتنب باشد وپیش از آنکه درنظم شعر شروع‌کند اول مختصری درعلم عروض وقوافی برخواند تا بربحور قدیم و حدیث واقف شود و از قصائد و مقطعات درست ترکیب لطیف معانی طرفی تمام یادگیرد وجوامع همت برمطالعه ومذاکرهٔ آن‌گمارد تا آن معانی دردل او رسوخ یابد وآن الفاظ در ذهن اوقرارگیرد وآن عبارات ملکهٔ زبان او شود ومجموع آن مادهٔ طبع ومایهٔ خاطر اوگردد. بعقیدهٔ نظامی عروضی شاعر بدرجهٔ بلند شاعری نرسد «الاکه در عنفوان شباب... بیست هزار بیت ازاشعار متقدمان یادگیرد وده‌هزارکلمه از آثار متأخران پیش چشم‌کند وپیوسته دواوین استادان همی‌خواند وهمی یادگیرد.»

طبع شعرآفرین را بهرکس نمیدهند. شاعری‌کاریست بزرگ ومهم. حکما وعلما و ادبای نکته‌دان فصیح بسیارندکه ازگفتن شعر بلیغ عاجزند ولیکن یك شاعر عالیمقام هم نیست‌که از علم وحکمت وادب بی‌نصیب باشد.

*

عواقب دوجنگ عالمگیر، دیگرگون شدن سریع وشدید اوضاع زندگی، سست ایمانی ولذت‌پرستی، پرستیدن این لذات جسمانی، تن آزار وجان‌کاه، در ادبیات همهٔ ملل موجب تحولات عمیق شده واین تندباد برایران هم وزیده است وبیم آن هست‌که بعلت تقلید خام مبلغی از وقت و فرصت مشتی از صاحب‌ذوقان ما ضایع شود.

کسی‌با شعر نو مخالف نیست ونمیتواند بود چراکه جز شعر نودرفارسی شعری‌کو.

دفتر شعر فارسی یعنی مجموع حقائق و افکار و حکایات و نوادروقصص واشارات‌ووصف حال هرآنچه بتصور آید، هر یك بوزنی وبحری وقافیه‌ای ودرقالبی متناسب باکمیت و کیفیت موضوع، موضوعی درمصراعی وموضوعی دیگر درصد وبیست هزار مصراع، مطلبی درقطعه‌ای ومطلبی درقصیده‌ای. نه گفتهٔ فردوسی شبیه شعر رودکیست، نه حتی غزل حافظ مانند غزل سعدی.

نه‌فریب قلاشان را بخوریم که چون فارسی نمیدانند بخراب‌کردن بنیاد شعرفارسی برخاسته‌اند ونه بدام بعضی ازمبلغان ومستشرقان فرنگی بیفتیم که برای کم‌کردن قدر و منزلت شعر فارسی برآن خرده میگیرند.

مخالفان مدح و ذم و هجا و هزلیات هم نمیتوانند منکر بلاغت آنها باشند ولیکن نکته اینست که ارزش شعر فارسی بهزاران هزار گوهر گرانبهاست که همتای هیچیك را درمخزن اشعار هیچ زبانی نمیتوان یافت.

هم از عهد قدیم ازسخن نو وشعر نو بحث درمیان بوده است وشاعران بسیار گفته‌اندکه سخن نو آورده‌ایم چراکه نو را حلاوتی دیگرست. نظامی گفته است:

دانی که من آن سخن شناسم　　　کابیات نو از کهن شناسم

خاقانی هم خود را درشاعری دارای شیوهٔ خاص تازه میشمرد:

زده شیوه کان حلیت شاعریست　　　بیک شیوه شد داستان عنصری

مراشیوهٔ خاص‌تازه است وداشت　　　همان شیوهٔ باستان عنصری

شعر نو بدگفتن نیز تازگی ندارد. در لباب‌الالباب نوشته شده‌که امام اجل‌محمدبن البدیع‌النسوی در قصیده‌ای گفته است:

زحاسد تو چه‌آتش نفس برون آید　　　چنانکه دود برآید ز منفذ مطبخ

لطیف طبعا آورده‌ام بخدمت تو　　　لطائفی که نه ازاب شنیده‌ام نه زاخ

مراست‌شیوهٔ نودرسخن که‌پیش‌ازمن　　　بدند اهل ترسل از این بصد فرسخ

بخواندن مصراعهای شکستهٔ‌کوتاه وبلند ونوشته در زیر هم بایدگفت خدایا، خداوندا، بیامرز محمد بدیع نسوی را که شعرش لااقل قافیه‌ای داشت و معنائی.

وجود شعر بی‌قافیه هم‌کشفی جدید نیست ودانشمندان ازآن آگاه بوده‌اند خواجه نصیرالدین طوسی در اساس‌الاقتباس نوشته است که «... اطلاق شعر در عرف قدما برمعنی دیگر بوده است و در عرف متأخران برمعنی‌دیگرست... و شرط تقفیه در قدیم نبوده... و اما قدما شعرکلام مخیل راگفته‌اند واگرچه موزون حقیقی نبوده است واشعار یونانیان بعضی چنان بوده است.»

از آنچه دراین‌جا درکمال اختصار نوشته شد بیان این نکته است‌که از قدیمترین ایام شعر نو گفته‌اند و امروز هم‌کسی مخالف فکر نو و سخن نو و شعرنو نیست. اما غلط و زشت را با نو اشتباه نکنیم وبدانیم‌که اگر شعر نو آن باشدکه ما پنداشته‌ایم در فرنگ باید هزاران هزار تن را شاعر بخوانند نه‌معدودی قلیل را. پس چنین می‌نمایدکه بجای مصراع‌شکنی وبکار بردن استعارات ومضامین عجیب وسعی درحذف وزن وقافیه‌چیزهای دیگر لازمست‌که ما از آنها غافلیم.

هزار لغت‌باف بیهوده مضمون تراش هم نمیتوانند یك غزل حافظ را ناخوب‌جلوه دهند یا از یادها ببرند. پس هیچ جای نگرانی نیست. تأسمی که هست ازاینست که عمر جمعی از هموطنان ما تلف خواهد شد تاسرانجام برایشان ثابت گردد که وقت‌واستعداد و ذوق خویش راضایع کرده‌اند.

براثر آشنائی با ادبیات عربی درشعر فارسی تحولی عظیم روی نمود. پس‌اگر بعلت وقوف برآثار متنوع و وسیع و عمیق ادبیات اقوام مختلف علی‌الخصوص ملل فرنگی تحولی دیگر روی نماید که موجب پیشرفت باشد هیچ عاقلی باآن مخالفت نخواهد کرد. مشکل کار همه برسر کیفیت این آشنائیست. شعرا ودانشمندان ماکه فارسی وعربی هر دو را خوب می‌آموختند هرگز فارسی را فدای عربی نکردند و شعر و نثر عربی وسیلهٔ افزایش مایهٔ فارسی شد نه باعث نقصان آن.

اکنون فارسی وشعر فارسی با این سرمایهٔ نظم ونثر چند برابر مهمتر وعالیترست از آنچه درایام پیش از رودکی بود. درایران آنکه بخواهد راهی نوبنماید و شعری بحقیقت نو بگوید باید بیشتر از قدما کارکند و بازبان و شعر فارسی و با اصول علم و ادب وهنر عالم آشنا باشد واین مطلب بسیارساده را بداندکه هر نوی خوب ومفید نیست وبتکرار کلماتی ازقبیل رؤیا وفریبا وساحلها ودلهره‌ها وآن دورها بجنگ صائب هم نمیتوان رفت.

دیگران راهم نمیتوان فریفت. مگر آنکه یکی باین خوشدل باشدکه فرنگی معلمی عاجز از خواندن ده بیت ازشعر فارسی او را ستوده است. نکنیم کاری که روزی درحق آثار ناشاعران ما در دانش‌نامهٔ بریطانیا همان نوشته شود که درباب ادبیات جدید ژاپونی درجست. نوشته‌اند که در ژاپون بجای نگاه‌داشتن شکل و قالب شعر مناسب زبان‌ژاپونی شکل و قالبی اختیار کرده‌اند مخالف خصائص این زبان و حاصل این عمل ظهور آثاریست بیهوده و پست و مسؤول این کار انگلیس و امریکاست. بی‌شك مقصودنویسندهٔ مقاله آنست که تقلید از سبك و روش انگلیسی و امریکائی که بازبان ژاپونی‌سازگار نیست باعث این تنزلست.

*

دراین‌کاروان بلطف آقای نواب صفا با پانصد شاعر آشنا میشوید. چه خوب کاروانی، چه خوش زبان ونکته‌گو همسفرانی وچه بی‌پیرایه مجموعه‌ای. سراسر این کتاب شعرست. درآن نه‌حاشیه‌ای هست و نه‌معنی لغتی و نه‌شرح‌حال‌کسی. دراین‌کاروان هم از فردوسی سخن میتوان شنید وهم از درویش دهکی، هم باмولوی همصحبت میتوان بود هم با ملاعامی نهاوندی. آثار جمعی ازگویندگان همعصر ما نیز درآن درجست.

باید ازآقای نواب صفا بخواهیم‌که ازگلستان شعر فارسی برای نزهت‌خاطرمشتاقان دسته‌گلهای دیگر نیز فراهم آورند. بدیهیست‌که همهٔ اشعار خوب فارسی دراین مجموعه نمیگنجد. اما آنچه هست از بهترین شعر هرگوینده‌ایست و چه ازاین بهترکه دماغ جان معطرگردد باشعار خوب دیگر برگزیدهٔ صاحب ذوقی نکته‌سنج، راهنمون ما بچنین کاروانی همه ازعزیزان.

جویندگی در طلب

کیمیای سعادت‌آفرین*

خوشا حالت خوب جویندگی که از بهترین حالتهای آدمیست و مهمترین مظهر فعالیت طبع خواهندهٔ او، طبعی در جمع اضداد حیرت‌انگیز، خواهان آرامش و انقلاب و ثبات و تحول و بحث و جدل و تفکر، پذیرای دوستی وعشق و ناگریزنده از دشمنی و کین، طبعی نودوست و کهنه‌پرست، حادثه‌جو و آسایش‌طلب، خریدار فکر نو و سخن نو و محیط نو و دوستدار شعر قدیم و قصر خراب و داستان کهن وتراژدی و پائیز و غروب و اندوهی درعین‌گیرندگی تسلی‌بخش، حاصل از خواندن نظم و نثر حزن‌آور و شنیدن‌لحنهای‌غم‌انگیز و مشاهدهٔ آثار ایام‌گذشته و مطالعهٔ حالتهاو کیفیتهای اندیشه‌زای ویرانه‌ها، طبعی خواستار کشف و اختراع و شناختن خواص یکایك ذرات کائنات و شکافتن دل زمین و پرواز در سماوات، صحبت خواه و تنهائی‌پسند، طالب حقایق وگریزان از حقائق، یك روز خرم و خندان و مهرورز و با همه در صلح و صفا و روز دیگر خشمگین و شوریده‌حال و کینه‌توز و با سراسر آفرینش در ستیز، فی‌الجمله طبعی دائم تشنهٔ پیشرفت و پیوسته در نگرانی که چها پیش خواهد آمد و چها از میان خواهد رفت و چه تحولات روی خواهد نمود و همیشه در این اندیشه که سرانجام چه خواهد بودن.

جویندگی نشان خواهندگیست و پیوند میان این دو چنانست که تصور وجود یکی بی‌دیگری محال مینماید. در تاریخ بشر، درآنچه با فکر و عمل آدمی ساخته شده، چه خوب و چه بد، خواه زیبا و خواه زشت، هیچ چیز بیشتر از این دو عامل مؤثر نیفتاده است.

---

* تراژدی فرنگ، ص ۱۳۹–۱۴۴.

در سراسر روی زمین از قدیمترین ایام تـا امروز ظلم بوده است و جهل و خودفریبی و عوام‌فریبی و فسادگری و خصومت با آزادی و علم و هنر و تقوی، ولیکن باید گفت که با وجود جذبه‌ها و لذتهائی که در بدی و جهل و ظلم هست در نهاد آدمی چیزی آفریده‌اند که از چنین جذبه‌ها گریزانش کند و برآنش دارد که در طلب لذتهائی باشد لطیف و شیرین و پاك، غیر از لذتهای آمیخته با تلخی و آلوده بگناه عدوان و عذاب وجدان، لذتهای نوازشگر جسم ضعیف اما در نظر ناپسند و در مذاق جان ناگوار.

بریدن از علائق زیان‌بخش و رهیدن از چنگال لذات فریبنده آسان نیست و چنانکه ما همه شنیده‌ایم و خوانده‌ایم ممکنست که شخصی یا گروهی و حتی قومی سالی چند اسیر و گرفتار فساد و ظلم و جهل بماند ولیکن امعان نظر در تاریخ بشر این نکته را هرچه خوبتر هویدا میکند که آدمیزاد خواهندهٔ کمالست و جویندهٔ مظاهر جمال، جویای کمال جمال، هم در علم و ادب و هنر و هم در اخلاق و آداب و روش حکومت و در هر چیزی که با زندگی او و محیط زندگیش پیوندی دارد. انسان مشتاق مشاهدهٔ جمال کمالست و میکوشد تا این کمال حاصل شود و جمال کمـال هرآن چیزی که بتصور آید هرچه کاملتر تجلی نماید و آن را بچشم ظاهر و باطـن ببیند.

جویندگی همه از خواهندگیست و خواهندگی همه در پی آفریدن نظم و نثر و لحن لطیف و دلپذیر و ساختن مجسمه و عمارت زیبا و تصویر خوب و استوارکردن بنیان عدل اجتماعی نیست. جبروت کشورگشای بیدادگر و دین‌فروشی زاهد نمای نامسلمان و جنگجوئی فرنگی نامسیحی و عوام‌فریبی و فتنه‌گری و حرص و شهوت و ظلم و تزویر و مکر و فریب نیز هست که خواهندهٔ تیره‌بخت را جویندهٔ وسیله‌ای میکند راهنمون او بمقصود نامطلوب او. اما ناگفته نماند که آدمی، این موجـود خودناشناس هزار دل هزارگرفتاری، در عین اسیری بدست شهوات، خواستار عدلست و آزادی و پیشرفت و طالب هرچیز خوب جمیل.

از مجموع آثار فکر و عمل بشر و از خلاصهٔ عقاید او میتوان دانست که پسندیدهٔ خاطر او چیست و با همه دامهائی که در راهش گسترده وی سالك چه طریقیست. در نظر مردم صاحب‌نظرکسی که شاهنامه شاهکار اوست ازکدام پادشاه کمترست، انسان دانا کدام زبردست توانگر را بر افلاطون برگزیده و از جمع بزرگان انگلیسی چـه پادشاه مشهوری، چه سردار هندگشائی، چه سیاستگر عالیمقامی را از شکسپیر برتر شمرده است؟ خلق جهان از هند بودا و از چین کنفوسیوس و از ایطالیا دانته و از آلمان گوته و از همهٔ کارها و از میان جمیع همنوعان خویش همیشه کاملترین و خوبترین را اختیارکرده‌اند. هزاران هزارکتاب و رساله و تصویر و مجسمه و اثـر دلنشین و این سعی بلیغ در معرفت آموختن و تجربه اندوختن همه دلیلهای واضح این مدعاست که آدمیزاد خواهنده‌ایست که باید درجویندگی چندان بکوشد تا مظاهـر تمام‌نمای هرنقش کاملی که در خیال او درباب هرموضوع تصورپذیر هست همه را بوجود آورد.

بشر از غارنشینی تا پریدن درآسمانها پیشرفت کرده است و موجودی که در غار همنوع خود را در تاریکیهای شب چند وجب دورتر از خود نمیدید اکنون صورتش را و گفته‌اش را از چندین هزار فرسخ می‌بیند و میشنود. آثار علم و ادب و هنر که بوجود آمده از حساب بیرونست با اینهمه باید گفت که هزار یك رسائل و کتب و اشعار و هرآنچه ساختهٔ فکر و ذوق آدمیست، خواه مجسمه خواه دستگاه حکومت، چه شعر و چه‌روش تربیت، هنوز بلطف وکمال نقشی که از هر چیزی در ضمیر انسانیت نرسیده و آدمی باید بکوشد و در جویندگی چندان پایدار بماند و هرچیزی را بارها بسازد تا بتواند مطابق هرنقش بدیع کامل که در ضمیر اوست مظاهر کمال‌رابوجود آورد.

بشر در جستجوست چرا که میداند که آنچه هست نه کاملست و نه‌کافی، نه خانه‌اش، نه مدرسه‌اش، نه روش حکومتش، نه شعرش، نه نثرش. جویندگی کار دائم اوست، جویندگی برای کشف آن پیوند و تناسب همیشه موجود اما ناپیدائی که میان انسان با هرچیز دیگر هست، با طبیعت و ماورای طبیعت، با جاندار و بیجان، باهرآنچه هست و میتواند بود، جویندگی برای کشف و تسخیر و نگاه داشت پیوند و تناسب میان افکار و اعمال و کلمات و الحان و الوان، برای بیان و نمایش حالات و کیفیات بیشمار و ساختن آنچه زندگی مادی و معنوی و فردی و اجتماعی هزار جانبهٔ بشر به‌آن محتاجست.

ظهور پیغمبران و رواج ادیان و پیشرفت علوم و فنون و ترقی روش حکومت از دستگاه جبروت فرعونی و چنگیزی تا جلوه‌گاه ملکوت عدل و آزادی سویسی و دانمارکی همه علائم این خواهندگی و جویندگیست و مطالعهٔ مجموع قوانین بشری مشاهدهٔ مراحل سیر آدمیست در طلب کیمیای سعادت‌آفرین.

***

بعد از این همه نج و زحمت و سرگردانی و جنگ و صلح و فرعون‌پرستی و پیغمبرکشی و فقیرگدازی و توانگردوستی و قتل و غارت و انقلاب و شعرگوئی و کتاب‌نویسی و فلسفه‌خوانی و علم‌دانی و کوشیدن در ایجاد آثار علم و ادب و هنر باید دید که این بشر بلندپرواز هزار درد هزار آرزو چه کرده و ازآنچه کرده و ساخته است اکنون چه در دست دارد. دروغ و خطا و کین و حسد و حرص و طمع و کرده‌ها و گفته‌های زشت و نظم و نثر نادرست و ساخته‌های ناخوب، خلاصه، افکار و اعمال بد او چندین برابر اندیشه‌ها و کارهای نیك اوست. با اینهمه انسان شاهکاری چند بوجود آورده است هریك دلیلی برآنکه وی خواهندهٔ خیرست و عدل و جمال و جویندهٔ راه وصول باوج کمال.

جمعی کثیرکتابها نوشته و بگفتار و کردار خود کوشیده و حتی خویشتن را بکشتن داده‌اند تا ثابت کنند که راستی خوبست و عدل و زیبائی نه دروغ و ظلم وزشتی. پس بحکم وجدان جامعهٔ بشرکه نیکانش خوبی را بر بدی اختیار کرده‌اند باید گفت آنکه بد میکند و جمال عدل را نمیبیند و از ادراك لذت معنوی افکار بدیع و آثار

جمیل محروم میماند تیره بخت بیچاره‌ایست مریض و ناقص، محتاج طبیب و دوا، نه مستحق ناسزا. دریافت لطف نکته‌های دقیق و شناختن حق از باطل و آشنائی با جذبهٔ آثار علم و ادب و هنر بسیار مشکلست و کار هرکس نیست.

در میان غوغای زندگی، در محیطی پر از کوتاه فکر ناقص عقل، همیشه گروهی برآن بوده‌اند که مظهرکامل هرچیز تصورپذیر را بیافرینند، هزار مجسمه میسازند تا در نمایش یك حالت از هزاران حالت تجلی جمال عشق‌آفرین زن یکی درکمال مثل مجسمهٔ ونوس باشد. چه فتنه‌انگیز حالتی، چه گوینده نگاهی، چه لطیف انحنائی. در این پیکر نیمه‌عریان، در قسمت بالای تنه اندك تمایلی هست بجانب راست و در این تمایل چه لطفهاست. مجسمهٔ ونوس نمایش یك حالتست و بس و چندین حالت خوش مجسم کردنی دیگر هست که هنوز مظهرکمالش را هیچ هنرمندی نیافریده است و چندین هزار مجسمهٔ دیگر باید ساخته شود تا برای نمایش هر حالتی یکی درکمال همدرجهٔ مجسمهٔ ونوس گردد.

گاهی از نهاد آدمی فریادی برمی‌آید که بگوش جان میرسد. انسان آگاه برموز و دقائق گاه در عین بیخودی نکته‌ها میگوید و رازها فاش میکند و هم این موجود همدردجوی آشناطلبست که بشنیدن نالهٔ آب و آهنگ‌ساز آنها را همناله و همراز خویش میپندارد، یك گوشش بناله و آهنگست و گوش دیگرش بگفتهٔ دل خود که همزبان آنهاست و بتناسب هرلحنی واقعه‌ای یا لطیفه‌ای یا داستانی را بیادش می‌آورد و شرحش را درگوش جانش فرو میخواند. در شرح این مطلب شعرها گفته‌اند و باید گفته باشند تا بتوانند روزی مظهر کمال بیان چنین حالتی را از پردهٔ غیب بیرون آورند و جمال عروس این‌فکر لطیف بشری را در لباس کلمات فارسی جلوه‌گر کنند.

چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همیگویم و اسرار ندانم

بشر چندین هزار معبد باید بسازد تا معجزی نمایان و پایدار، سه یا چهار، پدید آید. یکی مسجدی در اصفهان و دیگری کلیسائی در شهر روم. تراژدی بسیار باید نوشته شود تا یکی در تمامی مثل تراژدی مکبث باشد در شرح مصیبت و عذاب وجدانی و بیچارگی و درماندگی مردی دلیر و فعال اما فریفتهٔ جاه و شیفتهٔ زنی فتنه‌گر و بی‌پروا که بجای آنکه تخم خیانت راکه دردل شوهرش افتاده است هم از اول بخشکاند بلطف و حیله و تلقین آب میدهدش و میپروردش چندانکه دل و فکر و دست هر دو بجنایت و گناه آلوده میگردد و زن و شوهر چنان گرفتار میشوند که دل هر تماشاگری یا خواننده‌ای هم برکشتگان میسوزد و هم برکشندگان چرا که قاتلان خواب و آرام و قرار و عز و شرف خود را هم‌کشته‌اند و بیچاره و رسواگشته‌اند. بظاهر ممدوح فاسدان و در حقیقت ملعون نیکان و منفور بدانند، بدانی در ستمگری همدست و پایدار و در هنگام حمله لشکر عدل و انتقام بر سپاه ظلم و خیانت ناپایدار و گریزپای. تراژدی مکبث شرح شمه‌ای از بیچارگی و ضعف انسانست بتفصیل و با نام و نشان نه‌کلی ومجمل.

***

مگر نه‌آنست که این خواهندگی و جویندگی که در نهاد بشرست برای افزایش کیفیت زندگیست؟ چون آدمیزاد باید در جامعه زندگی کند روش حکومت در سراسر عمر و در یکایك افکار و اعمالش تأثیر دارد، پس مهم‌ترین مطلب بحث کردنی اینست که آیا انسان در علم حکومت نیز چنانکه باید و بنسبت سایر شعب علوم و فنون ترقی نموده و اگر در این‌کار هم پیشرفتی حاصل شده مظاهرش چیست و کاملترین مظاهرش کدام.

از ابتدا، ازآن وقت که دو تن یا بیشتر با یکدیگر همغار بوده‌اند تا امروزکه درکشور چین هفتصد میلیون از افراد بشر زندگی می‌کنند همیشه مطاعی و مطیعی و فرمانروائی و فرمانبرداری یعنی حکومتی وجود داشته و میان هریك از انواع حکومت و آزادی پیوسته پیوندی بوده است چندان محکم که حکومتی که درآن آزادی نبوده باشد تصورپذیر هم نیست و نکته اینست که درهرجا، در هر ولایتی یا مملکتی، هرقدر روش حکومت مستبدانه‌تر و ظالمانه‌تر بوده باشد آزادی مطلق در آنجا بیشتر.

چنان مینماید که برای آشنائی با شمه‌ای ازکیفیات این پیوند که میان حکومت و آزادی هست مطلبی چند باید درج گردد تا بیان مقصود آسان شود.

در دامن کلمهٔ قشنگ آزادی تا چندی پیش این معانی لطیف جدید نبود. ما این زیورهای نفیس نو را برای پیرایهٔ آزادی از زبانهای فرنگی گرفته‌ایم و در فرنگ نیزکلمهٔ آزادی چنین زیب و زیوری و مفهوم وسیعی که امروز دارد در ایام پیشین نداشت.

دو کلمهٔ آزادی و حکومت یك کلمهٔ دیگر را بیاد می‌آورد و آن قانونست و هر نکته‌دانی میداند که نه هرقانونی محترمست و نه هراصل قانون‌آفرینی خوب و مفید. قانونی را باید محترم داشت و خوب و مفید شمرد که مبتنی براصول عقل باشد، عقلی که عدل و آزادی دو علامت بزرگ از علائم وجود آنست. تمام افعال بد و زشت رومیان در انگلیس و انگلیس در هند و هلند در جاوه و فرانسه در الجزائر و بلژیك در کنگو و پرتغال در موزامبیك و ظلم‌چنگیزی و جور تزاری و جنگ اول و جنگ دوم و هزارکار خطای دیگر در هرکشور به‌موجب قوانین انجام پذیرفته است، مدون یا نامدون، که برای بیداد و مردم‌کشی و پشتیبانی فاسدان و پروردن فسادگران کوچکترین نقصی نداشته و هرجزء آنها بر اصلی از اصول مسلم ظلم و فساد استوار بوده است، اصولی از قبیل سودجوئی و خرج‌تراشی ازکیسهٔ فقیر و نفع‌رسانی بطماع بیرحم و برگزیدن فاسدان و جاهلان بر صالحان و دانایان و رواج رشوه‌دهی و رشوه‌ستانی و خبرچینی و دام پول و جاه و منصب گستردن در راه نیکان و مکیدن خون فقیران.

معنی و مفهوم وسیع کلماتی مثل آزادی و حکومت و قانون بی‌قید و صفت و بی‌شرح و بیان روشن نخواهد بود. هیچ خانه‌ای و دهی و شهری و کشوری نبوده است و نیست که درآن آزادی نبوده باشد یا نباشد. درآنجا که عدل هست هریك از افراد را به‌موجب شرائط خاص از آزادی سهمیست و هیچکس در هرکار آزاد نیست و

برای هر کس به‌مناسبت وضع و حـال و سن و شغل و مقامش تکالیفی معینست. در جامعه‌ای که ظلم حکمفرماست غیر از یك یا چندتن کسی آزادی ندارد و نکته‌اینست که در چنین جامعه‌ای کمیت آزادی مطلق متناسبست با ظلم، هرقدر ظلم بیشتر باشد از این نوع آزادی بیشتر چرا که یك یا چند ظالم درکوچکترین شهر و درکوتاهترین مدت کارهائی می‌توانند کرد که درکشوری بزرگ و بهره‌مند از نعمت آزادی مقید بقوانین عدل هزاران هزار تن هم هرگز نخواهند کرد.

هرحکومتی را نیز خوب نتوان گفت درکار حکومت اجزای بیشمار و عوامل بسیار هست، همه در یکدیگر مؤثر و بعضی با هم سازگار و برخی ناسازگار و به‌علت وجود این وضع و حالت شناختن حکومت خوب از بد مشکلست و از این مشکلتر شناختن حکومت خوبست از بد خوب‌نما. در چنین حکومتی فاسدان و بدتر از ایشان فسادگران مقام‌بخش دام‌گستر، جمعی از اشخاص خوش‌ظاهر سست‌عنصر را که به تزویر و ریـا و مردم‌داری در نزد عوام اندك آبروئی دارند بهزار مکر و حیله می‌فریبند و از سفرهٔ رنگین خود لقمه‌ای بایشان میدهند تا به‌مدح و ثنای فاسدان و مفسدان رسوا بپردازند.

گناه حکومتی که در محو شخصیت و استقلال فکر ده تن از صلحای شریف کوشیده باشد بساختن هزار کارخانه هم جبران نمی‌شود ولیکن کارخانه را همه می‌بینند و محو عز و شرف را جز اهل بصیرت که میتواند چنانکه باید ببیند؟

پس نه هرنوع آزادی را باید ستود و نه هر حکومتی و قانونی را می‌توان خوب و مفید شمرد و باید دید که آیا در این‌کار دقیق حکومت که خیر و شر و سود و زیان و جمیع کیفیات زندگی مادی و معنوی و جسمانی و روحانی بشری با آن وابستگی دارد آدمی توانسته است که مظهرکمالی یا لااقل مظاهری شایان تحسین بوجود آورد. بحکم انصاف باید گفت که هنوز یك مظهرکمال هم در علم حکومت پدید نیامده است. حکومت کاریست بسیار مشکل چندانکه حافظ ما هم که بعد از هزار بار تحقیق، جهان و کار جهان را جمله هیچ در هیچ یافته و بکار جهانش هرگز التفات نبوده این‌کار ملك را محتاج تدبیر و تأمل شمرده است پس وای برآن ملتی که حکومتش بی‌تأمل کارهای دور از تدبیر کند.

میان داوطلب ساختن شاهکاری مظهرکمال مطلوب از حکومت خوب و داوطلب آفریدن مظاهرکمال علوم و فنون تفاوت بسیارست. وسعت دامنهٔ اجـزا و عوامل و ارکان حکومت چندانست که بیست و چهار قرن پیش از این هم که مشکلات کمتر و عوامل محدودتر و لاجرم کـار آسانتر بود فیلسوفی بلند فکر چون افلاطون کـه میخواست در مفصلترین کتاب خود شاهکاری در این باب بوجود آورد با همه لطف ذوق و عمق فکری که داشت از آفریدن مظهرکمالی مقبول جمهور خواص و نگهبان مصالح عوام فروماند و اهـل فضل و بینش در عین اعتراف بعظمت قدر این حکیم بیهمتا بر دستگاه حکومت کشور افلاطون ساخته خرده‌ها گرفته‌اند. شك نیست کـه سلطنت عدل و دانش و حکومت افضل و اشرف خلق بر اصناف دیگر و حسن و فایدهٔ

پادشاهی کردن فیلسوف و فیلسوف بودن پادشاه، همچنانکه افلاطون خواسته ودستگاهش را در فکر ظریف عمیق شریف خود ساخته و بقلم فصیح خویش شرحش را نوشته کمال مطلوب عقل سلیم بشریست ولیکن هم بحکم این عقلست که وجود حسد و عوام‌فریبی و خودنمائی و لذت حاصل از اعتراض و بازخواست و فضولی و ادعای شرکت‌داشتن در هر فکر و هرعمل خوب و بیتابی صالحان خوش‌نیت در فراهم آوردن وسائل محو زشتی و بدی و ظلم و ناحق، هیچیك را نادیده نباید گرفت.

دستگاه حکومتی پایدار می‌ماند که بهرنکته‌ای و حاجتی و دردی و بجمیع حالات و کیفیات طبع بشری توجه خاص نماید و چنان باشد که در سایهٔ قدرت آن نه‌کسی خود را از حق و لذت اعتراض و فضولی و بازخواست و شرکت مستقیم یا نامستقیم در همهٔ امور مفید و خوب یا مدعی شریك بودن در آنها محروم بپندارد و نه‌هیچ نقصی و عیبی مانع پیشرفت گردد. وجود و نگاهداشت چنین حکومتی ممکن نیست جز از طریق بحث و انتقاد و شرح و بیان مطالب تا نه کوتاه‌فکر عوام‌فریب که هرچه زودتر رسوا میشود خود را مظلوم بشمرد و نه دانشمند صالح ازگفتن حقائق و هدایت خلق محروم بماند و این‌همه محتاج کیمیای موجود معلومیست گرانبهاتر از زر ناب که اسم قشنگش آزادیست.

آزادی مثل عدد پنج نیست که تعریفش آسان باشد و زمان و مکان در آن اثر نکند. پنج عددیست صحیح میان چهار و شش درهمه وقت و همه‌جا. اما آزادی را به هزار نشان و قید و صفت باید شناخت. آزادی پرورده در دامن عقل بهترین نوع آزادیست. آزادی چنگیزخانی هست مجاز در هرکاری تصورپذیر که از دستش برآید و آزادی ملکهٔ انگلیس عاجز از بیرون کردن حمالی از بندرگاهی یا بخدمت گماشتن فراشی در دبستان کوچکترین دهی و محروم از اکثر حقوقی که کمترین عضو جامعه از آنها برخوردارست.

آزادی طرفه معجونیست که هرقدر بقید قوانین عقل و عدل مقید باشد و هرچند از آن بیشتر بردارند و بدیگران بدهند لطفش و فایده‌اش نمایانتر میشود. مقصود از این همه رساله و کتاب و نطق و تبلیغ و انقلاب این بوده است که آزادی مطلق حکمروای مستبد و اعوانش به‌موجب قانون محدود گردد و به همه از آن سهمی برسد تا بتدریج مظهرکامل بهترین روش حکومت بوجود آید.

دستگاه حکومت هرملت باید سازگار با وضع و حال و احتیاج آن باشد و بنیان چنین دستگاهی غیر از عقل چه میتواند بود؟ عجز آدمی از ساختن دستگاهی مظهرکمال حکمت عقل دلیل آن نیست که درکوشیدن قصورکرده‌است. انواع حکومت از قدیم‌ترین ایام تا امروز همه مظهر سعی انسانست در حل بزرگترین مشکل زندگی یعنی ساخت و نگاهداشت حکومت خوب عاقل عادل. خطای بزرگ اکثر ملل اینست که در این کار دقیق برخلاف اصل کلی عمل کرده‌اند و بجای آنکه دستگاه حکومتی مناسب با اوضاع و احوال خود بسازند راه‌آسان تقلید را پیش گرفته‌اند. فرانسوی که زبانش و مذهبش و همسایه‌اش و عوامل مؤثر در نژادش و صدچیز دیگرش با اوضاع و احوال‌انگلیسی

تفاوت دارد چنان میپنداشت که میتواند دستگاهی نظیر حکومت انگلیسی در سرزمین فرانسه بکار اندازد و از درختی که جز در خاك انگلیس ثمر نمیدهد میوهٔ لذیذ نافع بچیند. فرانسوی از این تقلید زیان دید، هم قانون اساسی و هم روش حکومت خود را چندبار عوض کرد، شاه خود را کشت، شاه سلیم طبع کم گناهی را سربرید و جمهوری برپا کرد. چهارسال و چند روز زمام امور خود را به دیرکتوار سپرد یعنی حکومت بدست پنج مدیر افتاد اما از این مدیران بی‌تدبیر سودی نبرد. چهار سال و چند ماه کار با کنسولها بود. بظاهر سه تن که باز بتقلید از روم، کنسول لقب داشتند در فرانسه حکمروا شدند ولیکن بناپارت، کنسول اول، دو کنسول دیگر را ملعبهٔ خویش ساخت و بحقیقت فرمانروا در فرانسه او بود و بس. بعد ناپلئون امپراطور شد و پس از شکست واترلو باز دستگاه سلطنت بمیان آمد و فضلا و علی‌الخصوص قانون‌شناسان وقت ناشناس مدتها بحث کردند که آیا این شاه منصوب خارجیان فاتح فرانسه را شاه فرانسه باید خواند یا شاه فرانسویان؟ این وضع نیز دیری نپائید و باز بساط جمهوری گسترده شد و بعد از جمهوری ناپلیون سوم بنرمی و سختی و حیله و مردم‌داری و بمدد فن ظریف فایده بردن از اسمهای محبوب مشهور، امپراطوری دوم را برقرارکرد و بعد از شکست فرانسه و فتح آلمان امپراطوری بجائی‌رفت که سلطنت رفته‌بود. این همه‌آزمایش همه از آن بود که فرانسه راه خود را نمیشناخت اما کم‌کم بر او ثابت شد که تا خود را از تقلید روم و انگلیس نرهاند وقوانین را تابع اصول و اصول را از طبع هر امری و موضوعی و دستگاهی استخراج نکند بایجاد دستگاه حکومتی سازگار با اوضاع و احوال خود موفق نخواهد شد. از تقلید دست کشید و کوشید و اندکی پیش رفت.

انواع گوناگون روش حکومتها از سلطنت‌کورشی و جبروت‌فرعونی و امپراطوری رومی و ژاپونی و پادشاهی قدیم و جدید انگلیسی و خلافت عباسی و عثمانی و جمهوری فرانسوی و امریکائی و روسی و هندی و چینی، خواه شناسندهٔ حق داشتن سرمایه شخصی خواه استوار بربنیان سرمایهٔ ملی، بهررنگی و بهرکیفیتی، سوسیالیستی، فاشیستی، کمونیستی و هرنوع حکومت دیگر، مستقر بر هر فکری و اصلی، همه مظهر جویندگی بشرست در طلب کیمیای سعادت‌آفرین، یعنی دستگاهی که در پناه قدرتش حدود آزادی و اختیار و تکلیف و مزد و مواجب و تمام کیفیات زندگی هرکس عاقلانه یعنی عادلانه و آزادانه معین شده باشد. پس هیچ عقیده‌ای را کم نباید گرفت و هیچ تجربه‌ای را بیهوده نباید پنداشت. انسان برآنست که مظهرکمال حکومت خوب را بسازد و تا وقتی که طبع هرچیز و اصول شامل تمام کیفیات را نشناسد بساختن چنین دستگاهی توفیق نخواهد یافت و این جویندگی همه در طلب آنست.

در یکایك انواع روش حکومت علتی بوده است آفریننده و نگاه دارندهٔ آن باین دلیل که هریك ظهورکرده و مدتی برقرار بوده است و نیز در همهٔ آنها نقص و عیب وجود داشته و هم باین علت هیچیك پایدار نمی‌ماند جزآن دستگاهی که دائم بمقتضای حال، خود را از عیب و نقص پیراسته و بهرچیز لازم برای پیشرفت آراسته داشته‌باشد. در این ایام که روابط میان ملل عالم چندین برابر شده هر ملتی، گذشته ازکوشش در

پیراستن و آراستن حکومت خود، باید بکوشد تا دستگاه حکومت ملل نیز بتدریج بکمال نزدیکتر شود و این همه خود محتاجست بسعی بلیغ و تدبیر و تأمل بسیار.

درهرجا که آزادی هست قدرت نیز هست و آزادی و قدرت دو قوه است که با بشر از میان خواهد رفت. آدمی در سراسر زندگی اجتماعی خود یعنی از ابتدا دائم گرفتار این مشکل بوده است که چگونه قدرت و آزادی، این دو قوهٔ لازم برای پیشرفت حقیقی را بکار برد و تقسیم کند که فایده هرچه بیشتر باشد و ضرر هرچه کمتر. بشر قرنها کوشیده و بساختن دستگاهی مظهر کمال علم حکومت که بتواند از عهدهٔ این کار برآید هنوز موفق نگشته است.

***

هرگاه سلطنت بدست قادری عاقل بوده وی خود باختیار، قدرت و آزادی خویش را محدود کرده است و چنین پادشاهی را در هرزمانی عادل لقب داده‌اند. بزرگترین پادشاه عالم که نیك‌فطرت بوده و نیکو صورت و عاقل و قادر و دادگر کورش‌شاهنشاه ایرانست. کسانی که او را میشناخته‌اند، هموطنانش و دیگران، همه براین متفقند که ذات شریفش مظهر کمالات انسانیست اما گوبی‌نو دانشمند بزرگ و نویسندهٔ عالیمقام فرانسوی که در عهد ناصرالدین‌شاه مدتی سفیر فرانسه در ایران بوده و نوشته‌هایش در باب مباحث نژادی مشهور خواص عالمست در حق کورش عقیده‌ای دارد خواندنی و نوشتنی. گوبی‌نو معتقدست که «کورش را در این دنیا همتائی نبوده است. وی در حقیقت مسیحای دیگریست، مردی بحکم تقدیر از دیگران همه برتر». کلماتی چنین از عیسوی کاتولیکی مذهبی نکته‌سنج و دانشمند مثل گوبی‌نو شنیدن دارد.

باری، کورش بمدد گوهرپاك و فکر بلند و دل دانا که داشت از قدرت وآزادی مطلق خویش براهنمونی عقل استفاده میکرد ولیکن ممکنست که بیست و پنج قرن و بیش از دو هزار و پانصد سال بگذرد و چنین خصائلی یك‌بار بیشتر در یك وجود مستعد شریف قادر جمع نیاید.

قادری که درکردن هرکاری آزاد باشد اگر عقل را دلیل راه خود نکند یا ستمگریست بی‌پروا یا تبهکاری بندهٔ شهوت، ضعیفی قادرنما، و درهریك از این‌دوصورت ملك را زوال خواهد رسید و درکتاب عبرت‌آموز تاریخ خوانده‌ایم که از هرصد حکمروای قادر یکی هم دادگر نیست. پس بعلت آنکه فضائل و خصائل لازم برای حکومت عقل و عدل بآسانی در یك وجود بهم نمی‌آمیزد و چون تا همهٔ شرائط جمع نیاید کاری‌از پیش نمیرود قرنهاست که بشر میکوشد تا قدرت و آزادی موافق شرائط عقل و تدبیر میان اشخاص مختلف و اجزاء و دستگاههای گوناگون تقسیم شود و وضع چنان نباشد که آزادی و قدرت همه در اختیار یك شخص یا یك گروه بماند و بجای فایده رساندن بخلق و دفع شر، مایهٔ فساد و بیداد گردد.

دورانی دوهزار وپانصد ساله هم از آوردن‌کورشی دیگر عاجز مانده است‌وبفرض آنکه امروز یکی بفرزانگی ودلیری وخوبی وعقل وعدل مثل او بوجود آیدکاری چندان ازپیش نخواهد برد چراکه تحولات عجیب روی نموده وبواسطهٔ انقلاب فکری

و صنعتی و سیاسی و فرهنگی که پیش‌آمده است دیگر حنای قوی‌دست اطاعت‌خواه رنگی ندارد. باین علتهاست‌که حکیمان فرزانه‌کوشیده‌اندکه دستگاه حکومت جانشین شخص شود تاچنین دستگاهی هرگز از ارکان قدرت وآزادی وعقل وتدبیر خالی نماند و حکومت خوب پایدار پیوسته راهنما وپشتیبان وپناه مردم ونگاهدار امن ونظم ومصالح ومنافع خلق باشد. نکته آنست‌که هنوز در روش حکومت نباید از خوب وخوبتر سخن بمیان آورد چونکه هیچ روشی، هیچ دستگاه حکومتی بی‌نقص وعیب نیست. بحث در آنست که دستگاهی که بدی و نقص و عیبش‌کمتر باشد درکجاست واصول نگاهدارآن‌را درجای دیگر چگونه میتوان بکار برد.

نخستین دستگاه کم نقص وعیب دستگاهیست ساختهٔ انگلیس‌که بحکم طبیعت و احتیاج، بتدریج و دور از تقلید، موافق مصالح وطبع وخصائل وسازگار با کیفیات زندگی ملت ظهورکرده وقوام‌گرفته و در سیر بجانب‌کمال، دائم در تحول بوده است، نه‌چندان سست و نرم که جای پای راه و رسم هر بیدادگری درآن نمایان باشد ونه‌چندان خشك وسخت‌که بسنگینی حوادث بشکند.

شعر انگلیسی درخوبی بپای شعر فارسی نمیرسد ولیکن شعر دلنشین در زبان انگلیسی بسیارست. انگلیسی شعر عالی دارد ونثر خوب وکم نظیر وادبیات بیهمتا و شکسپیری در شرح حالات واحساسات انسانی یکتا. درعلم وحکمت وصناعت نیز از هیچ ملتی‌کمتر نیست. نخستین امپراطوری عالم ازایران بود وآخرین امپراطوری از انگلیس وچه بزرگ امپراطوری تدبیر بنیانی! با اینهمه بایدگفت‌که ذوق وعقل‌وحکمت و دوراندیشی ونکته‌بینی‌که انگلیسی درپرورش دستگاه حکومت خویش بکار برده در هیچ متاع انگلیسی نیست. مجلس نمایندگان ومجلس لردها ومقام سلطنت انگلیس‌بظاهر ارکان دستگاه حکومت شمرده میشود ولیکن درحقیقت این هرسه تابع هزار رکن دیگرست واز همه اثر پذیر، از هر مدرسه‌ای و دانشگاهی وکلیسائی، از هرکتابی و مجمعی و روزنامه ومجلهٔ آزاد در انتقادی، ازهرکسی وهرگروهی، فی‌الجمله، از هر آن چیزی‌که جلب منفعتی تواندکرد یا دفع مضرتی.

این‌آزادی‌که مایهٔ آبادی ویگانه وسیلهٔ پیشرفت‌معنوی وبزرگترین حق هرآدمیست درممالك بسیار دیگر نیز هست. از انگلیس سخن بمیان آمد چونکه بحث راجع بتقسیم آزادی وقدرت موافق اصول عقل وعدل وبتناسب توانائی هر شخصی یاگروهی یا دستگاهی اول دراین سرزمین شروع‌گشت ونخستین دستگاه کم نقص حکومت بتدریج درکنار رود تمز ساخته شد.

هرملتی‌که بخواهد ازدستگاه حکومت انگلیس تقلیدکند بهمین خواستن ظاهربینی و کوتاه فکری خود را ثابت کرده است. سرتوفیق انگلیسی درساختن این ماشین استقلال فکرست و کناره‌جوئی از تقلید و نیز داشتن این دوخاصیت لازم برای بقای هردستگاه حکومت، یکی نگاهدارندهٔ هر چیز خوب بودن و دیگر همیشه پذیرای هر انتقاد و هر تحول وهر پیشنهاد مفید ماندن.

درحیرت باید بود ازسادگی وکوتاه‌نظری‌کسی‌که بخواهد روش سیاسی یافرهنگی

یا اقتصادی یا دستگاه صناعت وتجارت وحکومت قومی دیگر راکه اوضاع واحوال و ومسائل ومشکلات خاص دارد بی‌محابا بگیرد واز آن غیر از آشوب وضرر وسرگردانی حاصلی بخواهد. یگانه راه پیشرفت واقعی، نه‌حرکت بیهودهٔ بی‌مقصد، آنست که‌این‌نکتهٔ ساده دانسته شود که تقلید ازکاهلی و عجز و کم‌فکری و خودفریبی است وگرنه چگونه ممکنست که یکی تحصیل کرده یا لااقل چندکتابی خوانده یا مملکتهای دیگر را دیده باشد و نداند که بی‌اقیانوس اطلس و اقیانوس‌کبیر و بی‌همسایگی با کانادا و بی‌رودها و دریاچه‌ها و بادها و معادن و ذخائر و جنگها و هزار چیز خاص دیگر امریکا و بی‌مردمی نوظهور و نوساخت، هموطنانی صد اصل و چهارنژاد، ایرانی، لبنانی، شامی، چینی، ژاپونی، روسی، انگلیسی، هلندی، ایطالیائی، فرانسوی، آلمانی، سوئدی، حبشی، زنگباری، خلقی همزبان وبیشتر همدین، از هردیاری، فی‌الجمله بی‌عوامل وحوادث و کیفیات بیشماری‌که امریکا وامریکائی را امروز باین وضع وصورت درآورده است هیچ‌چیز امریکائی را باتمام مختصاتش درکشور دیگر مستقر نمیتوان کرد. پس اگر در مملکتی غیر از امریکا چیزی را امریکائی بخوانند باید درآن دقت‌کرد تامعلوم شود که بدلست وناتمام وظاهریست و دزد عقل آن‌کس‌که ازین متاع کمیاب بهره‌ای چندان ندارد. نه بهزارگونه تقلید انگلیسی میتوان شد ونه بصدهزارکوشش وآزمایش روسی‌یا فرانسوی یا آلمانی. دستگاه حکومت‌که میزان رشد ملی ونمایان‌کنندهٔ درجهٔ عقل و تدبیر ومعدلت‌خواهی وظلم‌پرستی وفحشاء فکری حکمروایانست نیز مشمول همین اصلست‌که تقلید بیفایده است وغالباً مضر وگاه موجب فنای استقلال فکر‌که خود آغاز دوران محو وفنای زندگی ملیست. باید اصول را پیشواکرد، اصول راکه‌کلیست و بی‌زوال نه مظاهر راکه درهرکشور ثمره وساختهٔ فکر ومحیط وآرزو واحتیاج ومرحلهٔ تمدن ملتیست که با یکایك ملتهای دیگر عالم هزار تفاوت دارد و اگر افلاطون فکری هم جز این بگوید قصدش گمراهی ماست نه راهنمائی.

***

علائم جویندگی درطلب کیمیای سعادت آفرین درهرکشوری و در سراسر روی زمین هویداست. وجود حزبهای گوناگون، تغییر دائم قانون، بحث و انتقاد و اعتراض و بازخواست وگاه شورش وانقلاب همه نشان آنست‌که جمیع اقوام عالم دراین‌جویندگی اگر همراه نباشند هم‌مقصدند و جویای دستگاه حکومتی بهترند، طالب کیمیائی که دستگاه ناقص معیوب حکومت راخالی از نقص وعیب‌کند تا بتدریج مظهرکمالش بوجود آید وحکومت عقل طالع شود.

ملت ایران باین‌کیمیای سعادت‌آفرین بیشتر ازهرملت دیگرمحتاجست وباید بکوشد و در جویندگی چندان پایدار بماند تا روزهای بهتر ببیند. تقلید خام اگر خطا نباشد گناهست. نه‌روش حکومت یونان قدیم بکار ما می‌آید ونه‌روش حکومت انگلیسی یا امریکائی یا روسی یا سوئدی.

حکومت عقل وقتی برقرار خواهد گشت‌که در جمیع کیفیات وحالات وممکنات وموانع ومشکلات امعان نظر شود وبعقل وتدبیر وتأمل، بانیت‌خدمت بخلق نه‌مردم‌فریبی

و تقلید و پذیرفتن پیشنهادهای ناپخته و نامناسب بیگانهٔ نامحرم. دستگاه حکومت کم‌نقص وعیب بسازیم. و دائم در رفع نقائص وعیوبش بکوشیم.

دراکثرممالك عالم، علی‌الخصوص درهرکشوری‌که از نعمتهای آزادی‌برخوردار است حکومت چندین مظهر دارد ومجلس نمایندگان وسنا دومظهر کم‌اهمیت آنست‌اساس دستگاه حکومت پیشنهادست وبحث وانتقاد ومشاورت واعتراض وبازخواست وپشتیبانی از فکر درست و پایداری درجنگ با دروغ و فساد و این‌همه در پناه آزادی. قوانین‌خوب که خلاصهٔ روشن عقاید وافکار سود بخش وزیان‌کاه بزرگانست هرگز ثمرهٔ فکر ودانش اعضای هیچ پارلمانی نبوده است باین دلیل واضح که جمهور بزرگان هرملت، حکما، علما، نویسندگان، هنرمندان، استادان، همه از پارلمان بیرونند ومشتی خوش نیت و متقی ازنوع اشخاص عادی در درون وسی‌چهل زیرك نکته‌دان‌که بهوش از اعضای دیگر اندکی‌برترند وگاه خطیبی یادانشمندیٔ‌که درمحیطی‌کم رقیب خوشحالترند نیزبه‌تصویب گاه قوانین می‌روند.

نوشته‌ام تصویب‌گاه چونکه هرقانون خوب‌کم نقص مهمی، باعث خیر و دافع شر و بانی تحول عظیم درفرهنگ واقتصاد و تربیت وسیاست، خلاصه طرح هرقانونی که فکر و ذوق و تدبیر و تأمل و تبحر و نکته‌بینی و دوراندیشی بخواهد، نه‌آنچه ازقبیل برقرارکردن مستمریست برای وراث مفسد دیوان ومضحك خاقان، همه براثرکشفی یا اختراعی یاظهور فکر سیاست‌آموزی یا نشرکتاب بزرگی پر از مطالب عالی یا وقوع حادثه‌ای مؤثر در اوضاع واحوال جامعه درخارج ازپارلمان اول بخاطر وبعد بزبان و بقلم می‌آید وپس از آنکه درهر مدرسه‌ای و دانشگاهی ومجمعی و در هر روز نامه‌ای و مجله‌ای استادان و علما و فضلا و نویسندگان درآن بحث‌کردند و در فایده و ضرر و هرنوع اثرش آنچه شاید و باید همه را گفتند و نوشتند آن را بمجلس می‌برند و براستی دیوانگی میخواهد که یکی در مجلس با قانونی نگاهدار مصلحت مملکت و ثمرهٔ بحث و انتقاد مدارس و دانشگاهها و مطبوعات آزاد و احزاب واقعی، بمخالفت‌برخیزد. وکلای حقیقی هرملت قانون خوب را تصویب می‌کنند چون چاره‌ای جزاین ندارند و در اجرایش می‌کوشند تا بهمدستی با بدان متهم نگردند و در نظر خلق رسوا نشوند.

اول باید دیدکه‌امروز ما درچه حال ودرفلاحت وصناعت وتجارت درچه‌مرحله‌ایم، چه داریم وچه میتوانیم داشته باشیم ومشکلات سیاسی واجتماعی واقتصادی ماچیست و بادیگران چگونه معامله میکنیم ودیگران از ما چه میخواهند وپول وسرمایه وثروت و عقل ما را بچه وسائل وطرق میبرند و درعوض آنچه داده‌ایم چه‌گرفته‌ایم. دراین مطالب و در هرموضوع مهم باید امعان نظرکرد وازطریق جویندگی درطلب کیمیای سعادت‌آفرین دستگاه حکومتی ساخت مناسب با احتیاج ومتوجه تمام مشکلات وسازگار با استعداد نژادی وهریك ازمراحل گوناگون تمدن دینی ومذهبی وعلمی وادبی وسیاسی و فرهنگی، سزاوار ملتی صاحب سرزمینی دوازده برابر انگلیس، یك ایالتش بلوچستان و ایالت دیگرش آذربایجان، یك شهرش طهران و شهر دیگرش تون که بعداً فردوس میشود نه‌بنام. دستگاه حکومت عقل باید ساخت مشکل‌گشای همه‌کارهای شما و من و

آسان‌کن امور آیندگان وحافظ میراث باقی مانده ازگذشتگان، حلال مشکلات تو ومن، هموطن فردوسی وکورش وغزالی وحافظ وشیخ عبدالحمید بینوا ومیرزا عبدالله بیمار ومشهدی کاظم پینه‌دوز مالیات پرداز ومیرزا حسین‌خان گل ومل ارفرنگ خواه و کارگر بی‌گناه و دهقان بی‌پناه وسکینهٔ هزار درد بی‌دوا وناهید بی‌درد قمارباز ومحمود چهار فرزند بی‌اطاق و احمد سه‌فرزند ده قصر و معلم بی‌خانه و نامهندس ده‌عمارت چهل خانه وناشریف سست عنصر ومفسد قادر بیرحم وفاسد اصلاح‌پذیر وصالح تقوی‌پرست، همسایهٔ افغانستان وپاکستان وعراق وترکیه وجماهیر شوروی، بی‌مستعمره یعنی بی‌نیاز از دروغ و فتنه‌گری، دشمن هیچ ملتی و خواستاردوستی و صلح و صفا باهمهٔ ملل، وخصم ظلم و جور و فساد و خیانت و فسادگری و دروغ در هر مکان نامقدس و در هروجود نامکرم.

بنیان دستگاه حکومت عقل آزادیست و درآنجاکه آزادی هست بحث درباب‌فوائد وجود یك مجلس یا دومجلس قانون تصویب‌کن وسن وعدد وکیل وعضو سنا ومدت هر دوره وکیفیت رأی دادن و رأی‌گرفتن و رأی‌شمردن همه فرعست و درکشوری که آزادی نباشد بحث دراین قبیل مسائل شوخیست وگستاخی وریشخندکردن خلق‌وسرانجام سرگردانی و رسوائی فاسدان بی‌هنری‌که گمان میبرند در ایام معجزات اتمی و درعهد پرواز آدمی بجانب کرات دیگر مردم را میتوان دائم فریفت. بی نیت اجرای قوانین گوناگون صد مادهٔ دویست تبصره نوشتن باآتش بازی‌کردنست. هزار قانون خوب، ترجمهٔ فصیح بهترین قوانین عالم، که با نیت اجرا تدوین شده باشدکوچکترین دردی را دوا نخواهدکرد ولیکن در دفترتاریخ خوانده‌ایم که بنا بوده گرفتن یك قانون ونامجری‌گذاشتن یك مادهٔ مهم‌که ناگهان جاندار وگویا وشورش‌انگیز می‌شود کار جمعی وگاهی ملتی بعصیان‌کشیده است. خواهند پرسیدکه چرا بوعده‌های خود وفا نکردید وخواهندگفت‌که چند روز نوبت شما بودکه باین خیال خوش باشیدکه ما را فریفته‌اند و اکنون نوبت ماست که شما خودفریبان دغا را بجزای آنچه‌کرده‌اید و نباید و آنچه نکرده‌اید وبایدکرده باشید بزاری وخواری پایمال‌کنیم.

ما همه خواهندهٔ دستگاه حکومت عقلیم‌که عدل وآزادی دو رکن مهم آنست پس چرا از جویندگی درطلب‌کیمیای سعادت‌آفرین آنی غافل بمانیم وندانیم‌که از مشروطهٔ سیزده چهارده‌ساله، ازاین معشوقهٔ نیمه‌جانی‌که مدتیست آب ونانیش نداده‌ایم بیش از این‌جلوه‌گری توقع داشتن واقعیات رانابوده یا نادیده انگاشتنست.

طرفه حالتیست حالت ملتی صاحب بهترین گنج شعر ومالك یکی از بزرگترین مخازن نفت عالم و با اینهمه لال وفقیر. اکنون‌که از بیان سوز دل عاجزیم چاره آنست که شعر بخوانیم چراکه در چنین وضع وحال‌گفتهٔ موزون، تسلی بخش خاطرهای افسرده تواند بود. لطف سخن حافظ را علتهاست واز آنها یکی اینست‌که هموطنش او را همفکر و همدرد خویش‌میپندارد اما چه خوب همدردی بلندفکر و چه‌بزرگ همفکری شیرین سخن!

طایر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قراری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی مردی ازخویش برون آید وکاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آیاکه فلك زین دوسه‌کاری بکند

حافظ خود میدانسته‌که فلك کجروترست از خط ترسا وهم او به‌ما گفته است که فلك بمردم نادان دهد زمام مراد، پس ازچنین کجرو نادان پرور فایده‌ای وخیری چشم نمیتوان داشت و باید از خدای فلك‌آفرین خواست که بفضل و رحمت‌خویش ما همه را وکشور خوب ما را از این‌گرداب هم وغم وپریشانی نجات بخشد بمنه وکرمه انه هوالمنان‌الکریم، وهر ایرانی بهر دینی ومذهبی وآئینی‌که در دل هم آمین بگوید، هم کشتی‌ماست دراین طوفان بلا ولاجرم هم دعای ما.

اهمیت رمان*

آیا گذرگاه عمر ما همه روزهای تاریك و شبهای بی‌روشنائیست؟ مگر همهٔ زندگی بشر غیرازرنج و اندوه و حسرت و نگرانی و این‌آرزوهای‌انسان‌فریب چیزی‌دیگرنیست؟

میگویندکه روزگار بخوردن عمر ما زنده است. آیا غذای روزگار ازعمر چند روزهٔ ماست و اگر ما نباشیم روزگار نخواهد بود؟ ما کیستیم، چیستیم؟ ما را بازیچهٔ غم و درد و بلا که کرد واسیرشهوت و آرزو که خواست؟ ما را بچنگال زمانه که انداخت و گرفتاران را درچنگال زمانهٔ عمرخوار چه اختیاری وچه امیدیست؟

کسانی‌که شهوت و آز وکینه وحسد وخود پرستی وهزاران درد بی‌درمان این بیچاره بشر را نادیده میگیرند وخود را از دیگران جدا واز بدیها برکنار میشمرند و میگویندکه کارها را بدست ما بدهید تا زمین رامثل بهشت برین‌کنیم اگر حیله‌گر و مردم‌فریب نباشند ساده‌لوحند و خود فریب.

دراین عالم بدی هست وبدی بسیارست وشك نیست‌که بتدبیر وکوشش وتربیت و ریاضت ازآن میتوان کاست اما باید دانست که تا طبع بشری تغییر نکند و دیو شهوت نمیرد وفرشتهٔ رحمت در دلها جانگیرد بدی بکلی ازمیان نمیرود.

نکته آنست‌که حقیقت بینی را نباید بابدبینی اشتباه‌کرد وخودفریبی ومردم‌فریبی وملعبه‌کردن خلق رانباید خوش‌بینی وامیدواری وامیدبخشی نامید. ما همنوعان همدرد هماقبت، ایرانی، هندی، امریکائی، حبشی، روسی، آلمانی، همه در دست روزگـار بیچاره‌ایم و بی‌اختیار و هریك از ما لقمه‌ایست در دهن مرگ و نیستی. یکایك در چاه فنا و فراموشی فرو میرویم و یگانه امید ما آنست که دردنیای دیگر روزهای بهترببینیم. اما جمعی دشمن امیدواری کمربسته‌اند که این مایهٔ خوشدلی را هم از انسان بگیرند و ثابت‌کنند که غیر از این دنیای پر از حسرت و غصه و ملال عالمی وجود ندارد.

---

* آنچه را که در زیر عنوان «اهمیت رمان» می‌خوانید، «مقدمه»‌ای است که دکتر شادمان برکتاب «تاریکی و روشنایی» (در صفحات الف ــ و) نوشته است.

با این همه، زندگی همه تاریکی و بدی ونومیدی وغم‌واندوه نیست، گوهر بیهمتای مهر مادر هست ومحبت بیدریغ وبیریای پدر، خندهٔ دل‌افروز صبح هست ودستگاه تماشائی بهار، جلوه‌گاه افق هست والوان گل، نورایمان هست ونیکی ونیکخواهی و قوهٔ ادراك کمال جمال صوری ومعنوی، مستی عشق هست ولذت دوستی.

اینست زندگی: تاریکی و روشنائی، بدی وخوبی، زشتی وزیبائی، سفری عجیب وبی‌بازگشت که اگر زود بسرآید مرگست درکودکی ونادانی واگر به‌آخر برسدمردنست در پیری و ناتوانی و رمان شرح زندگیست.

رمان مهمترین و شیرین‌ترین کتابهاست زیرا که مائیم و این‌زندگی و رمان کتاب زندگیست.

رمان عالیترین وکاملترین وسیلهٔ بیان ادبیست. درآن شعر وحکمت میگنجد وعلم و ادب وجمیع‌افکار و عقاید سیاسی و اجتماعی و هرآن چیز که بشرح‌وبیان‌آید.

قصه‌گفتن وقصه شنفتن موافق طبع بشریست وکسانی‌که رمان راکم میگیرند و راست یا دروغ میگویند‌که ما رمان نمیخوانیم باید بدانند‌که اگر میخواهند باین طریق خود را مهم جلوه دهند بکلی در اشتباهند چراکه عجز از ادراك لطایف و دقایق رمان نقصست نه‌کمال. برای بشر از رمان که قصهٔ زندگیست گیرنده‌تر و معرفت‌آموزتر چیست؟

یکی از ظرفای فرنگ گفته‌که درکتاب تاریخ همه چیز دروغست جز اسم اشخاص و تاریخ وقوع حوادث و در رمان غیر از اسم و تاریخ هیچ‌چیز دروغ نیست و این نکته‌ایست صحیح چراکه حالات بشر و دقائق‌کیفیات زندگی چنانکه در رمان نوشته مبشود همه راست وحقیقیست.

رمان‌نویس دروغگو نیست چراکه کمال هنرش دراینست‌که اشخاص واشیاء را هر چه نزدیکتر بطبیعت وحقیقت وصف‌کند.

هررمان خود عالمی دیگرست، فصلیست از کتاب ناتمام زندگی، آئینه‌ایست که درآن اشخاص وافکار واحساسات وتصورات همه جلوه‌گر میشود وجز کج‌طبعان بی‌ذوق وشوق کسی چنین آئینهٔ جهان‌نمائی را سبك نمیگیرد.

رمان خانه‌ایست‌که درش بروی همه بازست. فقیر بینوا میتواند از راه رمان‌خوانی بقصر پادشاهان وبزرگان برود و بقدر فهم خود بجمیع‌کیفیات زندگی ایشان پی ببرد. توانگران و اشراف هم بخواندن رمان از اوضاع و احوال و طریقهٔ معامله و مکالمهٔ طبقات دیگر باخبر میشوند. هر رمان بحقیقت سفرنامه‌ایست شیرین که عوالم گوناگون را خواننده براهنمائی نویسنده درآن سیر میکند.

کسی‌که سالیان دراز درفرانسه مقیم بوده وبتمام ولایاتش سفرکرده و در تاریخ وامور اقتصادی و سیاسی و اجتماعیش تتبع‌کرده باشد شخصیست درکار فرانسه خبیر و لیکن چنین‌کسی تا رمانهای دقیق خوب درباب طبقات مختلف نخواند رابطهٔ فرانسویان باهم و با دیگران را چنانکه باید ادراك نخواهدکرد و روح ملت فرانسه را نخواهد شناخت.

اما فهمیدن رمان کاری آسان نیست. رمان‌خوانی هم مقدمه واطلاع میخواهد و اگر آشنائی کامل با تاریخ ملی و اجتماعی بی‌خواندن رمان امکان‌پذیر نیست ادراك دقایق ولطائف رمان هم میسر نخواهد بود جز براثر مطالعهٔ اصول تاریخ ملی واجتماعی.

شرح اهمیت رمان وتأثیرش درامور کشورهای مختلف، علی‌الخصوص انگلیس و روس، و انقلابات سیاسی و فکری که برپا کرده و بحثها که در هرباب بمیان آورده و راهی که بدلها، خاصه بدلهای جوانان، یافته است خود کتابی میخواهد.

در اینجا این‌قدر میتوان گفت که رمان را باقصه وافسانه اشتباه نبایدکرد. همچنان که شعر نظمست ولی هر کلام منظوم شعر نیست. رمان هم قصه است ولی هرقصه‌وافسانه‌ای رمان نیست. رمان مظهر کمال قصه‌گوئیست که از مراحل مختلف، از داستان دیو وجن و پری و قصهٔ حیوانات و افسانهٔ پهلوان دیوپیکر شیرقدرت و بعد ازحکایت ملك‌جمشید و ملك خورشید گذشته و بصورت علمی دقیق امروز درآمده است.

انواع رمان حد وحصر ندارد. رمان انگلیسی هست متنوع و آزاد از قیود خشك و رمان فرانسوی، لطیف و ظریف وپابند بعضی ازقیود و رمان روسی، دراز وعمیق و پریشان‌کن خیال و بیشتر در شرح جنگ میان انسان و وجدان و رمان آلمانی، شاعرانه واستادانه اما نه بلطف رمان فرانسوی وتنوع رمان انگلیسی وعمق رمان روسی.

رمان علمی هست و رمان ادبی، رمان بحری هست و رمان جنگی. رمانی هست درباب زندگی یك شخص دریك روز دریك شهر و رمانی درخصوص طبقات مختلف‌خلق درچندین شهر ومملکت. رمان محلی هست و رمان ملی، رمان دینی هست و رمان سیاسی رمان معرف زندگی شاگرد ومعلم ومدرسه هست و رمان راجع بزندان وفاحشه‌خانه و قمارخانه. رمان تاریخی هست، خود دارای چندین نوع، و رمان پیش‌بینی وضع زندگی آینده.

جولانگاه رمان عرصهٔ فکر تیزپرست و رمان‌نویس از آنچه بفکر وتصور آید میتواند رمانی بوجود آورد وهم بعلت این‌کثرت نوع وموضوعست که بسیار جویندهٔ نام دراین وادی سرگردان شده‌اند.

رمان هم اثرپذیرست وهم اثربخش وهرجنگی وکشفی و واقعهٔ مهمی و مصیبت بزرگی وکتاب معتبری در رمان تأثیر میکند ولیکن گاهی رمان‌نویس چندان فریفتهٔ فکری و عقیده‌ای میشود که بخلاف دستور عقل سلیم بیك موضوع بیش از آنچه باید اهمیت واعتبار میدهد.

دو دانشمند بزرگ از نژاد یهود، یکی آلمانی ودیگری‌اطریشی، بنوشته‌های عمیق وجذاب خودکه ازخطا خالی نیست جمعی را باشتباه انداخته‌اند.

در سی چهل سال اخیر چندین رمان‌نویس بخیال آنکه علة‌العلل قول وفعل بشر کشف شده است ثروت وشهوت را محور امور شمردند و درباب این دوموضوع رمانهای بسیار نوشتند وتمام اعمال طبیعی اجزای بدن انسان را بنام ونشان، هرچه صریحتر و زشت‌تر، مکرر شرح دادند. ثروت را قادر مطلق خواندند وچنان پنداشتند که درعالم رمان اقلیم پهناوری وسیعتر ازامریکا کشف‌کرده‌اند. از ثروت وشهوت چندان نوشتند

که فریاد همه به‌آسمان رفت. انسان آزاد فکر که تفرجگاه ذوق لطیفش سراسر عالم صوری ومعنویست هرچه زودتر ازخواندن کلمات زشت ومطالب دروغ وبی‌لطف وقبیح خسته شد و دوران حکومت «ثروت وشهوت» بر رمان دیری نپائید.

همه میدانیم که برای ثروت جنگها وظلمها کرده‌اند وخونها ریخته‌اند. شهوت نیز یکی‌ازعوامل مهم‌زندگی آدمیست‌وهیچکس نبایدازسرعناد ولجاج تأثیرعمیق‌این‌دورا در امور بشری نادیده بگیرد. اما اعتراف بتاثیر ثروت وشهوت دیگرست ونوشته‌های کارل مارکس وزیگموند فروید، دو دانشمند ازمیان هزاران دانشمند، را وحی منزل شمردن و بعقاید علما و فضلای مخالف ایشان گوش‌ندادن دیگر. این بت‌پرستیست و جامد فکری نه دانش‌طلبی وترقی خواهی.

نویسندگانی که ببهانهٔ شرح کیفیات ثروت وشهوت ادبیات زشت قبیح خشك بد بو را بعالم ادب تحفه آورده‌اند و آن‌را ادبیات حقیقی میپندارند مردمانی ساده‌لوحند.

راستست که زندگی همه‌گل و بلبل و صحبت نیکان و مشاهدهٔ جمال‌نیکوان وتنعم وتفرج نیست اما غیر از روی بد و بوی بد وخوی بد وکار بد وسیاهی وتباهی وجنایت وکینه وفقر موضوعهای دیگر هم دراین عالم هست وحق آنست که نویسنده بحکم عقل وانصاف و ذوق عمل‌کند وآزاد ومستقل باشد وبد وخوب وزشت و زیبا همه را شرح بدهد.

رمان نویسی قوهٔ خلاقیت میخواهد وخدا پست‌ترین رمان‌نویس راهم از این قوه بی‌نصیب نگذاشته است اماگذشته ازاین قوه چیزهای دیگر، علی‌الخصوص چشم تمام‌بین، لازمست و تاهمهٔ شرایط جمع نیاید رمانی لایق مطالعهٔ اهل ذوق تصنیف نخواهد شد وهم باین علتست که از میان چندین هزار رمان‌نویس ده دوازده استاد مسلم نظیر تولستوی نمیتوان شمرد.

***

درایران هنوز باهمیت وقدر ومنزلت رمان پی نبرده‌اند. نه‌خود رمان نوشته‌ایم و نه تا امروز ده رمان معتبر بفارسی صحیح ترجمه کرده‌ایم.

شش هفت رمان خوب، تصنیف نویسندگان ایرانی چاپ شده است وما همه باید شکرگزار این استادان صاحب‌ذوق باشیم که زبان رمان‌نویسی را بازکرده‌اند و بقدر وسع خود کوشیده‌اندکه راه را بنمایند اما بیك‌گل بهار نمیشود وشش هفت رمان درد فقر ادبی را علاج نمیکند. فارسی بواسطهٔ شیرینی و لطف و مایه‌ای که دارد یکی از بهترین زبانهای مستعد بیان دقائق رمانست و باید امیدوار بودکه روزی عالیترین و لطیفترین رمانهای عالم بزبانی نوشته شود که خوبترین شعر عالم ازآنست. هروقت که این‌فکر نیم خفته بیدار و درهای عالم موضوعهای رمان بروی ما بازشود بیك دقیقه تأمل و تفکر مشاهده خواهیم‌کردکه برای هزاران رمان ننوشته موضوع داریم.

درباب وقایعی که در شهر اصفهان اتفاق افتاده است بیش از هزاران رمان میتوان نوشت. اگر راجع بهرشهری که در وقتی از اوقات پایتخت این‌مملکت بزرگ بوده است سی رمان تصنیف‌کنیم یك‌کتابخانهٔ‌کوچك ازآنها پرخواهد شد. شرح وبیان ادبی‌ورمانی

زوال دولت ساسانی وفتح عرب وشکست ایران وتغییرات وتحولات که درسراسر مملکت روی نمود و وصف حالات ایرانی و عرب و کیفیات رفتار ایشان با یکدیگر و آنچه بود و برباد رفت وآنچه نبود وبمیان آمد درپنج هزار رمان هم نمیگنجد.

درباب وقایع تاریخی ایران هزاران رمان میتوان نوشت و در هرمملکت رمان تاریخی جزئیست بسیار قلیل از مجموع انواع رمان.

ولتر کتاب «تربیت کورش»، تصنیف گزنفون، را رمان خوانده‌است. بزبان‌انگلیسی نیز افسانهٔ حاجی‌بابا هست و هنوز کوته‌فکران انگلیسی گمان میبرندکه‌مندرجات این کتاب همه عین حقیقتست و در تمام بلاد عالم تغییر حاصل شده جز در ایران. بیست سال پیش تی‌نی‌یانف روسی رمانی تاریخی نوشت باسم «وزیر مختار» درباب زندگی گری‌بایدوف نویسندهٔ مشهور روسی‌که بسفارت بدربار فتحعلیشاه آمد ومردی گستاخ ومتکبر بود و در تهران کشته شد.

رمانهای دیگر هم درباب ایران و وقایع مربوط بایران بسایر زبانها هست ولی با همهٔ روابط وعلایق همسایگی وهمدینی وسیاسی وعلمی‌که با هندوستان وترکیه و روس وانگلیس وفرانسه وآلمان وامریکا وچندین مملکت دیگر داریم یك رمان در باب هیچ مملکتی وملتی ننوشته‌ایم.

***

ادبیات فارسی سیری طبیعی دارد واگراز بد بدخواهان درامان بماند بتدریج کامل خواهد شد. رمان مهمترین رکن ادبیات جدید ایران خواهد بود، فن دقیق وعالی‌انتقاد وسخن‌سنجی وهنرشناسی قوام خواهد گرفت وهموطن فردوسی وحافظ تراژدی وکمدی لطیف و شورانگیز و شیرین بوجود خواهد آورد ولیکن این‌همه کار استادست و ذوق و فضل و مقدمه و دقت و زحمت میخواهد.

ادبیات جدیدکه امروز ورد زبانهاست بحقیقت‌درایران هیچ مصداقی ندارد. هنوز سایهٔ آنرا هم‌کسی ندیده است. برای تهیه مقدمات ظهور ادبیات جدید فضلا و استادانی باید بلندنظر، سخن‌شناس، وسیع‌فکر، صاحب‌کمال فضل و ذوق که از خواجه‌نصیرالدین طوسی برتر باشند تا بتوانند دراصول ادبیات قدیم وجدید عالم تتبع‌کنند وخوب را از بد وضروری را از غیرضروری واصل را از فرع بشناسند وعلوم وفنون را هرچه دقیقتر ترجمه وتدوین وتفسیر کنند.

مقصودم آن نیست‌که نویسنده وشاعر همهٔ عمر را بتحقیق وتتبع بگذرانند. تحقیق و تتبع‌کار فضلاست ولیکن درمملکتی تا فاضل عالیمقام نباشد نویسندهٔ بزرگ ظهور نمیکند.

اگر دروغ نمیگوئیم ومیخواهیم برآثار ادبی نفیس خود کتابهای معتبر دیگر بیفزائیم باید کار کنیم و درس بخوانیم و درس اول ما اینست که بی‌مایه‌کاری از پیش نمیرود وآنکه بخواهد درمملکتی‌که شاهنامه وگلستان وکیمیای سعادت دارد اندك‌نمودی کند باید داهیه باشد.

ادبیات بازیچه نیست و ازغلط نوشتن و غلط بچگانه را باعامیانهٔ صحیح اشتباه‌کردن

و دو مصرع بیت را زیرهم گذاشتن ادبیات جدید بوجود نمیآید.

ما ملتی بزرگ و صاحب ذوقیم و تمدنی عالی و قدیم و فرهنگی نفیس داریم. ما در مشکلترین اما لطیفترین صنعت بشری استاد بی‌همتائیم چراکه بهترین شعر عالم بزبان ماست:

شب تنهائیم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد

سبحان‌الله! این چه مضمونیست وچه‌فکر و این چه‌بلاغتست! این را بلاغت نباید گفت‌که معجزست وکرامت. آیا ممکنست‌که ملتی هنوز لطف معنای این شعر را ادراك کند و دلش مرده باشد؟ دل ما زنده است و باستظهار این زنده‌دلی بایدکارکنیم وبیش از هرچیز معرفت‌آموز باشیم و کتاب ازهرنوع ترجمه و تألیف و تصنیف‌کنیم و داستان ایران وعالم وحالات ایرانیان ودیگران را در رمان چنان وصف‌کنیم‌که آثار ادبیات جدید پهلوی آثار قدیم فارسی چندان زشت وپست ننماید.

***

امیدوارم‌که کتاب «تاریکی و روشنائی» باهمه نقص وعیبش مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود. رمان فارسی راهی صعب وناهموار در پیش دارد وهرکه بسختی امر تصنیف‌کردن آگاه باشد و بداند که بی‌استاد و پیشوا کتاب‌نوشتن چه‌مشکل‌کاریست نقائص وعیوب «تاریکی وروشنائی» را بنیت نویسنده‌اش‌که غیر از خدمت‌کردن بایران وزبان ایران منظوری ندارد کریمانه خواهد بخشید.

در تصنیف این رمان بقدر وسیع خود کوشیده‌ام‌که هدیه‌ای لایق اهل معرفت‌عرضه کنم ولیکن درکار نویسندگی هم، مثل‌سایر امور، سعی وکوشش تنهاکافی نیست. غزالی طوسی را درکتاب‌کیمیای سعادت دراین‌باب کلماتیست لطیف وفصیح وچرا مقصود خود را از زبان شیرین اونگویم واین مقدمه رابکلام دلاویز اوختم نکنم؟

«... پس بایدکه ایمان درست داری بولایت وکرامت اولیاء وبدانی‌که اول‌کار «بمجاهدت تعلق دارد واختیار را بوی راه هست ولیکن نه‌هرکه کارد درود ونه هرکه «رود رسد ونه‌هرکه جوید یابد ولیکن هرکارکه عزیزتر بود شرائط آن بیشتر بود و «یافت آن نادرتر بود و این‌شریفترین درجات آدمیست درمقام معرفت‌و طلب‌کردن این «بی‌مجاهدت و بی‌پیری راه رفته و پخته راست نیاید و چون این هردوباشد تا توفیق «مساعدت نکند و تا در ازل ویرا بدین سعادت حکم نکرده باشند بمراد نرسد ویافتن درجت، امامت در علم ظاهر و درهمهٔ‌کارهای اختیاری همچنین است.»

دکتر محمود صناعی



دکتر صناعی در سال ۱۲۹۸ در شهر اراك تولد یافت. پس از طی تحصیلات‌مقدماتی تحصیلات خود را در کالج آمریکایی تهران ودانشکده ادبیات و دانشکده حقوق دانشگاه تهران به‌پایان رسانید و در رشته‌های فلسفه و علوم تربیتی، زبان و ادبیات فارسی، زبان خارجه و حقوق به‌گرفتن درجهٔ لیسانس‌توفیق یافت.

پس از چند سال تدریس فلسفه و ادبیات فارسی در کالج امریکایی تهران، در سال ۱۳۲۴ برای ادامهٔ تحصیل عازم انگلستان گردید و در دانشگاه لندن به‌تحصیل حقوق و فلسفه و روانشناسی مشغول شد. وی پس از اخذ درجهٔ فوق‌لیسانس و دکتری از دانشگاه مزبور به‌تحصیل پسیکوآنالیز برداخت و در سال ۱۳۳۳ به‌عضویت انجمن بین‌المللی این رشته انتخاب گردید. دکتر صناعی پس از مراجعت به‌ایران به‌استادی دانشگاه تهران برگزیده شد. وی همچنین ریاست دانشسرای عالی تهران، ریاست مؤسسهٔ روانشناسی دانشگاه تهران و رایزنی سفارت ایران در انگلستان را به‌عهده داشته است.

مقالات متعددی که دکتر صناعی درمسائل مختلف روانشناسی اجتماعی در مجلات علمی انگلستان و آمریکا انتشار داده وی را در زمرهٔ متخصصان بین‌المللی این فن در آورده است. دکتر صناعی پیوسته با فلسفه و شعب آن انس ورزیده و بخصوص از دوستداران آثار افلاطون است. تبحر وی در زبان و ادب فارسی و وسعت اطلاع او در رشته‌های مختلف به‌نوشته‌های فارسی او ارزشی خاص می‌بخشد. مقالات فارسی او از جمله در مجله‌های مهر و یغما و سخن انتشار یافته است.

از آثار اوست: آزادی و تربیت، آزادی فرد و قدرت دولت، و ترجمهٔ کتابهایی مانند: در آزادی اثر جان استوارت، فرد در اجتماع اثر دیوید، کرچ و چندتن دیگر، اصول روانشناسی اثر نرمان ل. مان، روانشناسی آموختن و...

مهاتما گاندی*

آشنائی من با افکار گاندی وقتی شروع شد که در دبیرستان کتابی دربارهٔ او از یك نویسندهٔ فرانسوی خواندم. کتاب «خردمندی گاندی» (Sagesse de Gandhi) نام داشت و در من چنان تأثیر کرد که فصلی از آن را برای روزنامهٔ دبیرستان ترجمه کردم. از همان زمان حس کردم — و این اعتقاد بعداً در من راسخ شد — که گاندی مردیست که در قرن بیستم از مشرق‌زمین برخاسته و تمدنی آورده است که نه‌تنها رقیب تمدن مغرب زمین است بلکه چارهٔ نقص‌ها و مفاسد آن است. از قسمتهائی که‌هنوز از آن کتاب به‌یادم مانده است یکی این بود که نویسندهٔ فرانسوی به‌گاندی گفته بود «عقیدهٔ شما دربارهٔ این گفتهٔ اروپائی که وقت طلاست چیست؟» گاندی جواب داده بود: «وقت گرامی‌تر ازآن و طلا بی‌ارزش‌تر ازآن که بتوان این‌دو را با هم سنجید».

اجازه می‌خواهم نخست به‌اختصار وقایع مهم زندگی مردی را که امروز به‌احترام روز تولد او اینجا گرد آمده‌ایم ذکر کنم و بعد از آن به‌اختصار اشاره‌ای به‌تعلیمات او و ارزش این‌تعلیمات برای بشر امروزه کنم.

مهندس کرم چندگاندی در دوم اکتبر ۱۸۶۹ میلادی در **پوربندر** درهندوستان غربی به‌جهان آمد. پدرش وزیر یکی از ایالت‌های **گجرات** بود. در سیزده سالگی ازدواج کرد و در هجده‌سالگی به‌لندن رفت. در لندن به‌تحصیل علم حقوق پرداخت و در زمرهٔ وکیلان دادگستری درآمد. در آنجا روش خاصی برای بهداشت تن و روان انتخاب کرد: از خوردن گوشت حیوانها پرهیز کرد واساس زندگی خود را برقناعت، سادگی و تسلط برنفس گذاشت.

---

* آزادی وتربیت، ص ۳۷۹—۳۹۱.
کنفرانس روز تولد گاندی در سال ۱۳۴۵ که به‌دعوت سفارت هندوستان در تهران ایراد شده است.

پس از اتمام تحصیلاتش در انگلستان به‌هندوستان برگشت وپس از اقامت کوتاهی در آنجا درسال ۱۸۹۳ به‌افریقای جنوبی رفت و درآنجا به‌وکالت دادگستری پرداخت.

در افریقای جنوبی ــ آن روز هم مثل امروز ــ سیاهان و مردم غیر اروپائی قربانی ستمگری و عصبیت نژادی اروپائیان استعمارگر عیسوی بودند. مشاهدهٔ این وضع چنان او را گران آمد که تصمیم گرفت بیشتر وقت خود را صرف احقاق حق مظلومان کند و وارد مبارزات سیاسی شد.

در اینجا بود که گاندی معتقد شد زندگی سعادتمند آن زندگی است که به‌طبیعت نزدیك باشد. با چند تن از دوستان خویش مزرعه‌ای ایجاد کرد که در آنجا همهٔ آنچه بدان‌نیاز داشتند خود تهیه می‌کردند و نام آن مزرعه را بنام نویسنده و انسان‌دوست بزرگ روسی، تولستوی گذاشتند. در اینجا گاندی به‌تعلیم کشاورزی و بهداشت و پرستاری و معلمی به‌مردمان مشغول شد.

در افریقای جنوبی گاندی و همسرش چندبار براثر مبارزات سیاسی به‌زندان افتادند. عاقبت در ۱۹۱۴ به‌هندوستان برگشتند. در افریقای جنوبی گاندی معتقد شده بودکه باید در مقابل زور و ستم پایداری‌کرد. لیکن مقابله با زور و ستم نباید باطغیان و جنگ و خونریزی باشد. آنجاکه جمع مظلومان باگفتگو و بحث و استدلال نمی‌توانند حق خود را بدست آورند باید با **پایداری بی‌خونریزی** **(Non - violent resistance)** حق خود را کسب کنند. پایداری بی‌خونریزی اساس‌کارگاندی درپیش‌برد مقاصد سیاسی او و بدست آوردن استقلال هندوستان شد و حربه‌ای بود که در مقابلهٔ با آن شمشیر و توپ‌وتفنگ‌انگلیسیان‌استعمارگرکند و ناتوان‌بود. به‌قول‌سعدی «نبرد قز نرم‌را تیغ‌تیز».

هم از آغاز بازگشت دوم او به‌هندوستان یعنی سال ۱۹۱۴ فکر استقلال هندوستان در ذهن او قوت گرفت و در این راه‌به‌فعالیت پرداخت. بارها برای کوششهای سیاسی خود به‌زندان افتاد ولی در مقابل جور و ستم سر خم نکرد. هدف او در کوششهای سیاسیش تنها استقلال هندوستان نبود. نزدیك کردن هندو و مسلمان و از میان بردن اختلافات میان آنان و احراز حقوق اساسی برای طبقهٔ محرومان یا **پاریاها** از هدفهای اساسی کوششهای او بود.

در سال ۱۹۲۵ گاندی سه‌سال از کار سیاسی کناره گرفت. در این مدت به‌سفر کردن در دهات و تعلیم مردمان در اصول محبت و اخلاق و بهداشت و برادری پرداخت. هدف او آن بود که مردمان را برای زندگی بهتری که با صلح و صفا وسلامت تن وروان همراه باشد تربیت کند. گاندی به‌تأثیر تربیت ایمان راسخ داشت و شاید در درجهٔ اول باید او را از مربیان بزرگ آدمیان به‌شمار آورد.

در سال ۱۹۲۷ دولت انگلستان کمیته‌ای معین کرد که مطالعه کند تا چه حد و چه‌زمانی ممکن است به‌هندیان در امور داخلی خود حق دخالت داد. این کمیته ازطرف پیشوایان سیاسی جوان هندوستان از قبیل **جواهر لعل نهرو** تحریم شد و حزب کنگره از گاندی خواست پیشوائی آنان را تا تأمین استقلال کامل و بیرون راندن انگلیسیان

برعهده گیرد. بدین ترتیب گاندی ازنو وارد میدان سیاست‌شد.

از مبارزات جالب او در مقابل دستگاه غاصب حکومت انگلستان قیام او وپیروانش در سال ۱۹۳۰ برانحصار نمك بود. حکومت هندوستان استخراج نمك را انحصاری کرده و برآن مالیات بسته بود. گاندی اعلام کرد که پیاده طی‌طریق خواهد کرد و به‌ساحل دریا خواهد رفت و علی‌رغم قانون غاصبانه از آب دریا نمك استخراج خواهد کرد. روز ۱۲ مارس ۱۹۳۰ پیاده از شهر **سابارماتی** براه افتاد تا پیاده سیصدکیلومتر را تا ساحل دریا طی کند. هفتاد وهشت تن از پیروانش بااو در راههای پرخاك و غبار به‌راه‌افتادند. گاندی گفت به‌نام خداوند به‌راه می‌افتیم. به‌هر دهی‌که می‌رسیدند مردم فوج فوج به‌استقبال آنان می‌شتافتند. گاندی برای آنان نطق می‌کرد و ازآنها می‌خواست با قناعت ساده و پاکیزه زندگی کنند و ازدواج کودکان را ممنوع سازند و از خوردن الکل بپرهیزند. و از آنها می‌خواست وقتی به‌آنها اعلام کرد قانون انحصار نمك را بشکنند. در این زمان گاندی ۶۱ ساله بود. هر روز او و پیروانش نزدیك به ۱۸ کیلومتر راه می‌رفتند. هرچند اسبی برای او آورده بودند هیچگاه براسب سوارنشد. مردم هرده با او وپیروانش به‌راه می‌افتادند و آنها را به ده دیگر تحویل می‌دادند. حرکت آنان ساعت به‌ساعت در مطبوعات جهان گزارش داده می‌شد. وقتی گاندی در پنجم آوریل به‌ساحل دریا رسید عدهٔ همراهان او چندین هزارتن شده بود. در ساحل دریا گاندی نماز گزاشت و در آب دریا رفت و از ساحل دریا مشتی نمك برداشت و پیروان او نیز چنین کردند. بدین ترتیب گاندی و پیروانش قانون امپراتوری انگلستان را شکستند. به‌دنبال کوشش او طغیان مردم هندوستان برمالیات نمك آغاز شد. ۶۰ هزار تن براثر این طغیان به‌زندان افتادند و گاندی خود نیز از آنان بود. اما گاندی به‌هدف خود رسیده بود. ظلم و جور استبداد را عریان به‌جهانیان نشان داده بود. به‌قول لوئیز فیشر «براثر این‌کار گاندی، انگلیسیان با چوب و سنگ برسروگردن هندیان زدند هندیان نه‌سرخم کردند و نه تسلیم شدند و نه‌عقب نشستند. این امر قدرت انگلستان را درهم شکست وهندیان راشکست‌ناپذیر ساخت».

در سال ۱۹۳۱ دولت انگلستان گاندی را برای مذاکرات صلح به‌لندن دعوت کرد. چون مذاکرات به‌نتیجه نرسید گاندی به‌هندوستان برگشت و بلافاصله به‌زندان افکنده شد.

از سال ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰ گاندی مبارزات خود را در راه تأمین استقلال هندوستان و در تربیت مردم هند و آشتی دادن مسلمان و هندو و در کسب حقوق اساسی برای مردمان ادامه داد.

وقتی جنگ دوم جهانی در سال ۱۹۳۹ شروع شد کنگرهٔ ملی هند اعلام کرد درصورتی که انگلستان آزادی هندوستان را پس از جنگ تضمین کند کنگره حاضر به‌همکاری باآن کشور در جنگ خواهد بود. اما گاندی با هر نوع شرکت در جنگ مخالف بود. انگلستان هم پیشنهاد کنگره را نپذیرفت و میان گاندی و کنگره از طرفی و میان آن‌دو و دولت انگلستان ازطرف دیگر اختلاف در سراسر مدت جنگ بجاماند.

در سال ۱۹۴۳ گاندی مجدداً توقیف شد و در سال ۱۹۴۴ همسر او در زندان درگذشت.

پس از خلاصی از زندان گاندی کوشید تا محمدعلی جناح پیشوای مسلمانان هندوستان را ترغیب کند تا از نقشه تقسیم هندوستان به‌دوقسمت هندو و مسلمان درگذرد و بکوشد تا هندوستان متحد واحدی به‌وجود آورد لیکن در این کوشش موفق نشد.

از سال ۱۹۴۷ ببعد وقتی هندوستان استقلال یافت و تجزیه شد همهٔ کوشش گاندی صرف ایجاد بهبود در رابطهٔ هندوان و مسلمانان شد. براثر این کوششها بود که یکی از متعصبان هندی به‌قتل او کمر بست و در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ گاندی را به‌ضرب گلوله از پای‌درآورد.

***

تصوری که بیشتر مردمان از گاندی دارند به‌صورت پیشوای آزادی هندوستان و به‌عنوان مردیست که در مقابل امپراتوری مقتدر انگلستان در هندوستان قیام کرد و عاقبت این قدرت را درهم شکست. اگر گاندی فقط چنین مردی بود یکی از صدها وطن‌پرستان و آزادیخواهانی بود که برظلم و جور قیام کرده‌اند. گاندی چنین مردی بود ولی خیلی بیش از آن بود.

نخست به‌ببینیم گاندی تکوین فکری و اخلاقی خود را مرهون چه عواملی است: بی‌شك مهم‌ترین عامل مؤثر در او تمدن و فرهنگ و فلسفهٔ هندی بود. یکی ازپیشوایان هندوستان افتخار کرده است که هرگز هند سپاه مهاجمی به‌کشورهای دیگر نفرستاده است. این نکته بی‌شك درست است، از عوامل دیگر مؤثر در او باید کتاب **انجیل** را نام برد که گاندی آن را مرتب می‌خواند و بدان احترام فراوان داشت. نیز در آغازجوانی افکار **جان‌راسکین** انگلیسی و پس از او **تولستوی** روسی در او سخت مؤثر افتاده بود. گاندی با آثار تولستوی آشنائی کامل داشت و با او مکاتبه می‌کرد. تولستوی در یکی از یادداشتهای خود در تاریخ ۱۹ آوریل ۱۹۱۵ نوشته است:

«امروز چند تن ژاپونی به‌دیدن من آمدند. مردمانی گمراه هستند که می‌پندارند تمدن ما اروپائیان قابل تحسین است. اما هم امروز کتاب و نامه‌ای از دوست هندیم رسید که بسیار جالب بود، این مرد هندی به‌صورت شگفت‌انگیزی به‌معایب و نقائص تمدن اروپائی پی‌برده و حتی فساد اساسی آن را خوب درك کرده است.»

عامل دیگر مؤثر در گاندی مسلماً دیدن بیداد و ستمگری اروپائیان در افریقای جنوبی و در هندوستان بود.

گاندی به‌تعلیمات عیسی و محمد بادیدهٔ احترام می‌نگریست و اصولا همهٔ دین‌ها را محترم می‌داشت. در یکی از سفرهایش دانشجوئی از او پرسید: «اگر خدا یکی است آیا نباید فقط یك دین وجود داشته باشد؟» گاندی جواب داد:

«یك درخت می‌تواند یك میلیون برگ داشته‌باشد. به‌عدهٔ افراد آدمی دین موجود است اما ریشهٔ همه از خدای یگانه است.»

گاندی در هیچ دینی تعصب نداشت و دین و دولت را نیز از هم جدا می‌خواست.

در یکی از سفرهایش از او پرسیدند:

«آیا در نظر شما باید تعلیم دین از طرف دولت جزء برنامهٔ مدارس قرار گیرد یا نه؟ گاندی جواب داد: «نه ـ اگر همهٔ ملت هم یك دین داشته باشد باز نباید دین‌رسمی در مدارس تدریس شود. دخالت دولت در این امر همیشه ناشایسته است. دین امری شخصی است لیکن دولت می‌تواند اصول اخلاق را به‌کودکان بیاموزد و اصول اخلاق در همهٔ ادیان یکیست.»

در یکی دیگر از سخنرانیهایش دانشجوئی از او پرسید:

«آیا درست نیست که دین اسلام و عیسوی دین‌های مترقی هستند و دین هندوان راکد و عقب مانده است؟»

گاندی جواب داد «نه هیچ دینی را نمی‌شناسم که مترقی باشد یعنی پیروان آن امروز از زمان پیغمبر آن دین مؤمن‌تر باشند. از این گذشته اگر دین‌ها مترقی بودند جهان در وضع آشفتهٔ کنونی نبود.»

تعلیمات گاندی از لحاظی به‌تعلیمات عیسی شبیه است و از لحاظ دیگر به‌تعلیمات پیغمبر مقدس اسلام. مثل عیسی گاندی مسالمت و محبت و نرمی را تعلیم می‌داد و از جنگ و خونریزی بیزار بود. مانند شارع اسلام قیام در مقابل ظلم و جور را وظیفهٔ ابتدائی آدمی می‌دانست. لیکن آنچه خاص اوست روش «پایداری بی‌خونریزی» است. معتقد بود که باید در مقابل ستم قیام کرد و ظالم را برانداخت ولی نمی‌توان به‌همان حربه‌ای متوسل شد که ظالم به‌کار برده است زیرا وسیلهٔ بد هرگز کسی را بمنظور خوب نمی‌رساند و راه کج به‌هدف راست راهنما نمی‌تواند شد.

اساس خدمت گاندی به‌تمدن بشری آن بود که نشان داد اخلاق باید اساس سیاست باشد و سیاستی که براخلاق مبتنی نباشد نجات و رستگاری توده‌های عظیم مردمان را تأمین نمی‌کند. سیاستی که براخلاق مبتنی نیست عاقبتش شر و تباهی است. اگر گاندی فیلسوفی بیش نبود شاید کسانی که درسیاست توسل به‌هردروغ و تقلب و دوروئی و ریا و رذالتی را جایز می‌شمرند او را متهم می‌کردند که مردی خیالباف است. اما گاندی خود سیاستمداری موفق بود و توفیق او ثابت کرد که لزومی ندارد وسیلهٔ پیشرفت سیاستمدار دروغ و ریا و تقلب باشد. گاندی در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: «حقیقت مهم‌ترین نام خداست و خدا جز حقیقت نیست. همهٔ ما در دعای صبحگاهی باید برای خود چنین بخواهیم: امروز من نیت بد در حق هیچکس نخواهم داشت و از هیچکس تحمل ظلم و جور نخواهم کرد، با کمك حقیقت بر دروغ چیره خواهم شد و در راه جنگ با دروغ از تحمل هیچ رنجی شانه خالی نخواهم کرد.»

این جنبهٔ تعلیمات گاندی به‌اندازه‌ای مهم است که‌دربارهٔ آن کتابها پرداخته‌اند. شاید بهترین این کتابها آن باشد که **الدوس هاکسلی** نویسندهٔ معروف انگلیسی نوشته است و **وسائل و هدفها** نام دارد. هاکسلی در این‌کتاب ثابت می‌کند که وسیلهٔ شر هیچگاه ما را به‌هدف خیر رهبری نتواند کرد. پیشوا و مرشد او در سراسر کتاب **مهاتما گاندی** است.

ملل «توسعه نیافته» یا «عقب مانده» یا «عقب مانده، از تمدن مغرب زمین» وقتی با تمدن مغرب آشنا شدند در اغلب آنان نسبت به‌آنچه بودند و داشتند حس حقارت‌عمیقی پدید آمد. در برخورد با تمدن مغرب زمین مبهوت زرق و برق آن شدند و آنچه را خود داشتند یکسره بیهوده و ناچیز انگاشتند.

مشرق زمین به‌پیشوائی نیازمند بود که روحش بزرگتر از آن باشد که سرابهای تمدن مغرب زمین را آب پندارد یا در مقابل زرق و برق آن خیره شود و نابینا گردد. اعتقاد من اینست که این مهم را تقدیر برعهدهٔ گاندی گذاشته بود. گاندی تمدن مغرب زمین را خوب شناخته و بررسی کرده و با دیدهٔ نقادی دیده بود و مزایا و نقائص آن را می‌شناخت. مثلا برخلاف آنچه بسیاری تصور کرده‌اند گاندی مطلقاً با علم و صنعت مغرب زمین مخالف نبود و باماشین دشمنی‌نداشت. گاندی‌خود می‌نویسد «من مخالف ماشین‌هائی هستم که افراد را بیکار می‌کنند و میلیونها گرسنه در کوچه و خیابان می‌ریزند وعده‌ای را بنده و بردهٔ دیگران می‌سازند. اما با ماشین آنجا که درخدمت افراد بشر باشد هیچ مخالف نیستم.» لیکن تمدن مغرب زمین با آنکه تمدن علم و صنعت جدید است تمدن تجاوز و تعرض و استعمار و توحش نیز هست. مغرب زمینیان با آنکه عیسوی هستند تعلیمات عیسی را از قبیل «همسایه خود را مانند خود دوست‌بدار» یا «بادیگران آن‌کن که خواهی با تو کنند» بکلی از یاد برده‌اند. دو جنگ بزرگ در پنجاه سال گذشته شاید این مدعاست.

گاندی نسبت به‌نوع بشر همان مجتبی را داشت‌که عیسی‌بن‌مریم داشت. عمر خود را صرف تربیت مردم و احقاق حق آنان و بیدار کردن آنان کرد. وقتی در دهات فقیر هندوستان سفر می‌کرد با مردم سخن می‌گفت و می‌کوشید بهداشت و پاکیزگی و محبت و برادری را به‌آنان تعلیم دهد. مسلمانان را همانقدر گرامی داشت که هندوان را. آنچه می‌کرد همانقدر نشانهٔ بزرگی او بود که آنچه می‌گفت از این لحاظ در زمرهٔ بزرگان معدود بشر است که فکر و عمل، روشنی رأی و محبت، کفایت و پاکدلی را با هم توأم داشت.

* * *

از مشکلات پایدار تمدن بشری یکی این بوده است که آیا باید همواره در رفع احتیاجات و تشفی شهوات کوشید یا اینکه سعادت درآنست که نیازمندیهای اساسی خود را زیر پا بگذاریم و یکسره خواسته‌های خود را سرکوب کنیم. در هر زمان و کشور هر يك از این دو مکتب پیروانی داشته است. شاید بتوان گفت گاندی راه‌حل این‌مشکل را بهتر از دیگران یافته است و از این لحاظ نیز پیام نوی برای بشر امروز دارد. توجه به‌این نکته را من‌مرهون نطقی هستم که **راجندراپراساد** رئیس جمهوری سابق هندوستان در سمینار گاندی در ۱۷ ژانویهٔ ۱۹۵۳ ایرادکرده است و مختصر آن این است:

اختلاف و جنگ بین افراد و اجتماعات از میان نخواهد رفت تا علل این اختلافات از بین نرود، بیشتر این اختلافات براثر این است که هوسهای افراد و نیازمندیهای آنان با هم برخورد می‌کند. و این هوسها و نیازمندیها اغلب به‌چیزهای مساوی مربوط است.

مربوط به‌چیزیست که من می‌خواهم داشته باشم و همسایهٔ من نیز می‌خواهد داشته باشد. چون از این‌چیز به‌اندازهٔ کافی موجود نیست که همه داشته باشیم نزاع و اختلاف پیش می‌آید. یا باید کوشید تا هوسهای همهٔ افرادآدمیان را برآورده‌کرد و این عملاغیرممکن است زیرا میدان هوس نامحدود است و میدان امکانات محدود. یا باید هوسها را محدود کرد و در نتیجه از بروز اختلافات جلوگیری کرد و این راهیست که گاندی پیشنهاد می‌کند. هم اینجا باید تأکید کنم که از بین بردن فقر و مسکنت و واداشتن مردمان به‌کار و کوشش و تولید از هدفهای اساسی گاندی بود (و از این لحاظ با جوکیان و راهبان مخالف بود) ولی تا کجا می‌شود به‌هوسهای افراد میدان داد؟ گاندی معتقد شد هیچکس حق ندارد بیش از آنچه برای ادامه دادن‌حیات و خوشیهای ابتدائی آن‌لازمست داشته باشد. اما تعیین حد این نیازمندیها را نمی‌توان به‌خود افراد واگذاشت بلکه باید جامعه در آن دخالت کند. یکی از اصولی که اینجا باید راهنمای اجتماع باشد این است که هر چیز برای یك فرد لازم است برای فرد دیگر هم لازم است و اگر تهیهٔ آن برای همسایهٔ من ممکن نیست من نیز مجاز نیستم آن را بخواهم. بی‌توجهی به‌این اصل که اختلاف طبقات و اجتماعات را موجب می‌شود. گاندی نمی‌گفت باید از دنیا اعراض‌کنیم و لذات زندگی را کنار بگذاریم لیکن می‌گفت هوسها و نیازمندیهای خود رابه‌صورتی محدود کنیم که برای دیگران نیز ممکن باشد نیازمندیهای اساسی خود را برآورده‌کنند. این کار البته نیازمند از خودگذشتگی و کف نفس است و در تربیت آدمی چیزی از آموختن این اصل مهمتر نیست.

وقتی گاندی در یکی از سفرهایش به‌طاق‌نصرتی رسید که هواخواهانش برای او ساخته بودند گفت «از این رنج و زحمت ممکن بود استفادهٔ بیشتری شود. آنچه من احتیاج دارم فقط سکوی بلندیست که برآن بایستم و برای شما سخن گویم و تشك‌پاکیزه و نرمی که استخوانهای بی‌گوشت و بی‌چربی خود را برآن تکیه دهم.»

آیا جهان پر حرص و شره ما پیام گاندی را خواهد شنید؟

حرص گسیخته‌بند*

روزی شبلی رحمة‌الله‌علیه در مسجدی شد تا دورکعت نمازبگزارد و زمانی برآساید. درمسجد کودکان دبیرستان بودند. اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودك به‌نزدیك شبلی رحمة‌الله‌علیه نشسته بودند. یکی پسر منعمی بود و دیگری پسر درویشی و دو زنبیل نهاده‌بودند. در زنبیل پسر منعم نان و حلوا بود و در زنبیل پسر درویش نان تهی. پسر منعم نان و حلوا میخورد و پسر درویش از وی حلوا همی‌خواست. پسر منعم گفت: اگر تو را پاره‌ای حلوا بدهم تو سگ من باشی؟ گفت: باشم. گفت بانگ کن تا تو را حلوا بدهم. آن بیچاره بانگ سگ همی کرد و پسر منعم حلوا به‌وی همی داد. چند کرت همچنین بکرد و شیخ شبلی رحمة‌الله‌علیه در ایشان نظارت همی کرد و میگریست. مریدان گفتند. ای شیخ تو را چه رسید که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طامعی و بی‌قناعتی به‌مردم چه میکنند. چه بودی اگر آن کودك به‌نان خشك تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودك نکردی تا وی را سگ همچون خودی نبایستی بود.

(قابوسنامه)

خارجیانی که برای نخستین‌بار به‌تهران می‌آیند یکی از خاطرات روشنی که باخود می‌برند وضع آشفتهٔ رانندگی تهران است. اینان در هیچ نقطهٔ دیگر عالم ندیده‌اند که وسیله‌ای که محصول علم و تمدن است، یعنی اتومبیل، چنین وحشیانه بکار رود. قانونی که بر رانندگی تهران حکومت می‌کند قانون جنگل است. هرکس می‌خواهد از دیگری پیش افتد و هیچ‌کس برای دیگری حقی قائل نیست. مرد پیاده اصلا موجود زنده نیست یا اگر هست از حقوق بشری محروم است. برای او عبور از خیابان مشکلتر و خطرناکتر

---

*آزادی وتربیت، ص ۳۴۹ــ۳۶۴.

از سفر در سفینه‌های فضاپیماست.

این نگرندگان خارجی که دربارهٔ ادب معروف ایرانی چیزهائی در ذهن دارند بیهوده دنبال تجلیات آن می گردند. شاید واقعاً هم از این ادب جز تعارف لوس ومزاحم، تعارفی که محصول ناایمنی وزادهٔ ترس و دوروئی است، چیز زیادی برجای نمانده باشد. آنچه مسلم است این است که بی‌ادبی ما وقتی سوار اتومبیل شویم به‌نسبتی که اتومبیل از آدمی پهن‌تر است بزرگتر و بارزتر و جلوهٔ آن زشت‌تر ورکیك‌تر می‌شود. شاید باید نتیجه گرفت که در پیاده‌روها از ترس است که مردم یکدیگر را در جوی آب نمی‌اندازند. وقتی سوار اتومبیل می‌شوند احتمال فرار زیاد و ترس کم می‌شود ورعایت اصول ابتدائی جامعهٔ متمدن لزومی پیدا نمی کند.

از تأثیری که این وضع در خارجیان می کند صحبت کردم زیرا عده‌ای که جز این وضع ندیده‌اند ممکنست آن را هم مثل فرورفتن و ترك خوردن آسفالت خیابانها، رفتار طبیعی و عادی اتومبیل و اسفالت بدانند. بدیهی است ایرانیانی که درخارج زندگی کرده‌اند ـ حتی اگر اتومبیل هم نرانده باشند ـ همچنان رکاکت این وضع را به‌وضوح درك می کنند.

سؤالی که در این مورد پیش می‌آید این است که واقعاً بدی رانندگی تهران مرضی است که آن را آنتی‌بیوتیك یا عمل جراحی علاج می‌تواند کرد یا خود علامت مرض است که اگر به‌اصل آن پی‌نبریم معالجه علامت بی‌ثمر است و ممکنست احیاناً ما را از مرض اصلی غافل کند و خطرناك باشد. اعتقاد من این است که وجه دوم صحیح است یعنی بدی رفتار مردمان وقتی سوار اتومبیل می‌شوند حکایت از بیماری دیگری می کند که باید دنبال آن گشت.

این بیماری تجلیات مختلف دارد که وضع آشفتهٔ رانندگی یکی از آنهاست. شمارهٔ عظیم پرونده‌های جزائی یکی دیگر از این تجلیات است. فساد دستگاه اداری و شیوع رشوه از تجلیات دیگر است. زیادی عدهٔ اتومبیلهای شخصی در تهران جلوه دیگریست. کودکانی که مثل مگس هرلحظه که اتومبیلی می‌ایستد به‌آن‌می‌چسبند تابلیط بخت‌آزمائی بفروشند هم خود مریضند و هم می‌دانند در اتومبیل مریضی هست و الا درکدام شهر جهان مردم اینهمه و به‌این صورت و با این سماجت بخت خود را می‌آزمایند؟

دانشجوئی که اعتصاب می کند، وقتی معلم نمرهٔ او را کم می‌دهد و شب به‌ادارهٔ روزنامه «آزادیخواه» میرود و «خواسته»‌های خود را بیان می‌کند، طبیبی که بجای دیدن یك یا دو بیمار در ساعت بیست نفر رامی‌بیند تا بیست حق ویزیت بگیرد، روزنامه نویسی که بجای روشن کردن اذهان مردمان و آشنا کردن آنان با حقایق وقایع جهان قصه‌های جنایات وگریختن دختر ارباب را با نوکر سرمقاله می‌کند تا فروش بیشتر داشته باشد، سیاستمداری که دانش و آزادگی و دین و مروت همه را فدای حفظ مقام خود می‌کند، همه دچار این بیماری خطرناکند. همه مذبوحانه برای سیراب کردن حرص خود دست و پامی‌زنند و هیچیك واقعاً سالم و خوش نیستند چون اجتماع بیمار وفاسدی ایجاد می‌کند و در اجتماع بیمار، نمی‌توان زندگی سالم داشت.

مرضی را که موضوع این گفتار است پیشینیان خوب می‌شناختند. نویسندهٔ قابوسنامه، در داستانی که از او آورده‌ایم، آن را «طامعی» و «بی‌قناعتی» می‌خواند و دیگران آن را آزمندی و طمع خوانده‌اند و ما در اینجا از نوع افراطی آن بحث‌می‌کنیم و آن را حرص گسیخته‌بندمی‌خوانیم. پیشوایان ما دراخلاق فردی با آن‌مبارزه می‌کردند و آن را از رذائل و «مهلکات» می‌شمردند. شاید هیچگاه مثل امروز این مرض به‌صورت مرض شایع اجتماعی در نیامده بود.

این بیماری در اجتماع امروز ما اساس بلایاست و خود قابل بحث است که حرص که همیشه نزد افراد پیدا می‌شده است چگونه به‌این صورت افراطی و شایع اجتماع ما را فرا گرفته است.

***

طبق نظر فروید شخصیت آدمی از سه قسمت یاسه لایه تشکیل شده است. نخستین و قدیم‌ترین قسمت شخصیت آن قسمت است که ساخته از غریزه‌های طبیعی و حیوانیست که کودك باآن به‌جهان می‌آید. این غریزه‌ها قید وبند و حدود و قیود و منطق و اخلاق نمی‌شناسند و صرفاً ترضیه و سیراب شدن می‌خواهند.

نتیجهٔ ترضیهٔ این غرائز لذت است. این قسمت از شخصیت را فروید «او» خوانده است و درفارسی «نهاد» اصطلاح کرده‌ایم. «او» یا «نهاد» دیگ جوشانی از خواهشها و هوسهاست و چیزی جز خواهش در او نیست. بتدریج که شخصیت کودك می‌روید و ادراکات او قوی می‌شود جهان خارج را درك می‌کند و کم‌کم هوسها و خواسته‌های خود را با امکانات جهان خارج تطبیق می‌دهد. مثلا می‌آموزد که اگر سیبی را در جوی آب ببیند برای گرفتن سیب خود را در آب غرق نکند. محدودشدن غرائز وخواهش‌های طبیعی با مقتضیات محیط قسمت دیگری از شخصیت ما را بوجودمی‌آورد که فرویدآن را «خود» می‌خواند «خود» نیز مثل «نهاد» از نیك و بداخلاقی بی‌خبر است اما برخلاف نهاد از امکانات محیط آگاه است. در سن چهار یا پنج سالگی تغییر مهم دیگری در شخصیت کودك صورت می‌گیرد و آن این است که امر و نهی پدر و مادر را که‌تاکنون از ترس اطاعت می‌کرد وارد وجود خود می‌کند و در درون خود جای می‌دهد وبدین ترتیب شخصیت اخلاقی در او به‌وجودمی‌آید. این‌قسمت ازشخصیت را فروید «فراخود» خوانده است و تقریباً همانست که ما به‌صورت «وجدان» می‌شناسیم.

پس وجدان اخلاقی صرفاً زادهٔ امر و نهی پدر و مادر یا مربیان دیگر کودك است. قبل از به‌وجود آمدن وجدان اخلاقی کودك آدمی به‌سگ و گربه شبیه است. در گربه نیز «نهاد» و «خود» هر دو وجود دارند و او نیز خواهش‌های خود را با امکانات محیط تطبیق می‌دهد. مثلا گربه با وجود گرسنگی شدید سعی نمی‌کند تکه‌گوشتی را از سگی بزرگتر از خود بگیرد. اما وجدان اخلاقی خاص آدمیست و می‌توان گفت وجه امتیاز آدمیست. کودك آدمی، حتی وقتی پدر و مادر او غائب باشند، از کردن کار بد خودداری می‌کند یا اگر کرد شرمگین و ناراحت می‌شود. حس شرم و خجالت از فروع به‌وجود آمدن «فراخود» درکودك است.

افرادی که در آنها در موقع معین «فراخود» یا وجدان اخلاقی بوجود نیامده باشد در اصطلاح علم پسیکوپات خوانده می‌شوند. پسیکوپاتها از هرلحاظ افراد عادی و طبیعی هستند جز اینکه در آنها وجدان یعنی حس تشخیص خوب و بد و سرزنش اخلاقی موجود نیست. جنایتکارانی که ازهرلحاظ اشخاصی سالم و طبیعی هستند ولی بی‌دغدغهٔ خاطر آدم می‌کشند یا دروغ می‌گویند یا دزدی می‌کنند دچار پسیکوپاتی هستند.

اعتقاد من اینست که در اجتماع نیز همان تحولاتی که فروید در شخصیت کودك بدان توجه کرده است پیش می‌آید. اجتماعی ممکنست به‌علل خاصی هیچوقت دارای «فراخود» یا وجدان اخلاقی نشود و محرك اصلی افراد آن صرفاً هوسها و خواهشهای نفسانی آنها باشد و هیچچیز نباشد که براین خواهشها قید و بندی بزند. در این صورت می‌گوئیم این اجتماع پسیکوپات است. اجتماعی که در آن دروغگوئی و حق‌کشی وتملق و دزدی و بی‌بندو باری و زورگوئی و تحمل زور ننگ و عار نباشد، اجتماع پسیکوپات است.

آنچه در اجتماع‌جای پدر و مادررامی گیرد ووجدان اخلاقی اجتماعی (یافراخود) و در نتیجه رفتار انسانی را به‌وجود می‌آورد دین و سنت اخلاقی وقانون وعوامل تربیتی است. اینها قالبها و چهارچوبهائی هستند که شیوهٔ رفتار فرد را تعیین می‌کنند. ممکنست یکی یا دو تا از این قالبها در اجتماعی موجود نباشند ولی مسلماً بدون وجود هیچیك ازآنها داشتن اجتماع متمدن ممکن نیست. اگر همهٔ این چهارچوبها شکسته شوند، اجتماع حال کودکی را پیدامی‌کند که نه پدر و نه مادر و نه دایه و نه‌همسایه هیچیك به‌او نیاموخته‌اند خوب و بد چیست. بنظر میرسد که فرق چنین کودکی با حیوانات دیگر هوش بیشتر او باشد و الا چنین کودکی از حیوانات دیگر درنده‌تر خواهد بود.

بنظر می‌رسد که در اجتماع ما چهارچوبهای قدیم شکسته شده است و چهارچوبهای نوی جای آنها را نگرفته است. اگر چنین است فکری باید کرد چه مانند فاوست (در داستان گوته) وقتی روح خود را به‌شیطان فروختیم همهٔ نعمتهای عالم ما را سودی نخواهد داشت.

اگر دین و ایمان و سنت اخلاقی و آئین شایست و ناشایست قدیم خود را بدور افکنده‌ایم بجای آنها چه آورده‌ایم تا ضامن قوام اجتماع ما باشد؟

***

در تاریخ خود دوره‌های انحطاط اخلاقی و اجتماعی زیاد داشته‌ایم. اگر اجتماع دورهٔ ساسانیان دچار چنان انحطاطی نمی‌شد چگونه ممکن بود دستگاه عظیم شاهنشاهی آنان مثل خانه‌ای ساخته از کاه در مقابل حملهٔ مشتی عرب برهنه‌پا فروریزد؟ تردید نیست که عبیدزاکانی در «مذهب مرسوم» اجتماع روزگار خود را وصف می‌کند. لیکن فرق امروز ما با گذشته این است که امروز گرگهائی آمادهٔ بلعیدن مایند که هدف آنها تسخیر کوه و کویر ما نیست بلکه ربودن منابع ثروت ماست. فرق دیگر اینکه با وسائل ارتباطی بی‌نظیری که علم امروز به‌وجود آورده است انحطاط و فساد در طبقهٔ معینی

محصور نمی‌ماند و به‌همهٔ طبقات اجتماع سرایت می کند. دیگر اینکه بی‌خبری چندین قرن گودال عظیمی میان ما و ملل پیشرفتهٔ جهان به‌وجود آورده است که پرکردن آن کوشش و ایمانی چندین برابر کوشش و ایمان ملل‌دیگر می‌خواهد. در این خواری و عقب افتادگی، تاریخ به‌ما فرصت نمی‌دهد که کلاه خود را برسر چوب کنیم و در سر بازار بچرخانیم و کوشش خود را صرف بریدن جیبهای یکدیگر کنیم. در جهان امروز ملل بر دو دسته تقسیم می‌شوند: ملل آقا و ملل نوکر. نوکری هم‌درجات دارد وممکنست وضع نوکری چنان با خفت و خواری توأم باشد که به‌زنده ماندن نیرزد. برای بدست آوردن مقام آقائی باید با ایمان و با کوشش فراتر از تصور کوشید ــ قدم زد و دم نزد. ژاپونیها که در ظرف صدسال خود را همسر پیشرفته‌ترین ملل جهان ساختند با چنین ایمانی برتر از اندیشه و با کوششی فوق انسانی چنین کردند. تاریخ نه حیات و نه استقلال و نه آقائی‌ما، هیچیك را تضمین نکرده است.

***

آشنائی ما با تمدن اروپائی ما را با وضع خارق‌العاده‌ای مواجه کرد. ما را متوجه کرد که قرنها در خواب غفلت بوده‌ایم.

می گویند ناصرالدین شاه وقتی از سفر فرنگ برگشت به‌صدراعظم خود گفت «ما هرگز به‌فرنگستان نخواهیم رسید ــ سعی‌کن تا من زنده‌ام مملکت آرام باشد» یعنی «تشنج» ایجاد نشود و مملکت در بی‌خبری بماند. مقایسهٔ او با امپراتور ژاپن که اعلام کرد تا روزی که ژاپونی کفش ندوزد و پارچه نبافد کفش خارجی به‌پا و پارچهٔ خارجی به‌تن نخواهد کرد، عبرت‌انگیز است. در این برخورد با علوم و تمدن جدید روحانیون ما که در هدایت ملت مسئولیت مهمی برعهده‌داشتند وظیفهٔ خود را چنانکه باید انجام ندادند. فرنگی برای تودهٔ ملت ما همچنان «نجس» ماند و تماس با فرنگی (جز تماس باخوراکی‌های لذیذ فرنگی از قبیل قند) حرام بود. ملت همچنان به‌بحث از نجاسات و مطهرات مشغول ماند ــ در نظر آنان هیچگاه صابون به صورت «مطهر» جای خاك را نگرفت. هنوز بحث از این است که زکوة ماده شتر سه‌ساله ماده شتر چندماهه است و هنوز در نظر آنان عالم از افلاکی ساخته شده است که مثل پوست پیاز بر روی هم قرار گرفته‌اند. وقتی تلگراف به‌ایران آمد باادلهٔ عقلی فراوان «ابطال»شد. لاجرم درراهنمائی نسل جوان و جبران عقب‌ماندگی علمی و فنی اجتماع، این گروه سهم مهمی برعهده نداشتند و با پرداختن به‌تعلیمات قشری و بی‌اهمیت، جوانان را از خود دور کردند. با کمال تأسف باید گفت که جوانان برای آگاهی از حقایق عالی دین اسلام می‌بایست به‌نویسندگان خارجی مثل کارلایل و استوارت‌میل متوسل شوند یا اگر هنوز سواد خواندن فارسی را داشته باشند، چند قرن به‌عقب برگردند و حقیقت دین را درکتب غزالی و مثنوی مولوی بخوانند.

آشنائی ما با حقیقت تمدن غرب نیز سطحی و ظاهری بود. دلیل آن اینکه یکی از ارکان تمدن غرب بخصوص دموکراسیهای فرانسه و انگلستان و امریکا حکومت قانون و تقدس حقوق اساسی افراد است و ما یك‌صدم عشقی را که به‌کراوات و اتومبیل

زیبُ از اروپا و امریکا ارمغان آوردیم، عشق به‌حکومت قانون و حیثیت انسانی را باخود نیاوردیم. از طرف دیگر می‌بینیم سی‌سال است دانشگاه براساس جدید برپاکرده‌ایم و هوز یك تحقیق علمی در علوم جدید از دانشگاه ما بیرون نیامده است که در کتب‌جهان به‌آن استناد شود. و می‌دانیم دانشگاهی که در آن تحقیق و اکتشاف علمی صورت نگیرد به‌معنای اروپائی کلمه دانشگاه نیست. در این مورد هم با قالب بی‌روح و لفظ بی‌معنی دلخوش کرده و خرسند مانده‌ایم.

اما آشنائی ما با تجملات و لذت‌پرستی غرب شهوتهای ما را برانگیخت و هوسهای تازه در ما به‌وجود آورد. هوس وقتی برانگیخته شد، می‌خواهد ترضیه یابد و سیراب شود و اگر دین و اخلاق و قانون مانعی در راه آن قرار ندهند از توسل به‌هیچ وسیله‌ای روگردان نیست. مختصر اینکه هوسهای نو و شهوتهای قدیم باهم برانگیخته شدند. خواهش و تمنای نفس را گردن نهادیم و آزبنده شدیم. بجای اینکه بکوشیم تا اجتماع خود را از غرقاب نکبت نجات دهیم هریك کوشیدیم تا بار خود را از هر راه که شده است بربندیم. فسادهای اجتماعی ما تجلی فعالیت عده‌ایست که هریك جز خودکسی را نمی‌شناسد و جز هوسهای خود چیزی را قبول ندارد. دین و سنت اخلاقی هم مانع و رادع آنها نیست و حربهٔ قانون برای آنها کند و ناتوان است.

با این همه کسانی که به‌فرنگستان رفته و لذات آن را چشیده بودند معدود بودند. عوامل مهم دیگری که در تحریك هوسهای خفته و در نتیجه پراکندن فساد مؤثر شدند فیلم و روزنامه و مطبوعات و رادیو و تلویزیون بودند. بنابراصل عرضه و تقاضا فیلم تربیت کننده و آموزنده و عمیق و پرمعنی وارد نشد. «هومواکونومیکوس» چیزی جز سودخواهی نمی‌فهمد و سودخواهی موجب شد که هوس‌انگیزترین و پست‌ترین نوع فیلم فرنگستان در ایران رایج شود. در این قسمت اجتماع ما از آزادی‌کامل برخوردار بود ــ ناچار کلمه‌ای به‌اسم «سکسی» وارد زبان فارسی شد که معنی لغوی آن «شهوی» است و اگر در وصف فیلمی بکار رود اقبال مردم تهران را به‌آن فیلم تضمین می‌کند. فیلمهای «سکسی» و فیلمهائی که موضوع اصلی آن جنایت است رواج تمام یافتند وهوس و اشتهای مردمی را که نمی‌توانستند نیازمندیهای ابتدائی خود را برآورده کنند، برانگیختند. مطبوعات نیز بخصوص هفته‌نامه‌ها در ترویج این نوع اشتها و برانگیختن هوس از فیلمها عقب‌نماندند. هوس را برانگیختند و بندهائی راکه دین واخلاق برحرص و شره ما نهاده بودند گسیختند.

نتیجهٔ این هوسهای برانگیخته و بند گسیخته کوششی دیوانه‌وار در راه برآوردن هوس شد. در سیاست اقتصادی ما نیز نتیجهٔ این هوسهای برانگیخته آشکار است. آنچه ملتی ممکن باشد از فرنگستان وارد کند وارد کردیم شرکتهای بی‌حد و حصر تجارتی تأسیس شد که نمایندگی فلان کالای خارجی را داشت و فلان جنس را «وارد» می‌کرد و در نظر ظاهربینان این کوششهای بیمارانه «فعالیت» اقتصادی جلوه کرد.

آیا سرچشمهٔ ارز خارجی ما چنان زاینده است که حق داشته باشیم مثل کشور سویس سرحدات خود را بازکنیم وبه‌هرجنس خارجی اجازهٔ ورودبدهیم؟ توجه مختصری

به‌صادرات و منابع ارزی ما این مطلب را روشن‌می‌کند. قالی ایران به‌علت انحطاطی که در نقشه و رنگ آن حاصل شده است وبه‌علت گرانی، خریداری در خارج ندارد و بهرحال اگر قانون کار اجراء شود و کودکان از قالی‌بافی منع شوند و اگرکارگر ایرانی به‌اندازه‌ای که شکمش سیر شود مزدبگیرد قیمت قالی چندین برابر قیمت کنونی خواهد شد و جز به‌صورت اثر هنری (در صورتی که ارزش هنری‌داشته باشد) خریداری نخواهد داشت. کشاورزی ما که در اکثر موارد با همان روش باستانی عمل می‌کند، محصولاتش کفاف افراد مملکت را نمی‌دهد چه رسد به‌اینکه بازارهای صادراتی بدست آورد. فراموش نباید کرد که امروز همهٔ افراد مملکت غذای‌کافی نمی‌خورند و لباس کافی نمی‌پوشند و اگر روزی تربیت آنها را متوجه زندگی بهتری کند به‌دو یاسه برابر این محصولات کشاورزی نیاز خواهند داشت.

پس مائیم و عایداتی که از نفت عایدمان می‌شود و جز این منبعی برای بدست آوردن ارز خارجی نداریم.

اما آیا عایدات نفت ابدیست؟ این عایدات مسلماً ابدی نیست و در اثر وقوع جنگ با پیدا شدن معادن نفت دیگر یا پیشرفت استعمال انرژی اتمی ممکنست یا بکلی قطع شود و یا کاهش فاحش یابد. آن روز کاغذی را که باید کودکان دبستان مابرآن الفباء بنویسند و میخی را که بتوانیم باآن‌دو قطعه چوب را به‌هم وصل کنیم و سوزنی را که با آن جامهٔ پارهٔ خود را وصله زنیم و دوائی که با آن جان خود را برهانیم از کجا خواهیم آورد و با کدام ارز خارجی خواهیم خرید؟ آیا سفاهت نیست که هنوز یك کارخانهٔ ذوب‌آهن و یك کارخانهٔ کاغذ سازی نداریم عایدات خود را صرف خرید سنگ مرمر ایتالیائی و اتومبیل لوکس و تلویزیون امریکائی و عطر فرانسوی و پنیر هلندی و شکلات سویسی و سوپ‌پودر شده و ویسکی انگلیسی کنیم؟

عقل سالم طبیعی، هر چند با اصول اقتصاد آشنا نباشد، به‌ما می‌گوید بایداین‌عایدات موقت را صرف ایجاد و توسعهٔ منابع تولیدی کنیم تا وقتی این عایدی قطع شد از آن منابع بهره‌برداری کنیم. مصرف کردن این عایدات موقت و لذت‌بردن از جهان از این راه برای ملتی که هفتاد درصد افراد آن بی‌سواد و نیمه‌گرسنه و نیمه‌برهنه‌اند گناه است و جرم است. و گناهی بزرگتر است اگر فقط اقلیتی این ثروت را به‌مصرف برساند، چنانکه می‌رساند.

حال ما را عبارت عامیانه «از شوق حلیم در دیگ افتادن» خوب بیان می‌کند. می‌توانیم با پولی که بدست آورده‌ایم «واردات» کنیم. این کار آسانی است. اقتصاد ما اقتصاد مریضی است که مبتنی بر «واردات» و بر «دلالی» و برتوزیع کالاهای نالازم خارجی در این کشور است. اگر همهٔ این فعالیت‌های اقتصادی متوقف شود یکی از سودهای فراوانی که خواهیم برد این است که ذخیرهٔ ارز خارجی خواهیم اندوخت. آیا هرگز دقت کرده‌ایم که اساس فعالیت عظیم و بیمارانهٔ مردم شهر تهران چیست؟ پولی از بابت نفت به‌ما می‌دهند و این پول بین عده‌ای تقسیم می‌شود. عدهٔ عظیم دیگری دیوانه‌وار می‌کوشند تابه‌هرترتیب هست این پول را از چنگ آنان بیرون آورند. فعالیت

اقتصادی دیگری در کار نیست.

اما هوسهای برانگیختهٔ ما احتیاج به‌مصرف‌کردن کالاهای لوکس و نالازم خارجی دارند یا لااقل اقلیتی این احتیاج را دارند. عده‌ای که فهم و کفایت کارهای تولیدی را ندارند، می‌کوشند تا از راه وارد کردن کالاهای خارجی سودهای گزاف ببرند و با خرج‌کردن کمی ازآن درکافه رستوران و کاباره نمایش فعالیت اقتصادی و گردش پول بدهند. در امتحانات ورودی دانشگاههای ایران فقط یك‌دهم داوطلبان حداقل‌شرایط ورود به‌دانشگاه را دارا بودند. اما همه گواهینامهٔ کامل دبیرستان داشتند اینکه این عده می‌خواهند به‌دانشگاه بروند و هیچکس نمی‌خواهد شاگرد خیاط و کشاورز و صنعتگر شود، خود جلوهٔ دیگری از حکومت آز بر مردمانست. همه میخواهند کار ناکرده مزد بگیرند و مثلا مستخدم دولت شوند و امرار معاش خود را برای همهٔ عمر بیمه کنند. مبادا روزی جنگ دیگری پیش آید و حقایق دیگری از زندگی اجتماعی ما آشکار شود!

باز تکرار می‌کنیم همه میخواهیم رنج ناکشیده و کارناکرده همه نوع مزایا را کسب کنیم زیرا دیده‌ایم عدهٔ کثیری چنین کرده و موفق شده‌اند. هر صفتی که توفیق یابد سرمشق‌می‌شود و هرخاصیتی که موجود زنده را بهتر بجانگهدارد به‌نسل بعد منتقل می‌شود. می‌بینیم جوانی که از فرنگستان می‌آید فوراً می‌گوید در امریکا به‌او آنقدر دلار در ماه می‌دهند و اگر ما ندهیم به‌همانجا برمی‌گردد. غافل است که حمال امریکائی حقوق استاد دانشگاه ایرانی را می‌گیرد و اینکه در امریکا حقوق حمالی باو می‌دهند نتیجهٔ لیاقت شخصی او نیست. اما کوشش و فداکاری و ازخودگذشتگی که این اجتماع را از فسادی که به‌آن دچار است نجات دهد، اصلا مطرح نیست و گویا برای فداکاری و ازخودگذشتگی باید مستشار از هند و ژاپن وارد کنیم.

***

آنچه گفته شد کوششی در راه شناختن بیماری خطرناکی بود که تجلیات‌گوناگون دارد ولی چیزی جز حرص دیوانه‌وار یا آزمندی بیمارانه نیست. یافتن دوای درد و خوراندن آن به‌بیمار کار پیشوایان سیاسی و اجتماعی‌ماست. اما شاید در تعلیمات گاندی راهی برای نجات خود بیابیم.

دربارهٔ گاندی پیشوای بزرگ عالم بشری در قرن بیستم فرنگیان و هندیان کتابها نوشته‌اند. اما شاید بهترین وصفی که از کوشش این مرد بزرگ برای نجات انسان شده است بیانی است‌که راجند راپراساد رئیس جمهور سابق هندوستان کرده است مختصر این بیان چنین است:

برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند گاندی معتقد نبود که بشر باید از لذات مادی اعراض کند. در نظر او ماشین و تمدن صنعتی غرب در نفس خود بد نبود. بد بود اگر موجب بیکاری و بحران اقتصادی می‌شد و نیك بود اگر احتیاجات اساسی توده‌های عظیم بشر را برآورده می‌کرد. گاندی می‌گوید هوسها و نیازهای ما نامحدود و وسائل برآوردن و سیراب کردن این هوسها و نیازها محدود است. پس اگر هوسهای خود را

دامن زنیم و حد و قیدی برآنها قائل نشویم، به‌اغلب احتمال دیگران را از برآوردن نیازهای اساسی خود محروم کرده‌ایم. در این تعارض هوسها و نیازها هیچکس خوش نیست چه ثروتمند پیوسته برای ناراحتی خود نیاز جدیدی پیدا می‌کند و مستمندنیازهای اساسیش معطل می‌ماند. کشمکش بین طبقات و کشمکش بین اجتماعات و ملل نتیجهٔ این افسارگسیختگی هوسهاست و جنگ نتیجهٔ طبیعی این وضع است پس چاره جزمحدود کردن احتیاجات و هوسها نیست. در نظر گاندی محدود کردن هوسها در عین حال تکلیف اخلاقی و تکلیف سیاسی و اجتماعی افراد است. در نظر او وظیفهٔ سیاستمدار تشخیص احتیاجات اساسی برآورده نشده است. توجه به‌احتیاجات تجملی و ساختگی عدهٔ قلیلی جز گناه و جنایت نیست. در نظر او دولتها باید از مصارف غیر لازمی که موجب محروم شدن توده‌های عظیم افراد از مایحتاج اساسی خود میشود احتراز کنند.

دیده می‌شود که گاندی مثل جوکیان و مرتاضان و راهبان دنیا را طلاق نمی‌دهد. برعکس، آنچه مورد توجه اوست بهتر کردن زندگی این جهانی افراد است. اما فرق بین گاندی و تاجر سودجوی اعلان‌کننده این است که دومی هوسهای نالازم در افراد پدید می‌آورد تا جیب خود را پرکند. گاندی این‌کار را گناه می‌شمرد.

درس مهمی که تعلیمات گاندی برای اجتماع عقب مانده‌ای مثل ما دارد این است که تا افراد ما بیش از هفتاد درصد بی‌سوادند و شکمهای اکثریت نیمه‌خالی و بدنها نیمه‌عریان است پرداختن به‌لوکس بلکه خرج کردن یك شاهی در این راه گناهی‌بزرگ است و تحریك هوس مردمان در این راه جنایت است. برای‌افراد نیز پرداختن به‌هوسهای تجملی اخلاقاً مذموم و رکیك است. نجات ما در آن است که «کار و قناعت» را سیاست اقتصادی و اجتماعی خود کنیم. آیا بیماری «حرص گسیخته‌بند» چشم‌بینا و گوش‌شنوا برای ما گذاشته است؟

کار و قناعت

نامه‌ای به‌دوستی در کشوری «عقب مانده»*

دوست عزیزم   از نامهٔ تو بوی نومیدی می‌آمد و این مایهٔ تأسف من شد. هم در آغاز کلام بگذار یادآور شوم که کشور تو با آنکه مدتها در قید اسارت خارجیان بوده است کشوری بزرگ است که به‌تمدن آدمی خدمات درخشان کرده است. وقتی اروپائیانی که امروز قدرت مادی جهان را در دست دارند در غارها و جنگلها می‌زیستند پدران تو مدنیت و دین و فلسفه و هنر و دانش داشتند. دانشمندان همین ممالك پیشرفته خود معترفند که ریشه‌های تمدن درخشان فعلی خود را باید در تاریخ کشورهائی مانند کشور تو جستجو کنند. اگر این امر را ــ که مسلماً بر تو روشن است ــ یادآوری می‌کنم از آن بابت است که می‌ترسم ــ شاید به‌صورت ناهشیار ــ این فکر باطل که‌بعضی نژادها از دیگران برترند در ذهن تو اثر کرده باشد. حاجت به‌تفصیل کلام نیست که چنین فکری بکلی باطل است: کودکانی از نژادهای مختلف که یکنوع محیط تربیتی داشته‌اند یکسان بار آمده‌اند. در نظر در علم این نکته تردیدی نیست. این استدلال نیز که «بعضی ملل عقب مانده‌اند پس عقب‌مانده خواهند ماند» بکلی باطل است. فرض کن در زمانی که داریوش پادشاه بزرگ ایرانیان برقسمت اعظم جهان متمدن حکومت می‌کرد، فیلسوفی ایرانی به‌شمال اروپا سفر می‌کرد و می‌دید که مثلا اهل جزیرهٔ‌انگلستان بدن خود را رنگ می‌کنند و در جنگلها زندگی می‌کنند و هیچ آثاری از تمدن به‌وجود نیاورده‌اند. اگر فیلسوف ما استدلال میکرد که اهل جزیرهٔ انگلستان و دیگر مردمان شمال اروپا از نژاد پست‌ترند و هرگز نمی‌توانند امیدی به‌پیشرفت داشته باشند، آیا استدلال او مضحك‌تر از کسانی بود که امروز نسبت به‌افریقائیان مثلا چنین استدلال

---

* آزادی و تربیت، ص ۳۶۵–۳۷۲.

می‌کنند؟ می‌بینی دوهزار و چهارصد سال بعد از آن روز استدلال حکیم فرضی‌ایرانی تاچه‌حد باطل بنظرمیرسد. چه میدانیم که دوهزار و چهارصد سال بعد از امروز ــ که درتاریخ جهان لحظه‌ای بیش نیست ــ حال کشورهای جهان برچه منوال است ــ پیش رفته کیست و پس‌مانده کی؟ خواجه کیست و بنده کدام است؟ پس افراد اجتماع‌هائی که امروز «عقب مانده» هستند اگر فکر باطل برتری نژاد را به‌خود راه دهند درحقیقت دشمن خود را به‌خانه راه داده‌اند. لیکن اگر نومیدی تو از بابت کارهای عظیمی است که در کشور تو ناکرده مانده است باز بی‌اساس است زیرا هیچ کوهی نیست که باکوشش و صبر از جا برداشته نشود.هرچه کار مشکل‌تر باشد آزمایش بهتری برای سنجش مرد است و من به‌نیروی روح تو ایمان دارم.

آنچه تو و من نباید فراموش کنیم این است که عقب‌ماندگی قرون کشورهایمان را، قضای آسمانی چاره نمی‌کند. ناله و دشنام هردو بی‌تأثیر است و خداوند تنها از راه کاروکوشش مابه‌کمك مامی‌شتابد. اگربخواهیم ازننگ‌عقب‌ماندگی خلاص شویم بایدکار کنیم، درجهت صحیح کار کنیم، و با غیرت و شدت کار کنیم. و نکتهٔ مهم این‌است‌که باید بسیار کارکنیم و کم مصرف کنیم. بایدکارکنیم و به‌اندك بسازیم. میدانم گفتن آسان است وکردن مشکل، ولی مشکل یا آسان مسئلهٔ هستی و آزادی و نام‌وننگ مطرح است: وضع غیر عادیست و اندیشه و کارفوق عادت می‌خواهد.

پاسخ اینکه چه‌کار بایدکرد کوتاه و ساده‌نیست. همهٔ برنامهٔ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ملتی درآن خلاصه می‌شود. ولی اصولی را می‌توان به‌اختصار بیان‌کردکه هادی عمل باشد و شاید در فرصت دیگری از آن‌گفتگو کنیم. دراین نامه عرض من آن‌است از نکتهٔ دوم صحبت کنم. با آنکه بسیاری ازملل عقب‌مانده به‌ابهام دریافته‌اند که‌کار بایدکرد ــ و بعضی در جهت صحیح به‌کار افتاده‌اند ــ اغلب فراموش کرده‌اند که‌اگر نتیجهٔ کار امروز راهم امروز بخورند سرمایه‌ای برای فردا نخواهند داشت. اغلب فراموش کرده‌اند که کار آنها وقتی به‌نتیجه می‌رسدکه قناعت را پیشهٔ خودسازند و ازپرخواهی و پرخواری بپرهیزند: بیشتر چیزها را برای اجتماع و برای فردا بخواهند و بسیاری از لذات امروز خود را فدای سعادت فردا کنند. وضع اجتماع عقب مانده وضع شهریست که در محاصرهٔ دشمن است. کار و کوشش و فداکاری باید شب و روز باشد وگرما و سرما نشناسد. در چنین شهری که در محاصرهٔ دشمن است خوار بار ناچار محدود است و باید مدتی دوام کند و امکان نخواهد داشت افرادآن شهر ــ یابعضی از آنان ــ بیش از آنکه برای حفظ حیاتشان لازمست بخورند و یا خوردنی راتلف کنند. در چنین شهری کارهای مهمتر را نخست باید کرد و کارهای نامهم را کنار باید گذاشت. در چنین شهری اگر عده‌ای از سربازان را مأمور کنند در قصر فرماندهان گلکاری کنند یا برای زنان‌آنان زرو زیور بسازند، مسلماً نسبت‌به‌نجات شهر کوتاهی کرده‌اند. آنچه بایدکرد کارهای اساسی و لازم است. تجمل و کارزائد و تفننی در چنین شهری حرام است.

در اجتماعات عقب‌مانده تنها حرص و آز طبیعی افراد نیست که آنها را وامی‌دارد

ثروت خود را بیهوده تلف کنند. نفع صاحبان سرمایهٔ ملل پیش افتاده در آن است که ثروت‌آنان را به‌هروسیله باشد از دست آنان بربایند: خروس قندی بدهند و طلابگیرند. معنی استعمار اقتصادی جز این نیست و این خطریست که ملل عقب مانده باید از آن نیك آگاه باشند والا هیچگاه از عقب‌ماندگی نخواهند رست. خطری که کشورهای عقب مانده را تهدید می‌کند فقر و جهل است و خطر این دو دشمن از لشکریان چنگیز کمتر نیست. در جهان امروز، باوجود سازمان ملل متحد، هنوز ملل ضعیف طعمهٔ ملل قوی هستند به‌صورتی که درجهان باستان نظیر نداشته است. ملتی که فقیر و جاهل است هرچند استقلال سیاسی داشته باشد به‌آسانی ممکنست بنده و بردهٔ ملل پیش افتاده گردد. اگر ملت عقب‌مانده همهٔ ثمرهٔ کار خود را بخورد یا باآن عروسك بخرد، فردای اوبه‌از امروز نخواهد بود. واجب است که کمتر بخورد و کمتر مصرف کند و از تجملات بپرهیزد و برای فردای خود سرمایه گذاری کند و برفقر و جهل پیروزشود.

ملل تازه استقلال یافته به‌جوانی شبیهند که ناگهان از زیر سلطهٔ پدر خارج شده است. اگر این تازه بالغ، تربیت صحیح نیافته باشد ممکنست همهٔ ثروت پدر خود را درکوتاه‌مدتی بباد دهد و بیچاره و درمانده بماند. اجتماعاتی‌که تازه استقلال یافته‌اند باید برحذر باشند که شب و روز در جشن و سور استقلال نباشند و بدانند هرچه بیشتر کار باید کرد و هرچه‌کمتر به‌جشن و چراغانی پرداخت. اگر ملل پیشرفته ده روز در سال تعطیل می‌کنند ملل عقب مانده باید هیچ تعطیل نداشته باشند تابه‌جائی‌برسند که بتوانند به‌خود اجازه دهند یك یا دو روز تعطیل کنند.

آسان است‌که مثلا وزیر آبادانی یکی از ملل تازه‌استقلال یافته به‌این فکر بیفتد که لازمست برج استقلالی بلندتر از برج ایفل برپا کند. این برج ممکن است در نظر او نشانهٔ شأن باشد ولی در نظر آنکس که می‌فهمد، فقط نشانهٔ سفاهت است. تا یك کودك درآن کشور مانده است که به‌مدرسه نمی‌رود، تا یك بیمار مانده‌است که دوا و طبیب ندارد، تا یك ولگرد بیکار در کوچه‌ها پرسه می‌زند، ساختن برج «فوق ایفل» نه‌تنها سفاهت است بلکه خیانت به‌اجتماع است. این برج مجلل موجب نمی‌شود که خارجیان دربارهٔ آن ملت حس احترام کنند، موجب می‌شود که او را ریشخند کنند و بگویند این اجتماع زودتر از زمانی که باید استقلال یافته است و قبل ازآنکه‌رشدکافی داشته باشد بلوغ قانونی به‌او داده‌اند.

قناعت و به‌کم ساختن برای کشورهائی مانند کشور تو مهم ترین‌دستوراجتماعیست: تاریخ تحولات ژاپن را بخوان و ببین این کشور چگونه تجمل و افراط و تفنن را برخود حرام کرد و لاجرم به‌آنجاکه می‌بینی رسید. جائی که هنوز گرسنه‌ای برجاست گناه است که عده‌ای از پرخوری بیمار شوند. جائی که هنوز هزاران نفر بی‌خانمانند گناه است که معدودی در کاخها زندگی کنند.

قناعت و به‌کم ساختن در نفس خود مطلوب نیست. پیداست هرچه بیشتر بتوانیم ازلذات جهانی بهره‌مند شویم بهتر است. من از پیروان آن مکتب نیستم که لذت را در نفس خود گناه می‌داند ولی مسئله‌ای که مطرح است این است تاچه حدالتذاذ امروز

ما را از التذاذ فردا محروم می‌کند، تا چه حدلذت بردن من دیگری را از لذت بردن بازمی‌دارد؟ مسئله همانست که **جرمی بنتام** و **جان‌استوارت میل** حکیمان انگلیسی به‌تفصیل ازآن بحث کرده‌اند. جواب آنها و جواب هر هوشمندی بدین مسئله چنین است:

مادام که نیازهای ابتدائی و اساسی ما برای امروز و فردا و روز بعد تأمین نشده است نباید به‌نیازهای فرعی و ثانوی بپردازیم. مادام که نیازهای اساسی همه تأمین نشده است عده‌ای حق ندارند در رفع نیازهای فرعی و تجملی خود بکوشند. تصور نمی‌کنم هیچ دین و یا دستگاه اخلاقی بوده است که جز این تعلیم داده باشد بنا براین آنچه من می‌گویم بدیهی است و همیشه پیشوایان بشر آن را می‌دانسته‌اند و خلاصهٔ تعلیمات آنان جز این نبوده است. در روزگار ما این فکر را به‌بهترین وجه مهاتما گاندی پیشوای بزرگ هندوستان و پیشوای انسان قرن بیستم تعلیم داده است. مسئله واقعاً مسئلهٔ انسان امروز است و تنها مشکل ملل عقب‌مانده نیست.

جرمها و جنایات و اختلافات ملل و جنگها نتیجهٔ خواهندگی است. نتیجهٔ حرص و آز و طمع بیش از حد است. اگر همه بخواهیم همهٔ تجملات را داشته باشیم روز همه سیاه خواهد شد زیرا مقدار تجملات موجود محدود است و حرص و آز ما نامحدود آنچه حق ماست و حق همهٔ انسانهای زنده است این است که بخواهیم نیازهای اساسی ما برآورده شود. پس از آن، خواهندگی تا حدی مجازاست که به‌نیازهای اساسی دیگران لطمه نزند. می‌دانیم بیش از یک‌سوم افراد بشر در گرسنگی دائم بسر می‌برند و شاید بیش‌ازآن عده از نعمت خواندن و نوشتن بی‌بهره‌اند. ناکامی به‌پرخاشگری منجرمی‌شود. پس تا نیازهای اساسی توده‌های عظیم بشر رفع نشده است صلح پایدار غیرممکن خواهد بود.

اگر ملل پیشرفته واقعاً می‌خواهند به‌ملل عقب‌مانده کمك کنند راه آن این است که به‌آنان بیاموزند چگونه از ثروت خود درراه سرمایه‌گذاری اساسی استفاده کنند. چگونه امروز به‌کم بسازند و فردای خود را تأمین کنند. اما اگر خواستند از آنها به‌صورت بازار اجناس زائد و تجملی خود استفاده کنند، در نیکخواهی آنان تردید باید کرد.

حقیقت این است که در جهان پرآشوب ما ضعیفان طعمهٔ قوی‌دستانند. فلان دولت پیش رفتهٔ خارجی اگر با کشور تو دوست می‌شود نه‌ازآن بابت است که علم و صنعت خود را به‌شما بیاموزد. می‌آید تا مثلا معدن مس شما را تصاحب کند و سهم ناچیزی ازآن بابت به‌شما بپردازد و آنگاه سهمی راکه به‌شما پرداخته است به‌لطائف حیل ازچنگ شما خارج کند. ماده‌ای مشکوك درآب پاك شهر شما می‌ریزد و آب را رنگین وبدمزه می‌کند و آن‌را به‌صدبرابر قیمت آب به‌شما می‌فروشد. «مرد اقتصادی» جز نفع‌نمی‌شناسد. بدیهی است ترجیح می‌دهد کارخانهٔ «کولا» سازی ایجاد کند تا کارخانهٔ آدم سازی. فلان خارجی دیگر به‌شهر شما می‌آید تا پارچه‌های رنگارنگ خود را باطلا عوض کند. سومی ثروت شما را بادستگاه ضبط صوت و رادیوی ترانزیستوری و بادکنك از چنگ شما بیرون می‌آورد. بی‌همهٔ این تجملات زندگی می‌توان کرد و زندگی بهتری‌می‌توان

کرد. اما مقصر واقعی کیست؟ بدون تردید مردمی که بجای خریدن علم و هنر و فرهنگ و اصول مملکت داری ممالك مغرب‌زمین، زباله‌های کارخانه‌های آنان را می‌خرند. مردمی که حرص و هوس کودکانه برآنها غالب است و در مقابل خروس قندی سکهٔ طلای خود را از کف می‌دهند. با طلائی‌که برای خریدن زباله‌های اروپا و آمریکا صرف می‌کنند کتابخانه و مدرسه و دانشگاه و کارخانه ایجاد می‌توان کرد.

برشماست که میان آنچه هوس زودگذر کودکانه می‌خواهد و آنچه عقل دور اندیش می‌گوید انتخاب کنید. آیندهٔ شما بسته به‌این انتخاب است.

تا نامهٔ دیگر خدا نگهدار

نامه‌ای به‌دوستی در تربیت‌فرزند*

دوست عزیزم   از من خواسته‌ای که بگویم علم امروز در تربیت کودك به‌ما چه‌می‌آموزد. یك نکته را برای بحث امروز انتخاب می‌کنم که در نظر من نکتۀ مهمی است و نکته‌ایست که اغلب پدر و مادران از آن غافل مانده‌اند. آنچه می‌گویم شاید خیلی تازه نباشد. خردمندان جهان از دیرباز آن را می‌دانسته‌اند و دانش امروز نیز آن را تأیید می‌کند. ممکن است به‌کاربستن آنچه می‌گویم دشوار باشد لیکن چون ازفراوانی محبت تو نسبت به‌فرزندت آگاهم می‌دانم از کار مشکل ولی صحیح نخواهی هراسید- چون خیر فرزند تو در آن است. همین آگاهی مشوق من در نوشتن این‌نامه‌است.

محبت مهم‌ترین و زیباترین انگیزه‌هاست لیکن محبت به‌تنهائی برای رهبری ما به‌سعادت کافی نیست. محبت نیروی رانندۀ بسیار قوی است لیکن دانش است که هدف صحیح را نشان می‌دهد و می‌نماید که از کدام راه باید رفت تا به‌آن هدف رسید. محبت بی‌دانش کور است و دانش بی‌محبت لنگ. تا هردو باهم نباشند آدمی رابه‌سعادت رهبری نمی‌کنند.

شنیده‌ای که افلاطون حکیم بزرگ یونان باستان دربارۀ کورش و داریوش که آنان را از بزرگترین پادشاهان می‌داند چه نوشته است؟ نوشته است این دو مرد درمکتب سختی‌ها و در میان مردمان بزرگ شده بودند. لاجرم وقتی به‌شاهی رسیدند سختی‌ها برایشان آسان بود و از درد مردمان نیز آگاه بودند. این بود که رهبران بزرگ‌مردمان شدند. لیکن باهمۀ خردمندی از یك نکته غافل بودند: ندانستند که فرزندان خود را نیز در همان مکتبی که خود پرورش یافته بودند پرورش دهند. از فرط محبت‌فرزندان خود را به‌زنان حرمسرا سپردند و در ناز و نعمت بارآوردند و به‌آنان آزادی و اختیار ندادند. لاجرم پسران آنها مانند خودشان مردان بزرگی نشدند و این امر موجب‌انحطاط

---

* آزادی وتربیت ،ص ۳۷۳-۳۷۸.

خاندان هخامنشی شد.

موضوع بحث من همین نکته است یعنی خطراتی که فراوانی محبت پدربه‌فرزند ممکن است برای او داشته باشد. به‌علت زیادی محبت ممکن است بخواهی فرزند خود را از گزند همهٔ آفات زمانه مصون داری. ممکن است چنان او را در پناه محبت خود حفظ کنی که نگذاری هیچگاه بلغزد و بیفتد. نتیجه آن خواهد شد(که بدون آنکه خواسته باشی) نگذاشته‌ای پای کودك تو نیرومند شود و عضلات او رشد کافی یابد. ممکن است او را از فرط محبت چنان بزرگ کنی که هیچگاه باد سردی بر او نوزد و آفات زمانه خراشی به‌تن او ندهد اگر چنین کنی وقتی او تنها به‌میدان حوادث رود، به‌اندك دشواری از پای می‌افتد. قاعدهٔ طبیعت است که پدر و پسر همزمان نباشند و ناچار روزی سایهٔ تو برسر او نخواهد بود. اگر از فرط محبت تو هیچگاه فرزندت رشد کافی نیابد ــ و تنها با حوادث روبرو نشود و تجربهٔ تلخ و شیرین زندگی را کسب نکند. آنگاه که تو نباشی، زندگی برایش، اگرنه غیر ممکن، بسیار دشوار خواهد بود. آری ممکن است محبت که خیر محض است اگر چراغ دانش راهنمایش نباشد شروتباهی بار آورد.

در شرح حال بودا آورده‌اند پدرش که پادشاه بود او را گرامی می‌داشت. برای او قصری ساخت که اورا از جهان خارج و آفات و زشتیهای آن جدا کند و پرستاران و خادمان براو گماشت تا نگذارند بودای جوان از فقر و زشتی و بیماری و درد و رنج و مرگ خبر یابد. شبی بودا از زندان مجلل خود خارج شد و زشتیها وبدبختی‌های حیات را به‌چشم خود دید و چنان منقلب شدکه هرگز به‌قصر پدر برنگشت و به‌تخت سلطنت پشت کرد. بودا پیامبر شد لیکن اکثر مردمان از چنین تجربه‌ای تباه می‌شوند.

پدری را می‌شناختم که ثروت فراوان اندوخته بود و خود ازآن هیچ بهره نمی‌برد. همه‌را برای فرزند یگانه‌اش می‌خواست که به‌او محبت بسیار داشت. لیکن چنان پسر را در پناه حفاظت خود قرار داده بودکه حتی در بیست سالگی با او مثل کودك پنجساله رفتار می‌کرد، به‌او هیچ آزادی و اختیار نمی‌داد. چون پدر درگذشت، فرزند او، که هیچگاه نیاموخته بود چگونه خود را اداره کند و از آزادی بهره برد، ثروت پدر را در کوتاه زمانی تباه کرد و برخاك سیاه نشست. اگر دانش راهنمای محبت این پدر بود، به‌فرزند خود هم از کودکی فرصت داده بود تا کم‌کم خود رااداره کند و قابلیت مقابلهٔ با زندگی را کسب کند.

بعضی دانشمندان حقوق، این اصل راکه در همهٔ قوانین پذیرفته‌اند و کودك را درسن معینی مثلا هجده‌ساله بالغ می‌شناسند، انتقاد کرده و گفته‌اند چون رشد بدنی و عقلی امری تدریجی است پس اختیار قانونی ادارهٔ اموال نیز باید امری تدریجی باشد. صحیح نیست جوانی که تا هجده‌سالگی مثلا هیچ حق ادارهٔ اموال خود را نداشته است ناگهان یك روز صبح همهٔ حقوق را دارا شود. در این اعتقاد من با این‌دانشمندان‌موافقم.

ممکن است نگرانی پدرانهٔ تو، که از محبت تو ناشی است، به‌توبگوید اگر فرزندت را آزاد بگذاری ممکن است گزندی به‌او برسد. تردید نیست که گزندها به‌او

خواهد رسید. ولی اگر همیشه دست او را بگیری، روزی که تو نباشی اگر به‌زمین بخورد، یکسره نابود خواهد شد. لغزیدن و افتادن و زخمی شدن و رنج دیدن لازمهٔ رشد است و اگر از آن جلوگیری کنی از رشد کودك خود جلوگیری کرده‌ای.

در یکی از نامه‌هایت نوشته بودی پدر نسبت به‌فرزند باید مانند دیکتاتور صالح نسبت به‌ملت خود باشد. بسیار متأسفم که معتقد شده‌ای دیکتاتور صالح ممکن است‌موجب سعادت ملت خود شود. چون چنین اعتقادی، هم نادرست است هم خطرناك، اجازه می‌خواهم از بحث تربیت منحرف شویم وکمی دراین‌باره گفتگو کنیم خواهش می‌کنم کتابی راکه حکیم انگلیسی جان استوارت میل دربارهٔ حکومت ملی نوشته است بخوانی. این حکیم درآن‌کتاب می‌گوید: دیکتاتور، یعنی فرمانروای مطلق. ازدوحال خارج نیست یا آنچه می‌کند مخالف مصالح رعایای اوست که دراین‌صورت وجود او شر است ونتیجهٔ حکومت او تباهی است. یا آنچه می‌کند بروفق مصالح رعایای اوست در این صورت این زیان مهم را در بردارد‌که اجازه نمی‌دهد رعایای اوهیچگاه رشدکنند و قابلیت ادارهٔ خود را بدست آورند به‌صورتی‌که وقتی دیکتاتور ازمیان برود، جامعه‌ای که او برآن حکومت می‌کرده است، مثل اجتماع کودکان تربیت نشده، یاوحشیان تمدن نادیده، درهم خواهد ریخت واغتشاش برآن حکومت خواهد کرد. پس نتیجهٔ حکومت او نیز شر است و این نوع دیکتاتور نیز باآنکه نیت خیر داشته است «صالح» نبوده است. می‌گویند مهمترین وظیفهٔ مدیر، تربیت جانشین برای خود است یعنی فن ادارهٔ خوب آن است‌که اجتماع را قادر کند وقتی یك مدیرکنار رفت مدیر دیگری آماده داشته‌باشد تا بجای او بگمارد. بنابراین امیدوارم بپذیری‌که دیکتاتورخواه پدر باشد خواه مدیر، هرگز نمی‌تواند واقعاً به‌صلاح فرزند یا مملکت باشد.

فرزند تو باید اختیار داشته باشد بلغزد وبیفتد. باید اشتباه‌کند واز اشتباه خود عبرت گیرد. باید دستش بخراشد وپایش آسیب ببیند تا دست وپایش نیرومند گردد. باید به‌تدریج ادارهٔ امور خود را برعهده گیرد تا وقتی سایهٔ تو برسر او نبود در ادارهٔ امور خود درنماند. زندگی رختخواب پر قو نیست، میدان کشمکش ومبارزه است. باید فرزند تو هم ازکودکی برای این مبارزه آماده شود. اگر دانش وخردمندی راهنمای محبت تو باشد به‌او این آزادی واختیار را خواهی داد.

نکتهٔ دیگری در اینجا هست‌که نباید از آن غافل بود: ممکن است آنچه تو خیر وصلاح فرزندت می‌دانی و به‌عنوان راه‌زندگی براو تحمیل می‌کنی واقعاً خیر وصلاح او نباشد. گاه ما دانسته می‌کوشیم تا آرزوهای ناکام شدهٔ خود را در فرزندان خود تحقق دهیم. پدری‌که از «حس حقارت» مخفی رنج‌کشیده است وکوشیده است قدرت بدست آورد ونتوانسته، ممکن است پسر خود رامجبورکند شغلی انتخاب‌کند که بر مردمان قدرت یابد. اما پسر او ممکنست از «حس حقارت» رنج بکشد وچنین شغلی او را خوشبخت نسازد. اگر متوجه این خطر باشیم از اینکه آنچه در نظر ما خیر است به‌دیگران تحمیل کنیم خودداری خواهیم‌کرد. فرزندان مابیش ازهمه درمعرض این خطرند.

تا نامهٔ دیگر خدا نگهدار

کهنه و نو*

کهنه‌پرستی و دشمنی با هرچه نو است نشانهٔ خشك بودن سرچشمهٔ ذوق وفکر است زیرا تحول خاصیت موجود زنده است. از اینرو دربند گذشته و کهنه ماندن و از نوآمده روگردانیدن علامت زوال نیروی حیات وحاکی ازاینست‌که پیری وفرتوتی براعضاء و جوارح فرد یا جامعه مستولی شده است. کهنه‌پرستیدن و دربند این پرستش ماندن یعنی دشمنی با پیشرفت تمدن و فرهنگ زیرا تمدن و فرهنگ زنده زاینده و جنبنده است و هردم تجلیات نو دارد. اما نوخواستن و جز نو نخواستن و ازهرچه‌کهنه است تنها به‌علت اینکه کهنه است انزجار داشتن نیز در فرد و جامعه نشانهٔ نارسی فکر و ذوق و نداشتن رشد وبلوغ است. اگر این تمایل به‌صورت مفرط در فرد و جامعه دیده شود حاکی از اختلال مشاعر وبهم‌خوردن اعتدال روانی است. صورت مفرط این تمایل دشمن بودن با میراث علم وفرهنگ وهنر ومخالفت با ودایع گرانبهائیست‌که تمدن بشر قرنها ساخته و پرداخته وبرای ما بجا گذاشته است.

بحث‌کهنه ونو در همهٔ رشته‌های دانش وهنر از ادبیات وعلوم وصنعت و دین و اخلاق اهمیت خاص دارد اما بخصوص این بحث از لحاظ اجتماعی برای ما مهم است و شایسته است‌که توجه متفکران ما را به‌خود جلب‌کند. وقتی تمدن بشر باشتر طی طریق می‌کرد ما هم با شتر می‌رفتیم. وقتی تمدن شتر را به‌گاری تبدیل‌کرد ما همچنان با شتر رفتیم. وقتی قطار آهن جای شتر راگرفت ما همچنان شتر سوار ماندیم وامروز که تمدن با هواپیما طی مسافت می‌کند ما همچنان به‌شترسواری مشغولیم. حاصل آنکه ما مثل اصحاب‌کهف درخواب مانده‌ایم وجهان دگرگون شده است. حال‌که درعالمی بین خواب وبیداری با چشمهای نیم باز نگاه می‌کنیم به‌ابهام عالمی می‌بینیم که به‌آنچه می‌شناختیم مانند نیست. جهان امروز به‌جهان دورهٔ صفویه شباهتی ندارد. آن‌روز سیاحی

---

* آزادی و تربیت، ص ۳۷–۴۷.

فرانسوی به‌اسم شاردن به‌ایران سفر می‌کرد و از ثروتمندی و آسایش دهقان ایرانی تعجب میکرد و می‌نوشت درهمهٔ عالم دهقانی توانگرتر وآسوده‌تر از دهقان ایرانی ندیده‌است و اروپائیان تعجب میکردند. امروز سیاحان اروپائی ازعقب‌ماندگی ما قصه میپردازند وتعجب اروپائیان از نوع دیگرست. امروزکه از خواب عمیق نیمه بیدار شده‌ایم ووزش بادهای سرد عالم بی‌مهر را براندام عریان خود حس میکنیم می‌بینیم باید جنبشی‌کرد و در صدد چاره برآمد و عقب‌ماندگی قرون را جبران کرد. اغلب معتقدیم که باید از تمدن مغرب‌زمین هزاران نکته و دقیقه فراگرفت. لیکن شاید همه متوجه نباشیم که در طلب تازه ونو نباید چنان ازخود بی‌خبر شویم‌که فراموش‌کنیم از روزگارکهن میراث و ودایعی برای ما به‌جا مانده است‌که اگر جهانیان احترامی برای ما داشته باشند ازاین بابت است و اگـر در اجتماع ملل ما را ملتی به‌شمار آورند هـم به‌سبب این میراث گرانبهاست.

مانند باغبانی‌که ناگهان دیوار باغ او فرو ریزد و باغ پرگل وپردرخت همسایه را ببیند چنان مجذوب تماشای باغ همسایه شده‌ایم که از یاد برده‌ایم در فلان‌گوشهٔ باغ ما درخت کهنسالیست‌که در باغ همسایه هم نظیر آن را نتوان یافت و ای بساکه زیبائی و وقار و میوه و سایهٔ او مایهٔ رشك باغبان همسایه باشد. فراموش کرده‌ایم که درگوشهٔ دیگر درخت گلی است که به‌رنگ وبوی‌گل او درباغ همسایه غنچه‌ای نشکفته است. البته بخشیدنی نیست‌که پس از دیدن باغ همسایه به‌فقر وکم درختی باغ خود خرسند باشیم ولی همچنان نابخشیدنی است اگر آنچه را هم‌که داریم ازتنبلی یا بی‌اعتنائی بخشکانیم و جنایت است و دیوانگیست اگر تازه خواهی چنان چشم ما را ببندد که به‌ریشهٔ درختان کهنسال تیشه بزنیم.

اما در این نیم‌قرن‌که شادابی باغ همسایه را دیدیم برای باغ خود چه ارمغـان آوردیم؟ این پرسشی است‌که باید همهٔ متفکران ما راکه به‌رستگاری اجتماع خود علاقه دارند به‌خود مشغول کند. چه ارمغان آورده‌ایم؟ آیا اندیشه و تعمق به‌کار برده‌ایم کـه کدام درخت یا گل همسایه با وضع خاك وآب باغ ما مناسب است و در آنجا میتوانـد روئید؟ آیا کوشش قابل ذکری از خود نشان داده‌ایم که باغ خود را از نکبت و فقر نجات دهیم؟ متأسفانه چنین نکرده‌ایم. درحیرت وبهتی‌که به‌ما دست داده است مدتی خیره خیره باغ همسایه را تماشا کرده‌ایم. آنگاه سفیهانه دامن خود را از میوه‌های گندیده وکرم خورده‌ای‌که زیر درختان همسایه ریخته بود پرکرده‌ایم و به‌باغ خود آورده‌ایم. پشته‌ای ازگیاهان را به‌تصور نهال گل به‌دوش کشیده‌ایم. شاید چند گلی هم درمیان گیاهان به‌باغ آورده‌ایم ولی چون گل را باید باخاك و ریشه و دقت و توجه بسیار جابجا کرد و ماچنین نکردیم وثمری نبردیم. همسایه‌های ماکه خوشتر داشتند ما را محتاج میوه‌های گندیده ویا علفهای زائد باغ خود ببینند تبسمی‌کردند ولی البتـه در راهنمائی ماکوششی نکردند.

مختصر آنکه در نیم قرنی‌که متوجه شده‌ایم باید راه چهارصدساله را بپیمائیم به‌اندازهٔ دهسال هم راه نپیموده‌ایم. می‌دانم مخالفان، ترقیات سی سالهٔ اخیر را به‌رخ

ما خواهندکشید ولی آیا اغلب این «ترقیات» جز کسب زرق وبرق تمدن مغرب زمین چیز دیگری بوده است؟ شاید آنها ایران وایرانی را بافلان‌جزیرهٔ عرب‌نشین خلیج‌فارس می‌سنجند وخرسندندکه از آنها پیش افتاده‌ایم ولی چنین مقایسه‌ای‌توهین به‌نژاد وتمدن واستعداد ایرانیست. اگر ژاپون درطی پنجاه سال اخیر علوم ومعارف وتمدن مغرب زمین راکسب‌کرد واگر روسیهٔ شوروی درظرف سی‌سال اخیر راه چهارصد ساله را پیمود ما هنوز از تمدن مغرب زمین واز خصوصیات مطلوب آن بوئی هم به مشاممان نرسیده است. برای اینکه درجهٔ پیشرفت ما روشن شود باید خود را با ژاپون مقایسه کنیم. به‌سبك مغرب‌زمینی‌ها نمایشی برپا کرده‌ایم‌که نمایش هم نیست نوعی خیمه‌شب‌بازیست ومضحك هم نیست.

اما ما چهارصدسال ازقافله عقب هستیم. آهسته آهسته رفتن به‌زودی به‌فنای ما منجر خواهد شد. باید همهٔ ما از زن ومرد وکودك مثل ساکنان شهری‌که در محاصرهٔ دشمن است بسیج عمومی‌کنیم، تجملات وتفننات زندگی راکنار بگذاریم وبه‌جهادی مردانه اقدام کنیم. دشمن ما جهل وتنبلی وفقر ومرض است و با این دشمنان با تعارف ومجامله رفتار نمی‌توان‌کرد. برای این جهاد احتیاج به‌سلاحهائی داریم‌که باید ازتمدن مغرب زمین‌کسب کنیم. وضع ما وضع عادی نیست وکوشش عادی سودی نخواهد داد. کوشش وجنبشی خارق‌العاده لازمست.

اما کوشش وجهادی که برای کسب تمدن جدید خواهیم کرد نباید ما را غافل کند که باید میراث نیاگان خود را نیز حفظ‌کنیم آن‌را بارورتر سازیم و به‌وسعت و عمق آن بیفزائیم. حفظ تمدن قدیم و کسب تمدن جدید دومسألهٔ جداگانه نیست و بهم ارتباط وبستگی تام دارد. باید میوه‌های مطلوب تمدن مغرب زمین را به‌درختان‌کهن‌سال خود پیوند زنیم. راه دیگری جز این نیست. علم اروپائی باید به‌زبان فارسی بیان شودتاایرانی از آن بهره‌مند گردد. اگر زبانی نباشد یا زبانی باشدکه مفهوم‌آن را جز نویسنده درك نکند وسیلهٔ نقل و انتقال علم چیست؟ زبان فارسی یکی از معتبرترین و گرانبهاترین یادگارهائیست که برای ما بجا مانده است.

زندگی اجتماعات شبیه به‌زندگی افراد است. جداکردن زندگی گذشتهٔ فرد از زندگی حال وآینده‌اش غیرممکنست وزندگی گذشتهٔ فرد تعیین می‌کندکه از راههای مختلفی‌که درپیش اوست‌کدام راه را باید انتخاب‌کند. تمدن جدیدی را برملتی بافرمان و با زور تحمیل نمی‌توان‌کرد. باید پیوند زد و برای این پیوندزدن فهم وتعمق و دقتی از آن نوع لازمست که باغبان ماهر در پیوند زدن درختان باید به‌کار برد.

***

خطر اینکه تمدن وفرهنگ خود را یکباره فراموش‌کنیم و ازنظر تاریخ تمدن بشری خط نیستی برما کشیده شود سخت ما را تهدید می‌کند و این خطر در هیچ دورهٔ تاریخ ما این‌حد نزدیك نبوده است. در زمان تسلط تازیان ملت ما از پیشوایان تمدن جهان بود و ما به‌زودی به‌تازیان علم وفن اداره ومدنیت آموختیم. ما بودیم‌که برای زبان تازیان صرف و نحو نوشتیم و رکن‌اساسی تمدن اسلامی ما بودیم. حاجت به‌تفصیل

نیست که دانشمندان و محققان و مورخان ایرانی بودند که تمدن اسلامی را درسراسر جهان متمدن آن روز پرتوافکن ساختند. در زمان حملهٔ مغول دانشگاهها و کتابخانه‌ها و دانشمندان وهنرمندانی داشتیم که عالم اسلام را روشن ساخته بودند. این بود که نیروی تمدن مابه‌زودی فاتحان را درهم‌شکست و نابود ساخت وازمغول‌وحشی بی‌دین وآئین شاهزادگان شاعر وهنرمند ساخت. لیکن اگر امروز قومی برما مسلط شود پس از بیست سال چه خواهد ماند؟ شاید عده‌ای بمانند که بهتر بخورند وبهتر بپوشند ولی از ایران نشانی نخواهد ماند. از زبان واز هنر واز ادبیات وتمدن ایران اثری بجا نخواهد ماند. زیرا این تجلیات تمدن هم‌اکنون نزد ما در حال خاموش شدنست. این چراغ ضعیفی که به‌زحمت می‌سوزد از نسیم ملایمی خاموش خواهد شد، حاجت به‌طوفان عظیم نیست.

آبروی ما در جهان یکی به‌سبب ادبیات عالی و درخشانیست که داشته‌ایم. اما ما برای حفظ ادبیات خود و زنده نگاهداشتن آن چه می‌کنیم؟ چند درصد شاگردان مدارس و دانشگاههای ما شاهنامهٔ فردوسی را می‌خوانند یا از غزلهای حافظ چیزی شنیده‌اند؟ چند درصد کتب و روزنامه‌هائی که در پایتخت منتشر می‌شود به‌زبان فارسی بی‌غلط‌ومفهوم نوشته می‌شود. قدرت خلاقه‌ای که سبکها وشخصیت‌های بزرگ ادبیات رادرایران به‌وجود آورده است کجا رفته است؟ اگر این قدرت خلاقه نمرده است چرا باید درسراسر دورهٔ قاجاریان یك شاعر نداشته باشیم، که تشبیه واستعاره وطرز بیانی جز تقلید آنچه شعرای خراسان و عراق به‌کار برده‌اند داشته باشد؟ اگر فرخی زنده بود شعرش در وصف جهان امروز و آنچه در جهان می‌گذرد جز آن می‌بود که ده قرن پیش از این بود زیرا قدرت آفرینندگی هنری داشت. امروز دیگربا دختران ده قرن پیش عشقبازی نمی‌کرد و دیگر زلف را به‌کمند ومژگان را به‌تیر تشبیه نمی‌کرد.

آبروی دیگر ما از هنر نقاشی ومعماری است. مسجد شاه ومسجد شیخ لطف‌الله وپلهای اصفهان از زیباترین تجلیات ذوق وهنربشریست. بیننده باهمان‌اعجابی که کلیسای سن‌پیر رم را تماشا می‌کند درمقابل مسجد شیخ لطف‌الله می‌ایستد. ولی ما وقتی تهران خودمانرا از نو می‌سازیم آنرا باهزاران بنای زشتی که تقلید از بی‌بهاترین ساختمانهای فرنگ است پرمی‌کنیم و شهری می‌سازیم که از لحاظ لطف هنری به‌پشیزی نمی‌ارزد و چیزی جز زشتی مجسم نیست. اگر تمدن ما زنده بود ونیروی خلاقه‌اش دچار فلج نشده بود سبك معماری خودمانرا با اصول مهندسی جدید می‌آمیختیم وشهری به‌وجود می‌آوردیم که وقتی سیاح خارجی وارد آن می‌شد بی‌اختیار می‌گفت اینجا به‌حق پایتخت ایرانست. اما ذوق ما ذوق بازاری شده است. مایهٔ سرشکستگی ماست که از چند بنای معدود زیبائی که در پایتخت ماست کالج امریکائی رافرنگیان برای ماساخته‌اند واولیای وزارت فرهنگ ما آنرا مدفون کرده‌اند!

هرکودك ایرانی که به‌فرنگ می‌رود واز دریای موسیقی فرنگی دوتانگو و فوکستروت می‌شنود در برگشتن به‌ایران دیگر طاقت شنیدن موسیقی ایرانی را ندارد. موسیقی ایرانی یعنی بیان حالات و احساسات پدران ما در قرون متمادی. هرچند منکر نمیتوان شد که فن موسیقی نزد ما پیشرفت زیادی نکرده است چاره دورانداختن آن

نیست. باید دقایق و صنعت موسیقی‌فرنگی را فراگرفت وآنگاه ازآهنگهای ایرانی سوناتا و سمفونی و کنسرتو ساخت تا هم تمتع خود ما بیشتر شود و هم جهانیان متوجه گلی تازه در بوستان موسیقی گردند.

لزوم بهم‌آمیختن کهنه ونو تنها در ادبیات ومعماری وموسیقی نیست درکلیهٔ‌شؤون زندگی ما محسوس است. همچنان باید دراصول غذاخوردن، لباس پوشیدن، خانه‌ساختن، اصلاح وتشویق رقصهای محلی وشاید مهم‌تر ازهمه در تربیت ملی ما آمیختن کهنه ونو با مهارت و دقتی تمام صورت پذیرد. در همهٔ این اصلاحات به دو چیز نیازمندیم یکی آشنائی کامل بافرهنگ وتمدن خودمان دیگری شناختن واقعی (نه‌سطحی وظاهری) تمدن مغرب زمین. باید هم به‌احوال درختی‌که بر او پیوند خواهیم زد آگاه باشیم وهم به خصوصیات درختی‌که از آن پیوند خواهیم گرفت احاطهٔ‌کامل داشته باشیم.

در پیوند کهنه و نو از خطر دو گروه باید برحذر باشیم. یکی گروه کهنه‌پرستانی که مولانا خطاب به‌آنها فرموده است:

آسمان پر ستاره پر ز مـاه — تو نهفته سر فرو برده به چاه

که‌اگرماه‌است پس‌کوروشنی — تو درآ از چاه وبنگرای دنی

خطر آنها اینست که درهرنوع تغییر واصلاح وانقلاب اجتماعی تعزیه برپاخواهند کرد و ای بساکه دین وآئین را هم پیراهن عثمان‌کنند. نه‌تنها ازاین طبقه بلکه باید از گروه متجددی هم‌که یا دو روزی درفرنگستان بوده‌اند ویا چیزی‌ازآن داستان‌شنیده‌اند برحذر بود. این گروه‌که نه زبان مادریشان را درست می‌توانند تکلم‌کنند ونه‌زبان‌فرنگی را، نه از تاریخ و تمدن خود خبر دارند و نه جز قشری ازتمدن فرنگ دیده‌اند، به‌تمدن گذشتهٔ خود طبیعهٔ با تحقیر نگاه می کنند وارمغانهائی‌که ازمغرب زمین‌برای مامی‌آورند جز میوه‌های گندیدهٔ این باغ پر گل ومیوه نیست.

***

به‌مناسبت موضوع دو واقعه به‌یادم هست‌که اجازه می‌خواهم نقل‌کنم:

سالها پیش وقتی در دانشکدهٔ حقوق تهران تحصیل می کردم جوانی به‌معلمی‌اقتصاد ما منصوب شدکه تازه باهزار نخوت وناز ازفرنگستان برگشته بود. یکی‌ازکتب‌مقدماتی اقتصاد را ترجمه می‌کرد و هرروز به‌ما دیکته می‌کرد. یکروز که از ناچاری باکمال ادب توضیح دادیم عبارات او بکلی نامفهوم است. جواب داد او معلم صرف و نحو نیست معلم علم «اکونومی‌پلیتیك» است. بقیهٔ آن ساعت را صرف بیانات مفصلی درفلسفه و تاریخ تمدن‌کرد. مختصر آنکه می‌خواست نشان دهد عقب‌ماندگی ما معلول شعر وادبیات است وگفت تمدن اروپا آدام اسمیت و دکتر شاخت به‌وجود می‌آورد و ما حافظ و مولوی. متأسفانه امثال وهمفکران این استاد جوان فراوانند والبته او بعدها به‌وزارت رسید.

واقعهٔ دیگر ملاقاتیست‌که باکدخدای دهی دریکی از دهات بلوك‌کزاز دست داد: کدخدا سابقاً نایب یکی از اشراف محلی بود. مردی جهاندیده بود یکبار به‌خراسان دوبار به‌تهران سفر کرده بود اما «مملکت‌کزاز» را به‌همهٔ «ممالك» ترجیح می‌داد. در

سفر دومش به‌تهران او را به‌دیدن یکی از موزه‌ها برده بودند و به‌فکر افتاده بود که موزه‌ای درخانهٔ خود ترتیب دهد. بعد از شام ما را به‌دیدن موزهٔ نقاشی خودبرد. اطاقی بودکه سراسر دیوارهای آن را عکسهای رنگی چسبانیده بودکه به‌صورت مارکهای تجارتی به‌توپهای چیت وفاستونی می‌چسباندند و او آن عکسها را از پارچه‌فروشان شهر گرفته بود. منظرهٔ این عکسهای مبتذل و غروری که او از تملك این«آثار صنعتی»داشت با آنکه چندین سال از این واقعه می‌گذرد در نظرم روشن و برجسته است. شاید به‌این علت‌که موزهٔ کدخدا را نموداری از زندگی وتمدن جدید خودمان یافتم؟

آیا بسیاری از چیزها که از تمدن مغرب زمین گرفته‌ایم مانند آن نیست که در موزهٔ کدخدا دیدیم؟

***

آمیختن کهنه ونو به‌معنی وسیعش بزرگترین مسألهٔ اجتماعی است‌که در پیش‌داریم و حقیقت اینست که همهٔ مسائل دیگر از آن متفرع است. به‌عبارت دیگر مسأله‌ای که در پیش داریم اینست‌که ببینیم: کدام قسمت از آداب و رسوم وتمدن وفرهنگ خود را باید حفظ‌کنیم واز تمدن مغرب زمین چه قسمتهائیرا باید اقتباس‌کنیم وچه قسمتهائیرا باید کنار بگذاریم و سریعتر و مؤثرترین وسیلهٔ این اقتباس کدامست. می‌بینید که مشکل ما چیزی کمتر از ایجاد یك تحول عظیم وعمیق اجتماعی نیست. سد بستن برفلان رودخانه یا استخراج فلان معدن، اصلاح وضع اداری یا اشاعهٔ بهداشت وتعلیم وتربیت همه از متفرعات این مسأله‌کلیست.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا این‌کار عظیم کاریست‌که با کوشش افراد پراکنده صورت‌پذیر باشد. جواب من اینست‌که البته کوشش پراکندهٔ افراد بی‌فایده نیست ولی کم تأثیر است و این‌کاریست که اجتماع یا دولت باید به‌عهده گیرد و کوشش افرادرا متشکل و منظم کند. به‌عبارت دیگر دولتی باید این کار را به‌عهده بگیرد که با نظر عالم اجتماع بنگرد و فلسفهٔ سیاسی روشن و واضحی داشته باشد.

خواهید گفت چنین دولت حکیمی را افراد بی‌بهره از حکمت چگونه منصوب خواهند کرد به‌عبارت دیگر به‌مشکل افلاطون برمی‌خوریم‌که حاکم حکیم راچه کس به‌قدرت خواهد رسانید. این خود مسألهٔ مهمی درفلسفهٔ سیاسی است. خوشبختانه دور باطلی که در این مسأله بنظر می‌رسد واقعاً موجود نیست و افراد غیرحکیم نشان‌داده‌اند که درمواقع بحرانی توانسته‌اند بهترین خود را به‌پیشوائی خود منصوب‌کنند.

به‌عبارت دیگر مسأله غیرقابل حل نیست و راه امید گشوده است.

ساعت تصمیم*

کمتر ملتی درطی تاریخش مانند ما دچار این همه گردبادهای حوادث شده است. بارها مهاجمان و چپاولگران به‌سرزمین ما هجوم آورده‌اند ولی از شگفتیهای تاریخ است‌که ما هر بار به‌نوعی برآنها چیره شده‌ایم و زندگی خود را به‌صورت تمدنی مشخص وبزرگ و درخشان ادامه داده‌ایم. خواندن تاریخ پدرانمان هرچندکه دل ما را ازاندوه لبریز می‌کند، درعین حال به‌ماحس غرور وسربلندی می‌دهد. چنان‌که هر فردی به‌شرف وسربلندی نیازمند است ملت زنده نیز محتاج این حس غرور است. اما اگر این حس غرور موجب آن شودکه ازعلل تاریخی واجتماعی بقای خود غافل شویم، اگر باعث شود تصورکنیم درخون ونژاد ما خاصیتی است‌که بقای ما رابرصفحهٔ روزگار تضمین می‌کند، موجب‌گمراهی ونابودی ما خواهد گردید.

حقیقت این است‌که تاکنون نیرو و وسعت تمدن مهاجمان ما از آن تمدن ماکمتر بوده و از اینرو ناگزیر پیروزی نهائی نصیب تمدن ما شده است. علت تاریخی بقای ما همین است و مسلماً هنر جنگجوئی و شمشیرزنی ما نیست. ترک و تازی به‌شمشیر برما فائق آمدند ولی ما با نیروی روح خود که پایدارتر و نافذتر است، آنها را مثل تیزآب حل کردیم و عاقبت رنگ وروغن تمدن خود را براقوام غالب زدیم و ازمهاجمان شمشیرزن مبلغان تمدن ایرانی ساختیم. سهم مهمی‌که ایرانیان درتمدن اسلامی برعهده داشته‌اند خواه ازنظر علمی یا ادبی یا فلسفی یا دینی یاسیاسی باشد، بیان این داستان تاریخی است. معماران بزرگ تمدن اسلامی ایرانیان بودند واین تمدن در زمان خود ازلحاظ وسعت وعمق بی‌نظیر بود. امثال بوعلی و رازی وبیرونی ومولوی مظهر عالیترین پیشرفت فکر وفرهنگ انسانی در زمان خود بودند. آتشی بودند که تاچندین قرن پس از آنها بزم علم ازآنها گرم‌بود. لطیف‌ترین و شاعرانه‌ترین مکتب دینی اسلامی و شاید نزدیکترین

---

*آزادی و تربیت، ص ۴۹–۵۳.

مکتب دینی به‌علم امروزی یعنی عرفان ساخته و پرداختهٔ فکر و ذوق ایرانیانست. از اینرو عاقبت ایرانیان خواجگان و پیشوایان تمدن اسلامی شدند.

غلبهٔ مغول وآب شدن آنان درایران نیز صحنهٔ دیگری ازاین داستان‌است. ایرانیان ازاین بادیه‌نشینان بی‌دین و آئین شاعر و هنرمند و مبلغ تمدن ایرانی ساختند چنانکه بسط ونفوذ تمدن ایرانی درهند تا حدی مرهون همین مبلغانست‌که ایرانیان به‌صورت امیر و حاکم به‌آن‌کشور فرستاده‌اند. علت تسلط ایرانی برمغول هم این بودکه تمدن عظیمی که قرنها نورافشانی‌کرده بود ناگزیر می‌بایست راه و رسم جمعی بیابان‌گرد را درخود نابود کند و نابود هم کرد.

درس تاریخ این است‌که اگر تمدنی نیروی روحی داشت وبرعلم و ادب وهنر متکی بود بیمی ازشمشیر نخواهد داشت وهمین نیروی روحی مهم‌ترین حافظ ومدافع بقای او خواهد بود.

اما با درد و رنج باید گفت‌که امروز حال ما جز آنست‌که بود. قرنهاست‌درخواب مانده‌ایم به‌صورتی که نه‌تنها تمدن خود را پیش نبرده‌ایم، بلکه آنچه راهم که داشته‌ایم از یاد برده‌ایم. دیگران برعکس، نه‌تنها پیش رفته‌اند بلکه تمدنی ساخته‌اندکه نیروی‌آن در تاریخ نظیر ندارد. این است که اگر به‌خود نیائیم و کوششی که کشتی‌شکستگان باید برای رسیدن به‌ساحل از خود نشان دهند، نشان ندهیم سرنوشت ما نابودی خواهد بود ونام ما به‌عنوان یك واحد زندهٔ تمدن از صفحهٔ روزگار شسته خواهد شد.

درطی تاریخمان تمدن ماهیچگاه دچار این انحطاط نشده بود. از لحاظ فکری و ذوقی بیش از سیصد سال است‌که تمدن ما زایندگی خود را از دست داده است. ازلحاظ اقتصادی هیچگاه دراین فقر ومسکنت نبوده‌ایم. ازلحاظ اجتماعی هیچگاه آداب وسنن اخلاقی وانسانی درمیان ماچنین متروك نبوده است. حقیقت اینست‌که عالم اجتماع مشکل می‌تواند ما را اجتماع زنده‌ای به‌حساب آورد. بیشتر به‌مجموعه‌ای از افراد شبیه هستیم که محرك هریك فقط نفع وشهوت شخصی است واصل اخلاقی ما «زیان کسان از پی سود خویش» شده است. ازلحاظ فرهنگی ممکن است جمعی به‌ظواهر سواد وتربیت آراسته باشند ولی‌کشوری‌که فردوسی وبوعلی ومولوی پرورده است بیم‌آن می‌رودکه زبان خود را نیز فراموش کند و به‌قول دوست دانشمندی برای تکلم روزانه‌اش به «زبان یأجوج ومأجوج» متوسل شود.

اما تمدنی‌که ما را تهدید می‌کند تمدن عظیم و وسیع مغرب زمین است. دیگر سر و کار ما باتازیان بادیه‌نشین ومغولان صحراگرد نیست‌که درمقابل نیروی تمدن ما قد خم کنند. مشتی بی‌سواد و زبون و بیچاره‌ایم که نه از گذشتهٔ خود به‌درست خبرداریم ونه ازحال جهان امروز آگاهیم. پایداری درمقابل تمدن عظیم مغرب زمین نه ممکن ونه مطلوبست اما زبونی درمقابل آن‌هم مطلوب نیست. نباید با این نیرو به‌ستیزبرخیزیم زیرا شکست ما قطعی است اما باید خردمندانه با آن پیمان دوستی ببندیم و دراین پیمان برای خود حق همسری را حفظ کنیم. دراین مشارکت نباید سهم بردگان را بپذیریم بلکه سهم آزاد مردان هم‌پیمان را.

اضمحلال درمقابل تمدن مغرب زمین به‌این صورت است‌که زبان وآئین وفرهنگ خود را از یاد ببریم و در دستگاه عظیم این تمدن نقش نوکری وجاروکشی به‌ماواگذار شود. لباس کهنهٔ دیگران را بپوشیم و از بشقاب پس‌ماندهٔ آنها رفع گرسنگی کنیم. آزادی خود را درطبق اخلاص تقدیم کنیم و زنجیربندگی را برگردن نهیم. اگرعلم وفرهنگ وتمدن مغرب، را به‌سرعت کسب نکنیم و درآن استاد نشویم ازما به‌صورت حیوان بارکش استفاده خواهند کرد. باید رنج بریم ومیوهٔ رنج ما به‌دیگران برسد واگر درحالی که هستیم بمانیم سرنوشت ما جز این نخواهد بود. ساعت تصمیم فرارسیده است وفرصت کم است. باید بین بقا وفنا، بین بردگی وسروری، بین نام و ننگ وجلال ونکبت یکی را اختیار کنیم. اختیار با ماست تاچه‌کنیم.

چاره جز آن نیست‌که به‌خود آئیم وهمین ساعت برای زندگی خود طرح عاقلانه‌ای بریزیم. در ریختن این طرح بکوشیم تا اولا تمدن خود را زنده نگهداریم و ثانیاًمزایای تمدن مغرب راکسب‌کنیم و درست کسب‌کنیم. در راه این مهم باید دلیری وکوششی از خود نشان دهیم شبیه به‌دلیری وکوششی‌که سپاهی درمحاصرهٔ دشمن از خود نشان می‌دهد وقتی می‌داند نتیجهٔ تسلیم مرگ است واگر امید زندگی هست درکوشیدن است.

برای اجرای طرح زندگی نوین خود مهم‌ترین راهی‌که درپیش داریم تربیت است ومنظور ازتربیت معنای وسیع آن‌کلمه است یعنی ایجاد تغییرات مطلوب درآدمیان. شالودهٔ تمدن جدید خود را جز بوسیلهٔ آدمیان نمی‌توانیم گذاشت اینست‌که تربیت مهمترین، واجب‌ترین واساسی‌ترین فرائض ملی ما می‌شود.

دکتر لطفعلی صورتگر



دکتر صورتگر به سال ۱۲۸۷ شمسی در شیراز به‌دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات‌ابتدائی در این شهر به‌هندوستان رفت و در آنجا به ادامهٔ تحصیل پرداخت. سپس به‌ایران بازگشت و به‌خدمت دولت درآمد. پس از مدتی از طرف دولت برای تحصیل در رشتهٔ ادبیات انگلیسی عازم اروپا شد و پس از پایان تحصیلات خود در آن کشور به ایران مراجعت کرد و در دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی به‌تدریس مشغول گردید. او بار دیگر در سال ۱۳۱۶ به‌لندن رفت و با نگارش رسالهٔ دکتری خود زیر عنوان «تأثیر ادبیات ایران در ادبیات انگلیس د رقرن ۱۵ و ۱۶ میلادی» به‌دریافت درجهٔ دکتری نائل آمد. دکتر صورتگر پس از بازگشت به‌ایران به استادی دانشگاه تهران برگزیده شد.

دکتر صورتگر مدتی مدیر مجلهٔ آموزش و پرورش بود و نیز چند سالی ریاست دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه شیراز و همچنین ریاست آن دانشگاه را بعهده داشت. وی به عضویت فرهنگستان ایران و شورای فرهنگی سلطنتی نیز پذیرفته شد.

دکتر صورتگر علاوه برنویسندگی شاعری ارجمند و بلندپایه بود. دیوانش در اواخر دوران زندگی وی بچاپ رسید گرچه خود وی اعتقادی به‌چاپ آن نداشت. او در سال ۱۳۴۸ درگذشت.

از آثار اوست: مجلهٔ سپیده‌دم (چاپ شیراز)، تاریخ ادبیات انگلیس (۲ جلد)، اصول علم اقتصاد، سخن‌سنجی، سخنانی چند دربارهٔ نویسندگان باختر، ادبیات توصیفی ایران، ادبیات غنائی ایران، برگهای پراکنده (مجموعهٔ اشعار)، دکتر فاستوس (ترجمه).

خیر و شر*

در مقالات گذشته شمه‌ای از خصوصیات داستانهای پهلوانی و داستانهای کوتاهی که در آنها بدون توجه به تسلسل تاریخی و ارتباط وقایع گردآمده و مردم کشور ما را سالیان دراز بهنگام شنیدن آنها بهیجان آورده و گرمی و نشاط بخشیده است بیان کردم و چند داستان از شاهنامهٔ استاد بزرگ طوس نیزکه نمونه‌ای زباندار و زیبا از اینگونه حکایات بود شاهد گفتار خویش قرار دادم و اینك منظور من آنست که از یکدسته از داستانهای دیگر که اروپائیان آنها را داستان حوادث میخوانند و در آن سخن از عشق و پای‌بستی دشواریهای زندگی و سرانجام مردم نیك و بد میرود بحث کنم و خصوصیات اینگونه منظومه‌ها را که در ادبیات بسیار غنی و مایه‌دار ما فراوان است بیان نمایم.

علاقهٔ آدمی بشنیدن سرگذشتها و حوادث شگفتی‌انگیز همان روزگار که گردهم آمده و خانواده و اجتماع تشکیل داده‌اند وجود داشته و هر دسته از مردم درهرگوشه‌ای از جهان که بوده‌اند اوقات فراغت را بشنیدن این وقایع میگذرانیده‌اند. نخستین دستهٔ این داستانها رنگ و نگار مذهبی داشته و در میان اقوامی که بجای خداوند یگانه‌ارباب انواع و نیمه خدایان معتقد بوده‌اند باین موجودات افسانه‌ای که خوی و آداب آدمیان داشتند و عشق و کینه و عناد و مهربانی‌شان را شدتی بیش از افراد بشر بود مربوط بوده است. چنانکه در یونان برای هریك از خدایان حکایتی دلکش پرداخته آمده و در مصر قدیم داستان ازیریس رب‌النوع آفتاب و همسرش ایزیس که بشکل ماه هرشب پهنهٔ فلك را برای پیدا کردن شوی گمشدهٔ خود گذاره میکرد و هرگز بوی نمیرسید زبانزد مردم بود. در ایران ما نیز حکایاتی به‌زرتشت پیامبر ایرانی منسوب میکردند و بدون توجه بدرستی و قطعیت آن چون با لطف ذوق آمیخته و دلکشی و فریبائی

---

* منظومه‌های غنائی ایران، ص ۴۲–۵۳.

داشت پذیرفته میگشت. چنانکه حکایتی از وی نقل میشد که آنگاه که کیش خود را به‌گشتاسب کیانی عرضه کرد از وی خواسته شد که معجزه یا خرق عادتی نشان دهد و گشتاسب سه خواهش داشت و از زرتشت میخواست که آنها را برآورد: یکی آنکه جهان باقی را بوی نشان دهد و دیگر آنکه راز تمام علوم انسانی را پیش وی آشکار سازد و سوم آنکه وی را روئین‌تن بسازد تا هیچ سلاح جنگی بربدن وی کارگر نیفتد. زرتشت این تمناها را پذیرفت ولی هرسه را برای یکنفر فراهم نساخت. از اینرو گشتاسب را برای دیدار جهان باقی و جاماسب را برای فراگرفتن اسرار علوم و اسفندیار فرزند گشتاسب را که در آن زمان کودکی بسیار خردسال بود برای روئین‌تنی برگزید و فرمان داد سیبی و اناری و جامی از شیر حاضر آوردند سیب را بگشتاسب دادکه پس از خوردن آن از هوش رفت و سرای جاودان را در عالم بیهوشی سیاحت کرد و انار را که دانه‌هایش حکایت از تعدد علوم و فنون میکرد بجاماسب داد، برای روئین‌تن شدن اسفندیار دستور داد وی را برهنه کنند و جام شیر را در ظرفی آب ریخت و آنرا بر سر اسفندیار سرازیرکرد. کودك بعادت اطفال هنگامیکه آب را بر سرش ریختند چشم برهم گذاشت و در نتیجه تمام بدن او جز چشمانش که آب بدانها رخنه نیافته بود روئین تن گشت.

همینکه راه رفت و آمد بین کشورها باز شد و سوداگران و جهانگردان خاوری و باختری نوادر کشورها را برای مردم خویش بارمغان آوردند داستانهای حوادث بدون توجه باصل و محل وقوع آنها مورد توجه و سرگرمی اقوام گوناگون قرار گرفت و سخن‌سرایان بزرگ نیز بسیاری از آنها را برشتهٔ نظم کشیدند و گنجینهٔ ادب کشور خویش را از این آثار فریبا آکنده ساختند.

داستانهای حوادث و حکایات عشق و عاشقی با داستانهای پهلوانی تفاوتهائی داشت. نخست آنکه داستان پهلوانی یکی از وقایع تاریخی یا افسانه‌ای کشور وپهلوانان آن کشور را به‌شنونده معرفی میکند و ویرا برسوم و سنن و مردانگی نیاکان وی آشنا میسازد ولی داستانهای حوادث هر زبردست و زورآوری را از هرنژاد و کشوری که باشد برمیگزیند و شرح کارهای ویرا به‌نظم درمی‌آورد.

دوم آنکه بنای داستان پهلوانی بر بیان حقیقت است و هر چند پهلوان داستان را زور ونیروی عظیم میبخشد باز سخن را آنطور برآورد میکند که شنونده احساس دروغ و عدم احتمال نمیکند ولی در داستان‌های حوادث نظر برقابل وقوع بودن وقایع نیست و توجه بعظمت و ابهت حکایت است.

سوم آنکه قهرمان داستان پهلوانی با آنکه در جنگ همهٔ نیروی خویش را در هنگام نبرد بکار میبرد باز پیروزمندی وی مسلم نیست و امکان شکست دارد چنانکه مثلا بهرام دلاور ایرانی در هنگام جستجوی تازیانهٔ خویش کشته میشود ولی هرگز حتی در آخرین دقایق حیات جانب مردانگی و آزادمنشی را رها نمیکند. اما در داستانهای حوادث، پهلوان حکایت هرگز همهٔ همت خویش را بکار جنگ صرف نمیکند و نبرد را سرسری میگیرد و همواره پیروز است و در هرکار که پیش‌آید فتح و کامیابی

نصیب اوست. یك‌تنه سپاهی گران را درهم میشکند و در پایان پیکار شاهد فتح ومعشوقهٔ دلربا را درآغوش میکشد و بشادکامی روزگار میگذراند.

چهارم آنکه سحر و جادو و طلسم و عوامل غیرطبیعی را برای سرگرم داشتن خوانندگان بداستانها می‌آمیزد و گاهی احساسات و انقلابات روحانی اشخاص را شرح می‌دهد.

در داستانهای ویژهٔ سرزمین ما نکاتی دیگر نیز عمومیت دارد و از جمله آنها یکی آنکه منظور داستان‌نویس ایرانی تنها نقل داستان نیست بلکه میخواهد یکی ازمفاسد اجتماع را در لفافهٔ حکایتی بیان کند یا از وضع آشفتهٔ کشور و طرز حکومت آن انتقاد کند و از همین جهت برای فرار از عواقب مترتب برچنین جسارتی محل‌حکایت را درکشورهای دوردست مانند ماچین یا شهر بابل و جابلقا و امثال آن قرار میدهد و تاریخ وقوع آنرا نیز یك یا چند قرن بعقب میبرد تا ازهرگونه تعرض مصون باشد. گاهی داستان را بزبان حیوانات و مرغان و ماهیان مینهد که رفتار آدمیان دارند و مانند آنها دارای عقل و شعور و احساس هستند چنانکه داستان کلیله و دمنه که هرچند مأخوذ از هندی است رنگ و نگار ایرانی دارد، همه‌آئین کشورداری را به‌کشور شیران اختصاص میدهد. این روش داستان‌سرائی که در قرن هیجدهم میلادی داستان‌نویس بزرگ انگلیسی جوناتان سویفت آنرا اقتباس کرد و با حقیقت‌بینی بیشتر در حکایت «سفرهای گلیور» بکار برد ،در ذهن ایرانیان عادی جلوه میکرد زیرا همه میدانستند زیر پردهٔ داستان حیوانات سخن مربوط بکدام کشور و اوضاع اجتماعی است. دیگر آنکه سخن‌سرایان ایرانی با همهٔ هنرمندی و مهارتی که در نقل داستانها دارندفراموش نمیکنند که حکایت برای آنست که ازآن نتیجهٔ اخلاقی و معنوی گرفته شود و در هر موقع باقتضای مقام از تجزیه و تحلیل وقایع و اظهارنظر در کار زمانه و مردم زمانه پرهیز ندارند و در پایان نیز از پند و اندرز حکیمانه بشنوندگان و خوانندگان خودداری نمیکنند. چیزی از این توجه باصول اخلاقی و مبادی خداشناسی هنوز میان نقالان و قصه‌گویان کشورما برجاست که هروقت حکایتی را آغاز میکنند آنرا بنام خداوند شروع مینمایند و من هنوز قصه‌های دایهٔ پیر خود را بیاد دارم که شب‌های زمستان با آنها ما را مشغول میداشت و همیشه حکایت را با این عبارت آغاز میکرد که: «یکی بود یکی نبود و غیر از خدای ما هیچکس نبود» و من در منظومه‌ای مفصل بهمین نکته در این دوبیتی اشاره کرده‌ام.

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز | زآنچه کودك بدان گراید زود
برگشودی ز آفرینش راز | که یکی بود و جز خدای نبود

این دسته از داستانهای منظوم ایرانی را میتوان به سه نوع تقسیم کرد: دستهٔ اول داستانهای دراز عاشقی و مهجوری و مشتاقی و شرح جزئیات و گرفتاریهائی است که برای دو دلداده پیش آمده است و غالباً حوادث با جزئی تفاوتی در آنها تکرار میشود ولی مجال هنرنمائی به‌سخن‌سرایان چیره‌دست درآنها بسیار است. در میان این داستانها که سخن‌سرایان ایران برای طبقات مختلف و مطابق ذوق و سلیقه و درجهٔ

اطلاع آنها پرداخته‌اند داستانهای ویس و رامین و خسرو شیرین و لیلی و مجنون و یوسف و زلیخا که اولی را فخرالدین اسعد گرگانی و دومی و سومی را شاعر بزرگ داستانسرای ما نظامی برشتهٔ نظم کشیده و آخری را منسوب باستاد بزرگ طوس حکیم ابوالقاسم فردوسی دانسته‌اند مانند تاجهائی گرانبها برتارك ادبیات فارسی میدرخشد که بحث در بارهٔ هریك از آنها که هم پیش مردم کشورما معروف و هم نیازمند مطالعهٔ دقیق است در این‌رساله صورت‌پذیر نیست.

دستهٔ دیگر که دربارهٔ آنها بحث خواهم کرد داستانهای کوتاه‌تری است که گویندگان ما برای خوش داشتن وقت برمشتاقان پرداخته‌اند. دستهٔ دیگر داستانهای بسیار کوتاهی است که گویندگان بزرگ کشور ما از خداوندان منظومات غنائی، وعرفا باقتضای مقام و برای روشن ساختن موضوعات پیچیدهٔ اخلاقی و عرفانی و غیرآن بدان توجه کرده‌اند و هریك بمثابهٔ دری شاهوار در گنجینهٔ ادب فارسی برای ما برجای مانده و تا زبان فارسی نمرده و زنده و فعال است دلها را مجذوب میکند و ذوقها را میفریبد.

در داستانهای نوع‌دوم‌که موضوع بحث امروزی است صدرنشین محفل گویندگان ایران نظامی گنجوی از همه استادتر و چیره‌دست‌تر است. این سخن‌گستر بزرگ که ذوقی سرشار و طبعی از آب چشمه‌سارها روان‌تر دارد در کتاب سوم از خمسهٔ خویش بشکل هفت گنبد ساخته است. داستان قصرهای خورنق و سدیر بهرام‌گور شاهنشاه‌ساسانی و هفت قصر دیگری که هریك را برنگی مخصوص برآورده و تزئینات آنها را با همان رنگ برای او فراهم ساخته بودند اساس داستانهای هفت‌گانهٔ اوست. چنانکه نظامی میفرماید شاهنشاه ساسانی هرشب از شب‌های هفته را در **یکی از این قصرها که** مشکوی شاهزادگانی ازکشورهای مختلف بود و آب و هوای کشور یا نژادشان آنها را یکی از رنگهای هفتگانه بخشیده بود آسایش میگرفت و بانوی بزرگ قصر ساعتی شاه را با نقل حکایتی مشغول میداشت و آن داستان را به‌مناسبت رنگ قصر خود در توصیف آن رنگ و برتری آن بر رنگهای دیگر بپایان می‌آورد. چنانکه نظامی می‌فرماید:

برکشید او بر این صفت پیکر ‌‌ ‌ هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش ‌ ‌ دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای ‌ ‌ گنبدیرا ز هفت گنبد جای
چون به نیروی رای فرزانه ‌ ‌ مجلس آراستی بهر خانه
هرکجا جام باده نوشیدی ‌ ‌ جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی ‌ ‌ جلوه برداشتی ز هر دستی
گفتی افسانه‌های مهرانگیز ‌ ‌ تا کند گرم‌شهوتشان را تیز

یکی از این داستانها حکایت خیر و شر است که دختری از نژاد زرد برای بهرام بیان میکند. حکایتی که ما را بیکی از بزرگترین و زیباترین اصول اخلاقی و مذهبی ویژهٔ ایرانیان راهبری میکند و آن منازعهٔ ابدی میان نیروی روشنائی و ظلمت یا میان

خوبی و بدی یا بین افکار پلیدی و اهریمنی و اندیشه‌های پاك یزدانی است که همواره به پیروزی نیکی بر بدی و خیر بر شر پایان میپذیرد.

داستان چنانکه استاد گنجه ساخته ازآنجا آغاز میشود که دو جوان که یکی خیر و دیگری شر نام دارد، بعزم سفر با هم از شهری خارج میشوند. خیر بی‌خبر از دشت سوزان بی‌آب و علفی که در پیش است توشهٔ راه خویشرا با همسفر خود تقسیم میکند و آبی را که در مشك کوچکی دارد بکام شر میریزد ولی شرآنچه دارد پنهان میکند و آنرا برای روز مبادا ذخیره می‌نماید. تا به بیابانی دراز و خشك میرسند و در آنجا توشهٔ خیر تمام میشود. همینکه در اثرگرمی هوا و تف‌سوزان صحرا تشنگی بر خیر چیره میشود از همسفر خویش جرعه‌ای آب تمنا میکند، ولی شر این تقاضا را ناشنیده میگیرد. عاقبت خیر از فرط عطش دو لعل آبدار را که در کیسهٔ خویش دارد به شر در برابر آب تقدیم میکند ولی شر از نظر خبث‌باطن نمی‌پذیرد و باین بهانه متوسل میشود که خیر از این داد و ستد ناعادلانه بهنگامی که بشهری برسند شکایت خواهد کرد و لعلها را از وی باز پس خواهد گرفت. عاقبت تنها بدان راضی میشود که خیر دو گوهر تابندهٔ چشم خویش را در برابر آب به شر بدهد. شدت عطش، خیر بیچاره را بقبول این معاملهٔ هولناك میکشاند. اینك سخن را از شاعر بزرگ بشنوید:

شر که خشم خدای باد بر او — نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه برمتراش — فارغم زین فریب، فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی — تا به‌آباد شهر بستانی؟
نگذارم که آب من بخوری — چون بشهر آئی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو براز — کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی — کز منش هیچگونه بستانی
چشمها را بمن فروش به‌آب — ورنه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم — کآب سردم دهی به‌آتش گرم؟
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط بدانچه دادم نیز
بخدای جهان خورم سوگند — که بدین داوری شوم خرسند

شر پس ازکورکردن چشمان خیر که بطورکمال هم انجام نمیگیرد لعل‌ها و زاد و توشهٔ راه خیر را برمیدارد و او را در بیابان سوزان تشنه و مجروح رها میکند. نالهٔ مرد مجروح بگوش چوپان دختری که گله را بکوهسار مجاور بچرا برده میرسد و ویرا ببالین مرد زخمدار میکشاند. آبی درگلوی مرد تشنه میچکاند و ویرا از مرگ نجات بخشیده زیر بازویش را میگیرد و با خود بچادر پیش پدر و مادر می‌آورد. مرد چوپان از شنیدن داستان خیر متأثر میشود و بخاطرش میگذرد که در کوهسار درختی دوشاخه است که برگ یك شاخه‌اش رمد و کوری را شفا میبخشد و برگ شاخهٔ دیگر برای درد مردم مصروع داروی نجات‌بخش است. چشم بیمار در اثر دارو و پرستاری چوپانزادهٔ مهربان و طناز روشن میشود و بنا بامر پدر دختر به‌ازدواج خیر درآمده کیسه‌ای از برگ دو درخت پر میسازد و با گله گوسفندان بسوی شهر حرکت میکنند.

قضا را دختر فرمانروای آن ولایت بمرض صرع و دختر دستور بزرگش هم به‌نابینائی دچارند. خیر هر دو را بمدد برگهای درخت شفا می‌بخشد و در اثر نیك‌نفسی و شفقت محض فرمانروای پیر مسند حکمروائی را بوی وامیگذارد.

دیری نمیگذرد که شر را در اثر نزاعی که در معامله با یکی از مردم شهرکرده برای دادخواهی پیش او می‌آورند و چه بهتر که این قسمت را کلام شیرین و روان نظامی بگوش خوانندگان عزیز برساند:

از قضا سوی باغ شد روزی — که کند عیش با دل‌افروزی
شر که همراه بود در سفرش — گشت شر دلش قضای سرش
با جهودی معاملت میباخت — خیر دید آن جهود را بشناخت
شر درآمد فراخ کرده جبین — فارغ از خیر، بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری — در همه کارنامه‌ای، هنری
گفت خیر ای حرامزادهٔ خس — هست خونت حلال بر همه‌کس
شر خلقی که نام شر داری — سیرت از نام خود بتر داری
منم آن تشنهٔ گهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت — مقبل آن کز خدای دارد پشت
کرد خونخواره رفت بر اثرش — تیغ زد وز قفا برید سرش
چونکه شد کارهای خیر بکام — خلق از او دید خیرهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد — خار خرما و خاره زر گردد
برگهائی کز آن درخت آورد — راحت رنجهای سخت آورد
بر هوای درخت صندل بوی — جامه را کرده بود صندل روی
جز بصندل‌خری نکوشیدی — جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل سوده درد سر ببرد — تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل آسایش روان دارد — بوی صندل نشان جان دارد

اولین روزی که بخاطر دارم*

دریغا جوانی و آن روزگار
که ازرنج پیری‌تن آگه نبود
مسعود سعد سلمان

سه روز باول فروردین مانده بود. روز قبل از آن آخرین قسمت دروس ماامتحان شده واز اینکار پرزحمت که برای شاگرد مدرسهٔ متعصب وشرافتمند بالاترین مشکلات است رهائی یافته بودیم. هیچیك بد از آب بیرون نیامده وهمه بقدر توانائی و هوش خویش تحصیل موفقیت نموده بودیم. کم‌حافظه‌ترین شاگردان بیش ازبیست روزاوقات خویش را صرف حاضرکردن دروس کرده بود و حتی من که بهوش وحافظهٔ خویش اطمینان داشتم، مرور بقطعات ادبی زبان فرانسه رافراموش نکرده بودم وبدینجهت هر کس از کار خویش راضی و مسرور، میخواستیم روزی راکه در پی امتحانات‌بود، بتفریح وشادی بسر بریم. بارانی بهاری از آنهائی‌که ایجاد سیل میکنـد، شب پیشین بـرای شستشوی صحرا و بوستان چابکدستی کرده، راه باغ را رفته و گونهٔ گلهای بنفشه را درـ افشان ساخته بود. از پشت‌کوه وازگریبان افق طلائی، آفتاب طراوت بخش بهـاری بروی ماکه ازسحر گاهان گردآمده بودیم تبسم میکرد، گفتی جشن جوانی ما را تبریك میگفت.

آسمان میخندید، گلها از طراوت درونی خویش سرمست وچاچله‌ها گرداگرد درختان بزرگ‌که از شکوفه سفید بود میرقصیدند. گنجشکی زرد روی شاخه علفـی خودرو نشسته پرهای شبنم‌دار خویش راتکان داده، پیش آفتاب نیازآورده وبرآن‌بامداد فرخنده جفت خویش رامیخواند. پسری روستائی نمدکوچك خویش را بدوش انداخته،

---

* دریای گوهر، ص ۱۷۵—۱۷۵.

چوبدستی بلند بردوش، گلهٔ گوسفندی را بدامنهٔ کوه هدایت میکرد، دستهای حنابسته او نشان میدادکه او نیز برای رسیدن عید طبیعت تشریفاتی فراهم آورده است.

پسرك آوازخوانان ازپهلوی ماگذشت، نگاهی بماکرده لبخندی زد، پنداشتی با زبان بی‌زبانی میخواهد بماکه مانند خودش از رسیدن بهار سرمستیم عرض تبریك و تهنیت کند. رفیقی خوش خلق و بذله‌گو که عندلیب انجمن انس ما محسوب میشد، از خندهٔ پسرك شادمان، او را صدا زد و باو گفت پسرجان اسمت چیست؟

فرزند صحراکه هیچوقت باساکنین شهر مکالمه نکرده بود دست وپای خویش را گم‌کرد اما فوراً خود را جمع‌کرده و درچشمهای درشتش فروغی پیداشد، گفتی‌جمله‌ای که پدرش در اینمواقع ادا می‌کرده است بخاطرش آمده وازاین رو مسرتی یافته است ـ پس جوابداد:

نوکر شما حسین.

دیگری پرسید برای عید چه تهیه‌کرده‌ای؟ ـ پسرك در جواب خنده‌ای زد و گفت:

پدرم یك جفت «گیوه» برایم خریده و دیروزکه از شهرآمده بودکلاهی برایم آوردکه هنوز بالفاف‌کاغذی درگوشهٔ اطاق گذاشته شده است وقبای سبزم هنوز تمام نشده ومادرم می‌گویدکه تا فردا صبح حاضر خواهد شد.

دراین بین من متأثرتر از همه پیشنهاد کردم از شیرینی‌هائی‌که همراه داشتیم‌سهمی بکودك دهقان بدهیم وکامش راشیرین‌کنیم وچنین‌کردیم. کودك باادب وتواضعی‌عجیب آنها راگرفت وهمینکه دید گوسفندها خیلی دور شده‌اند و باید برود، دست در جیب کرده مشتی کشمش بیرون آورد وبرفقا داد. با این هدیه‌کلمهٔ پوزش وتقاضا همراه نبود، تنها مژگانهای سیاه وبلند، یك جفت چشم درشت بزیر افکنده را پوشیده بود و معلوم میکرد که حسین از ناچیزی هدیهٔ خویش شرمسار است.

*

درباغ زیر یك درخت تنومند سیب، پس از چند ساعت بازی وسبك‌سری‌باستراحت نشستیم واز هر در سخنی درمیان آوردیم. آرزوهای شاگردان جوان‌که تازه‌میخواستند ازمدرسه بیرون آیندگوناگون بود وهریك آرمانی داشت‌که برای سایرین با نهایت صراحت وسادگی بیان‌کرده واز آنها مشورت مینمود.

جوان‌ترین همه‌که قیافه‌ای گشاده و چشمهائی درشت داشت اما هنوز طفل و نارسیده بود، میخواست در اداره‌ای‌که پدرش مستخدم بود داخل شود و برای ادای این نقشه مقدماتی حاضر میکرد. ـ من از همه خیال‌پرست‌تر بنوکری سرفرود نیاورده میخواستم آزاد وبی‌خیال وقت خود را بشعر وشاعری صرف‌کرده با نان اندك بسازم و در پی شهرت ادبی بروم، در آن‌روزها تازه بیت‌های بیمعنی بسبك فردوسی می‌ساختم که وسیلهٔ خنده رفقا بود.

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان گردید و هریك شروع به‌لطیفه‌پرانی کردند، یکی میگفت درست است‌که توخیلی باهوش وصاحب ذوق وقریحه هستی‌والبته

ادبیات نیز وسیلهٔ شهرت است ولی این شهرت زندگی مادی انسان را تأمین نمی‌کند. حافظ لخت بود و با آن برهنگی خال هندوی ترك شیرازی رابسمرقند وبخارامی‌بخشید!

دومی شوخ‌تر میگفت: بسیار خوبست و سلیقهٔ ترا می‌پسندم و روزی که شاه شدم ترا ملك‌الشعرا خواهم کرد.

سومی گفت آقای شاعر لطفاً درهمین مجلس بالبداهه از امیر معزی تقلیدکرده شعری در مدح گیوهٔ من بگوئید بدانم قوت طبع شما تا چه پایه است.

من از این کنایه‌ها در عذاب هنرمندی کرده گفتم: گفتگو دربارهٔ مرا برای آخر بگذارید. بنقد باید آرزوهای دیگران را شنفت.

عزیزترین رفقای من که حسن سیرت را با صباحت توأم داشت لبخندی زده گفت:

من میخواهم بامایه اندك بازرگانی راپیش‌گیرم اما بدان شرط‌که رفقا هر وقت میخواهند خریدی‌کنند از تجارتخانهٔ من باشد. بالجمله هرکس آرمان خویش را بیان داشت و در باب آنها صحبت‌ها کردیم تا نوبت به‌سالخورده‌ترین رفقا رسید. او تجربه آموخته‌تر گفت:

رفقا! زندگانی آیندهٔ ما دستخوش تصادف و اتفاق است. دور روزگار بر سر ما چرخها خواهد زد و تغییرات بیشمار خواهد نمود چه بساکه تقدیر ماچیز دیگر باشد و شب آبستن چیزی بیرون ازحد تصور بزاید. امروز کارکردنی اینست‌که با یکدیگر عهدکنیم هرچه درآینده برای ما پیش آید جانب دوستی رانگاه داشته ازکمك ومساعدت با یکدیگر فروگزاری نتمائیم وبرای اینکه اینعهد هرگز ازخاطر ما نرود باید بشکل بدیعی میثاق امروزی را مؤکد سازیم.

رفقا گفتند طرح پیمان را برفیق خیال‌پرست خودمان رها میکنیم ومرا نامزد آن کارکردند. من یکدانه شکوفهٔ سیب چیده گفتم بیائید هر پنج نفر پس از بستن پیمان یك برگ ازاین شکوفه را جداکرده وآنرا درخانهٔ خویش میان اوراق کتابی بیادگار ایام جوانی ضبط کنیم.

رفقا سرها را روی شکوفه خم‌کردند وقبل ازآنکه برگها را بچینند، من چنین گفتم:

«بپاکی اینقاصد بیگناه بهار وبه‌طهارت ایندوشیزهٔ سفیدروی بوستان سوگند که در تمام احوال وانقلابات روزگار مثل برگهای این‌گل پاکدامن ازیکدیگر حمایت‌کنیم واگر تند بادی ما را از هم سواکرد محبت وعلاقهٔ هیچیك ازدیگری سلب نشود ــ و تا مثل این شکوفه موی ماکافوری شود دوستی را نگاه داریم.»

آنگاه پنج دست چابك، برگهای شکوفه راکندند وهریك برگ خود را در میان دفتر خود گذاشت. خردسال‌ترین ما در موقع چیدن برگ دستش میلرزید وکمی بعد که دور از رفقا شدیم سبب آن لرزش را از وی پرسیدم بی‌اختیار گفت:

نمیدانم چیست، تنها یك چیزی در دل من میگویدکه من ازاین مجمع انس‌والفت زودتر ازهمه خارج خواهم شد و درمرگ برهمه مقدم خواهم بود.

بیچاره طفلك دوسال بعد دور از رفقا درشهر اصفهان بمرض حصبه بدرود جهان

گفت وطغرای نیکونامی وسعادت را بملك‌العرش سپرد!

تاکنون دومرتبه باصفهان رفته، هربار بزیارت قبر آن فرشتهٔ بیگناه عزیز رسیده وتربت پاکش را با اشك چشم آبیاری‌کرده‌ام. بعادت ساکنین دیار ماکه برمزارآشنایان باگچ ستاره رسم میکنند در هر نوبت شکوفهٔ سیبی برآن مزار غریب رسم‌کرده‌ام وشاخهٔ گلی برآن صفهٔ صفا نهاده‌ام ــ اما افسوس که‌گلی را که رسم کرده‌ام چهاربرگی بوده و جای یك برگ آن‌را خالی گذارده‌ام ونمیدانم روزی‌که زیارت‌کنندگان قبرهای دیگر ازآنجا عبور میکنند، ازاین‌گل‌که حکایت ازآن عهد ومیثاق میکند چه خواهند فهمید وآیاکدام روز برسرقبر دیگری‌گلی سه‌برگی رسم خواهد شد وبالاخره‌آرامگاه کدام‌یك ازما بی‌نقش ونگار خواهد ماند!

از دفتر خاطرات یك الاغ*

یك نفر نیست که از مهتر من بپرسد بچه دلیل تصور میکند، ما بی‌اطلاع وشعور خلق شده‌ایم وبکدام حق هر وقت بیك نفرانسان می‌خواهند نسبت احمق بدهند او را بما تشبیه میکنند؟

شما تصور میکنید در زیر قبهٔ نیلگون سپهر علم واطلاع خاص شما جماعت بشر است وچون به‌بعضی از اسرار وجود پی برده ودسته‌ای از حیوانات را باطاعت خویش آورده‌اید تمام معضلات حیات برای شما حل شده وهیچ رازی نگشاده برجای نیست و ازهمین راه غرور وتکبر شما را از راه بدربرده است.

اما چنین نیست وتمام موجوداتی که جهان حیات را زینتی بسزا داده‌اند از مرغ وماهی وحیوان برای خویش عالمی دارند، اینها نیز فهم وشعوری دارند. فرزندان‌جوان را یك مادر عاشق شیر داده و در زیر نوازش او بسن رشد وبلوغ رسیده‌اند. اگر باشما نمیتوانند سخن بگویند یا اگر شما نمیتوانیدمکالمات آنها را بفهمید دلیل نقص آنها نیست. درمجامع ما نیز احیاناً سخنی ازعشق ومحبت درمیان است وپیران ما نیز از کارگاه عجیب عالم خلقت حقایقی دریافته‌اند واین قیافه‌های ساکت وخاموش بـرای رفقای خود حکایت‌ها از عوالم روحانی میکنند.

من در میانهٔ رفقا داستانی عجیب دارم. گوئی مرا برای استهـزای عالم بشریت آفریده‌اند وتقدیر من این بوده است که اسرار ناگفتنی طایفه‌ای ازشما فرزند آدم را که ادعای تزکیهٔ نفس میکنند دریافته و اطلاعی بدیع برای افراد نوع خویش ببرم.

روزیکه مرا بمکتب گذاشتند هنوز درخاطرم هست. میدانم‌که وقتی این بیان ساده رامیشنوید لبخندی خواهید زد وپیش‌خود خواهیدگفت درازگوش نادان راکه درجهان شهره به‌حماقت است بدرس و مکتب چکار؟ اما این حرف مثل سایر مقاولات شما غلط

---

* دریای گوهر، ص ۱۶۴–۱۶۹.

وبی‌دلیل است.

درست است، که ما مثل شما محوطه‌ای بنام مدرسه نداریم، وهیچوقت روی نشیمن‌های چوبی نمی‌نشینیم واز روی یك تختهٔ سیاه درس را فرا نمیگیریم، درست است که ما درجات علمی راطی نمیکنیم و وقتی هم‌که بزرگ شدیم برای ما جشن نمیگیرند تا در آنجا بما تصدیق‌نامه بدهند اما هرچه هست مکتب ما از شما بهتروبزرگتر است.

ما، درمدرسهٔ طبیعت در پیش مادر خویش درس میخوانیم، پهنهٔ باوسعت‌گیتی با آنهمه موجودات‌گوناگون تختهٔ سیاه ماست. مادر ما را بصحرا میبرد، روزهای‌نخستین درنزدیك او چرا میکنیم، این زنهای سالخورده طبایع واثرات‌گیاه‌های صحرا را نیك میشناسند وعلف‌های سمی راکه بفراوانی روئیده و دانشمندان بشر هم هنوز تمام آنها را نشناخته‌اند بدون اسباب وآلات شیمیائی وتجزیه وترکیب ازگیاه‌های نافع تمیز میدهند، بوی خطر را استشمام کرده ما را از آن پرهیز میدهند، بچشمه‌سارها وبرکه‌های آب راکد که میرسیم اگرآن آب‌ها دارای میکروب امراض مهلکه باشند بدون اینکه ذره‌بین را بخدمت طلبیده وباز هم اشتباه کنند فوراً سمیت آنرا تشخیص میدهند. در این مدرسه نه‌کسی را مجازات میکنند ونه بکسی تصدیقنامه میدهند. هرکه تعالیم نافع را فراگرفت زنده میماند و زاد و ولدمیکند وهرکه دستورهای مادر رانشناخت میمیرد و ازهمین جهت درمیان مامزیت و رجحان نیست. مادر مثل فرزند، معلم مانند شاگرد وپیرنظیر اشخاص خردسال می‌فهمد. وازاین نظر است‌که شما هیچ وقت خری مبتلا به‌نقرس یا شقاقلوس ندیده‌اید، دندان هیچکس کرم‌خورده نیست واحیاناً از آن امراض مهلك نظیر سوزاك یاسفلیس‌که شما افراد بشر درنتیجهٔ هوسرانی وشهوت دوستی برای خود تهیه دیده و موجبات شرمساری و ذلت خود را فراهم آورده‌اید در میان ما وجود ندارد، اینست مدرسه و تصدیق‌نامهٔ ما. خری جوان روزیکه بحوزه اجتماعی خران وارد شود فرایض وتکالیف حیات رامی‌داند، دزدی نمیکند، بهم‌نوع‌های خویش تعدی روا نمی‌دارد، هیچوقت دسته‌ای را تابع میل و ارادهٔ خویش قرار نمیدهد، خودپسند و جاه‌طلب نیست، دروغ نمیگوید وشهوت کشورگشائی ومملکت‌گیری ندارد. در تاریخ زندگانی ما چنگیز وتیمور و ناپلئون و داریوش وامثال اینها نیست. هنوز خری را برای خیانت بوطن تیرباران نکرده‌اند، هیچوقت مردم پست وگدا و رسوا در بین ما نخواهید یافت. خری هرزه وچاپلوس نظیر سوزنی شما نداشته‌ایم.

تکالیف دینی و وظایف پرستش بدرگاه واجب‌الوجود را خوب می‌شناسیم و از اینجهت مثل شما دستگاه تفتیش عقاید نداشته و افراد بیچاره وبی‌گناه را بدون جرم زنده‌زنده به‌آتش نسوخته‌ایم.

ببخشید، شما ازنصایح خرها استفاده نخواهیدکرد واگرچند کلمه‌ای برسبیل‌اندرز برای شما حکایت کردم بروفق عادت من بود وگرنه میدانستم‌که شما طایفهٔ بشر شیفتهٔ حکایات وافسانه‌ها هستید وبهمین دلیل است‌که برای شما قصه‌ای شیرین خواهم‌گفت.

گفتم‌که نخستین روز درس را بخاطر دارم. درآن روز مادرم تمام اسرار حیات

وآنچه راکه درتمام ایام زندگی به‌آن محتاج بودم برای من گفت وچیزی فروگزار ننمود. همینکه آفتاب سردرآغوش کوهسار گذاشته وهوا روبتاریکی نهاد وخواستیم بخانه مراجعت کنیم مادر گفت: فرزند عزیز من، البته میدانی که تقدیر اینست که در دست افراد بشر افتاده وبه‌آنها خدمت کنیم. اینطایفهٔ بیچاره وناتوان بما وامثال ما خیلی محتاج هستند. بره، گاو، اسب، سگ والاغ هریك بنوعی باید وسیله زندگانی او را فراهم کند تا روز واپسین آنگاه که اعمال ما را بازپرسی نمایند میان موجودات گیتی بیش از همه رسوا و شرمسار باشد و معلوم شود با آنکه تمام وسایل برای او فراهم بوده است باز از پرستش خداوند و شکرگزاری نعمتهای او غفلت کرده است. دیر یا زود بشری ترا از صاحب من خواهد خرید وتو برای خدمتگزاری دیگری خواهی رفت. لازم است آنچه بتو محول میشود خوب انجام دهی وطوری کنی که در پیشگاه خداوند شرمگین و سرافکنده نباشی، میدانم که وصیت مرا فراموش نخواهی کرد.

فردا صبح کشیش پیری بطویله‌آمد، پس از آنکه مدتی مرا برانداز کرده بچشم خریداری نگریست پسندید وبصاحب مادرم گفت: حیوان بدی نیست وبخریداری وی بی‌میل نیستم — از شما چه پنهان، منهم خیلی میل داشتم حالاکه آزادی من خواه‌ناخواه از میان خواهد رفت درخدمت این پیرمرد باشم تا بدانم این اشخاص که خود را پیشوای روحانی می‌نامند چند مرده حلاجند وظاهر وباطنشان برچه منوالست.

دهانه بدهانم زدند وچیزی قید مانند برپشتم نهادند وکشیش پیر برمن سوار شد واز درطویله بیرون آمد. فوراً شروع بدویدن کردم وطوری چالاك حرکت می‌کردم که نزدیك بود پیرمرد را بزمین بزنم، درمیان بازار عنان مراکشید، معلوم شداینمحل خودفروشی اوست، مردم از اطراف باو احترام‌کرده کلاه برمیداشتند واو بحساب آنها را تقدیس میکرد ولی آهسته آهسته بطوریکه من حرفش رامی‌شنیدم به‌آنها ناسزامیگفت و دشنام میداد وضمناً ازحماقت آنها مسرتی داشت. دراین هنگام یکی از رفقای من از آنجا بگذشت. همینکه مرا درزیر پای آن رئیس روحانی دید نهیقی برآورد من نیز در جواب لبخندی زده صدائی کرده گفتم: بدجائی ندارم وخوب وسیلهٔ تجربه وتفریحی پیدا کرده‌ام.

باری از خم کوچه، آنجاکه تردد عابرین کمتر بود زنی پیدا شد وجلو کشیش آمده دستش را بوسید وبانهایت ادب گفت: پدر بزرگوار، استدعای من اینست که برای سلامت فرزند نورسیدهٔ من دعائی کنید تاشاید از برکت انفاس قدسیهٔ شما ازگزندحوادث مصون باشد وضمناً درخواست میکنم اینوجه مختصر را به‌محتاجانی که می‌شناسید انفاق کنید. در دنبال اینسخن کیسه‌ای در دست کشیش نهاد، پیرمرد کیسه را گرفت و بانهایت کبر وغرور گفت: سلامت باشی فرزند وخداوند طفلت را در پناه خویش بگیرد.

همینکه زن از پهلوی ما دور شد کشیش آهسته گفت: آری بجان خودت که پول تو را بفقرا خواهم داد، الساعه آنرا درمیکده به‌مینائی از بادهٔ ارغوانی معاوضه خواهم نمود وامشب بسلامت تو وسایر احمقهای شهر بسر خواهم کشید.

دانستم این پیشوای روحانی ظاهری آراسته ومتقی وباطنی پرگناه دارد. مدتی

نگذشت که بتحقیق معلوم شدیکی ازبندگان خبیث‌ومجرم خداونداست واز اینجهت مصمم شدم روزی اگر بشود او را چنانکه هست بمردم معرفی‌کنم تاکمترفریب آراستگی‌آشکار اشخاص را بخورند.

این آرزو در دل من نماند وخیلی زود صورت‌پذیر گشت ـ در یکی از روزهای یکشنبه کشیش مخفیانه بمجلس قماری دعوت داشت و برای احتیاط از تقلب یکدسته ورق بازی درجیب نهاده ومی‌خواست پس ازتلاوت ادعیه ازکلیسا بمحل موعود برود. همینکه نزدیك درب‌کلیسا رسید دیدم جمعیت مردم گردش راگرفته هریك بطریقی او را تعظیم نموده آمرزش‌گناهان خویش را از او میطلبند. دانستم فرصتی‌که می‌خواستم بدست آمده است. این‌بودکه یکدفعه روی دوپا بلند شده و او را از روی سر خود بزمین پرتاب‌کردم و درضمن بادندان جیبی راکه ورقهای بازی درآن بود پاره‌کردم‌که ناگهان درتمام‌کوچه پراکنده شد وفسق عالم‌نمای سالوس‌کار آفتابی وبرملاگردید.

فریاد دشنام وناسزای مردم بلند شد وآشوبی عجیب راه افتاد ولی صدای نعرهٔ من درآنمیان برهمه تفوق داشت‌که با زبان خودمان آن پیرسیاه درون را بدشنام یاد میکردم و ندانستم آیا کسی از آن مردم زودباور حرف مرا میفهمید یا نه؟

صدای پا*

من آن ترك طناز را میشناسم — من آن مایهٔ ناز را میشناسم
بگوش من آمد شب آواز پائی — تو بودی، من آواز را میشناسم

«از متأخرین»

عارضهٔ زکام و تب خفیفی که در اثر آن‌پیدا شده بود مرااسیر ومجاور تخت‌خواب ساخته و بیرون رفتن از خانه را بدستور پزشك ممنوع ساخته‌بود. ازهمین جهت باداره خبردادم که درانتظار من‌نباشند و باوهم‌که اوائل‌شب رابامن وعده‌دیدار داده‌بود پیام فرستادم که نعمتی را که بخت بد از من سلب‌کرده برای روزدیگر بگذارد، اما و چنانکه عادت نازنینان مهربان و وفادارست گفته بود همینکه پاسی ازشب بگذرد و آفتاب در آرامگاه باختر دیده برهم‌نهد و تاریکی پیش‌چشم مردم نامحرم پردهٔ ادب و حیا بکشد بعیادت من‌خواهدآمد. آدم وقتی مریض‌است و بدنش درآتش تب میسوزد ازدیدارهمه‌کس حتی پزشك ناراحت میشود و از ناله کشیدن آشکار که نمایندهٔ ضعف وزبونی است معذب است، وانگهی در ایران عیادت‌کنندگان بالین‌مریض را مجلس سخنرانی وشکم برآب‌زنی گرفته اعصاب او را با خنده‌های بلند و شوخیهای تند و حکایات پردامنه فرسوده میکنند و ناتوانی وی را در ادای جواب مغتنم میشمارند. اما اگر تب بسیار خفیف مانند یك‌مستی بسیار ملایم خون را گرم کند و عیادت‌کننده صفای روح و پاکی احساسات را بالطف منظر و زیبائی توأم داشته باشد و انگشتان نرم و ظریفش پیشانی بیمار دلداده را بنوازد حق این است که بیماری لذتی دارد که آنرا به‌قول شاعر دیار ما بدو عالم نمیتوان داد.

* * *

رنگ زرد آفتاب آخرین پرتو خود را از تابلوی کوچك نقاشی دورنمای جزیرهٔ

---

* مجلهٔ یغما، سال۵، ص ۳۹۱–۳۹۳.

قبرس که در اطاق من آویزان است گرفت و خدمتکار من پرده‌های اطاق را کشیده چراغ الکتریکی رومیزی مرا روشن کرد و مرا تنها گذاشت. اطاق‌خواب من درمجاورت کوچه واقع شده و باندازهٔ یك متر از سطح آن بالاتر است و وقتی پنجره آن باز باشد آینده و رونده را میتوان دید ولی وقتی پرده‌ها می‌افتد ارتباط من با عالم خارج قطع میشود و تنها صدای پای عابرین را میشنوم و تدریجاً با آنها آشنا شده‌ام و کارم بجائی رسیده است که صدای پای شیرفروش را از مأمور توزیع پست تمیز میدهم. آن شب در مجاورت با بستر حس سامعه من بسیار تحریك شده بود و در میان صداهای گوناگون گوش براه‌آهنگ دلپذیری بودم که از اصطکاك کفشهای ظریف اوبا سنگ‌فرش کوچه برمیخیزد و هرچه نزدیکتر می‌شود ضربان قلب من را هم شدیدتر و بلندتر میکند.

***

از خم کوچه صدائی شبیه بصدای جاروئی خشن که روی سنگ‌فرش کوچه بکشند برخاست اما ضربات آن بسیار غیر مرتب و ناموزون بود گاهی تند و معجل که ریگها را بشیشهٔ پنجره میزد و زمانی بسیار کند و متأنی مثل گردش دوك پیرزنان سالخورده که موسیقی آن مرده و نغمه عشق آن خفه شده و برگذشتن ایام جوانی ماتم گرفته باشد. یا مثل مندرجات جنگهای خطی که در صفحات آن شعر شوریده‌ترین شعرای دیار ما با عبارات خشك و بی‌رمق بعضی از فلاسفه مثل بیگون انگلیسی یا آن لاروشفکوی پرچانه و کم ظرف فرانسوی درآمیخته باشد. یا مانند نامهٔ بازرگانان که راجع به‌قیمت کتیرا بنمایندهٔ خود مینویسند و در آن شعری از حافظ میگنجانند.

نه، این صدای پای آن پسرك بازیگوش همسایه است که از جست‌وخیز خسته شده و بابی‌میلی بسیار بخانه میرود و در عین خستگی از شیطنت دست‌بردار نیست!

***

صدای پای دونفر که با هم حرکت میکنند بلند میشود، آهنگ‌آشنا موافق‌زیر و بم که در یك تار نواخته میشود، یکی پرکشش و باطمأنینه و دیگری تند و چابك که یك گام موسیقی را در چهار حرکت طی میکند ولی بطوری با آن صدای دیگر جفت است که یك نغمهٔ دلفریب و گیرائی از آن دو بیرون میآید. چند صدای کوچك که در فواصل آن پیاپی برمیخیزد مانند جویهای کوچکی که از آبشارها سرازیر میشوند و با شتاب هرچه تمامتر رقص رقصان خط سیر رودخانهٔ بزرگی را که در ته دره جاری است تعقیب میکنند تا در انتهای دره بآن متصل شوند، یا مانند آهنگ معروف اشتروس که دستهٔ رامشگر در اسبابها و گامهای مختلف مینوازند، یا چهچههٔ بلبلی که در فواصل یك نوای دلکش بگوش برسد، یا صدای قطرات درشت باران بهاری که بشیشهٔ پنجره میخورند، یا شعر فاخر و گیرندهٔ سعدی که از لابلای یك رنگ بسیار سریع شنیده شود و همان سرعت و تندی آهنگ برلطف و شیرینی و ابهت کلام میفزاید.

این صداها را میشناسم مال زن و شوهری است که با دو دختر خردسال خودبسینما میروند!

***

یك صدای مطرد و یك‌نواخت و منظم مثل صدای مرغ شب که طنین آنرا گرفته باشند، یا مثل صدای آخرین ضربات منقار دارکوب خسته‌ای که از صلابت و استحکام چنار تنومندی بعذاب افتاده باشد. صدائی که در آن همت و بردباری است ولی، عشق و افروختگی و علاقه شدید نیست. صدای آدم زنده‌ای که رنج میبرد و نفس برمیآورد ولی باز این جان کندن متمادی را که نامش زندگی است دنبال میکند، مثل صدای چرخ عصاری که شمشون پهلوان اسرائیل را بآن بسته بودند و از زندان غازه برمیخاست؛ یا ناله‌ای که از نوك تیز درفش حکاك در هنگام تراشیدن لوحه‌مزار برمیخیزد.

این صدای عصای پیرمردکوری است‌که با تأنی و حوصله بسیار راه‌خانه خودرا میجوید و هرشب از پشت خانه‌ما میگذرد و هرگز کسی از دو لبش شکایتی نشنیده‌است!

***

یك صدای مرتب و موزون دیگر که متأنی و آهسته اتصالا از این سرکوچه بآن‌سر میرود و پس از مختصر توقفی باز برمیگردد و از میان بحور شعری ببحر هزج شباهتی دارد که شاعر در غزل معروف:

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام‌سنگین دل   گل ازخارم‌برآوردی وخار ازپا وپاازگل

آن را مشهور کرده است. بحری که سفرهای دور ودراز بیابانهای خشك عربستان را بخاطر میآورد و برای بیان دردمندی و مشتاقی عاشقان صحرای سوزان عربستان که‌برناقه می‌نشینند و از مغیلان‌زارهای بی‌نهایت میگذرند تا بخیمهٔ دلداده برسند متناسب‌ترین بحور شعری است. لذا مانند آن است که گوینده مصراع اول را اتصالا تکرار میکند و برای مصراع دوم منتظر الهامی است که باید از سرکوچه برسد و ازهمین روی گامها را بآهستگی برمیدارد و همینکه به‌پیچ کوچه میرسد دقیقه‌ای درنگ میکند و مجدداً باز میگردد. دقایقی که برای مردمنتظر بکندی سالی میگذرد پشت سر یکدیگر سپری میشود و درست در هماندم که نزدیك است حوصلهٔ وی سرآید و این نشید دلکش عاشقانه را نیمه‌تمام رها کند از انحنای کوچه آهنگ مصراع دوم برمیخیزد که هرچند بهمان بحر هزج است ولی کوتاه‌تر و سریعتر، مانند قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی:

فغان از آن غراب بین و وای او   که در نوا فکندمان نوای او
برفت یار بیوفا و شد چنین   سرای او خراب چون وفای او

یعنی سه «مفاعلن» متوالی که باید بچابکی خوانده شود. این صدای پا هم شتاب زدگی دارد و هم‌آدم را مثل رقصهای رومبای اسپانیولی بجنبش و حرکت میآورد. مصراعهای دوگانهٔ این بحر عاشقانه درست پشت پنجرهٔ اطاق من بیکدیگر میرسند و خاموشی میگیرند گوئی شعر و موسیقی در دریای بیکرانهٔ عشق فرو رفته و محو شده‌اند. گوشها را فرا میدارم مگر کلمه‌ای از این شعر دلکش مانند قطرهٔ باران نیسانی در کام تشنه‌ای فرو افتد و روح رنجور را تسکین بخشد و عطش دل را تخفیف دهد ولی سرایندگان این غزل شورانگیز از آنجا دور میشوند تا آن را در جائی دیگر یعنی در زیر آسمان لاجوردی پرستاره و بر روی چمن مخملی باتمام برسانند...

***

در میان این همه صداهای گوناگون آن آواز پای مخصوصی که یکراست راه‌خانهٔ دل‌مرا جستجو میکند کجاست؟ آوازی که مثل دوبیتی‌های باباطاهر نرم و نوازنده و مانند حماسه‌های فردوسی محرك و تکان‌دهنده و روح‌پرور است. آهنگی که از آن شعر بلند و دلکش سرچشمه میگیرد و بانغمهٔ ارغنون محبت و عشق سازگار است. آهنگی که بایزید بسطامی را از صومعه بیرون آورد و حافظ خلوت نشین را بمیخانه کشاند.

نصرالله فلسفی



نصرالله فلسفی اصلش ازسوادکوه است، درسال ۱۲۸۵ شمسی درتهران متولد شد، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرمدارس‌اقدسیه وآلیانس و دارالفنون به‌پایان رسانید. پس از فراغ ازتحصیل دروزارت پست و تلگراف به‌کار مشغول شد و به‌مدیریت مجلهٔ پست و تلگراف منصوب گردید. مدتی هم در وزارت عدلیه خدمت کرد تا این‌که به‌عضویت وزارت فرهنگ درآمد ودر دبیرستان دارالفنون وچند مدرسه دیگر به‌تدریس پرداخت. از هنگام تأسیس دانشگاه تهران به‌مقام استادی دانشکده ادبیات برای تدریس تاریخ پیش از اسلام نائل آمد.

نصرالله فلسفی از بیست سالگی به‌ترجمه آثار نویسندگان خارجی پرداخت و در شیوهٔ ترجمه ونویسندگی مهارتی کم‌نظیر کسب‌کرد. قلم توانا و ذوق شاعرانه واحاطهٔ وی برادبیات وتاریخ ایران واروپا اورا در شمارنویسندگان نام‌آورکشور ما قرارداده است. حاصل این حیات بارور تألیف کتابهایی است همچون تاریخ روابط سیاسی ایران و اروپا درعهد صفویه، شرح حال بزرگان (داریوش وانوشیروان)، اصول تعلیم و تربیت، تاریخ اروپا، سیاست خارجی ایران دردورهٔ صفویه، دورهٔ‌کامل تاریخ ایران (۵ جلد برای مدارس متوسطه)، تاریخ عمومی در قرن نوزدهم و بیستم، جغرافیای ممالک بزرگ دنیا، چند مقالهٔ تاریخی وادبی وبالاخره کتاب مفصل زندگانی شاه‌عباس کبیر که در چندین جلد به‌چاپ رسیده است.

ترجمه‌های نصرالله فلسفی به‌لحاظ دقت و مهارت وی در کار ادب ایران و اروپا در شمار بهترین ترجمه‌های زبان فارسی یادکردنی است. برخی از ترجمه‌های وی بدین قرار است: بیچارگان از ویکتورهوگو، سرگذشت ورتر از گوته، سلطنت قباد و ظهور مزدك (با مشارکت احمد بیرشك) از کریستنسن، تمدن قدیم اثر فوستل دوکولانژ، انقلاب روسیه اثر موریس لبلان، و نیز هشتصد و سیزده، سرتنگ بلور و تودهٔ طلا، دندان ببر از موریس لبلان، منتخب فرهنگ فلسفی اثر ولتر، اشعار منتخب از شاعران رمانتیك فرانسه، داستانهای کوچك از نویسندگان بزرگ.

نصرالله فلسفی گذشته از تألیف کتابها و ترجمه‌های متعدد، اشعار و مقالات و داستانهای بسیار در روزنامه‌ها و مجلات ایران چاپ کرده است. او هم‌چنین مجله‌های مهر، تعلیم و تربیت، ایران (نشریه کلوپ بین‌المللی) و امید را مدتها اداره وسرپرستی کرده است. وی در مجلهٔ اخیر مقالات خود را با امضای «نکته‌گیر» منتشرمی‌کرد.

یعقوب لیث صفار*

دولت بزرگ شاهنشاهی ساسانی بعللی، که درین مقاله مجال بیان آنها نیست، در سال ۶۴۱ میلادی (۲۱ هجری قمری)، پس از آن که بیش از چهارصد سال برقسمتی بزرگ از جهان قدیم حکومت کرده بود، بدست تاریان از پای درآمد، و با کشته شدن یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه این سلسله، اندك امیدی هم که ایرانیان بتجدید و بقای آن دولت داشتند، بنومیدی بدل گشت.

تازیان پس از فتح نهاوند، با آنکه قسمتی بزرگ از ایران را گرفتند، بازنتوانستند به‌آسانی تمام مردم میهن‌پرست این کشور را باطاعت خویش آورند.

ولایات شمالی ایران و نواحی کنارهٔ دریای خزر، مانند گرگان و تبرستان و دیلم، که پادشاهان آن در دورهٔ ساسانیان نیز استقلال داخلی داشتند، سالها در برابر دشمن پایداری کردند. در نواحی غربی و شرقی و جنوبی ایران هم، که زودتر بتصرف تازیان درآمده بود، ایرانیان میهن‌دوست آرام نبودند و شورشها و مقاومتهای محلی در سراسر ایران دوام داشت.

گرچه قسمتی بزرگ از ایران بدست دشمن افتاد، طرز فکر ایرانی در حفظ استقلال و آزادی و احترام آداب و رسوم ملی تغییر نیافت، و میل و آرزوی فرمانروائی از دل او بیرون نرفت. تازیان نتوانستند، چنان که بر خاك میهن عزیز ما دست یافته بودند، برآرزوها و معتقدات و افکار ملی و مقدس ما نیز مسلط شوند، و بهمین سبب دوران فرمانروائی ایشان درین کشور کوتاه بود.

درین مدت کوتاه نیزحکومت معنوی و حقیقی در دست ایرانیان بود. زیرا تازیان در ادارهٔ متصرفات خودناتوان بودند و بیشتر با صوابدید و رأی و دستور مشاوران و عمال ایرانی حکومت میکردند. **سلیمان‌بن عبدالملك**، خلیفهٔ اموی، گفته است: «عجب

---

* چند مقالهٔ تاریخی و ادبی، ص ۱۴۳–۱۵۳.

دارم که ایرانیان هزارسال برجهان حکمروائی کردندو یکروز بما محتاج نشدند، و ما در صد سال حکومت خویش ساعتی ازیشان بی‌نیاز نشدیم.»

بنی‌امیه در دوران کوتاه خلافت خود برایرانیان بچشم حقارت می‌نگریستند، و کسانی را که در دورهٔ زبونی و ناتوانی خویش به‌آزادگی ستوده بودند، بنده می‌خواندند و با آداب و رسوم ایرانی مخالفت میکردند. این رفتار ناپسند ایرانیان را از آنان بیزار کرد و بطرفداری از مخالفان ایشان برانگیخت. دولت اموی بدستیاری ایرانیان و سرداری یکی از مردان دلیر این کشور **ابومسلم** منقرض و بعباسیان منتقل شد، و ازینزمان حکومت سیاسی نیز در حقیقت بدست عنصر ایرانی افتاد. خلفای عباسی، که باکمك ایرانیان بفرمانروائی نائل شده و مرکز خلافت را از شام به‌بین‌النهرین، یعنی نزدیك پایتخت دولت شاهنشاهی ساسانی، انتقال داده بودند، در حکومت به‌ایرانیان متکی بودند، و بهمین سبب مقام وزیری و مناصب کشوری و لشکری را بیشتر بایشان سپردند، و آداب ورسوم ایرانی قدر ومنزلت بسیار یافت. در این زمان کار رواج مراسم وآداب ملی ایران بجائی رسیدکه خلفای عباسی، بتقلید شاهنشاهان ساسانی، ایام‌نوروز ومهرگان را عید میگرفتند، و دادگستران و اعیان و بزرگان دولت عباسی کلاه ایرانی برسرنهاده لباس پارسی می‌پوشیدند، و موسیقی و شعر و ادب ایرانی در دربار عباسیان مایهٔ تربیت روح تازیان بود.

ولی عباسیان هم از غدر و خیانت، و کشتن هواداران خود باکی نداشتند، و در برابر منافع و هوسهای پست خویش خدمات مردان را بچیزی نمیشمـردند. چنانکه منصور، دومین‌خلیفهٔ ایشان، مسبب و بانی‌خلافت خاندان خود، ابومسلم را، بناجوانمردی و حیله کشت، و خدمات آنمرد دلیر را با شمشیر پاداش داد، و هارون‌الرشید خاندان بزرگ ایرانی برامکه را، که خلافت او بوجود ایشان آراسته و مفتخر بود، برانداخت و پسرش مأمون وزیر کاردان ایرانی خویش، فضل‌بن‌سهل را بنامردی هلاك کرد[۱].

کم‌کم تحمل حکومت عباسی نیز برایرانیان گران آمد و تزویر و دوروئی و ناجوانمردی‌های خلفا آتش کینهٔ ایشان‌را بحکومت بیگانه تندتر کرد، و آرزوی آزادی و استقلال در نهاد آنان برانگیخته‌تر شد. پس گروهی مردانه لوای مخالفت برافراشتند و قسمتهای بزرگی از میهن خویش را بنیروی شمشیر از بند تسلط تازیان رها کردند.

آغاز زندگی یعقوب

یعقوب لیث از ایرانیان پاك نژاد سیستان بود که برخی از مورخان قدیم نسبش

---

۱ ــ شرح کشته شدن **ابومسلم** و **برامکه** و **فضل‌بن سهل** را، که جملگی بناجوانمردی و نیرنگ کشته شدند، در تاریخ **تجارب‌السلف** تألیف **هندوشاه بن سنجر نخجوانی** میتوان دید. ــ چاپ تهران، در سال ۱۳۱۳.

را بشاهنشاهان ساسانی رسانیده‌اند[2]. پدرش لیث دریکی‌ازروستاهای سیستان، بنام قرنین، بسر میبرد. یعقوب از آنجا بشهر آمدو بکار روی‌گری پرداخت. درآمد او ماهی‌پانزده درهم بود، ولی چون همتی بلند داشت آنچه می‌یافت با یاران ودوستان میخورد، و همین امر مایهٔ پیشرفت کار وتوفیق وی در رسیدن بمقاصد عالی خویش گردید.

پس از چندی همت بلند و خیالات بزرگی که در سر می‌پرورید، برآنش داشت که ازروی‌گری‌دست‌کشد، و در پی آرزوهای خود عیاری پیشه کند. در آن زمان عیار بمردم کارآزموده و هوشیاری، که از میان عوام برمیخاستند، و از حوادث برای رسیدن بمقامی بلند، استفاده میکردند، گفته میشد. یعقوب در عیاری نیز با مغلوبان و اسیران بجوانمردی رفتار میکرد، و هیچکس را بی‌سبب نمی‌آزرد. کم‌کم کارش‌بالاگرفت و سپاه فراوان گردکرد و بنیروی مردی و دلیری برسیستان دست یافت و به‌امیری رسیده دست عمال خلیفهٔ عباسی را از آن سرزمین کوتاه ساخت.

کشورگشائی

پس از تصرف سیستان یعقوب بکشورگشائی و انجام مقاصد عالی خویش همت گماشت. از مشرق تا حدود هندوستان و از شمال تا رود جیحون پیش رفت وبگرفتن خراسان پرداخت.

خراسان آنزمان در دست **محمدبن طاهر** بود. جد او طاهر ذوالیمینین را حقاً باید از مردان بزرگ ایران شمرد، زیرا نام وی در تاریخ این کشور بمیهن دوستی و مخالفت با حکومت بیگانهٔ تازی مفتخر است. اینمرد پس از مرگ هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی، چون میان دو پسرش مأمون و امین اختلاف افتاد، بهواداری مأمون برخاست. زیرا مأمون، که در خراسان حکومت میکرد، به‌ایرانیان بیشتر مایل بود و بسیاری از مشاوران ومدیران دولت وی ایرانی بودند، و امیدایشان آن بود که اگر او بخلافت رسد عنصر ایرانی را برتازی برتری دهد و کارهای کشوری و لشکری را به‌هم‌میهنان ایشان سپارد. طاهر نیز بدین امید بهواداری مأمون برخاست و با سپاهی از ایرانیان خراسان، بجنگ امین رفت، و عاقبت او را دستگیر و هلاك کرد و سرش را نزد مأمون فرستاد، و مأمون بیاری وی برمسند خلافت نشست.

ولی مأمون چون بخلافت رسید، برخلاف امید و انتظار ایرانیان، با کشتن وزیر ایرانی خویش **فضل‌بن‌سهل** و هلاك کردن **حضرت رضا**، که ایرانیان‌بولیعهد گشتنش تمایل داشتند، و تبدیل‌کردن لباس سبز بلباس سیاه، که شعار عباسیان بود، و متوجه شدن بعنصر تازی، آنان‌را آزرده خاطر ساخت. پس کسانی که آرزومند آزادی ایران

---

۲ ــ یعقوب بن‌اللیث بن‌المعدل بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو ابن اردشیر بن قباد بن خسرواپرویزبن هرمزد ابن خسروان بن انوشیروان... ــ تاریخ سیستان، چاپ مؤسسهٔ خاور ــ سال ۱۳۱۴، ص ۲۵۵.

بودند برآن شدند که آرزوی خودرا بطریقی دیگر انجام دهند. از آنجمله طاهر ذوالیمینین، که بحکومت خراسان منصوب شده بود، روزی برمأمون قیام کرد و خود را امیر مستقل خراسان خواند، ولی عمال خلیفه در پایان همان روز بنامردی مسمومش کردند.

فرزندان طاهر، برخلاف پدرایران‌پرست خود، با خلفای عباسی از در اطاعت درآمدند وخدمت بیگانه را برمصلحت ایران برتر شمردند. عبدالله پسر طاهر، بامر خلیفهٔ عباسی، با ایرانیان دلیری مانند **مازیار پسر قارن و بابك خرمی**، که برحکومت تازی قیام کرده بودند، بجنگ پرداخت. و مایهٔ شکست کار و هلاك آنان گشت، و در بیگانه‌پرستی چندان پیش رفت‌که زبان فارسی را مردود شمرد، وفرمان داد که درقلمرو حکومتش هرجا کتابی فارسی یابندبسوزانند!

یعقوب لیث که میخواست دست عباسیان را از ایران کوتاه کند، برانداختن حکومت این خاندان را، که بندگان فرمانبردار خلفا بودند، واجب میشمرد، پس‌چنان که گفتیم بخراسان لشکر کشید... از خوشبختی او محمدبن طاهر، برخلاف نیاگان خویش، مردی بسیار بی‌کفایت و تن‌آسان بود. نوشته‌اند که چون یعقوب بخراسان آمد، محمد بجای آنکه‌سپاهی گرد آورد وبدفاع پردازد، کس نزد وی فرستاد و پیغام داد که: «اگر بفرمان خلیفه آمده‌ای فرمان وی عرضه کن، تاولایت بتو سپارم، وگرنه بازگرد.» یعقوب نیز در جواب فرستادهٔ او شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: **«فرمان من اینست.»**

و نیز نوشته‌اند که چون یعقوب به‌نیشابوررسید، رسولی نزد محمد فرستاد تا او را به‌اطاعت دعوت کند. رسول او بدربار محمدبن‌طاهر رفت و بارخواست، حاجب گفت بار نیست که امیر محمد خفته است. رسول مردی زیرك بود، بطعنه گفت: **کسی آمد که از خواب بیدارش خواهد کرد!**

یعقوب بآسانی نیشابور را گرفت و محمدبن‌طاهر را در بندکرد، و سراسر خراسان را از قلمرو حکومت خلیفهٔ عباسی خارج ساخت. نوشته‌اند که چون امیر صفاری‌نیشابور را گرفت و محمد را در بند کرد، باو خبر دادند که گروهی از مردم شهر می‌گویند او فرمان خلیفه ندارد و خارجی است.

یعقوب بحاجب خود فرمان دادکه روز دیگر بزرگان و عالمان نیشابور را دعوت کند تا فرمان خلیفه را بایشان بنماید.

نویسندهٔ **تاریخ سیستان** درین‌باره چنین مینویسد:

> «... یعقوب به‌نیشابور فرارگرفت، پس او راگفتند که‌مردمان نیشابور می‌گویند که‌یعقوب عهدو منشور امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است. پس حاجب را گفت رومنادی کن تابزرگان و علماء و فقهاءنیشابور و رؤساء ایشان‌فردا اینجاجمع‌باشندتاعهدامیرالمؤمنین برایشان عرضه کنم... حاجب فرمان داد تا منادی کردند. بامداد همهٔ بزرگان نیشابور جمع شدندو بدرگاه آمدند، و یعقوب فرمان

داد تا دوهزارغلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هریك سپری و شمشیری و عمودی سیمین یا زرین بدست. هم از آن سلاح که از خزانهٔ **محمدبن طاهر** برگرفته بودند بنیشابور، و خودبرسم‌شاهان بنشست و آن غلامان دوصف پیش او بایستادند. فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند. گفت بنشینید. پس حاجب را گفت آن عهد امیرالمؤمنین بیار، تابریشان برخوانم. حاجب اندر آمد و تیغ یمانی بدست... و دستاری‌مصری اندران‌پیچیده، بیاورد ودستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد. یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید. آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند. گفتند مگر بجانهای ما قصدی دارد. یعقوب گفت تیغ نه از بهرآن آوردم که بجان کسی قصدی دارم. اما! شما شکایت کردید که یعقوب عهد **امیرالمؤمنین** ندارد، خواستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای و خرد باز آمدند[3]. بازگفت یعقوب: امیرالمؤمنین را به‌بغداد نه این تیغ نشاندست؟ گفتند بلی. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشاند. عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است! باز فرمان داد تا هرچه از آن مردمان، از جملهٔ طاهریان بودند، بند کردند، و بکوه اسپهبد فرستاد. دیگران را گفت من داد را برخاسته‌ام برخلق خدای تبارك وتعالی، و برگرفتن اهل فسق و فساد را، واگرنه چنین باشمی، ایزد تعالی مرا تاکنون نصرتها ندادی، شما را برچنین کارها کارنیست، برطریق باز گردید...[4]»

پس از گرفتن خراسان یعقوب بگرگان و تبرستان تاخت و از آنجا بخراسان و سیستان بازگشت و دو سال بعد بفارس و خوزستان لشکر کشید، و آن نواحی را نیز از دست عمال خلیفه بیرون کردو بقصد برانداختن خلافت عباسی روبه‌بغداد نهاد.

درین زمان **المعتمد علی‌الله** خلیفه بود. چون از قصد یعقوب آگاه شد رسولی نزد وی فرستاد و از در استمالت درآمد و پیغام داد که حاضر است او را ببغدادپذیرد و خطبه بنام وی‌کند. اما همینکه یعقوب بسوی بغداد متوجه شد او را لعن کرد و با سپاهی بمقابلهٔ وی رفت. یعقوب نیز آمادهٔ جنگ شد و با آنکه خلیفه بحیله جمعی از سران لشکرش را فریفته بود، حمله‌ای مردانه کرد والمعتمد با سپاهیان بغداد از پیش‌وی بگریخت. پس ازین شکست سرداران خلیفه چون دانستند که در جنگ حریف یعقوب نیستند، آب دجله را در لشکرگاه وی راندند و جمعی از سپاهش را بنامردی هلاك کردند. یعقوب ناچار دست از جنگ کشید وبخوزستان بازگشت، تا سپاه تازه‌ای گرد

---

۳ ـ ظاهراً «باز» دوم زائدست، و مقصود اینست که مردم هوش و حواس از دست داده را بازیافتند.

۴ ـ **تاریخ سیستان**، بتصحیح مرحوم **ملك‌الشعراء بهار**، چاپ مؤسسهٔ خاور، در سال ۱۳۱۴.

کند و بار دیگر ببغداد تازد. اما چندی بعد بیمار شد و درگذشت و مقصود مقدسش بانجام نرسید.

صفات یعقوب لیث

مخالفت او با حکومت تازی

یعقوب لیث بخلیفهٔ عباسی ایمانی نداشت و در نظرش حکومت تازیان برایران ناشایسته و گران بود. احکام و اوامر خلیفه را وقعی نمی‌نهاد و در سست کردن بنیان خلافت عباسیان می‌کوشید. چنانکه با خوارج سیستان، که دشمن خلیفهٔ عباسی بودند، از در دوستی درآمدو بسیاری از آنان را بخدمت خود پذیرفت.

یکی‌از مورخان قدیم صریحاً نوشته است که یعقوب همیشه میگفت:

«... دولت عباسیان برغدر و مکر بناکرده‌اند، بنگرید که باابومسلم و برامکه و فضل‌بن سهل با آنهمه خدمت که بایشان کرده بودند چه‌کردند، کسی‌مباد که برایشان اعتماد کند[5].»

همچنین نوشته‌اند که چون المعتمد عباسی خبر یافت که یعقوب در خوزستان بگردآوردن سپاه مشغولست، و قصددارد که بار دیگر ببغداد حمله برد،رسولی با نامه نزد وی فرستاد و در آن نامه وعده‌های بسیار کرد تا مگر یعقوب را از قصد خود باز گرداند. رسول چون بخدمت یعقوب رسید او در بستر بیماری خفته بود، و شمشیر وی با طبقی که درآن تره و پیاز و چند ماهی نهاده بودند، درکنار بستر بود. یعقوب چون نامهٔ خلیفه را خواند و پیغامهای نیکوی او را از رسول شنید، بشمشیر خود اشاره کرد و رسول را گفت: «بخلیفه بگو که میان من و تو جز این شمشیر نیست. من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوراك من نان جو و ماهی و پیاز و تره بوده است، و این‌پادشاهی و مال از راه مردی بدست آورده‌ام، نه میراث پدر است و نه از تو دارم. از پای ننشینم تا سر ترا بهدیه نفرستم و خانوادهٔ ترا برنیندازم. یا آنچه گفتم بجای آرم و بمقصود برسم و یا برویگری و خوردن نان و پیاز و تره بازگردم.»

توجه او بزبان پارسی

یعقوب لیث بزبان پارسی نیز توجه و دلبستگی بسیار داشت. زمانی که زبان تازی در ایران نفوذ بسیار یافته و از زبان پارسی کمتر اثری مانده بود،در درباراو بزبان

---

5 ــ تاریخ سیستان.

پارسی سخن میگفتند و نامه‌های دیوانی را بپارسی می‌نوشتند.

چنانکه در تواریخ قدیم نوشته‌اند یعقوب لیث را پسر عمی بوده است بنام **ازهر**. این مرد بسیار خردمندو دانا بود، ولی خود را نادان می‌نمودو کارهائی میکرد که مردم را از آن خنده میگرفت، و بهمین‌سبب به ازهر خر معروف شده بود. یکروز رسولی که از بغداد بدربار یعقوب آمده بود، هنگام غروب وارد بارگاه‌او شد، ازهر پیش رفت وتواضع کرد و گفت **صبحکم‌الله**. یعقوب گرچه عربی نمیدانست دریافت که خطا گفته است، و براو خرده گرفت که در اول شب صبحکم‌الله نباید گفت. ازهر پاسخ داد که بیهوده برمن خرده مگیر. میخواستم این رسول بداند که در دربار تو لااقل یکنفرهست که بزبان تازی سخن بتواند گفت!

نخستین شعر پارسی نیز پس از استیلای عرب در زمان یعقوب لیث سروده شده است. نوشته‌اند که چون یعقوب بربیشتر خراسان غلبه‌کرد و مخالفان خود رابرانداخت، شاعران سیستان او را بتازی اشعاری گفتند و دربارگاه وی خواندند. یعقوب که عربی نمیدانست چیزی از اشعارایشان‌درنیافت. گفت چیزی که من در نمی‌یابم چرا باید گفت؟ **محمدبن وصیف**، که دبیر رسائل او و مردی ادیب بود، شعر پارسی گفتن گرفت و پیش ازو کسی بعد از استیلای تازیان شعر پارسی نگفته بود و از آنزمان شعر پارسی رواج یافت[6].

دادگستری او

یعقوب در عین دلیری و جنگاوری، مردی دادگستر و با انصاف بوده است. در تواریخ آمده است که او هر روز بر بالای کوشك خود می‌نشست، و هرکس که شکایت یا عرضحالی داشت بپای کوشك می‌آمد و با وی بی‌واسطه سخن میگفت.

نوشته‌اند که روزی یعقوب بربالای کوشك نشسته بود، از دور مردی را دید که برسرکوئی سر بر زانو نهاده است. دانست که آن مرد را غمی است. بحاجب خودفرمان داد تا او را حاضر کردو از حال وی پرسید:

مرد گفت اگرامیر خلوت کند شرح‌حال خود بگویم. یعقوب امر کرد تا حاضران دور شدند. آن مردگفت ای امیر حال من سخت‌تر از آنست که حکایت بتوانم کرد. یکی‌از سرداران تو هرشب بی‌اجازهٔ من، از بام خانه فرود می‌آیدو بر دختر من چشم دارد ومرا بااو یارای مخالفت و جنگ نیست. یعقوب از گفتهٔ او در عجب شد و ازاینکه زودتر شکایت نکرده است، ملامتش کرد. پس اورا گفت که چون آن سردار شب دیگر بخانهٔ تو فرود آمداینجا بپای کوشك آی، مردی با سپر و شمشیر با تو خواهد

---

۶ ــ مؤلف **تاریخ سیستان** درین باره می‌نویسد: «... و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت، و پیش ازو کسی نگفته بود، که تا پارسیان‌بودند سخن‌پیش‌ایشان به‌رود بازگفتندی، برطریق‌خسروانی، و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند، شعر میان ایشان بتازی بود...» **تاریخ سیستان**، ص ۲۱۵.

آمدو انتقام تو ازو خواهد گرفت.

آن مرد شب دیگر بپای کوشك آمد. کسی با سپر و شمشیر آنجا منتظر بود با وی بخانه رفت و آن سردار در خانهٔ او بود. آن‌مرد شمشیر برکشید و سردار را هلاك کرد. سپس گفت چراغی بفروز. صاحبخانه چون چراغ برافروخت یعقوب را دید که خود برای اجرای عدالت آمده بود.یعقوب نان و آب خواست و بخورد و سوگند یادکرد که از آن ساعت که تو راز خود با من گفتی، شرط کردم که هیچ نخورم تا دل تو ازین نگرانی و اندوه برهانم... و روز دیگر فرمان داد تا جسد آن سردار را در منظرعام نهادندو منادی کردند که سزای ناحفاظان وتبه‌کاران اینست.

در وصف مردانگی و بزرگواری و بلندطبعی و اخلاق پسندیدهٔ وی نوشته‌اند، که هرگز بی‌سبب بروی کسی‌شمشیر نکشید. پیش از هر جنگ دشمن را بصلح و آشتی می‌خواند، و چون او را در دشمنی استوار میدید، خداوند را به‌بیگناهی خود در آن خونریزی گواه میگرفت. هرگاه که بجنگ کفار میرفت نخست ایشان را بقبول اسلام دعوت میکرد ،و چون کسی‌مسلمان میشد، مال و فرزند ازو نمی‌گرفت و او را خلعت میداد، و در سرزمین سیستان، که زادگاه وی‌بود،ازکسانی که کمتر از پانصد درم‌داشتند خراج نمیگرفت و چیزی از خزانهٔ خود میداد. در تمام‌عمر به‌زن یا غلام بچشم شهوت ننگریست. نوشته‌اند که شبی یکی از غلامان خویش، بنام سبکری را در ماهتاب خفته دید و شهوت برو غالب شد. امابیدرنگ بآواز بلند گفت: لاحول‌ولا قوة الابالله العلی‌العظیم، و از صدای او همهٔ غلامان بیدار شدند. فردای آنشب نیز فرمان داد که‌سبکری را ببازار برده‌فروشان‌برند و بفروشند، و چون غلام خود را بیگناه شمرد و از آن فرمان نابهنگام اظهار ملال کرد، دستور داد تا سرش را بتراشند و از بارگاه دور سازند، تا رویش را نبیند، و چندی بعد او را بامیری فارس فرستاد...

در پایان این مقالهٔ ترجمه فارسی دوبیت‌شعری‌راکه بتازی برسنگ گور یعقوب، البته بدستور خود او، نوشته بوده‌اند، ودلیل آنست که اینمرد بزرگ با همهٔ سلحشوری و جنگجوئی روحی لطیف ودلی شاعرپیشه و حساس داشته است، نقل می‌کنیم.

این دو شعر فارسی که ترجمهٔ دوبیت عربی‌اصلی است، از اشعار قدماست، اما شاعر مترجم معلوم نیست . شایدابیات فارسی نیز از گویندهٔ ابیات اصلی عربی بوده و در یکزمان سروده شده باشد:

بگرفتم آن خراسان با ملك فارس یکسان
ملك عراق از من یکسر نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران
یعقوب لیث گوئی. در وی نبد نشسته.

دستهای خون‌آلود...

پادشاهی که زن خودرا شکم درید و مادر خود را زنده‌بگور کرد!*

شاه‌صفی، ششمین پادشاه خاندان صفوی، هنگامی که از مادر بوجود آمد، هردو دستش پر از خون بود. جدش شاه‌عباس بزرگ چون ازین امرآگاه شد متأثر گشت و بنزدیکان خود گفت که اگر این پسر روزی بسلطنت نشیند، دست بخون مردم بی‌گناه خواهد شست!

شاه صفی پیش از آنکه بسلطنت رسد؛ **سام‌میرزا** نام داشت. پدرش **صفی‌میرزا** پسر بزرگ شاه عباس اول بود.

شاه‌عباس این پسر را به‌اتهامی بی‌اساس هلاك کرد[1] و بعد از آن که به بیگناهی وی پی برد، سخت متأثر و پشیمان شدو چندی بعد چون دوپسر دیگر خودرا هم‌کور کرد، **سام‌میرزا** پسر صفی‌میرزا را بولیعهدی برگزید. ولی شاید بهمان سبب که دست خون‌آلود وی هنگام ولادت، از قساوت و خونخواریش خبر میداد، دستور داده بود که اورا از حرمسرا بیرون نبرند و از آمیزش با امیران و بزرگان کشور باز دارند، و حتی برای آنکه سست‌رای و بی‌اراده بارآید، باشارهٔ شاه او رابخوردن تریاك عادت‌داده بودند!

با اینهمه پیش‌بینی شاه عباس درست درآمد. شاه صفی دردورهٔ کوتاه سیزده سال و نیم سلطنت خویش، تمام شاهزادگان صفوی و بستگان نزدیك آن خاندان را هلاك

---

* چند مقالهٔ تاریخی و ادبی، ص ۲۱۳–۲۲۱.

۱ ــ کشتن صفی میرزا که نمونه‌ای از سنگدلی و استبداد و بدگمانی شاه‌عباس بزرگست، داستان ملال‌انگیزی دارد. برای خواندن این داستان بتاریخ **زندگانی شاه‌عباس اول تالیف نصرالله فلسفی**، مجلد دوم، صفحات ۱۷۵ تا ۱۸۴ مراجعه باید کرد. ــ چاپ انتشارات کیهان، در سال۱۳۳۴.

کرد، و بسیاری از مردان وسرداران نامی ایران را؛ که بجدش شاه عباس خدمات بزرگ کرده بودند، بسعایت بدخواهان و به‌اتهامات واهی، سربرید، و چند تن ازیشان‌را نیز بدست خود کشت. حتی چنانکه خواهیم گفت، بر زن و مادر خود هم ابقا نکرد. ملکهٔ ایران را که مادر یگانه پسر و ولیعهدش **محمد میرزا** (شاه عباس دوم) بود، در حال مستی شکم درید، و مادر را با جمعی از زنان حرم زنده بگور کرد! حتی‌نوشته‌اند که پس ازکشتن تمام شاهزادگان صفوی، یکی از خواجه‌سرایان فرمان‌داد که چشم ولیعهدش را هم میل کشد، و او را نیز کور کند! ولی آن‌خواجه، که میدانست شاه بزودی از آن فرمان پشیمان خواهد شد، جان خود را در خطر افکند واز اطاعت امر شاه سرپیچید...

برای هر یك ازاعمال قساوت‌آمیز شاه صفی مقالهٔ خاصی باید نوشت. درین مقاله بنقل برخی از آنها قناعت میکنیم و شرح بقیه را بوقت دیگر میگذاریم.

کشتن طالبخان اعتمادالدوله

مجلس شراب

طالب‌خان فرزند **حاتم‌بیگ نصیری اردوبادی**[2] وزیرمعروف شاه‌عباس بزرگ بود. حاتم‌بیگ اعتمادالدوله پس از بیست‌سال وزارت، درسال ۱۰۱۹ هجری قمری درگذشت پس از وی شاه‌عباس آن مقام را، بپاس خدمات صادقانهٔ او، بپسرش میرزا ابوطالب، که در آغاز جوانی بود، داد. میرزاابوطالب اعتمادالدوله (یعنی وزیر اعظم) شد و مدت دهسال بکاروزارت مشغول‌بود. در سال ۱۰۳۰ مورد بی‌مهری شاه گردیدو از وزارت معزول گشت، و تا سال ۱۰۴۱ همچنان منزوی و بیکار بسربرد. درین سال شاه صفی مصمم شد تمام شاهزادگان و بستگان نزدیك خویش را، که ممکن بود روزی مدعی پادشاهی وی شوند، از میان بردارد. پس **خلیفه سلطان** اعتمادالدوله را، که داماد جدش شاه‌عباس بزرگ بود، و از سال ۱۰۳۳ مقام وزارت اعظم داشت، از آن شغل برداشت و چهار فرزند او را، که عمه‌زادگانش بودند، کور کرد و بار دیگر وزارت اعظم را به‌میرزا ابوطالب اردوبادی‌داد.

وزارت میرزا ابوطالب یا **طالبخان**، این‌باردوامی نیافت، و پس از دو سال با عمر او بپایان آمد، زیرا در سال ۱۰۴۳ شاه‌صفی این وزیر را بصورت بسیار فجیعی هلاك کرد، و شرح واقعه چنین است:

در آغاز سال ۱۰۴۳، هنگامی که شاه صفی دربیلاق **سهند** بسرمیبرد، در شب‌جمعهٔ دوم ماه صفر، طالب‌خان وزیر جمعی از امیران و بزرگان دربارشاهی، مانند **حسنخان**

---

۲ ــ نسب حاتم‌بیگ به‌خواجه نصیرالدین طوسی میرسید و بهمین سبب اورا«نصیری»می‌گفتند.

شاملو بیگلربیگی و **آغورلوخان** شاملو ایشیك آقاسی باشی، و **حسن‌بیگ** یساول صحبت[3] داماد خویش را، بچادر خود میهمان کرده بساط نشاط و باده‌گساری گسترده بود.

دراواسط شب که میزبانان ازجامهای پیاپی ونغمات دل‌انگیز سازسرمست ومدهوش بودند، **بهرام‌بیگ‌استاجلو** کشیکچی‌باشی، بچادر وزیر درآمد و به‌آغورلوخان گفت که چون ساعت کشیك او فرا رسیده است، باید برای‌انجام دادن این خدمت‌بخرگاه شاهی رود.

طالب خان وزیر که نمیخواست مجلسی بدان‌گرمی برهم خورد، وجمع یاران بدان زودی پراکنده شود، ازکشیکچی‌باشی خواهش کرد که آغورلوخان را ساعتی ازکشیك معاف دارد، و از سر مستی گفت که: «**ترا بخدا ما را بحال خودبگذار تا ساعتی خوش باشیم! شاه جوانتر از آنست که مراقب اینگونه مسائل باشد...**»

اما کشیکچی‌باشی دست‌برنداشت و باز به‌آغورلوخان اصرارکرد که برسر کار خود رود. وزیر از اصرار و پافشاری وی در خشم شد و بغلامان دستور دادکه بهرام‌بیگ را از چادر بیرون کنند. غلامان نیز اطاعت کردندو کشیکچی‌باشی را چنان‌بسختی بیرون راندند که برزمین افتاد و صورتش مجروح شد...

بدمستی

پس از آن آغورلوخان ایشیك‌آقاسی‌باشی ناگزیر با حسن‌بیگ یساول صحبت، همچنان مست و بی‌اختیار، از چادر وزیر به‌خرگاه شاهی رفتند، و در پشت خوابگاه او با بهرام‌بیگ بگفتگو و عتاب پرداختند، و کار مشاجرهٔ ایشان بتهدید و دشنام کشید و چون کشیکچی‌باشی آغورلوخان را ببدمستی و عربده‌جوئی متهم‌کرد، او چوبی را که در دست داشت محکم برسربهرام‌بیگ‌زد، بطوری که سرش شکافته شد و خون برسر و رویش فرو ریخت.

شاه صفی که در خوابگاه بیدار بود، تهدیدهای مستانهٔ آغورلوخان و حسن‌بیگ، و سخنان تظلم‌آمیز کشیکچی‌باشی را شنید، و از آن گستاخی در خشم شد، ولی آنشب چیزی نگفت و اقدامی نکرد.

بامداد روز بعد، هنگامی که شاه از چادر حرم بیرون آمد، بهرام‌بیگ با سروروی خون‌آلود پیش رفت و دادخواهی کرد. شاه‌آنروز وعده کرده بود که‌بچادر حسنخان بیگلربیگی خراسان رود و او را بمیزبانی خویش مفتخر سازد. پس دستور داد که در آنجا مجلس داوری‌ترتیب دهند و بشکایت کشیکچی‌باشی رسیدگی کنند.

---

۳ ــ «یساول صحبت» کسی بود که سفیران و دیگران را بحضور شاه راهنمائی میکرد و زیردست ایشیك آقاسی‌باشی بود. ایشیك آقاسی‌باشی نیز برئیس تشریفات سلطنتی‌گفته میشدکه‌پیوسته باچماقی نقره در مجلس شاه حاضر بود.

قبلهٔعالم ، امان!

شاه‌بچادر حسنخان رفت. طالب‌خان وزیر و همهٔ اعیان و سران دولت نیز گرد آمدند و بساط عیش و نشاط گسترده‌شد. ضمناً بدستور شاه گفتگوی آن داوری بمیان آمد و شاه آغورلوخان را مقصر شمرد. ولی طالب‌خان وزیر، چنانکه عادت اوبود، و همیشه با شاه بسبب جوانی و خردسالی اوبگستاخی سخن میگفت، دلیری کرد ورفتار ایشیك‌آقاسی باشی را گناه مستی وی شمرد، و تقصیر او را بگردن خود گرفت. شاه‌صفی که از گزارش مجلس دوشینهٔ خانهٔ وزیر و سخنان تحقیرآمیز و رفتار سخت او با بهرام بیگ، آگاه شده بود، وزیر را نزدیك خواند و باو گفت: «طالب خان، اگر کسی نان ولی‌نعمت خود را بخورد و درحالی‌که زندگانیش بسته به‌اختیار اوست احترام ویرا نگاه ندارد و ازو بتحقیر نام برد، مجازاتش چیست؟» وزیر که از مقصود شاه غافل بود در جواب گفت: «قربان، مجازات چنین کسی مرگست!» شاه گفت: «آنکس توئی که در سایهٔ توجه و مهربانی من بمقام ارجمند وزارت اعظم رسیده‌ای. ازسفرهٔ من غذامیخوری، ولی حق نان و نمك نگاه نمیداری. بمن جسارت میکنی و مرا بتحقیر کودك و خردسال می‌خوانی! این‌چه صحبت است که بابهرام‌بیگ کرده‌ای؟»

وزیر باز بگستاخی دهان گشود تا جوابی دهد، ولی شاه که بسختی خشمگین شده بود، مهلتش نداد و شمشیر خود را در شکمش فرو برد.

وزیر بیچاره برزمین غلتید و فریاد زد: «قبلهٔ عالم، امان!»... شاه باز ضربتی دیگر براو زد وبغلامان مخصوص خود، که در اطراف مجلس ایستاده بودند، فرمان داد که سر و دهان وزیر را خرد کنند. غلامان بیدرنگ برسر وزیر ریختند و با تبرزین‌هائی که در دست داشتند سر و رویش را درهم شکستند.

چشمان ظریف!

هنگامی که غلامان به‌این‌کار فجیع مشغول بودند، یکی از ملازمان مخصوص شاه، که تاب دیدن آن منظرهٔ شوم را نداشت، بی‌اختیار روی بگردانیدو با حال تنفر چشم بسوی دیگر دوخت و سررا حرکتی داد که از تأثر واشمئزاز او حکایت میکرد... شاه صفی ازمشاهدهٔ حرکات وی خشمگین‌تر شد، و پس ازادای چند دشنام سخت، باو گفت: «معلوم میشود چشمان‌بسیار ظریفی داری که خیلی زود متأثر میشود! چنین چشمانی بکار مجلس من نمیخورد!» سپس فرمان داد تا هر دو چشم آن‌بیچاره را هم‌فی‌المجلس بدر آوردند!

سبیلهای مردانه!

آنگاه نوبت به‌آغورلوخان ایشیك آقاسی باشی شاملو و حسن‌بیگ یساول‌صحبت، مقصران اصلی رسید. آغورلوخان‌مستی وعربده‌جوئی دوشین را امری عادی شمرده، پس از پایان خدمت کشیك، برای رفع خستگی و بیخوابی بحمام رفته بود، و اصلا ازآنچه در مجلس شاه میگذشت خبر نداشت.

هنگامی که شاه فرمان کشتن او و رفیقش را میداد، حسن‌بیگ یساول، که خبرقتل پدرزن خود را شنیده بود، وارد مجلس شد و باآشفتگی و غضب، بی‌اجازه بسوی شاه رفت. ولی دوست هم‌پیالهٔ دوشینش، حسن‌خان بیگلربیگی خراسان، که بردرسراپرده ایستاده بود، پیش دویدو او را نگاهداشت و شمشیرش را گرفت و به‌اشاره غضب‌آلود شاه باهمان شمشیر کارش را تمام کرد!

دوتن از سرداران بنام **علی‌قلی‌بیگ** یساول صحبت، و **قزاق‌خان چرکس** نیز مأمور کشتن آغورلوخان شدند. ایشک‌آقاسی باشی تازه از حمام برون آمده در کار لباس پوشیدن بود که آندو از در حمام بدرون رفتند. آغورلوخان از ورود ناگهانی و نابهنگام ایشان بدگمان شد و به‌علیقلی‌بیگ که از دوستان نزدیکش بود، گفت: «رفیق! میترسم خبر خوشی نیاورده باشی؟» علی‌قلی‌بیگ با تأثر جوابداد: «آری، برادر عزیز، قبلهٔ عالم حکم کرده است که سرترا برایش ببریم! آمادهٔ مرگ باش!»

پس از آن بی‌تأمل اورابرزمین افکندو سرش را برید، و چنانکه مرسوم بود، یکی ازگونه‌هایش را سوراخ کرد و انگشت در آن افکند و بدین صورت سر دوست دیرین را نزد شاه برد.

شاه با عصائی که در دست داشت آهسته چند ضربت برسر کشیکچی‌باشی زد و گفت: «آغورلو، مرد باهوش زیرکی بودی.خیلی متأثرم که ترابدینصورت می‌بینم، ولی چه میشود کرد؟ خودت خواستی که چنین‌شود. مخصوصاً برای سبیلهای قشنگ مردانه‌ات خیلی متاسفم!»

شاه حق داشت که برای سبیلهای آغورلوخان متأسف باشد. زیرا سبیل این سردار بقدری دراز بود که او میتوانست آنرا از دوسو دور گردن بپیچد و باز هر دو سرش را بدهان رساند! و چون از زمان شاه‌عباس بزرگ گذاشتن سبیل کلفت و بلند مرسوم گشته و داشتن چنین سبیلی نشانهٔ شجاعت و مردانگی و نجابت بود، آغورلوخان خیلی بسبیل «مردانهٔ» خود مینازید و در میان امیران دربار شاه‌صفی انگشت‌نمابود.

بیچاره قاضی!

وقتی که شاه‌صفی شمشیر خودرا در شکم وزیرفرو برد وامر بکشتن وی داد، یکی از فضلای زمان بنام **قاضی محسن** نیز از بخت بد در آن مجلس شوم حضور داشت. این مرد دانشمند پیش از آن مدتی در خدمت **امامقلی‌خان** امیرالامرای فارس، فاتح معروف جزیرهٔ هرمز، بسر برده بود و پس از آنکه شاه‌صفی آن سردار ایران‌پرست دلیرفداکار را، با تمام پسران و نزدیکان و بستگانش، بیگناه گشت[4] درزمرهٔ ندیمان و مجلسیان شاه درآمد. همینکه غلامان شاهی باتبرزینها بجان وزیر افتادند، قاضی‌تاب نیاورد و از ترس

---

۴ — برای تفصیل کشته‌شدن **امامقلی‌خان** امیرالامرای فارس، رجوع‌کنید بمجلد دوم از تاریخ **زندگانی شاه‌عباس**، تألیف نصرالله فلسفی، چاپ انتشارات کیهان، در سال ۱۳۳۴، ص ۳۹۵تا۳۴۹.

پای برهنه بیرون دوید و در گوشه‌ای پنهان گشت. ساعتی بعد چون مجلس بحال عادی بازگشت و شاه قاضی را در جای خودندید، از حال او جویا شد. چند تن از درباریان، که برقاضی‌تیره‌روز حسد میبردند، گفتند که او چون از دوستان طالب‌خان بود نخواست که ناظر مرگ وی باشد، و بدین سبب پای برهنه از مجلس بدر رفت. شاه بیکی از سرداران دستور دادکه قاضی را پیداکند و بیدرنگ گوشها وبینی‌اش رابابردوچشمانش را بکند و دستها و پاهایش را قطع کند و برای عبرت دیگران میان میدان اندازد... این فرمان نیز در اندك زمان به‌انجام رسید!

***

پس از آن شاه پسران آغورلوخان و طالبخان را احضار کرد و بایشان گفت: «پدران شما بدستور من کشته شدند، چه‌میگوئید؟» پسر آغورلوخان بتملق جواب‌داد: «جان‌نثار بجز قبلهٔ عالم پدری ندارد!» با این جواب زیرکانه جان خود را خرید و تمام دارائی پدرش را هم، که معمولا درینگونه موارد بخزانهٔ شاه منتقل میشد، بدو باز گذاشتند. اما پسر طالب‌خان از شدت تأثر نتوانست بدلخواه‌شاه‌چیزی بگوید، بدین سبب از دارائی پدر محروم ماند و بفقر و بیچارگی گرفتار شد.

مادر خود را زنده بگور کرد!

شاه صفی در سال سوم پادشاهی تمام شاهزادگان صفوی و بستگان خود را، از برادر واعمام و عمزادگان و نوادگان دختری شاه عباس، کور کرد و کشت. ازآنجمله **عیسی‌خان** قورچی‌باشی راکه ازبزرگترین امیران صفوی‌بود، باسه‌پسررشیدش، بی‌هیچ گناهی سربرید. بهانهٔ کشتن قورچی‌باشی و پسران وی این بود که او ازجانب پدر با دودمان صفوی نسبت داشت و نسبش به‌**سلطان‌جنید** جد صفویه، میرسید. بعلاوه چون داماد شاه‌عباس بزرگ بود، پسرانش نیز از جانب مادر نوهٔ آن پادشاه و عمه‌زادگان شاه‌صفی بودند.

شاه صفوی بعد ازآنکه تمام شاهزادگان و نزدیکان خودراباجمعی‌ازسرداران‌بزرگ ایران هلاك‌کرد، وحتی چنانکه خواهیم‌گفت، ملکه و مادر یگانه‌فرزند خویش **محمد میرزا**[5] را هم بدست خودکشت، جمعی از زنان حرم بقصد انتقام و از بیم‌جان خویش در کشتن وی همداستان شدند، وزهری در طعامش داخل کردند، ولی اتفاقاً آن زهر چندان کاری نشد که او را ازپای درآورد، و پس ازدوماه بیماری شفا یافت.

شاه‌صفی پس از تحقیق و تفتیش دریافت که‌آن زهر در حرمسرا فراهم گشته و بدستیاری عمه‌اش، یعنی زن بیوهٔ عیسی‌خان قورچی‌باشی، در طعام وی داخل گشته

---

۵ ــ این پسر پس از مرگ شاه‌صفی در سال ۱۰۵۲ بنام شاه‌عباس دوم بجای وی نشست.

است. شبی از حرمخانهٔ شاهی صدای ناله و زاری برخاست وفریاد و فغان وشیون بانوان حرم برآسمان رفت. بامدادروزبعد دیگر معلوم شد که بفرمان شاه درحرمخانه گودالی بزرگ کنده و چهل تن از بانوان و دوشیزگان وکنیزکان رازنده‌بگور کرده‌اند. عمهٔ شاه نیز یکی از آنجمله بود، و چون چندروز بعد خبردادندکه مادر شاه هم پس‌ازبیماری کوتاهی درگذشته است، شهرت‌یافت‌که شاه او را نیز بادیگران زنده‌بگور کرده است!

ملکه را بدست خودکشت!

دربارهٔ کشتن ملکه مادر ولیعهد، نوشته‌اندکه روزی شاه صفی در جلفای اصفهان بخانهٔ کلانتر ارامنه رفت و چندان شراب نوشیدکه از مستی سرازپای نمی‌شناخت. در همانحال بحرمخانه آمد و ملکه‌را،که زنی گرجی و مادر یگانه پسرش بود، احضارکرد. ملکه چون خبر یافت که شاه مست‌است، درآمدن تأمل نمود. شاه نیز ازشدت مستی بخواب رفت، ولی پس‌ازلحظه‌ای بیدار شد و چون ملکه را ندید خشمگین گشت وباز اورا طلب‌کرد. خواجگان به‌اطاق ملکه رفتند و بدو خبر دادندکه شاه در انتظار وی و از نیامدنش متغیرست. ملکه بشتاب نزد شاه رفت، و چون دیدکه‌اودوباره بخواب رفته است به‌اطاق کوچکی‌که پهلوی اطاق شاه بود، و معمولا بسترهای سلطنتی راآنجا روی هم‌میگذاشتند، رفت و درپس پرده نشست.

شاه همینکه باز بیدار شد و ملکه را ندید با تغیر پرسید که‌چرانیامده است؟ مادرش که کنیزی گرجی بود و با عروس خود، بعلت آنکه بدو بی‌اعتنائی میکرد دشمنی‌داشت، گفت که ملکه در پس‌پردهٔ اطاق مجاور پنهان شده‌است. شاه باغضب برخاست و بپشت پرده دوید و با خنجر خویش چند ضربت برشکم آنزن بیگناه زد، و بی‌آنکه ازین کار ناپسند متأثر گردد، بجای خود بازگشت و دوباره بخواب رفت!

صبح روز دیگر که از خواب برخاست و دانست‌که زن عزیز و بیچارهٔ خود را در مستی کشته است، بسختی ازکرده پشیمان شد و فرمانی در منع شرابخواری صادرکرد. بدستور او تمام میخانه‌ها را بستند و خمهای شراب رادرهم شکستند. ولی این فرمان هم دیری معتبر نماند. چندی نگذشت‌که شاه خود توبه شکست و بازار شرابخواری و مستی از نو رونق‌گرفت...

تاریخ قهوه و قهوه‌خانه در ایران*

راحیست قهوه روح فزا و کسل گسل
آرام جان و قـوت اعضا و قوت دل
تقـریب اجتماع جـوانـان پارسـا
تفریح بخش خـاطر پیـران مضمحل..
(؟)

قهوه از کجا بایران آمد؟

درخت قهوه از جملهٔ نباتات وحشی یکی از ولایات حبشه‌بنام کافا[1] بوده است. قهوه کلمه‌ایست عربی که ریشه‌اش بدرستی معلوم نیست. بعضی معتقدند که این کلمه اصلا افریقائیست و از کلمهٔ «کافا»، وطن اصلی درخت‌قهوه، ساخته شده؛ اما صحت این عقیده مسلم نیست. زیرا در حبشه و کشورهای مجاور آن، بدرخت قهوه و میوهٔ آن و مشروبی که از این میوه ساخته میشد، **بون** می‌گفته‌اند، و این لغت بصورت **بن** (بضم ب و تشدید نون) بعربی انتقال یافته وفقط برای درخت و میوهٔ قهوه بکار رفته‌است، وهیچگونه دلیلی دردست نیست‌که لغت قهوه در حبشه بمشروبی هم‌که ازجوشاندن‌میوهٔ درخت «بن» می‌ساختند، گفته شده‌باشد.

بعضی نیز لغت قهوه را از **اقهاء** بمعنی کراهت و بی‌میلی بطعام، دانسته‌اند. قهوه در زبان عرب از قدیم بمعنی شراب سیاه تلخ و شیر خالص، و بوی‌خوش یاناخوش، و مقداری از طعام که آدمی را سیر کند، بوده است[2]، و چون استعمال میوهٔ درخت «بن»

---

* مجلهٔ سخن، سال ۵، ص ۲۵۸—۲۶۸.

۱- Kaffa.

۲ — قاضی‌بن کاشف‌الدین محمدیزدی، از معاصران شاه‌عباس اول، در رساله‌ای‌که بعنوان

سیاهی و تلخی، قهوه نامیده باشند.

قهوه را ظاهراً درقرن نهم هجری (قرن پانزدهم میلادی) از افریقا به‌یمن برده‌اند. بکاربردن قهوه نخست درحلقهٔ صوفیان‌متداول‌شد،زیرا که‌نوشیدن‌آن‌برای‌شب‌زنده‌داری‌های ایشان مفید بود. بروایت **عبدالقادرالجزایری** در رسالهٔ **عمدةالصفوة فی‌حل‌القهوه**[۳]، قهوه را نخست **شیخ ابوعبدالله محمدبن سعیدالذبحانی** (متوفی در سال ۸۷۵ هجری ۱۴۷۰/۱ میلادی) از افریقا به **عدن** برده است. اما همین شخص در روایت دیگری می‌گوید که قهوه را اول **ابوالحسن علی‌بن عمر الشاذلی** بعربستان آورد، که در سال ۸۲۱ هجری (۱۴۱۸ میلادی) درگذشته است. این‌مرد یك چند درحبشه نزد یکی از امرای مسلمان آنجا بسر می‌برده (درفاصلهٔ سال‌های ۷۸۸ و ۸۰۵ هجری) و پس ازبازگشت بعربستان نیز هواخواهانش از حبشه برای او هدایائی می‌فرستاده‌اند[۴].

بگفته یکی دیگر از نویسندگان عرب[۵] بنام **عبدالقادر بن‌العیدروس** نیز همین «علی‌بن عمر شاذلی» نخستین کسیست که قهوه را بعربستان برده و بهمین سبب او را «محدث القهوه و واضعها» خوانده‌اند.

سومین کسی‌که افتخار آوردن قهوه را بعربستان بدو نسبت داده‌اند، **ابوبکربن عبدالله‌العیدروس** است (متوفی در سال ۹۱۴ هجری). اما چنین بنظرمی‌رسد که‌نخستین زارع و جوشاننده و نوشندهٔ قهوه در عربستان، همان **علی‌بن عمرالشاذلی** بوده و شاید بهمین سبب است که در الجزایر قهوه را هنوز هم **شاذلیه** می‌نامند[۶].

نخست در یمن بوسیلهٔ صوفیه متداول گشته، بعید نیست که‌آنرا بزبانی شاعرانه، از جهت

→

جام جهان‌نمای عباسی نگاشته، می‌گوید: «شراب عفص که ظاهر زبان و باطنش را بهم می‌کشد... عرب قهوه می‌گوید و بختیشوع و عیسی و ابن بیطار و ابن هبل می‌گویند که این قهوه باه را ضعیف می‌سازد و منع خواب می‌کند و بگمان این فقیر این باعث شده که مشهور شده است که این قهوه که در این اوقات طبخ آن در بلاد عراق متعارف شده و از یمن می‌آورند مانع خواب و قاطع شهوه است، چنانکه گفته‌اند:

آن سیه‌رو که نام او قهوه است   مانع‌النوم و قاطع‌الشهوه است

و مکرر این قهوه را تجربه‌کردیم. آن دو خاصیت ازو ظاهر نشد...» از یادداشتهای دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی، که از نسخهٔ خطی جام جهان‌نما در «ایندیاافیس» لندن نقل‌کرده‌اند.

۳ ــ چاپ «دوساسی ــ **De Sacy**» در «منتخبات آثار عرب»، پاریس ۱۸۲۶.

۴ ــ **ابن‌ابوالحسن علی‌بن عمر** را با **ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌الشاذلی**، بانی فرقهٔ «شاذلیه» که در ۶۵۶ هجری (۱۲۵۸ میلادی) در گذشته است، اشتباه نبایدکرد.

۵ ــ در رسالهٔ «**صفوةالصفوة فی‌بیان حکم‌القهوه**» ــ رجوع کنید بمقالهٔ «قهوه» در دائرة المعارف اسلامی، چاپ لیدن.

۶ ــ میر محمد حسین خراسانی در کتاب مخزن‌الادویه می‌نویسد: «اول کسی که نوشیدن قهوه رامعمول‌کرد **شیخ‌ابوالحسن شاذلی** بود، که در کوهستان یمن صومعه‌ای داشت. مریدانش بسبب شب زنده‌داری و ریاضات بسیار خسته و مانده می‌شدند. اتفاقاً برخی ازیشان بوجود قهوه پی‌بردند و چون خوردن آنرا در دفع کسالت و خستگی نافع دیدند، پیرخودرانیز از فوائد قهوه آگاه کردند و اودستور داد که دانه‌های قهوه رادر آب بجوشانند و آب آنرا بیاشامند.»

در هر حال مسلمست که قهوه را پیش از قرن هشتم هجری (۱۴ میلادی) در عربستان جنوبی نمی‌شناخته‌اند.

چنانکه از برخی اشعار عرب برمی‌آید، نوشیدن قهوه درسال ۹۱۷ هجری درشهر مکه متداول بوده و درآنجا قهوه خانه‌هائی نیز وجود داشته است که آنها را «بیوت القهوه» می‌گفته‌اند. مردم مکه از زن و مرد بقهوه‌خانه می‌رفته‌اند و درآنجا هم قهوه می‌نوشیده‌اند و هم از شنیدن موسیقی و بازی شطرنج سرگرم می‌شده‌اند. کم‌کم اجتماع اهالی در قهوه‌خانه‌ها مردم متعصب را بمخالفت برانگیخت و در سال ۹۱۷ **خائر بیگ** نامی‌که از جانب **الملك‌الاشرف قانصو غوری**، سلطان چرکسی مصر، داروغهٔ مکه بود، جمعی از فقها راگرد آورد تا درحرمت قهوه حکم دهند. ایشان نیز ببهانهٔ اینکه دوتن ازپزشکان قهوه را مضر دانسته‌اند، نوشیدن آنرا حرام شمردند. ولی مفتی بزرگ شهر بااین فتوی موافقت نکرد. داروغه گروهی از فروشندگان و نوشندگان قهوه را بزندان انداخت و آنچه قهوه در انبارهای مکه بود آتش زد... ولی یکسال بعد دوباره قهوه خانه‌ها باز شد و مردم بکار قهوه‌نوشی بازگشتند[۷].

در قاهره نوشیدن قهوه در دهسال اول قرن دهم هجری متداول شد و از آنجا بسوریه و روم (خاك عثمانی) و ایران سرایت کرد. در شهر استانبول و متصرفات اروپائی عثمانی هم، در زمان سلطنت **سلطان سلیمان‌خان قانونی** (معاصر باشاه طهماسب اول صفوی) مرسوم شد، و اولین قهوه‌خانه‌ها را درین شهر، دوتن از مردم‌شام، یکی دمشقی و دیگری حلبی، در سال ۹۶۲ هجری (۱۵۵۴ میلادی) در شهر استانبول باز کردند. قهوه‌خانه‌های این شهر در اندك زمان مرکز اجتماع مردم باذوق شد. مخصوصاً شاعران و ادیبان ترك در آنجا جمع می‌شدند و با خواندن شعر و کتاب، یا ببازی نرد و شطرنج، خود را سرگرم می‌کردند، و قهوه‌خانه را **مکتب عرفان** نام‌داده‌بودند. اشعاری نیز در مدح قهوه ساخته شد، و دیری نگذشت که قهوه‌خانهٔ خاصی هم در دستگاه‌سلطان دائر گشت و شغل **قهوه‌چی‌باشی** برمشاغل دولتی افزوده شد.

در زمان **سلطان مرادخان سوم** (۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هجری) و **سلطان احمدخان اول** (۱۰۱۲ تا ۱۰۲۶ ه) چند بار قهوه را در خاك عثمانی تحریم کردند، ولی هردفعه دوباره آزاد میشد. سلطان مرادخان چهارم (۱۰۳۲ — ۱۰۴۹ هجری) چون بسلطنت رسید، قهوه را رسماً حرام کرد و قهوه‌خانه‌ها راویران ساخت و چند نفر را بجرم قهوه نوشی کشت، ولی بعد از او دوباره قهوه‌خانه‌ها باز شد و با آنکه یکبار نیز در زمان **سلطان محمدخان چهارم** (۱۰۵۸ — ۱۰۹۹ ه) نوشیدن قهوه را ممنوع شمردند، این امر دیری نپائید[۸].

---

۷ — در همین زمان رساله‌هائی نیز از طرف دانشمندان دربارهٔ حلال بودن قهوه نوشته میشد. مثل رسالهٔ «**اثارة‌النخوة فی حل‌القهوه**» از **ابوبکربن ابی‌یزید**، که در حدود سال ۹۵۸ نوشته شده است. رجوع کنید بکتاب مجانی‌الادب، چاپ بیروت، جزء چهارم.

۸ — برای **اطلاعات** بیشتررجوع شود بمقالهٔ«س.وان‌اراندونك **C. Van Arendonk** دربارهٔ قهوه، در **دائرة‌المعارف اسلامی**، چاپ لیدن.

تاریخ قطعی ورود قهوه بایران معلوم نیست، ولی چون در آغاز پادشاهی شاه‌عباس بزرگ قهوه‌خانه در ایران وجود داشته است، چنین بنظر می‌رسد که نوشیدن قهوه از زمان شاه طهماسب اول در ایران معمول شده باشد[9].

قهوه‌خانه در زمان شاه عباس اول

در عهد شاه‌عباس، در بیشتر شهرهای بزرگ ایران، مخصوصاً در قزوین و اصفهان قهوه‌خانه‌های متعدد دائر شده بود. در اصفهان قهوه‌خانه‌های معروف بیشتر در اطراف میدان نقش‌جهان و چهار باغ و بازار قیصریه بود. طبقات مختلف مردم، از اعیان و رجال دربار و سران قزلباش، تا شاعران و اهل قلم و نقاشان و سوداگران، برای گذرانیدن وقت و دیدار دوستان و سرگرم ساختن خود ببازی‌های مختلف، یا مناظرات شاعرانه و شنیدن اشعار شاهنامه و حکایات و قصص، و تماشای رقص‌های گوناگون و بازی‌ها و تفریحات دیگر، بآنجا می‌رفتند.

قهوه‌خانه‌ها بسیار وسیع بود و دیوارهای سفید و پاکیزه داشت. درهای قهوه‌خانه ازچهارسو بخارج باز می‌شد و بیشتر قهوه‌خانه‌ها را بیك‌صورت‌ویك‌اندازه، پهلوی یکدیگر می‌ساختند. بطوریکه میان آنها هیچگونه دیوار و پرده‌ای نبود و از درون هریك قهوه‌خانهٔ دیگر نیز دیده می‌شد و چنان می‌نمود که آن‌همه یك‌دستگاهست.

دراطراف قهوه‌خانه طاقنماها و شاه‌نشین‌هائی ساخته بودند که باقالی و فرش‌های دیگر مفروش و نشیمن مشتریان و تماشاگران بود، و همه‌درآنجا برزمین می‌نشستند. شبها چراغهای فراوانی راکه از سقف قهوه‌خانه آویخته بود می‌افروختند. در میان قهوه‌خانه‌هم حوضی بزرگ بود که همیشه آب صاف و روشنی ازاطرافش فرو می‌ریخت، و هنگام شب زمین نیز از انعکاس چراغ های سقف، و چراغ‌های دیگری که دراطراف حوض می‌گذاشتند، چون آسمانی پرستاره بنظر می‌رسید.

وضع قهوه‌خانه‌ها درزمان شاه‌عباس

در زمان شاه‌عباس اول کارکنان قهوه‌خانه‌ها بیشتر از جوانان خوبروی گرجی وچرکسی و ارمنی انتخاب می‌شدند. ازین میان جمعی بخدمت مشتریان مشغول بودند، و جمعی، بازلف‌های بلند و لباس‌های فریبنده، برقصها و بازیهای گوناگون می‌پرداختند. بهمین سبب قهوه‌خانه‌ها بیشتر میعادگاه صورت پرستان و شاعران دل در کف و هوسبازان بود.

از قهوه‌خانه‌های معروف اصفهان در زمان شاه‌عباس، قهوه‌خانه‌های **عرب**، **بابافراش**، **حاجی‌یوسف**، **باباشمس تیشی‌کاشی** و قهوه‌خانهٔ **طوفان** را نام برده‌اند.

---

۹ ــ دربارهٔ رواج قهوه در هندوستان نوشته‌اند که تخم قهوه را نخست یك حاجی مسلمان بنام **بابابودن** از مکه بجنوب هند برد و در آنجا رواج داد ــ فرهنگ لغات انگلیسی ــ هندی موسوم به «**Hobson - Jobson**» چاپ ۱۹۵۳».

قهوه‌خانهٔ باباشمس تیشی را شاه‌عباس خود برای اودرچهار باغ اصفهان دائر کرده بود. این مرد نخست در شیراز معرکه می‌گرفت و باکشتی‌گیری و طاس‌بازی و نوازندگی و آوازه‌خوانی و بازی‌های دیگر مردم را مشغول می‌ساخت، و ازین‌راه زندگی می‌کرد. در حدود سال ۱۵۱۲ هجری از شیراز به‌اصفهان رفت، و چون درکار ساز و آواز مهارتی داشت و تصنیف‌های دلپذیر می‌ساخت، مورد توجه و عنایت شاه‌عباس شد. مخصوصاً که خوبروئی بنام **گنجی** نیز همراه خود داشت...

شاه‌عباس «گنجی» را ازو گرفت و بخدمت خود داخل کرد[۱۰] و برای باباشمس درچهارباغ اصفهان قهوه‌خانه‌ای، و پهلوی آن نیز میخانه‌ای، براه انداخت. خودگاه‌گاه بقهوه‌خانهٔ وی می‌رفت و در میخانه‌اش شرابخواری را بکلی آزاد کرده بود. شاه‌عباس‌در دوران پادشاهی گاه میخواری را قدغن می‌کرد و پس ازچندی دوباره آزاد می‌ساخت. ولی در میخانهٔ باباشمس میگساری همیشه بفرمان شاه آزاد بود و هرکس که در آنجا شراب می‌خورد، مهری برکف دستش می‌زدند تا از مزاحمت مأموران داروغهٔ اصفهان آسوده باشد[۱۱].

قهوه‌خانهٔ **طوفان** هم بسبب وجود جوان خوبروئی که بدین نام درآنجا خدمت می‌کرد، شهرت یافته و میعادگاه شاعران و دلباختگان شده بود. شاه عباس نیز گاه‌گاه بآنجا می‌رفت. از جملهٔ شاعرانی‌که باین قهوه‌خانه دلبستگی داشته‌اند، یکی **رشیدای زرگر تبریزی** و دیگری **مظفر حسین کاشانی** لنگ بوده است. شاعر اخیر این رباعی را برای «طوفان» قهوه‌چی و قهوه‌خانهٔ او سروده و درآن به‌لنگی خود نیز اشاره کرده است:

در قهوهٔ طوفان که سر خوبانست	**صد عاشق پا شکسته سرگردانست**
آن رفت «مظفر» که سمندر بودی	**مرغابی شو که کار باطوفان‌است**

و چون منظورش بمحبت پاك او توجهی نمی‌کرد، و بادیگران مهربان‌تر بود، ازو رنجیده شد و این رباعی را برایش فرستاد:

بد باطن و چاپلوس می‌باید گشت	خواهان کنار و بوس می‌بایدگشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن	برگرد تو چون خروس‌می‌بایدگشت!

پذیرائی های شاه در قهوه‌خانه

شاه‌عباس گاه میهمانان عالیقدر و سفیران بیگانه را نیز با خود بقهوه‌خانه می‌برد وازیشان در آنجا پذیرائی می‌کرد. از آن‌جمله در شب پنجشنبهٔ هفتم رجب سال۱۰۲۸، **خان عالم** سفیر نورالدین محمد جهانگیر، پادشاه هندوستان، و **دن گارسیا[۱۲]** سفیر فیلیپ

---

۱۰ ــ این جوان را شاه‌عباس چندی بعد بگناهی، که در تواریخ زمان روشن نیست، کشت.

۱۱ ــ تذکرهٔ نصرآبادی و تذکرهٔ عرفات تقی‌الدین محمد اوحدی.

۱۲ -. Don Garcia de Silva Figueroe.

سوم پادشاه اسپانی، و سفیران عثمانی و دولت مسکوی (روسیه)، و جمعی از کشیشان عیسوی را با خود بیکی از قهوه‌خانه‌های میدان نقش‌جهان اصفهان برد. در آنجا شاه دریکی از اطاقهای قهوه‌خانه روی قالی نشست، ولی سفیر اسپانی راکه نمی‌توانست‌بسبك ایرانیان برزمین بنشیند، مقابل خود روی صندلی اذن جلوس داد. سفیر عثمانی هم در طرف چپ او قرار گرفت و در طاقنمای مجاور سفیر مسکوی و منشی‌او ویك کشیش روسی نشستند. نمایندهٔ انگلستان‌هم، که آنروز منزلت و اعتبار زیادی در ایران نداشت، باهمراهان خود در طاقنمائی دورتر نشست، وسایر مهمانان شاه نیز، ازکشیشان عیسوی ویکی از بستگان شریف مکه و جمعی ازرجال و سران دولت، دسته‌دسته در طاقنماهای اطراف جای گرفتند... خان عالم سفیر هندوستان هم، که مردی بسیار محترم و از منسوبان شاه هند بود، روبروی شاه‌عباس نشست.

پس از آن دوتن از بچه رقاصان قهوه‌خانه، یکی چرکسی و یکی اصفهانی، بفرمان شاه در لباس زنانه بصدای دایره و چهارپاره، میان جمع برقص برخاستند. هریك از آندو هواخواهان و طرفدارانی داشت‌که برسر زبردستی و هنرمندیش شرطمی‌بستند و برایش دعا می‌کردند! بگفتهٔ سفیر اسپانی (در سفرنامهٔ او) حرکات این دوبچه رقاص از حرکات زنان نیز زنانه‌تر بوده و درانواع پایکوبی‌ها، از ایرانی و گرجی و هندی وتاتار، زبردست بوده‌اند. پدر رقاص‌بچهٔ اصفهانی‌هم، که از بندبازان و شعبده‌کاران نامی ایران بوده، می‌کوشیده‌است که پسرش از رقاص‌چرکسی پیش افتد، و در تمام مدت رقص پسر، بادست و سر حرکات وی را تقلید می‌کرده و عرق می‌ریخته است!

در همانحال پیش شاه و سفیران سفرهٔ کوچکی گستردند و شام آورده شد. شاه چند لقمه‌ای بکاربرد، ولی سفیران یا بسبب سیربودن، و یابواسطهٔآنکه صرف طعام را در چنان محلی مناسب شأن و مقام خود نمی‌دانستند، چیزی نخوردند[۱۳] و از نوشیدن قهوه‌هم، که شاه بدست جوانان زیبای قهوه‌خانه پیش ایشان می‌نهاد، خودداری کردند و بمیگساری قناعت نمودند.

شاه با سفیران بسلامتی پادشاهان هریك شراب خورد و پس از صرف طعام وشستن دست باآفتابه لگن زرین، دست و لب را با دستمالی که همیشه‌برکمر داشت، خشك‌کرد وازجای برخاست و بامیهمانان از قهوه‌خانه بیرون رفت...

شاه‌عباس در قهوه‌خانه

چنانکه پیش از این اشاره کردیم، شاه‌عباس گاه بی‌خبر بقهوه‌خانها می‌رفت و باشاعران و هنرمندانی‌که معمولا در آنجا جمع بودند، بصحبت می‌نشست. ازآن جمله

---

۱۳ ــ **دن‌گارسیا** سفیر اسپانی ازین‌که شاه عباس او را درقهوه‌خانه‌ای پذیرائی کرده‌بودخشمگین بوده و در سفرنامهٔ خود، پس از بیان وضع قهوه‌خانه و بچه‌رقاصان، بطعنه می‌نویسدکه: «شاه ایران در چنان مکان پرافتخاری از سفیران خارجی پذیرائی کرد!...»

نوشته‌اند که روزی بقهوه‌خانهٔ «عرب قهوه‌چی»، که «پسران زلف‌دار داشت!» رفت و در آنجا با **ملاشکوهی** از شاعران اصفهان روبرو شد. ازو پرسید چکاره‌ای؟ جواب داد: شاعرم، گفت: از اشعار خود چیزی بخوان. شاعر این بیت را خواند:

ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل

پهلوی یگدگر همه در خون نشسته‌ایم

شاه‌عباس گفت: «شعر خوبیست، اما شاعر را ببرگ گل تشبیه کردن نامـلایم است...» روز دیگری باز شاه بهمان قهوه‌خانه رفت. ملاشکوهی با شاعری دیگر بنام **میرالهی اسدآبادی** آنجا بود. چون ملاشکوهی را می‌شناخت، ازو احوال پرسید. سپس رو بمیرالهی کرد و گفت: تخلص شما چیست؟ جواب داد: «الهی» شاه پنجه برسر او گذاشت و بشوخی گفت: «الهی!...»

شعرا و قهوه‌خانه

قهوه‌خانه مرکز سرگرمی و میعادگاه شاعران و هنرمندان و اهل دل بود. همه روز در آنجا جمع می‌شدند و اشعار خود را برای یکدیگرمی‌خواندند، وبقول‌میرحیدری شاعر که گفته‌است:

مرا در قهوه[14] بودن بهتر از بزم شهان باشد

کـه اینجا میهمان را منتی بر میزبـان باشد

آنجا را نیز از مجلس شاه نیز عزیزتر می‌شمردند. **محمدطاهر نصرآبادی** در تذکرهٔ خود، در تعریف قهوه‌خانه و بیان حال خویش چنین می‌نویسد:

> «... از غلط نهادان کج‌اندیشه کناره جسته در حلقهٔ درست کیشان راست آئین درآمده و در قهوه‌خانه رحل اقامت انداختم. تبارك‌الله از آن مجمع. جمعی باقر علوم نظری و یقینی و گروهی حاوی موسیقی و ترجمان اصول و فروع دین. از تجلی طبعشان ساخت قهوه‌خانه وادی موسی، و معنی در خاطرشان مقارنهٔ خورشید و مسیحا. بعضی بنظم اشعار جان را بگوشوار لآلی آبدار مزین می‌ساختند، و قومی در ترتیب معما زلف خوبان را در پیچ و تاب می‌انداختند. سرعت نظمشان بمرتبه‌ای که تانام‌بیت‌برده بودی معمار خاطرشان بدستیاری ستون خامه بعمارت آن می‌پرداخت...»[15].

این اشعار بی‌نمك را نیز شاید همین شاعران قهوه‌خـانه‌نشین در مـدح قهوه ساخته باشند:

---

۱۴ ــ کلمهٔ قهوه بجای قهوه‌خانه هم استعمال میشده است.

۱۵ ــ تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ تهران، صفحهٔ ۴۶۵.

راحیست قهوه روح فزا و کسل گسل — آرام جان و قوت اعضا و قوت دل
تقریب اجتماع جوانان پارسا — تفریح بخش خاطر پیران مضمحل

و نیز این شعر بی‌مزه و بی‌معنی:

قهوه حمام سفر، آش خمار تریاك — پر طاوس نظر، افشرهٔ تنباکوست(!)

شعرا گاه آنچه را که بدست می‌آوردند در قهوه‌خانه خرج می‌کردند. چنانکه وقتی **امینای نجفی** شاعر یکصد تومان پولی را که شاه عباس باو عطا کرده‌بود، دراندك زمان در قهوه‌خانه‌ای صرف عشقبازی کرد، و شاعری دیگر بنام **ادهم بیگ ترکمان** نیز ازهوسبازی در قهوه‌خانهٔ «حاجی یوسف قهوه‌چی» کارش برسوائی کشید.

شاهنامه خوانی در قهوه‌خانه

درقهوه‌خانه شاهنامه و داستانهای حماسی دیگر نیز خوانده می‌شد و بسیاری از مردم برای شنیدن شاهنامه بآنجا می‌رفتند. شاهنامه خوانی کار آسانی نبود، و شاهنامه خوانان غالباً خود شاعر و ادیب بودند.

شاه‌عباس خود بشاهنامهٔ فردوسی علاقه بسیار داشت و در مجلس او شاعران سخن شناس و خوش‌آهنگ شاهنامه می‌خواندند. از شاهنامه‌خوانان او یکی **عبدالرزاق**قزوینی خوش نویس بود، که سالی سیصد تومان حقوق داشت، و دیگری **ملابیخودی** گنابادی، که در شاهنامه خوانی مشهور بود و سالی چهل تومان می‌گرفت.

از شاعرانی که در قهوه‌خانه شاهنامه می‌خواندند، یکی **ملامؤمن کاشی** معروف به‌**یکه‌سوار** بوده است، که وضع و لباس و اطوار خاص داشته. این مرد قبائی باسمه‌ای باحاشیه‌های ملون می‌پوشید و طوماری بسرمی‌زد و بدین وضع بقهوه‌خانه می‌رفت و شاهنامه می‌خواند، و قسمتی از آنچه ازشاهنامه خوانی نصیبش می‌شد بدرویشان و مستمندان میداد.

یکی نیز **میرزا محمدفارسی** بواناتی بود که درقهوه‌خانه‌داستان **حمزه** را می‌خواند، قصه‌گوئی و نقالی و مدح علی (ع) و گفتارهای دینی هم در قهوه‌خانه‌ها مرسوم بوده است. شعرا و مداحان و نقالان در میان مجلس بالای منبر یا چهارپایه‌ای می‌ایستادند و شعر می‌خواندند یا نقل می‌گفتند، و عصائی را که در دست داشتند بوضعی خاص حرکت می‌دادند.

بازی در قهوه‌خانه

وضع قهوه‌خانه‌ها از زمان شاه‌عباس اول تا آغاز سلطنت شاه‌عباس دوم بدین منوال بود. در زمان این پادشاه وزیر اعظم او **خلیفه سلطان** که مردی متدین و متعصب بود، بکارگماشتن جوانان خوبروی را در قهوه‌خانه‌ها ممنوع ساخت و از رقص و آوازهای ناپسند جلوگیری کرد. از آنپس در قهوه‌خانه مردم از نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان و چپق و بازیهای مختلف مانند شطرنج و نرد و گنجفه و پیچاز و تخم مرغ بازی و امثال آنها سرگرم می‌شدند.

ورقهای گنجفه از چوب ساخته می‌شد و تصاویر آنرا گاه نقاشان زبردست استاد می‌کشیدند. ظاهراً عدهٔ اوراق گنجفه نود و مرکب از هشت رنگ مختلف بوده است. **ملاواهب قندهاری** از شاعران دورهٔ صفوی درین بیت بورق گنجفه اشاره کرده است:

مـانـنـد آن ورق کـه ز سر واکند کسی
حسنت بـچرخ گنجـفـه داد آفتـاب را

بازی پیچاز هم، که تا چندی پیش هنوز در خانواده‌های قدیم متداول بود، نطعی ازپارچهٔ ماهوت، شبیه بصفحهٔ شطرنج، داشت، که روی آن با مهره‌هائی از گوش‌ماهی بازی می‌کردند.

تخم مرغ بازی که هنوز هم در ایران معمولست، در دورهٔ صفوی از بازی‌های رائج بود، و حتی شاه‌عباس خود نیز گاه با مردم کوچه‌تخم‌مرغ‌بازی می کرد! **جلال‌الدین محمدیزدی**، منجم مخصوص وی درین باره می‌نویسد:

«... و شب بدیدن آئین و چراغان و سیر بازار با مخصوصان مشغول بودند (در ماه رجب سال ۱۰۱۶)، و مقرر بود که در هر دکان یك جوان مقبول حاضر باشد، با تخمهای رنگین. حقا که دکان بود که از پنج و شش متجاوز بودند، و چون نواب کلب آستان علی (یعنی شاه عباس) می‌رسید: بتخم‌بازی با جوانان مشغول می‌شدند و آن جمع را بنوازشات شاهانه سرافراز می‌ساختند. برخی را بخلع فاخر مناسب رنگ و وضع، و بعضی را بنقود غنی می گردانیدند، و چند شب با ساده‌ها درین چراغان بودند، چه مجال عبور یك ریش‌دار درین بازار نبود، و چند شب مخصوص زنان ساختند، بنوعی که دکن‌ادار و بازاری و خریدار و فروشنده جز زن نبود...»[16]

چای ختائی خانه

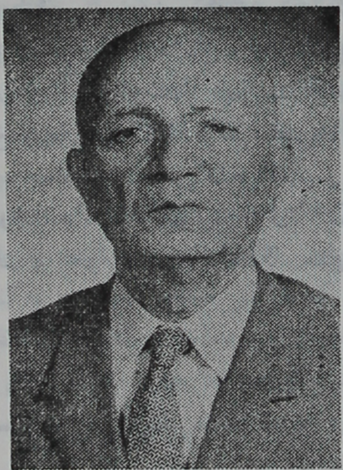
بطوری که یکی از مسافران فرنگی در سفرنامهٔ خود تصریح کرده است[17] در زمان شاه‌صفی، گذشته از قهوه‌خانه، در اصفهان مراکزی نیز برای نوشیدن چای بوده است که آنرا **چایخانه** یا **چای‌ختائی‌خانه** می گفته‌اند. می‌نویسد چایخانه برخلاف «شیره‌خانه»، که مرکز رقاصی بچه‌ها و کارهای ناپسند است، محل تفریح مردم محترم و نجیب است، که در آنجا در ضمن نوشیدن چای ببازی شطرنج می‌پردازند، و شطرنج بازان ایرانی غالباً از شطرنج‌بازان مسکوی (روسیه) نیز زبردست ترند.

---

۱۶ ــ تاریخ عباسی، نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملك و کتابخانهٔ ملی.

۱۷ ــ سفرنامهٔ «آدام اولیاریوس .A. Oléarius» سفیر فردریك دوك هلشتاین، که در سال ۱۰۴۶ هجری بایران آمده است.

دکتر علی‌اکبر فیاض



دکتر علی‌اکبر مجیدی فیاض به‌سال ۱۲۷۷ شمسی در خانواده‌ای از سادات و روحانیان محترم مشهد به‌دنیا آمد. ازکودکی به‌آموختن قرآن مجید و مقدمات زبان عربی پرداخت و علوم قدیمه را نزد استادان معروف این شهر آموخت و در علوم معقول و منقول و فارسی و عربی تبحر یافت و بجای پدر بعنوان خادم باشی کشیك اول آستان قدس رضوی منصوب گردید. او در سال ۱۳۵۷ خدمات فرهنگی خود را در مشهد آغاز کرد. و با آن که مردی پخته و در سن کمال بود و معلومات فراوان اندوخته بود، با درك واقعیت زمان، به‌تحصیلات جدید روی‌آورد و دوره‌های ابتدایی و متوسطه را در مشهد وتهران امتحان داد و سپس برای تحصیلات عالی وارد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران شد ودوره‌های لیسانس و دکتری زبان و ادبیات فارسی را گذرانید و به‌استادی ملل‌ونحل دردانشکدهٔ معقول و منقول تهران نائل آمد. وی در دوره‌های ۱۲ و ۱۳ نیز عنوان نمایندگی مجلس شورای ملی را داشت.

دکتر فیاض در سال ۱۳۲۷ به‌دعوت دانشگاه فاروق اول برای ایراد سخنرانی به‌مصر رفت. در سال ۱۳۳۴ ازطرف وزارت فرهنگ مأموریت یافت دانشکدهٔ ادبیات رادر شهر مشهد تأسیس کند. او قریب نه‌سال علاوه بر ریاست این دانشکده، سرپرستی دانشکدهٔ معقول و منقول مشهد را نیز عهده‌دار بود. وی ازسال ۱۳۴۳ به‌دانشگاه تهران بازگشت و مدیریت گروه ادیان و مذاهب را بعهده گرفت و در سال ۱۳۴۶ ازخدمات

دانشگاهی بازنشسته شد و به‌مشهد مراجعت کرد. از بهمن ۱۳۴۹ به‌تقاضای دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد (فردوسی) به‌تدریس در دورهٔ فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی این دانشکده پرداخت و سرانجام در شهریور ۱۳۵۰ به‌جهان‌باقی شتافت.

دکتر فیاض دانشمندی به‌نام و جامع‌الاطراف بود. به‌فارسی و عربی و زبانهای اروپایی کتابهای بسیار و در موضوعات مختلف خوانده بود. در کنار فقه و اصول و حدیث و تفسیر و کلام و ملل و نحل و دستور و تاریخ و کتاب سیاسی و نقدادبی، زبانهای اروپایی چون فرانسه و انگلیسی و روسی و آلمانی را می‌دانست و حتی به زبانهای لاتینی و یونان قدیم نیز آشنا بود، و آثار معاصران را نیز بدقت در مطالعه می‌گرفت. آنچه وی را از بسیاری از معاصرانش ممتاز می‌ساخت این بود که اهل‌تقلید و تعبد نبود، او اهل اجتهاد بود، در سخن‌گفتن و نوشتن به‌ایجاز می‌گرایید. و باآن همه اطلاعات در زبان و ادب عرب و علوم قدیمی، فارسی را بسیار ساده و روشن می‌نوشت، و دریغ و بسیار دریغ که کم می‌نوشت. صفت بارز او که درکمتر دانشمندی ازمعاصرانش دیده شده است تواضع بیش از اندازهٔ او بود. هیچ‌گاه از اطلاعات وسیع خود باکسی سخن‌نمی‌گفت. دربحثهای علمی وادبی هرگز لجاج‌بخرج‌نمی‌داد و پیوسته پاسخ مدعیان کم دانش را با سکوت برگزار می‌کرد.

از آثار اوست: فهرست کتب منطق در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، چاپ اول تاریخ بیهقی به‌کمك دکتر غنی (از انتشارات وزارت فرهنگ)، چاپهای سه‌گانهٔ تاریخ اسلام، محاضرات عن‌الشعرالفارسی و الحضارةالاسلامية فی‌ایران (به زبان عربی از انتشارات دانشگاه فاروق اول، اسکندریه)، چاپ دوم تاریخ بیهقی از انتشارات‌دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد (فردوسی).

لوسی‌ین*

لوسی‌ین ساموزاتی[1] نویسندهٔ یونانی زبان قرن دوم میلادی یکی از شخصیتهای بزرگ ادب یونانی است. او تنها نویسنده‌ایست که در آن روزگار انحطاط ادب یونانی بویی از هنر کلاسیکهای قدیم آن زبان داشته و نثری تالی نثر افلاطون و گزنفن‌نوشته است. فن«لوسی‌ین» ساتیرنویسی است یعنی هزل انتقادی یا انتقاد اخلاقی بصورت هزل، فن **عبید زاکانی** در فارسی و **رابله** در فرانسه.

از زندگانی لوسی‌ین اطلاعی جز آنچه در نوشته‌های خود او آمده است، دردست نیست. ولادتش باحتمال در حدود ۱۲۵ میلادی و در شهر **ساموزات** بوده است.این‌شهری بوده جزء سوریهٔ قدیم، واقع در بالاهای رود فرات که مرکز استانی موسوم به‌کماژن[2] محسوب میشده است. مردم این شهر بزبان سریانی حرف میزده‌اند و قابل ملاحظه‌است که زبان اصلی لوسی‌ین زبان سریانی بوده و این‌مردکه بعدها جزء خداوندان زبان یونانی شده است اصلا باصطلاح خود یونانیها «باربار» بوده است. بقول جوهری‌صاحب صحاح: خذوا لغتكم من رجل اعجمی.

پدر و مادر لوسی‌ین از مردم فقیر بیچاره و باصطلاح از طبقهٔ پائین بوده‌اند. پدرش یك حرفهٔ دستی داشته، مادرش دختر سنگتراش مجسمه‌سازی بوده و دو دایی لوسی‌ین هم بشغل پدری خود یعنی مجسمه‌سازی اشتغال داشته‌اند، باین مناسبت لوسی‌ین رادرکودکی وقتی که از مکتب درآمد، بشاگردی نزد یکی از دائیها گذاشتند، ولی ماندنش در آنجا طولی نیافت زیرا یك روز سنگی که بتراشیدن آن مأمورش کرده بودند بضرب چکش ناهنجار شاگرد شکست و استاد برآشفته شاگرد را کتك مفصلی زد،

---

*مجلهٔ یغما، سال ۶، ص ۳۶۶-۳۷۷.

۱- Lucien de Samosate.

۲- Commagène.

لوسی‌ین نزد مادر گریخت و بالاخره مادر را وادارکرد که دوباره کودك را بمدرسه فرستادند، کدام مدرسه و کجا، معلوم نیست. احتمال میدهند که از همین هنگام‌به‌ایونی[3] رفته باشد زیرا مدارس این‌ناحیه در آن روزگار رونق و اشتهار فراوان داشت وطالبان دانش از هر سو بدانجا میرفتند و در محضر استادان آنجا علوم آن زمان را که‌عبارت از فلسفه و تاریخ و علم خطابت بود فرامیگرفتند.

لوسی‌ین در این حوزهٔ علمی پرورش یافت، پرورشی بکمال که اثر آن در نوشته‌هایش دیده میشود. همه نویسندگان کلاسیك را بدرس خواند از شاعران ومورخان گرفته تا کتب فلاسفه همه را بدقت مطالعه و تحقیق کرد و مخصوصاً اشعار همر را از برکرده داشت. در نتیجهٔ این تحصیلات عمیق برزبان یونانی احاطه و تسلط کامل‌پیدا کرد و در نوشتن و سخن‌گفتن بدان زبان نیرومند شد.

پس از انجام تحصیل، در شهر انطاکیه بشغل وکالت دعاوی پرداخت چنانکه سوئیداس مورخ رومی میگوید، ولی بزودی، از این کار سرخورد و ازانطاکیه بآتن رفت و در آنجا بحرفهٔ سوفیستی مشغول شد. **سوفیست** که معرب آن سوفسطایی است درلغت یونانی بمعنی دانشمند است. سوفیستها، دانشمندانی که در فن نطق و بیان ورزیدگی خاصی داشتند، بشهرها سفر میکردند و در اماکن و میدانهای عمومی برای مردم درموضوعهای فلسفی و اخلاقی و اجتماعی سخنرانی میکردند و باصطلاح‌درویشهای ما «معرکه میگرفتند». هدف این کار اثبات قدرت بیان بود بدون آنکه بدرستی و نادرستی موضوع سخن کاری داشته باشند و این راهم خود سخنرانان و هم‌شنوندگان میدانستند. این حرفه در یونان هم از عهد کلاسیکها حرفهٔ رایج و پر درآمدی بوده و در تاریخ فلسفه و مخصوصاً تاریخ عصر سقراط زیاد از سوفیستها صحبت میشود چنانکه خوانده‌اید و من در اینجا بدان نمیپردازم. لوسی‌ین در آتن باین حرفه مشغول شد و چون شرایط کار را از دانشمندی و سخنوری بحد کمال دارا بود کارش بالا گرفت، از آتن بایتالیا و کشور گل (فرانسهٔ قدیم) و شهرهای آسیای صغیر رفت، سخنرانیهاکرد، دانشمندان و سوفیستهای این کشورها را دریافت، در رم بفیلسوف عصر **نیگرینوس**[4] برخورد و شیفتهٔ فلسفهٔ او شد بطوری‌که میخواست دست از سوفیستی‌بردارد و باقی عمر را بتحصیل فلسفه بپردازد اما علاقه بشهرت و افتخاری‌که در حرفهٔسوفیستی بود او را رها نکرد.

لوسی‌ین پس از آن‌که در یونان ثروت و شهرت پیدا کرد سفری بزادگاه خود ساموزات رفت تا جاه و مال خود را بهمشهریها نشان بدهد و ببینند که شاگرد سنگتراش چه دانشمندی شده و بدانند که دانشمندی به‌از سنگتراشی است. این مطلب‌راخودلوسی‌ین در مقاله‌یی بنام **رؤیا** که از نوشته‌های زیبا و معروف اوست موضوع قرارداده است.

در زمان جنگ روم با اشکانیان لوسی‌ین در انطاکیه بوده و در آنجا امپراتور

---

۳ ــ Ionie ناحیه‌یی از آسیای صغیر، روبروی یونان.

۴ ــ .Nigrinos

لوسیوس و روس[5] را که فرمانده آن جنگ بوده دیده است. در شهر ازمیر یا شهر افز عده‌یی از سوفیستها را میدیده است که داستانهای این جنگ را آمیخته‌بادروغها واباطیل بسیار برای مردم نقل میکرده‌اند. در حماقت و ضعف عقل این سوفیستهاست که لوسی‌ین رسالهٔ معروف خود را موسوم به«طرز نوشتن تاریخ» نگاشته است.

با همهٔ این مسافرتها لوسی‌ین همیشه دلش بدنبال شهر آتن بوده و هیچ شهری حتی رم با آن عظمت را نمی‌پسندیده است، از آتن و حوزهٔ عقلی روشندلان آنجاخوشش می‌آمده است بدین جهت انطاکیه را رها میکند و بقصد اقامت در آتن باخانواده وکس و کار خود روانهٔ آتن میشود، مدتی در راه بدیدن سایر شهرهای یونان و آسیای‌صغیر معطل میشود، در این شهرها بملاقات شخصیتهای برجستهٔ این دیار و مطالعهٔ رسوم و آداب مردم آن می‌پردازد تا آن‌که در حدود سال ۱۶۵ میلادی بآتن میرسد، و درآنجا رحل اقامت میافکند و بیست سال تمام در آن شهر میماند، در اینجا از حرفهٔ سوفیستی و چرند گوئیهای آن بکلی دست میکشد و بدرس اخلاق عملی که قسمتی از فلسفه‌است می‌پردازد و شیوهٔ هزل انتقادی را در نوشتن پیش میگیرد، این نوشته‌های دلکش که هنوز بنام لوسی‌ین بر روی روزگار مانده است آثار این دوره از زندگانی اوست.

در این هنگام لوسی‌ین مردی چهل‌ساله و در بحبوحهٔ پختگی و کمال عقلی خود بوده و ظاهراً بکار دیگری جز تألیف و تصنیف نمی‌پرداخته است. در رسالهٔ خود موسوم به«ماهیگیر» میگوید: «شغل من بیزاری و تنفر از حقه‌بازها، دعویدار ها، دروغگوها و خود فروشهاست من از این بدسیرتان سخت بدم میآید. اهل دوستی نیز هستم زیرا حقیقت و شرافت و سادگی را دوست میدارم و هرکه را که متصف باین اوصاف باشد، ولی متأسفانه عدهٔ این اشخاص بسیار کم است در حالی که عدهٔ دستهٔ اول بسیار زیاد است و دست‌کم به‌پنجاه هزار نفر میرسد».

از این تصریح پیداست که انتقادهای لوسی‌ین برای او گران تمام میشده وبا دشمنان بسیار و متنفذ دست و گریبان بوده است، از جمله فرقهٔ فلسفی موسوم به**کلبیون** (سگ‌روشان) بوده که لوسی‌ین یکی از سران آن فرقه را که پرگرینوس[6] نام داشته بباد انتقاد و استهزا گرفته بوده است. نه‌تنها کلبیون که همهٔ فرقه‌های فلسفی آن زمان ازدست لوسی‌ین دل پرخونی داشته‌اند.

در کتاب «حراج فرقه‌ها» همهٔ آنها را از هر مسلك و مکتب مسخره کرده است، درکتاب «استاد علم بلاغت» با **پلوکس** نحوی معروف عصر گلاویز شده و رفتار و گفتار اورا بشدت مورد انتقاد قرار داده است.

درعین‌حال در فیلسوفان آن عصر کسانی هم بوده‌اند که رفتار و گفتارشان با مبادی اخلاقی لوسی‌ین وفق میداده و بدین جهت لوسی‌ین آنها را دوست میداشته از جمله فیلسوفی است نامش **دموناکس** که لوسی‌ین مقاله‌یی دربارهٔ او نوشته و چهرهٔ اخلاقی

۵- Lucius vérus.

۶- Pérégrinos.

زیبائی از او نقش کرده است.

ظاهر آن است که این حرفهٔ تازه‌یی که لوسی‌ین برای خود معین کرده بوده‌است ــ هزل انتقادی ــ حرفهٔ درآمدبخشی نبوده و شاید در مدت این بیست سال اقامت در آتن باعائله وزن و فرزندی که داشته (ذکر آن در نوشته‌های خود او آمده است) نویسندهٔ ماازاندوختهٔ قدیم خود خرج میکرده و باصطلاح از جیب میخورده است، و شاید برای جبران این کسر خرج بوده که دوباره پا بمسافرت گذاشته (در حدود ۱۸۵ م) و بسخنرانیهای عمومی مشغول شده بوده است. در سالهای آخر خود در ادارات امپراتوری در مصر شغلی گرفته بوده و گویا کاری بوده است از جنس‌ثبت و ضبط اسناد و اوراق دولتی. این شغل چنانکه خود لوسی‌ین میگوید منصب مهمی بوده و مواجب زیادی‌برای آن میگرفته و در ضمن امید داشته است که روزی منصبی بالاتر از این بدست بیاورد مثلاً حکومت ایالتی، آنچه مسلم است این است که لوسی‌ین پیش از رسیدن باین آرزو درگذشته است. مورخ **سوئیداس** مدعی است که لوسی‌ین را سگها پاره‌پاره کردند اما مورخ دچار خطا شده و فرقهٔ کلبی را که در زمان حیات بجان لوسی‌ین افتاده بودند باسگ واقعی اشتباه کرده است. زمان مرگ لوسی‌ین را باواخر سلطنت امپراتور **کومود**[۷] میگذارند یعنی اندکی پیش از سال ۱۹۲ که سال مرگ آن امپراتور است. بنا براین سال عمرش ۶۷ میشود نه۸۵ که بعضی گفته‌اند.

***

مجموعهٔ آثار لوسی‌ین شامل ۸۲ رساله و مقاله است‌که برخی از آنها مسلماً ازاو نیست و برخی دیگر مشکوك‌الصدور است ولی بقیه که قسمت بیشتر مجموعه را تشکیل می‌دهد بی‌شك از قلم خود اوست. این قسمت را یونان‌شناسان و بهتر از همه دانشمند فرانسوی موریس کروازه، کوشیده‌اند که از روی قرائن و امارات برترتیب ادوار عمر لوسی‌ین مرتب کنند: نخست آثار دورهٔ جوانی نویسنده، هنگامی که توجهش بقواعد علم بلاغت بوده و به‌پختگی و درستی معانی اعتنایی نداشته است، دوم نوشته‌های دوران کمال یعنی هنگامی‌که نویسنده از سوفسطایی‌گری روگردان و بفلسفه و اخلاق علاقمند شده بوده است، سوم آثار دورهٔ پیری که عبارت از چند مقالهٔ ساده‌درموضوعهای کم اهمیت است. از لوسی‌ین مقداری هم شعر مانده است که البته متعلق بدورهٔ خاصی از زندگانی او نیست و برسراسر عمر نویسنده پخش میشود.

قابل ملاحظه است که در همهٔ این نوشته‌ها چیزی که بتوان آن را از خطابه‌های زمان سوفسطایی‌گری نویسنده دانست دیده نمیشود، بدین جهت اهل تحقیق احتمال میدهند که خود لوسی‌ین مقاله‌های آن دوران کار خود را از میان برده باشد. در نوشته های موجود فقط دوسه قطعه است که تا حدی بوی‌حرفهای سوفسطایی را میدهد ولی احتمال قوی است‌که این قطعه‌ها را نویسنده در دوران کمال خود عمداً بسبك نوشته‌های سوفسطایی قدیم خود و فقط برای نشان دادن هنر بلاغت نوشته باشد، از قبیل مقاله‌در

---

۷ ــ Commode امپراتور رومی، پسر مارك اورل، که بستمگریهای خود معروف است.

ستایش مگس، مقاله دربارهٔ پادرد و امثال اینها. باید در نظر داشت که در زمان لوسی‌ین فن سفسطه هم مانند سایر فنون ادبی یونان دستخوش تنزل و انحطاط بوده است. اگر سوفیستهای قدیم در موضوعات بزرگ و عام‌المنفعه از قبیل فلسفه و سیاست و امثال آن سخن میگفتند، در عصر لوسی‌ین که دیگر یونان مستقل و آزادی وجود نداشت سوفیستها باید بستایش مگس و فوائد پادرد و امثال آن اکتفا میکردند و چون این موضوعها بخودی خود ارزشی نداشت ناچار بلفاظی و عبارت‌پردازی زور میآوردند تا شنوندگان راگرم کنند. در بسیاری از اوقات موضوع سخن سوفیست راخودشنوندگان بدلخواه خود معین میکردند یعنی از حاشیهٔ معرکهٔ سوفیست یکی تقاضا میکرد که سوفیست در فلان موضوع مثلاً ستایش مگس صحبت کند — و البته اجرتی هم در پی بود — و اوصحبت میکرد.

مورخان عموماً دوران از اسکندر به‌بعد را برای‌ادب‌یونان دوران انحطاطمینامند. گفتیم «ادب» یونان برای آن‌که این حکم فقط در مورد آن صادق است وگرنه‌ترقیاتی که در این دوران در قسمت علم یونانی حاصل شده بهیچوجه طرف نسبت باگذشته نیست وعصری که در آن کتاب **اقلیدس** و مجسطی و جغرافیای **استرابن** و تاریخ **پلیب** وتاریخ **پلوتارك** و صدها کتاب نفیس دیگر از این قبیل تألیف شده است، چنین عصری را برای علم عصرانحطاط نمیتوان شمرد. اما جای تردید نیست که درسراسر این عصر شاعر درامی همپایهٔ اسکیل (اشیل) وسوفوکل و یك نثرنویس — جز لوسی‌ین که استثنای این عصر است — مانند گزنفن و افلاطن بوجود نیامده است. البته جای این سخن نیز هست که آثار ادبی این عصر را حوادث از میان برده و ازآن انبوه کتاب عصر اسکندرانی که تنها یك کتابخانهٔ آن را میگویند چهارصدهزار جلد کتاب داشته است، صد یك و بلکه هزار یك آن باقی نمانده است، ولی در آنچه هم باقی مانده است اثر یـك ادب برومند درخشانی دیده نمیشود.

یك نقص بزرگ نویسندگان این دوران بدی و ناهنجاری زبانشان است که اصرار داشته‌اند باسلوب کلاسیکها و بزبان آتیك (یونانی آتن) چیز بنویسند در حالتی کـه برموز آن زبان کهنه شده درست آشنا نبوده‌اند و دراین تقلید دچار «قلنبه‌گویی» و مغلق نویسی اسف‌انگیزی میشده‌اند، مثل عربی عیسی‌بن عمر نحوی «مالکم‌تکأکأتم‌علی.». این نویسندگان بمنظور فضل فروشی و خودنمایی از نوشتن زبان عصر خود عمداًاحتراز میکرده‌اند درصورتی‌که اگر با این زبان کار میکردند شاید آثار خـوبی بوجـود میآوردند چنانکه نویسندگان مسیحی قرن دوم این کار را کردند و نوشته‌هاشان‌جهانگیر شد. **رنان**[۸] معتقد است که انتشار مسیحیت تا حد زیادی مرهون بلاغت انجیل متی است که بزبان سادهٔ یونانی عصر (قرن دوم میلادی) نوشته شده و خواندنش برای همه‌مقدور ولذت‌بخش بوده است.

لوسی‌ین چنانکه گفته شد تنها استثنای این عصر است یعنی او تنها نویسنده‌ایست

۸- E. Renan, Les Evangiles, p. 72.

که در این عصر زبان آتنی را مانند یك آتنی خالص بلد بوده است. در نوشته‌هاش اصطلاحات افلاطن، دموستن و هردوت فراوان است که نویسنده باهنرمندی خاصی آنها را با عبارت خود ترکیب کرده و آهنگ تازه‌یی به‌عبارت داده است، بدین جهت‌انشای لوسی‌ین در عین این اخذ و اقتباس اصالت کامل دارد و نظیر انشای آناتول‌فرانس است در زبان فرانسه‌که در عین اقتباس از **راسین** و **مونتسکیو** و سایر کلاسیکها در حداعلای اصالت و ابتکار است بطوری که نامی جز «انشای آناتول فرانس» برآن‌نمیتوان نهاد. لوسی‌ین در انتخاب کلمه بسیار دقیق است، اختلاف رنگ (نوآنس) را رعایت میکند، در مورد تکرار همیشه لغت را عوض میکند در صورتی که **گزنفن** از تکرار لغت ابا ندارد، و نکتهٔ مهم آن که انشای لوسی‌ین با همه این توانگری‌یی که دارد از کلمات وحشی و غریب بکلی خالی است و جز لغات مأنوس درآن بکار نرفته است. این است‌که میگویند لوسی‌ین از جهت لغت پرمایه‌ترین نویسندگان یونانی است.

اگر از نظر انشا لوسی‌ین پیرو پیشینیان است، از لحاظ اندیشه و طرز تفکربا‌آنها فرق بسیار دارد، او در این باره فرزند عصر خویشتن است و نوشته‌های او انعکاس محیط خود اوست و نمودار جامعه‌یی که چندین قرن‌تحول آنرااز‌جامعهٔ قدیم جداکرده است. ظرافت و شیرین‌کاری که لوسی‌ین در انتقاد اخلاق عصر خود و هزل واستهزا بکار برده‌است نزد هیچ‌یك از نویسندگان باستان دیده نمیشود. بقول پیی‌یرون «هیچ نویسنده‌یی نمیتواند صورتی باین جانداری از حالت روحی آن عصر بدهد، عصری که بغان‌پرستی (پاگانیسم، شرك) دیگر برای احدی دلکشی نداشته و مسیحیت هم هنوز به‌پیروزی کامل نرسیده‌است.»

عصر لوسی‌ین عصر تحول و انقلاب مهمی بوده است، صفت بارز این عصر رواج شك و ارتیاب است که در افکار فلاسفه و نویسندگان عصر دیده میشود، شك‌درمعتقدات مذهبی، شك در رسوم و اخلاق، شك در فلسفه و در علم حتی در قوانین هندسه وریاضی و بالاخره شك در چیزهایی که تا دیروز در نظر مردم مقدس ولایزال مینموده است.

لوسی‌ین مظهر کامل این روح عصر است، او با فلسفه و مذهب بغان‌پرستان‌بشدت مخالف است و پیوسته فیلسوفان و خدایان یونان را استهزا میکند. ولی این مخالف خوانیهای لوسی‌ین از روی یك اندیشهٔ فلسفی و به‌پیروی ازمکتب فیلسوفان شکاك‌نیست، فقط ناشی از عشق بانتقاد که در او بحد کمال وجود داشته‌است. بهمین‌جهت‌است که حتی شکاکهای حرفه‌یی از قبیل پیی‌یرون نیز از دست او رهایی نداشته‌اند. این است که شکاکیت لوسی‌ین را نام فلسفه نمیتوان نهاد و بقول پیی‌یرون باید آنرا «یك قسم روش هزلی و انتقادی» نامید. لوسی‌ین در عین این منفی‌بافیها اصول مثبتی هم دارد که بر روی آن میایستد ولی زیاد مهم و عمیق نیست. از قول **تیره‌زیاس** به‌**منیپ** فیلسوف میگوید «برو این اندیشهٔ احمقانه را از سر خود بیرون کن که پدیده‌های آسمانی را با عقل و استدلال دریابی و بغایات و مبادی آن برسی. فقط یك‌چیز را باید دنبال کرد و آن این که دم را غنیمت بشماری و فرصت دست داده را بخوشی بگذرانی، حوادث روزگار را با خنده و شوخی پاسخ دهی و آنها را هرگز واقعی و جدی تلقی نکنی»

گاهی نیز زمخت‌تر از این میشود، میگوید «عاقلانه‌ترین زندگانیها زندگانی مردم نادان است.» از جنبهٔ نظری لوسی‌ین حقیقت را از محسوس جدا نمیداند و ماسوای آن را اوهام فیلسوفان و تخیلات جاهلان می‌پندارد، از اینجا و از قرائن دیگری که تفصیلش خارج از حدود این مقاله است، بنظر میرسد که لوسی‌ین تا حدی در زیر تأثیر عقاید اپیکوریان بوده است. نکتهٔ مهم این است‌که لوسی‌ین در عین این فلسفهٔ لاقیدی که بخود نسبت میدهد مردی است بشردوست، معتقد مکرمت اخلاقی، دشمن حقه‌بازان و دروغگویان و عوام‌فریبان چنانکه خودبدان تصریح دارد و نوشته‌های او نیز برآن گواهی میدهد. این تناقض از آن است‌که میان معتقدات فلسفی انسان و مبادی‌عملی اوگاهی فاصله زیاد است. ازنوشته‌های لوسی‌ین بعضی هست که فقط برای هزل ومطایبه نوشته شده است اما بسیاری از آثار او و مسلماً دارای هدف اخلاقی و انسان‌دوستی است نظیر نوشته‌های عبیدزاکانی خودمان که همین حال را دارد. از برای لوسی‌ین، چنانکه برای ولتر و آناتول‌فرانس و برناردشا، تمسخر و هزل غالباً سلاحی برای مبارزه بافساد بوده است.

قالب تألیفی‌یی که لوسی‌ین برای نوشته‌های خود انتخاب‌کرده در درجهٔ اول‌شکل مکالمه است، گاهی هم شکل نامه و نقل و بحث. مکالمه یك قالب تألیفی قدیمی‌است که نه‌تنها در یونان بلکه در نوشته‌های قدیم چین و هند و ایران هم وجود داشته است. دریونان این شکل دردست افلاطن رونق خاصی پیدا کرد و از زمان او شکل رایج نثر فلسفی و بحثی قرار گرفت. لوسی‌ین هم برعایت پسند عصر همین شکل را برای تمسخر نامه‌های خود برگزیده و خود او معتقد است‌که تغییراتی هم در این شکل‌تألیفی داده است. در رسالهٔ موسوم به**دو تهمت** میگوید «مکالمه زمین‌گیر بود و من او را راه رفتن بشیوهٔ انسانها آموختم، غرق درلای و لجن بود و من او را شستم و پاکش‌کردم، با خنده‌یی که برلبش گذاشتم او را پسند بینندگان ساختم و با آن هزل و طیبتی که باو دادم او را از آن صورت نخستینش که مانند خارپشت زبر و خشن بود و مردم ازلمس کردن آن وحشت داشتند، بیرون آوردم». در این عبارت شاید نظرش بـه‌بعضی از نوشته‌های افلاطن و شاگردان او بوده که الحق بسیار ثقیل و بیمزه است. اما این‌هست که بعضی از مکالمه‌های افلاطن جنبهٔ درامی‌یی داردکه ثقل و بیمزگی مطـلب‌را اندکی تخفیف میدهد. برخلاف مکالمه‌های لوسی‌ین که هیچ جنبهٔ درامی ندارد و فقط محاورهٔ فلسفی است و بس.

احتمال میدهند که لوسی‌ین در این شکل تألیفی یعنی مکالمهٔ هزلی از نوشته‌های منیپ فیلسوف کلبی قرن سوم پیش از میلاد تقلید کرده باشد، ولی از آثار این‌فیلسوف چیزی موجود نیست که از روی آن بتوان فهمید که لوسی‌ین تاچه‌اندازه از او اقتباس کرده است. نام منیپ در نوشته‌های لوسی‌ین هست در بعضی از مکالمات شخص اورا طرف صحبت قرارداده است، در رسالهٔ **ماهیگیر** هم دین خود را به‌منیپ اعتراف میکند. لوسی‌ین ظاهراً از شعرای فکاهی قدیم مانند **اریستوفان** و گراتینوس هم اخذ و اقتباس کرده، سرگذشتهای عجیب و غریبی که در رمانهای خود آورده بمجعولات این شاعران

فکاهی بی‌شباهت نیست.

رمان که گفتم برای آن‌که در نوشته‌های لوسی‌ین قطعه‌هایی است که از نوع رمان شمرده میشود، یکی نوشتهٔ موسوم به‌**تاریخ‌واقعی** ودیگری‌کتاب **لوسیوس** یا **خر**. این دو نوشته را در اروپا زیادمیخوانند و اهمیت میدهند. در «تاریخ‌واقعی»سر گذشتهای عجایب آمیز و خیالی مردی را شرح میدهد که بقصد دیدن کنارهٔ اقیانوس کبیر سفر دریا میکند، طوفان اورا بجزیرهٔ ناشناسی میافکند که در آنجا بجای آب درنهرهاشراب جاری‌است، از آنجا بکرهٔ ماه و سپس بکرهٔ خورشید میرود و باساکنان آنجا جنگ میکند، ازآنجا بجزیرهٔ پنیر میافتد و بعد جزیرهٔ نیك‌بختان، در این جزیره اولیس پهلوان داستانی را ملاقات میکند، در جزیرهٔ دیگری کالیپسو معشوقهٔ اولیس را می‌بیند و پس از طی سر گذشتهای عجیب دیگری بقاره‌یی میافتد که نمیداند کجاست، اینجا کتاب تمام میشود و نویسنده وعده میدهد که باقی داستان را در مجلدات آیندهٔ کتاب بدهد ولی از مجلدات دیگر اکنون خبری نیست و ظاهر آن است که اصلا تألیف نشده است.

موضوع کتاب «خر» سر گذشتهای شخصی است بنام لوسیوس که بدست‌جادوگری بصورت خر درآمده بوده و در خدمت اربابهای مختلف دست بدست می‌گشته تاروزی که براثر خوردن مقداری گل سرخ دوباره بصورت انسان بر گشته‌است.

این دو موضوع، مسخ و عجایب سفر، نزد رمان‌نویسهای عصر لوسی‌ین موضوع شایعی بوده و ریشهٔ قدیم دارد. **ادیسهٔ** هومر خود نمونه‌یی از این قسم رمان است. و ذکر عجایب نه‌تنها در رمانها و قصه‌ها بلکه در کتابهای تاریخ قدیم نیز معمول بوده و مورخین میخواسته‌اند باین وسیله نوشتهٔ خود را مورد توجه خوانندگان قرار دهند و نمونهٔ آن در تألیفات شرق هم فراوان است از قبیل کتاب عجایب‌المخلوقات، سندباد نامه، اسکندرنامه، گرشاسب‌نامه و امثال اینها. سفرهای اسکندر یکی از موضوعات‌بسیار خوب برای این کتابها بوده است. در اروپای قدیم اسکندرنامه‌ها داشته‌اند نظیر اسکندر نامه‌های پراز عجایب و غرایب و شاید همانها مأخذ اسکندرنامه‌های ما شده است. بیهقی در تاریخ مسعودی در جزء خرافات شایع زمان خود همین داستان خر شدن شخصی بدست جادوگر را عیناً ذکر میکند.

اگر قصه نویسهای یونان این افسانه‌ها را برای جلب مشتری یا واقعاً ازفرط ساده‌لوحی و خوش‌باوری خودمی‌نوشته‌اند، ممکن است، اما درمورد لوسی‌ین مسلماًچنین نیست، او در تألیف این رمانها غرضش مسخره‌کردن و رسوا ساختن مورخان دروغگو وبی‌بند و بار عصر بوده و خواسته است جامعهٔ یونانی آن روز را با خرافتها و عامیگریهای آن نقش کند، چنانکه خود در مقدمهٔ «تاریخ واقعی» تصریح میکند، نام تمسخر آمیزی هم که برکتاب گذاشته بهمین مناسبت است. هنرمندیی که لوسی‌ین در این دو کتاب از خود نشان داده باعث شهرت این دو کتاب شده است بطوری که در هر عصر و زمانی آنها را میخوانده‌اند و هنوز هم دل‌بستگان ادب قدیم باعلاقه‌واهتمام میخوانند. کتاب لوسی‌ین در اعصار نو سرمشق عده‌یی از نویسندگان اروپا شده است:

فنلون در کتاب خود بنام «جزیرهٔ لذتها»، رابله در کتاب **گارگانتوا**، سویفت انگلیسی در کتاب مشهور خود «سفرهای گولیور» مسلماً از لوسی‌ین تقلید کرده‌اند. تصور نمیکنید که نویسندهٔ عرب **ابوالعلای** معری هم در رسالهٔ «الغفران» خود الهامی از نوشته‌های لوسی‌ین داشته باشد؟ خاصه با ملاحظهٔ این نکته که ابوالعلا همولایتی لوسی‌ین بوده و در عصر او در این ولایت اشخاصی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند آثار لوسی‌ین را بخوانند و برای دیگران بگویند. این فعلا احتمالی بیش نیست ولی ممکن است بعدها راهی برای تحقیقاتی بازکند.

برخلاف بسیاری از نوشته‌های قدیم که برای خوانندهٔ امروز مطلب دل‌انگیزی ندارند و فقط ازباب احترام بمیراث قدیم یا بمنظور تتبعات تاریخی و لغوی خوانده میشوند، نوشته‌های لوسی‌ین بواسطهٔ طرز تفکر نزدیک بامروزی که دارد هنوز قابل خواندن است.

شاید در شماره‌های آیندهٔ یغما ترجمه‌هایی از آثار لوسی‌ین بنظر خوانندگان‌برسد.

گزنفن در «بازگشت»*

کسانی‌که با تاریخ ایران قدیم سروکار دارند ناچار با گزنفن نویسندهٔ کلاسیک یونانی هم آشنا هستند از آن جهت‌که نویسندهٔ نامبرده یکی از مرجعهای عمدهٔ تاریخ عصر هخامنشی است و کتابهای او، مخصوصاً «تربیت کورش» و «بازگشت ده هزار یونانی»، از منابع دست اول این قسمت از تاریخ ایران شمرده میشود و ناچار هرکه قصد تتبعی در این مبحث داشته باشد از مراجعه بدانها ناگزیر است.

یونانیها و تاریخ ایران

واقع این است که تاریخ هخامنشی اصلا آوردهٔ یونانیهاست باین معنی که آنها نخستین کس بوده‌اند که ما را از وجود سلسله‌یی بنام هخامنشی و پادشاهانی بدین سیاق و ترتیب آگاه ساخته‌اند چنانکه دربارهٔ دولت مادی پیش از هخامنشی هم نخستین اطلاع راآنها بما داده‌اند وگرنه در نوشته‌های مورخان قرون اسلامی ما ازاین‌چیزها خبری نبوده است و لابد درخدای‌نامهٔ زمان ساسانی‌هم که مأخذ تاریخ‌نویسان قرون اسلامی بوده چنین گزارشی وجود نداشته است. البته در عصرهای اخیر دامنهٔ تحقیق و تتبع ازحدود کتابهای یونانی فراتر رفته و معلومات دیگری از جاهای دیگر بدست آمده که به‌پیشرفت کار این تاریخ کمکهای شایان کرده و مخصوصاً اکتشافهای باستان‌شناسی که‌درایران و کشورهای مجاور مربوط بآن بعمل آمده روشنائی مهمی بر تاریخ عصر هخامنشی ایران افکنده است، ولیکن اساس این تاریخ هنوز همان نوشته‌های یونانی و مخصوصاً نوشته‌های هرودوت است که اکتشافهای جدید هم در غالب موارد آنراتأیید میکند. بحساب دقیق میتوان گفت که این اکتشافها ــ تاجایی که فعلا پیش رفته است ــ

---

* مجلهٔ یغما، سال پنجم، ص ۴۴۳ــ۴۴۸ و ۴۸۷ ــ ۴۹۳.

ازجهت کمیت چیز مهمی برنوشته‌های یونانی نیفزوده است هرچند در روشن‌کردن آن تأثیر بسیار داشته است.

اکنون در مقابل این تاریخ مسلم و روشن وضع تاریخ افسانه‌یی هم واضح و روشن شده‌است یعنی پیچیدگی و دشواری آن با وضوح بیشتری بچشم میخورد. این پادشاهان داستانی که بنام پیشدادیان و کیانیان جای تاریخ مادی و هخامنشی ایران را پر کرده‌اند آیا قابل تطبیق برتاریخ هستند یانه و اگر نیستند متعلق بکدام عصر و زمان‌اند، وهمچنین این وقایع افسانه‌آمیز که برای آنها ذکر شده است آیا هریك اشاره بیك واقعهٔ تاریخی است که کم و بیش تحریف شده یا از حیث زمان پس و پیش گذاشته شده است؟ البته اعتقاد به‌تطبیق این افسانه‌ها برتاریخ تمحل و تکلف بسیار لازم دارد چنانکه مشیرالدوله دررسالهٔ خود موسوم به«خطوط برجستهٔ داستانهای ایران قدیم» نمونه آنرا نشان داده است. قدر مسلم این است که تاریخ مادی و هخامنشی هم از دیرباز در ایران فراموش شده بوده است بواسطهٔ آنکه تاریخ مدونی نداشته‌اند و نظیر این در تاریخ سایر ملل و اقوام نیز هست ولیکن برخی از حوادث تاریخی را که اجمالا در خاطره‌ها مانده بوده است بپادشاهان افسانه‌یی نسبت داده‌اند، چنانکه برخی از افسانه‌های قدیم را بتاریخ پادشاهان واقعی ضمیمه کرده‌اند. فقط در قسمت اخیر تاریخ افسانه‌یی نام چند پادشاه هخامنشی ذکر شده و از اینجا تاریخ با افسانه پیوند پیدا کرده است، و چنانکه احتمال میرود این قسمت بعدها از یونانیها گرفته شده است[1] و در همین قسمت است که برای نخستین‌بار کلمهٔ «داریوش» در پهلوی کلمهٔ دارا در نوشته‌های مورخین‌اسلامی (مسعودی ودینوری و دیگران) دیده میشود.

سه مرجع عمدهٔ یونانی

از مورخان یونانی یا یونانی زبان که نوشته‌هاشان مورد استفاده عصر هخامنشی است، سه‌تن را باید مرجع عمده و دست اول نامید: هرودوت، کتزیاس و گزنفن. این سه‌مورخ هخامنشیها بوده‌اند و با زندگانی آنها از نزدیك تماس و آشنایی داشته‌اند و در موضوع آنها بخصوصه کتاب نوشته‌اند.

از این سه‌تن هرودوت مورخ شماره یك است. این مرد که یونانیها پدر تاریخش میخوانند پایه‌گذار تاریخ هخامنشی ایران محسوب میشود. اطلاعات فراوانی که این مرد کنجکاو در طی جهانگردیهای دور و دراز خود در نتیجهٔ تماس بامردم کشورهای مختلف بدست آورده و در کتاب نفیس خود بجا گذاشته است در حد خود سرمایهٔ اصلی و اساسی تاریخ بشمار میرود، بدین جهت هنوز هرجاکه صحبت از تاریخ قدیم این قسمت از جهان بمیان میآید، قهراً سخن از هرودوت آغاز میشود. راست است که درنوشته‌های او قصه و افسانه زیاد است ولیکن فراموش نباید کرد که این قصه و افسانه‌ها هم برای

---

۱ ــ رك پورداود، یشتها، ج ۲، ص۲۱۶.

تاریخ مهم و با ارزش است زیرا همهٔ اینها قصه‌های شایع میان مردم آن زمان بوده و درمحل خود حکم تاریخ ملی را داشته است.

امروز تاریخ از نوع این قصه‌ها با موازین علمی که در این موارد بکار میرود نتیجه‌های تاریخی مهم‌بدست میآورد. هرودوت این قصه‌ها را بهمان‌شکل که شنیده بدون ذره‌یی تحریف و تغییر نوشته است و اگر دروغی را باور کرده مسلماً قصد دروغ‌ساختن و فریب‌دادن خواننده را نداشته است. نوشته‌های هرودوت بلشکرکشی خشایارشا بیونان تمام میشود و ازآن به‌بعد مراجعه بکتزیاس و گزنفن است.

کتزیاس یونانی‌یی بوده است از اهل آسیای صغیر که بعنوان پزشکی سالها در ایران در دربار اردشیر دوم اقامت داشته و کتابهایی در تاریخ و جغرافیا نوشته بوده است از جمله کتابی بنام تاریخ ایران مشتمل بر بیست باب که در آن شرحی راجع بآشور و ماد و سپس تاریخ هخامنشیان از کورش بزرگ تا سال ۳۹۸ پیش از میلاد مندرج بوده است و چون در این سال کتزیاس از ایران رفته کتابش هم بهمین‌جا ختم شده است. کتابهای کتزیاس اکنون دردست نیست ولی مقدار زیادی از مطالب آن بطور متفرق در تألیفات نویسندگان بعد محفوظ مانده و اخیراً دانشمندی بنام مولر آن پراکنده‌ها را درکتابی جمع کرده و بچاپ رسانیده است. کتزیاس مدعی است که در تاریخ خود علاوه برتحقیقات شخصی از دفاتر سلطنتی دربار شوش استفاده میکرده است. با وجود این نویسندگان بعد برگفته‌های او اعتماد نمیکرده‌اند بعلت آنکه در نوشته‌های او حکایتهای افسانه‌آمیز زیاد ذکر شده است. در وصف حیوانات عجیب و غریب هند مدعی است که خود آنها را دیده است در صورتیکه مسلم است که بهندوستان نرفته‌بوده است. در عین حال نوشته‌های او برای تاریخ هخامنشی مورد استفاده است مخصوصاً ازآن‌جهت که تاریخ آن دوره را موافق روایاتی غیر از روایات هرودوت نوشته است[۲].

سومین مورخ عصر هخامنشی یعنی گزنفن نیز مانند کتزیاس معاصر اردشیر دوم بوده و اتفاقاً درجنگ کوناکسا او نیز مانند کتزیاس حضور داشته‌و بهمین‌جهت‌مورخان بعد مانند پلوتارك و غیره شرح آن جنگ را هم از او و هم از کتزیاس استفاده کرده و از مقایسهٔ آنها مطلب را بصورت کاملتری درآورده‌اند.

گزنفن و تاریخ

برخلاف کتزیاس که تألیفاتش همه از میان رفته‌است، گزنفن هرچه نوشته است همه‌امروز بی کم و کاست باقی و موجود است. او پیش از هرچیز بقول فرنگی‌ها مردی بوده است «پلیگراف» یعنی گوناگون‌نویس، صاحب‌تألیف‌درموضوعات مختلف. گزنفن چنانکه درشرح حالش می‌بینیم مردی بوده‌است‌اشرافی نژاد ودرعین‌حال‌طالب‌علم و با قریحه، قسمتی از اوائل عمر خود را بشاگردی نزد سقراط گذرانده و بقیهٔ عمر را

---

۲ ــ مشیرالدوله، ایران باستان، ج ۱ ص ۷۴.

بمسافرت و سربازی و سرداری لشکر و بالاخره بسوارکاری و شکار و زراعت ومطالعهٔ تاریخ و تألیف کتاب صرف کرده و در همهٔ این موضوعات چیز نوشته است، در روح اوتمایل خاصی بمسائل سیاسی و مدنی و بعبارت بهتر به‌علم سیاست مدن وجود داشته واین تمایل در نوشته‌های تاریخی او تأثیر کرده است.

از نوشته‌های گزنفن آنچه عنوان کتاب تاریخ دارد چهار کتاب است که برای تاریخ یونان و تاریخ ایران هردو مورد استفاده است: کتاب اخبار یونان، آژزیلاس، تربیت کوروش، بازگشت ده‌هزار یونانی.

کتاب **اخبار یونان** در موضوع جنگهای داخلی یونان و وقایعی است‌که در فاصلهٔ میان ۴۱۱ (پ. م.) تا ۳۶۲ بین آتن و اسپارت و تب رخ داده است. در طی این وقایع صحبت از ایران نیز فراوان است بمناسبت دخالتی که دولت ایران در این جریانهاداشته است از قبیل پناهنده شدن الکبیادس بایران پس از اخراج از اسپارت، لشکر کشی آژزیلاس پادشاه اسپارت بآسیا و عمل ایران در مقابل او، پیمان آنتالسیداس میان اسپارت و ایران و غیره و غیره. این کتاب را گزنفن بعنوان ذیل کتاب معروف‌توسیدید (توکیویدس) نوشته و دعوی مقابلهٔ با او داشته است اما این مقابله بزیان گزنفن تمام شده است زیرا گزنفن نه‌آن‌قدرت‌فکری توسیدید را در تعلیل وتحلیل حوادث دارد و نه‌بیطرفی و بی‌غرضی اورا: در بحثهای اخلاقی زیاد معطل میشود، خطبه‌ها وسخنرانیهای دراز و غالباً بی‌فایده در وسط داستانها میگنجاند، در بعضی‌جاها، مثلا در ذکر اعمال آژزیلاس، تطویل دارد و در بعضی موارد تقصیر و بر روی هم ریخت کتاب بسیار بی‌تناسب و ناموزون است.

در کتاب دیگرش بنام **آژزیلاس** ضعف تاریخ نویسی مرد نمایان‌تر از همه جاست. دراین نوشته بالحن خطیبانه‌یی که هیچ باو نمیآید بشرح احوال و اعمال آژزیلاس پادشاه اسپارت که مؤلف با او علاقهٔ دوستی و تقریباً نوکری داشته پرداخته‌است. اساس کتاب بی‌حقیقت نیست اما نویسنده در ستایش پهلوان خود بارها حقایق مسلم تاریخ را زیرپا گذاشته است.

علاقمندان به‌گزنفن این عیبها و انحرافها را میخواهند بشکلی عذرخواهی کنند، میگویند اگر خلاف حقیقتی بر قلم نویسنده رفته است بقصد و عمد نبوده و فرط علاقهٔ او به‌اسپارتیها و تنفرش از آتنیها و طرز حکومت آنها باعث این کج‌رویها شده است علاوه برآنکه گزنفن این تألیفات را غالباً در روزگار پیری نوشته و در سرزمینی که در آنجا اسباب و مواد برایش فراهم نبوده است. این است عذرخواهی‌یی که دوستان گزنفن برای او میکنند اما در این استدلالها اعتراف ضمنی است باین که نوشته‌های تاریخی گزنفن را بدون تحقیق و بی‌مقایسه و مقابله با منابع دیگر نمیتوان مورد قبول قرار داد یا لااقل برای تکمیل کمبودهای او باید حتماً بمورخان دیگر رجوع‌داشت.

«تربیت کورش»

و اما کتاب «تربیت کورش»، این کتاب بطوری افسانه‌مانند است که هیچیك از محققان آثار گزنفن نتوانسته‌اند آنرا بعنوان کتاب تاریخ بپذیرند و بدین جهت همه برآنند که این کتاب را خود گزنفن هم برای تاریخ ننوشته و یك قسم رمان تاریخی است که نویسنده بوسیلهٔ آن میخواسته است بیونانیهای معاصر خود درسهایی از سیاست مدن و علم اخلاق که فن عمدهٔ او بوده است داده باشد و برای این منظور کوروش (کوروش کبیر) پادشاه ایرانی و جامعهٔ آنروز ایران را انتخاب کرده و ایدآلهای خود راmانند جامه‌یی بر پیکر آنها پوشانیده و در نتیجه ایرانیهای آن عصر را که یونانیها «بار بار» و وحشی مینامیدند بصورت مردمی کاملا با تربیت، دانشمند و فیلسوف‌درآورده است. پایهٔ این رمان مانند هررمان تاریخی البته برروی تاریخ گذاشته شده و بدینجهت مرد مورخ از مراجعهٔ بآن بی‌بهره نمیماند اما این تصویر خیالی که نویسندهٔ کتاب از اشخاص و حوادث آن زمان داده است با اطلاعات مسلمی که امروز تاریخ از آن‌اشخاص و حوادث در دست دارد قابل انطباق نیست.

بنا براین بحثی‌که شایستهٔ‌این‌کتاب‌باشدبحث‌درجنبهٔ‌هنری‌آن‌است یعنی باید بررسی کرد که این نوشته که بالاخره یك‌رمان تاریخی بشمار میآید چه‌قدر با قوانین فن رمان تطبیق میشود و نگارندهٔ آن آیا از عهدهٔ آفریدن اثری که در نظر داشته برآمده است یا نه؟ واضح است که در یك اثر هنری، در یك رمان یا یك درام مثلا، جای تدقیقات تاریخی نیست برای آنکه مؤلف اثر هنری اصلا تعهدی نسبت بتاریخ ندارد، او فقط ملزم برعایت قوانین هنر است و همین که کاراکترهای خود را مطابق نقشهٔ فنی خود درست یعنی روشن و بی‌تناقض پرورش داد و منظره‌یی را که میخواسته است محسوس و مجسم کرد، کار او قرین توفیق محسوب میشود ولو در جزئیات با تاریخ مطابق نباشد. مطابق نبودن سزار شکسپیر با سزار تاریـخ، پرویز نظامی با پرویز واقعـی، ذره‌یی از عظمت شاهکارهای این دو شاعر بزرگ نکاسته است. ولی گزنفن کارش در کتاب تربیت کوروش مکلل بتوفیق نشده است. هیئت مجموع‌کتاب بسیارکند و ملال‌آور است، پهلوان داستان جالب و توجه‌انگیز نیست. مکالمات و خطابه‌ها دراز و بی‌پایان است و بدتر آنکه همه‌اش گفتگوی برسر هیچ است یعنی برسر موضوعاتی مبتذل وواضح که هیچ حاجت باین پرچانگیها نداشته است. بدین جهات است که کتاب تربیت‌کورش ازهمه کتابهای گزنفن کمتر خوانده میشود. در مقابل این نقصهای ادبی باز ارزش تاریخی آن، یا چنانکه مؤلف خود میخواسته است، ارزش اخلاقی واجتماعی آن چیزی است زیرا با همه قصه‌سازیهایی که دارد گوشه‌یی از سازمان اجتماع آن عصر ایران را نشان میدهد. بقول یونان شناس فرانسوی پیرون جای تأسف است که گزنفن با اطلاعات وسیعی که ظاهراً راجع بایران داشته بجای این رمان تاریخ واقعی ایران را ننوشته‌است[۳].

۳- A. Pierron, Histoire de la littérature Grecque p. 387.

«بازگشت»

کتاب بازگشت بعقیدهٔ یونان‌شناسان بهترین تألیفات گزنفن است. این کتاب‌ازنوع نوشته‌هایی است که بزبان امروز باید شرح مسافرت یارپورتاژ نامیده شود. موضوع‌کتاب لشکرکشی کوروش والی آسیای صغیر است بجنگ برادرش اردشیر دوم پادشاه آن‌روز ایران، شکست و کشته شدن او در نزدیکی بابل و بازگشتن ده‌هزار یونانی که همراه او آمده بودند بیونان. نام این کتاب بزبان یونانی «آناباسیس» است که بمعنی صعود و عروج است، یونانیها از دریا بخشکی رفتن را باین اسم مینامیدند و مخصوصاً سفر در آسیای صغیر را، چنانکه از خشکی بدریا رفتن را «کاتاباسیس» یعنی هبوط و نزول میخواندند ولی اروپائیها کتاب را بنام بازگشت (یاعقب‌نشینی) ده‌هزار نفر معروف کرده‌اند و گاهی هم نام لشکرکشی (یا سفر جنگی) کورش بر آن — یا بر قسمتی از آن — اطلاق میکنند[4].

سخن جامع دربارهٔ این کتاب سخن پیرون است: «گزارش مطلب راسته و مشروح و منظم و با قاعده است و بحد کفایت جاندار. کتاب خوب ترکیب شده است، از سر تاته دراین هفت باب علاقه و توجه خواننده انقطاع ناپذیر و ثابت میماند. البته چیزی که‌بتوان آنرا قطعهٔ برجسته و ممتاز کتاب نامید وجود ندارد، نقاشی چهره‌ها حتی چهرهٔ کوروش ساده و اندکی لخت است بطوری که بر سایر قسمتهای کتاب برجستگی ندارد. نطقها هم بیش از آنچه واقعاً میبایست باشد نیست، تشویق و تحریض و پند و اندرز و توضیح دادنهایی است که اوضاع و احوال و اخلاق و عادات یك لشکر متشکل از یك مشت سرباز مزدور اقتضای آنرا داشته است. مورخ در وصف کشورهایی که از آن عبور کرده عنان قلم را از دست نداده و بنقش مناظر کامل از اخلاق و شمایل ملل و اقوام فرو نرفته است، بنقش چند خط اکتفا کرده بهمان مقداری که برای فهم موانع سرراه لازم بوده است. چیزی که بیش از همه دلکش است فروتنی و خویشتن‌داری مؤلف است که خود سهمی بدان بزرگی در نجات همسفران خود داشته و بارها درمواقع سخت با شجاعت و سرسختی و تصمیمهای قوی خود قوم را از مهلکه رهایی بخشیده و آنگاه با فروتنی تمام همه را بالهام خدایان منسوب داشته است نه‌بخود، لاجرم مورخ نام‌مرد را هم ناشایسته نبوده است»[5].

این گفتار تا مقدار زیادی مورد قبول همهٔ ناقدان است. در این که تألیف کتاب منظم و موزون و متعادل و خوش‌اندام است و مطالب‌بسیارساده و روان بگزارش درآمده است، در اینها تردیدی نیست اما در جزئیات مجال خرده‌گیری باز است. بسیاری از ناقدان معتقدندکه این نطقها و خطابه‌های دراز در این‌کتاب مانند سایر کتابهای قدیم تاریخ یا اصلا دروغ است یا اقلا دستکاری شده و دوباره‌ساز خود مؤلف است، بعقیدهٔ

---

۴ — مشیرالدوله «سفر جنگی کورش» و «عقب‌نشینی ده‌هزار» را دو کتاب جداگانه دانسته و گویا اشتباه است. رك، ایران باستان، ج ۱، ص ۷۲.

۵– .A. Pierron 385

ماسکری ـ یکی از محققین آثار گزنفن ـ بعضی از این خطابه‌ها چنان است که حتی شباهت بحقیقت هم ندارد. در موضوع نکات جغرافیایی که پیرون نویسنده را بعدم مبالغه و افراط میستاید بعقیدهٔ من جاهایی درکتاب هست که میتوان نویسنده را بنقص وفروگذاشت ملامت کرد. مثلا دهکدهٔ کوناکسارا که جنگ کورش و اردشیر در آنجا واقع شد بنام ذکر نمیکند و شاید واقعاً نامش را هم نمیدانسته است از آنکه بجغرافیا واقعاً بی‌علاقه بوده است. کلمهٔ کوناکسارا که ما امروز میدانیم از برکت پلوتارك است. همچنین در وصف اخلاق کوروش که مورخ بمتانت و خویشتن‌داری او را ستوده است شك است زیرا پلوتارك بخلاف آن تصریح دارد و پلوتارك هرچند از حیث زمان متأخر از گزنفن است اما گفتارش بدلائلی که در جای خود مقرر است بیش از سخن گزنفن قابل قبول و در خور اعتماد است. غرض آنکه برکتاب بازگشت هم باهمه زیبایی و دلپسندی که دارد خرده‌گیریهایی هست که تفصیل آن را در رساله‌های فراوانی‌که دربارهٔ کتاب نوشته‌اند باید دید. ناگفته نماند که سابقاً بعضی از دانشمندان در صحت اصل کتاب نیز شك داشتند و معتقدبودند که گزنفن اینجا هم مانند کتاب تربیت‌کورش خواسته است رمان‌نویسی کند ولی امروز این حرف در میان نیست وتحقیقاتی که از اطراف گردآوری شده است چه از نوشته‌های سایر کلاسیکها و چه از تحقیقات محلی صحت اصل کتاب را اجمالا تأیید میکند. دانشمندی فرانسوی بنام کوزن[6] در آخر قرن نوزدهم همت کرد و شخصاً خطسیر کتاب «بازگشت» را تا ساحل فرات پیمود و نام کنونی محلهایی را که درکتاب ذکرشان آمده است تحقیق کرد.

بطور کلی عیبهای این کتاب بیشتر از آن جهت است که گزنفن نظرش محدودبوده است بکارهای لشکری و عملیات جنگی و استراتژی و آنچه مربوط بدان است و اصلا به‌نکات تاریخی و جغرافیائی که ممکن بود نوشتهٔ خود را با آن تکمیل یا اقلا تزیین کند توجهی نداشته است. مثلا دولت آسور وماد را با هم اشتباه میکند، معمولا از هررودی که میگذرد اندازهٔ پهنای آن را مینویسد اما اینکه این رود درکدام‌کشور ودرچه نوع سرزمینی بوده است، از این غالباً سخنی نمیگوید، فقط جاهایی را بتفصیل وصف میکند که «عملیهٔ» جنگی درآن واقع شده است. این وضع البته معلول خصوصیت روحی مؤلف است زیرا گزنفن چنانکه‌گفته شد مردی نظامی‌منش بوده است، ازعلوم فقط بعلم‌حکومت وسیاست مدن علاقه داشته و راجع بشکار واسب سواری‌کتاب تألیف‌کرده است. چنین مردی بتاریخ وجغرافی اگر نظری داشته باشد طبعاً تا جایی است‌که برای فن او مفید باشد. بهمین جهت است‌که گمپرز[7] یونان‌شناس معروف اطریشی دربارهٔ‌گزنفن معتقد است‌که ازکتابهای اوجز آنچه دربارهٔ شکار واسب نوشته است قابل خواندن نیست، ولی این سخن را دیگران مبالغه میدانند.

۶ـ G. Cousin, Kyros le Jeune en Asie mineure.

۷ـ Gomperz, Les Penseurs Grecs.

ارزش تاریخی کتاب

پس ازاین مقدمات مسئله ارزش گزنفن درتاریخ هخامنشی که درآغاز این مقاله طرح شده بود روشن میشود وخلاصه‌اش آن است که گزنفن باآنکه معاصر هخامنشیان است اطلاعات تاریخی نوشته‌های او راجع باین موضوع اولاکم است وثانیاً بدون‌تطبیق با سایر مدارك و منابع قابل اطمینان و مفید یقین نیست. ولیکن کتاب بازگشت ارزش تاریخی دیگری داردکه بجای خود بسیار مهم است وآن تصویرکلی‌ایست‌که از وضع اجتماعی آن‌عصر برای‌ما مجسم میکند، منظرهٔ دوهزار وچهارصدسال پیش قسمتی از جهان‌که یکسرش یونان ویکسرش ایران است. درسرزمینهای گوناگون وپهناوری‌که میان‌این‌دوحد واقع‌است جماعتهایی ازمردم‌ازتیره‌های مختلف و بانامهای‌مختلف بحالت عشیره‌یی‌زندگانی‌میکنند، حکومتهاخانخانی‌است، دراین‌سوی‌یکی‌ازاین‌حکومتهای‌فئودالی است که بپایهٔ امپراتوری‌توسعه‌یافته‌است، درآن‌سوی جامعهٔ یونانی‌است‌که نسبت‌به‌جامعه‌های معاصر خودصورت تحول‌یافته‌تری پیداکرده است، کار وکاسبی این حکومتها تقریباًفقط جنگ است، جنگ تنها رابطهٔ بین‌المللی است، تاخت و تاز و چپاول اقوام ضعیف بدست قویتران يك امر معمولی و«مطابق پروتوکل» محسوب میشود. درچنین دنیایی میان دوخانزادهٔ ایرانی برسرتخت پدر نزاع میشود، پسرکوچکترکه والی آسیای صغیراست هوس میکندکه پسر بزرگتر راکه متصرف پادشاهی است ازتخت فروبکشد، شروع‌بجمع آوری لشکر میکند، درآمدی‌که از قلمرو حکمرانی خود دارد برای خرج این کار کافی است بعلاوه در سر راه هم آبادیهای فراوان هست... پس با لشکری‌که ده هزار آنرا فقط مزدورهای یونانی تشکیل میداده‌اند کوروش ازساحل آسیای صغیر بقصدایران روانه میشود، در نزدیکی بابل جنگ درمیگیرد، در نخستین زد و خورد کوروش کشته میشود ولشکرش شکست میخورد. فرماندهان لشکر یونانی به‌تلهٔ دشمن میافتند و هلاك میشوند و وضع یونانیها بسیار خطرناك میشود ولی مهم این است‌که یونانیها خود را نمیبازند وسرداران دیگری برای خود انتخاب میکنند سپس آمادهٔ مقاومت با هرمشکلی بقصد بازگشت به‌یونان براه میافتند. دربازگشت راه دیگری یعنی غیر از راهی که آمده بودند پیش میگیرند، این راه سخت و دراز است اما این خوبی را داردکه از قلمرو شاه ایران‌خارج است بعلاوه ازآبادیها و دهات میگذرد و«وسایل تأمین احتیاجات لشکر» در سر راه موجود است. لشکر با انضباط تمام حرکت میکند و درمسیر خود هرچه مییابد بباد قتل وغارت وسوختن میگیرد. ساکنان دهات‌که بردگان و رعایای خانها هستند غالباً ازمقابل این سیل مصیبت فرار میکنند وبعضی هم مقاومت مذبوحانه‌یی نشان میدهند ولی همه جا فتح با یونانیهاست. قابل ملاحظه است‌که در رسیدن بلب دریا انضباط این لشکر دموکراتیك یکباره گسیخته میشود. بعضی میل دارندکه هرچه زودتر بخانهٔ خود برسند، بعضی دیگر هنوز غنیمت راکافی نمیدانند وحاضر نیستندکه با«دست خالی» بخانه بروند وبعضی هم فکرمیکنندکه ازبخانه رفتن چه‌سود وهنوز حادثه وماجرا میخواهند. دراین میان گزنفن هم‌که اکنون جزء سرداران لشکر است فکری دارد،

میخواهد اگر بتواند با این لشکر نقطه‌یی را درکنار دریای سیاه اشغال کند وچنانکه معمول یونانیها بوده مستعمره‌یی بسازد. درکشورهای اطراف خانهایی هستندکه آنها هم اندیشه میکنندکه ازاین لشکر آماده برای کسب وکارخود یعنی تاخت‌وتاز استفاده‌کنند وبقصد خرید لشکر باسرداران وارد مذاکره میشوند، «سوتز» امیر تراکیه یکی از سران را با دادن اسبی راضی میکند و دیگری را بابخشیدن کنیزکی، بدینگونه لشکر منحل وپراکنده میشود وکتاب هم‌که موضوعش دیگرازمیان رفته است بپایان میرسد.

حقایقی دربارهٔ بازگشت

واقعهٔ «بازگشت» مسلماً یکی ازوقایع مهم تاریخ قدیم است که مردم آن‌روزگار همیشه باچشم شگفتی وحس تعظیم بدان مینگریسته‌اند. دومورخ یونانی قدیم پلیب و پلوتارك تأثیر این حادثه را در تاریخ ایران آن زمان بسیار خوب حساب کرده‌اند. میگویند: بازگشت این یك مشت مردم از «دم در قصرشاه» چنانکه خودشان میگفتند تا یونان بدون آنکه مانعی جلوشان را ببندد عقیده‌یی راکه یونانیهای آن‌زمان راجع به‌عظمت شاه ایران وشکست‌ناپذیری او داشتند متزلزل‌کرد ولشکرکشهای یونان فتح ایران راممکن شمردند وبهوس آن افتادند بهمین جهت‌کمی پس از آن واقعه آژه‌زیلاس پادشاه اسپارت بقصد ایران لشکرکشید وتا قلب کشور فریگیه هم رفت و شاید بر روی آثار قدم بازگشتگان هنوز جلوتر میرفت منتهی پول ایران بیونان رسید و با ایجاد تفرقه واختلاف کار آژه‌زیلاس را خراب‌کرد. چندی بعد اسکندر همان راه را پیش گرفت ولی فاتح مقدونی ازسرگذشت آژه زیلاس درس عبرت گرفته بود و تا از داخلهٔ یونان اطمینان نیافت باین‌کار نپرداخت وباین جهت بمقصود رسید وکامیاب شد.

اینها درست است اما عوام آن روزگار دربارهٔ لشکر بازگشت قضاوتهای عامیانه داشتند وبرای این لشکریان مزدور عظمت وافتخار وطن‌پرستی بسیاری قائل بودندکه با تاریخ وفق نمیدهد. ازفضائل‌کتاب‌گزنفن همین است‌که حقایقی راجع باین لشکر آشکار میکندکه همه از مشهودات خود اوست وقرائن وامارات نیز صحت آنرا تأیید میکند.

بشهادت گزنفن این سپاهیان مردمی بوده‌اند هر دستی ازشهرهای مختلف یونان‌که دسته‌دسته زیر فرمان صاحبجمعی گردآمده بودند، هر دسته‌یی جز صاحب جمع خود کسی را نمیشناخت وبفرمان کسی جز اوگوش نمیداد. عده‌یی ازاین فرماندهان‌کسانی بودندکه بجرم شرارت از شهر خود تبعید شده بودند. میان دسته‌ها بعلت حسد وطمع نزاعها واقع میشد.گاهی افراد سرداران راهم مورد توهین و تهدید قرار میدادند و سنگ برسرشان پرتاب میکردند. اتفاق میافتادکه دسته‌یی ازفرمانده خودرو میگرداندند وبفرمانده دیگری می‌پیوستند واولی جز سکوت چاره‌یی نداشت. سردارها نیز از حسد ورزیدن بیکدیگر غفلت نداشتند مثلا سوتریداس‌که پیاده با اردو میرفت برگزنفن که

اسبی از خود داشت خشمگین شده بود و کم‌مانده بود که کارشان بزدوخورد بکشد. اداره کردن چنین لشکری البته دشوار بود و گاهی باعث نومیدی ودلسردی فرماندهان بزرگ میشد وهر لحظه بیم آن میرفت که شیرازهٔ لشکر گسیخته شود.

تصویرهای کوچك و زنده‌یی که مورخ گاهی از افراد لشکر نقش‌کرده بسیار خواندنی وآموزنده است. مثلا مشت‌زنی است جزء لشکر بنام «بویسکوس» که روز همه روز جنجال دارد برای آنکه اسلحهٔ خود را نمیخواهد بدوش بکشد ببهانهٔ آنکه بیمار است اما همین شخص شبها براهزنی ولخت‌کردن اشخاص مشغول است، گزنفن هنگامیکه راجع باین شخص باهمراهان خود صحبت میکند مضمون شیرینی دارد: باید با این‌شخص عکس آنچه باسگها میکنند عمل کنید، سگهای بدهنجار را روز می‌بندند وشب میگشایند اما این شخص را باید روزگشود وشب بست[۸].

دراین انبوه مردم هر دستی‌که حتی از غلامان‌گوش بریده هم درآن پیدا میشود، غیرتمندانی‌که فداکاری وجانبازی میکنند وبی‌غیرتهایی‌که درسختیها میگریزند هر دو یافت میشوند. اشخاصی هم هستند خنده‌دار: آریستاس مردی پرخور، تیماسیون عاشق جام قشنگ وفرش زیبا و دارندهٔ مجموعه‌یی ازاین دوکالاکه درطی غارتها بدست آورده است، سیلانوس فالبین دارای سه هزارداریك (سکهٔ طلای ایرانی) پول نقدکه برای‌حفظ آن بخود رنجها میدهد، سربازی ازاهل رودس‌که درکار بادکردن مشکها برای عبور دادن مردم ازآب مهارتی دارد و ازاین عمل پولی میگیرد، سرباز دیگری‌که زخمی شده‌ها را باقاطرخود حمل میکند و دربین راه برای سبك‌کردن بارخودمیخواهد آنها را زنده‌زنده بخاك‌کند.

برای دلخوشی سربازان عده‌یی از زنهای باصطلاح یونانی «رفیقه» (ترجمهٔ کلمهٔ hetaïre) با اردو همراه بوده‌اند. دریکی از مواقع سخت سربازان را می‌بینیم که پس از قربانی سرودپئان میخوانند ونعرهٔ جنگ میکشند درحالیکه رفیقه‌هاهم دسته‌جمعی زوزه وهلهله سرداده‌اند ومنظرهٔ زنهای اعراب را بیاد میآوردکه درلشکرها همین‌کارها را داشتند. جای دیگر رقاصه‌ایست مال یکی ازلشکریان‌که در محفلی میخوارگان را بنشاط میآورد. خود کوروش را نیز مورخ نشان میدهد که رفیقه‌هایی همراه داشته که در ساقهٔ لشکر در ارابه‌هایی حرکت میکرده‌اند، یکی از آنها زن امیر کیلیکیه است که هنگام عبور کوروش ازآن‌کشور خود را بکوروش رسانده بود ـ و ظاهراً با موافقت و رضای شوهرش ـ واین رفیقهٔ شوهردار برسایر رفیقه‌ها ترجیحی داشت از آن جهت که پول زیادی هم برای کوروش هدیه آورده بود.

اگر درکتاب گزنفن سخن از بچه‌بازهای لشکر نیز آمده است تعجب نباید کرد چه یونانیها از صحبت از اینموضوع خجلتی نداشتند حتی افلاطن حکیم هم از طرح این سخن درکتابهای خود تحاشی ندارد ومخصوصاً درکتاب «بزم» تئوری عجیبی راجع باینموضوع داردکه برای ما خوانندگان امروز زننده محسوب میشود.

۸- Anabase V, 823.

ظاهر آن است‌که سران این لشکر فرقی بانفرات نداشته‌اند. سه تن از سرداران را میبینیم‌که بجرم خیانت دراموالیکه بدانها سپرده شده است‌مورد بازخواست قرارمیگیرند و بجرائم سنگین محکوم میشوند. سردار دیگری رامی‌بینیم‌که یك‌کشتی را با جاش میدزدد ومیبرد وپیش ازاین دیدیم‌که چگونه دوسردار باگرفتن اسبی وکنیزکی لشکر را بخان تراکیه فروختند.

تنها چیزیکه این انبوه مردم هردستی را بدورهم گردآورده بودطمع سود بود. جنگهای داخلی یونان مدتی بودکه تمام شده بود وگروه زیادیکه جنگ تنها وسیلهٔ معاششان بود بیکار مانده بودند لاجرم بتقاضای کوروش بیدرنگ بدور او جمع شدند. وعده‌های کوروش این‌جمعیت را با همهٔ‌ترس و لرزیکه درآغاز ازمواجههٔ با لشکرپادشاه ایران داشتند تا بابل کشاند، پس ازکشته‌شدن کوروش دربابل علاوه‌برآنکه آرزوی آن سود سرشار پوچ شده بود جان حضرات نیز درمعرض خطر قرارگرفت وشاید اگر زمامداران ایران در تعقیب اینها پافشاری‌کرده بودند وبه‌آن زودی رهاشان نمیکردند ممکن بودکه همه‌شان دربیابانهای بین‌النهرین نفله بشوند. احساس این خطر صفوف جمعیت را فشرده‌تر ساخت وکارفرماندهان را بسیار آسان کرد. این مردم بیشترشان عامی بودند ومانند همهٔ عوام آن زمان بع‌بعی وگوسفندمنش. از تذکر قصه‌های‌پهلوانان همری ویاگفتار فالبین‌هاگرم میشدند. گاهی باکلمه‌یی برمیآشفتند وپس باخطابه‌یی نرم میشدند واگرهم خطیب خود برخلاف گفتهٔ خود عمل میکرد آنها اصلا متوجه نمیشدند. این بودکه درمواقع خطر ازکوشش وپافشاری وحتی ازفداکاری دریغ نمیکردند مثلا برای عبور ازیك گردنهٔ خطرناك‌که پیش آهنگ داوطلب لازم شده بود یکباره دوهزار تن خودشان راعرضه‌کردند[۹].

خوشبختی این لشکر آن بودکه اولا لشکر پادشاه ایران در تعقیب آنها لاقیدی بخرج داد و ثانیاً درطی راه بازگشت سروکارشان همه‌جا باطوایف واقوام پراکنده‌یی بودکه تاب مقاومت باآنها نداشتند مخصوصاً از آن جهت‌که بقدر آنها مسلح یا ساختهٔ جنگ وستیز نبودند ومردمی غالباً زارع وچوپان بودند. درنتیجهٔ این غلبه‌های پیاپی در ذهن این یونانیها مسلم شده بودکه آنها برتر ازهمه مردم هستند وبدین‌جهت غارت اموال دیگران راحق مسلم خود میدانستند واز آنها چه توقع‌که امروز هم جهانگشایان چنین می‌پندارند. حتی خودگزنفن هم با وجود دقت‌نظر ونازك‌اندیشی‌یی‌که دارد از این عیب معاف نبوده است. در ارمنستان دهی راغارت‌کرده‌اند واینك مشغول چریدن هستند، گزنفن ازاینکه رئیس ده را برسرمیز خود دعوت‌کرده است قطع داردکه او را غرق افتخار ساخته و واقع آن است‌که میخواهد از او استفادهٔ راهنمائی‌کند، باو وعده میدهدکه اگر او راه را درست نشان بدهدخانه‌اش را ازخواربار (البته ازخواربار غارتی) پرخواهندکرد وبفرزندانش هم دست نخواهند زد. با وجود این پسر زیبایش را بعنوان‌گرو میگیرند، در راه رئیس رابجرم آنکه لشکر را ازدهات عبور نداده‌کتك

۹- Anabas, IV 1 26 - 8′

میزنند، پیرمرد شباهنگام میگریزد اما پسرش را به‌آن مرد بچه‌باز که‌عاشق دلدادهٔ پسر شده بود میبخشند. دراین ماجرا گزنفن از رفتار فرمانده‌که باعث فرار دهبان شده و در نتیجه فایده‌یی ازلشکر فوت شده است ناراضی است. اساس سود است‌وبس‌وبرای سودهر عمل‌قساوت‌آمیزی مجاز است. اسیری ازنشان دادن راه امتناع دارد میکشندش تارفیقش را بترسانند. نه‌تنهانسبت بمغلوبین بلکه نسبت بکسان خود هم تأثر وعاطفه ندارند. در برفهای ارمنستان نفراتی راکه دست وپاشان یخ‌زده است بدون‌کمترین تأثری‌میگذارند ومیروند.

این است حال و وضع حقیقی این لشکرکه مردم روزگارهای بعدگلهای افتخار برخاطرهٔ آنها نثار میکرده‌اند! ولی فراموش نباید کرد که این معایب منحصر بیونانیها نبوده است، لشکرکشی وجنگ همه‌جا وهمه‌وقت این ستمکاریها را با خود داشته است. امروز هم لشکرهای مهاجم رفتارشان بامردم مغلوب وکشورهای تحت اشغال اگر بدتر ازاین نباشد بهتر نیست ومسلماً بدتر است ونمونهٔ آن جنگهای کره‌که هم‌اکنون جلو چشم مردم قرن بیستم درجریان است. جنگ‌طلبان قدیم هیچوقت بقدر امروزیها هنر قتل وغارت نداشته‌اند و زبان تفاخرشان هم این‌قدر دراز نبوده است‌که امروز هست.

از خوشبختی تاریخ آنکه با این لشکر یونانی مردی همراه بوده است مانندگزنفن نویسنده واهل قلم‌که این داستان را برای تاریخ نوشته وگذاشته است. این‌گزارش هر چند قدری خشك و بی‌دورنما وناپخته است اما زنده و روشن وگاهی دلکش است، هنگامیکه تاریخ‌نویسی قدیم را درنظر میآوریم ومی‌بینیم‌که چقدر بی‌عمق وبی‌جان و سطحی ومبتذل چیز مینوشته‌اند، آنوقت بارزش «بازگشت» گزنفن وتاریخ بیهقی‌خودمان پی میبریم‌که بویی ازمعنی واقعی تاریخ داشته‌اند. این است‌که کتاب بازگشت در نوشته‌های تاریخی یونان قدیم یك تألیف اصیل وبلکه یگانه بشمار میرود.

گزنفن کیست؟

چندکلمه از زندگانی گزنفن‌که لابد خوانندگان این مقاله اکنون‌که بدینجا رسیده‌اند بدانستن آن علاقه‌مند هستند:

گزنفن اهل محلهٔ ارکیا درشهر آتن وفرزند یك خانوادهٔ توانگر واشرافی بوده است. ولادتش را بسال ۴۳۰ پیش از میلاد و وفاتش را بسال ۳۵۰ حدس میزنند. گزنفن هم از مبادی عمر ذوق اسب‌سواری وشکار داشته و درهمان اوقات باسقراط‌آشنا شده است. آغاز ارتباطش را باسقراط چنین میگویندکه روزی سقراط او را درکوچه دید در سیمایش آثار نجابت یافت. باعصای خود راه را بر او سد کرده‌گفت لوازم زندگی راکجا میفروشند؟ گزنفن جایی را نشان داد، سقراط دوباره پرسید: برای آنکه شخص انسان باشرفی بشود کجا باید رفت؟ گزنفن جوابی نداشت، پس سقراط‌گفت: بدنبال من بیاتا بتوبگویم.

درسال ۴۰۱ هنگامیکه کوروش ببهانهٔ سرکوب اهالی پیسیدی ودرواقع‌برای‌جنگ

با برادر خود اردشیر مشغول گردآوردن لشکر بود بشرحی که پیش یاد شد، مردی یونانی نامش پروکسن که در دربار کوروش جا داشت و با گزنفن هم دوست بود او را بشرکت در آن لشکر دعوت کرد. گزنفن باسقراط مشورت کرد، سقراط او را باستخاره ازغیبگوی معبد **دلف** اشاره کرد، گزنفن استخاره‌یی بدین‌صورت بمعبد داد: برای کامیابی دراین سفر بکدام خدا باید قربانی داد. با این طرز استخاره معلوم بودکه میل دارد باین سفر برود و رفت. دوعلت برای تمایل گزنفن باین سفر ذکر میشود یکی کاسبی وپول در آوردن، دوم تنفری که از شهر آتن وطن خود داشت زیرا حکومت دموکراتیکی که پس از اخراج اشغالگران اسپارتی درآن شهر برقرار شده بود پسند طبع اشرافی گزنفن نبود. بهرحال او بالشکر رفت و با لشکر بازگشت، هم پول آورد و هم افتخار. ولی شهرآتن همچنان براش ناسازگار بود خاصه اکنون که استاد عزیزش سقراط راهم کشته بودند و شاگردان او و همه متواری شده بودند از آنکه مجال ماندن در آتن نداشتند. دراین موقع باز دعوتی برای گزنفن پیش آمد: دعوت آژه‌زیلاس پادشاه اسپارت که برای جنگ ایران به‌آسیا میرفت. گزنفن در رکاب او باز روانهٔ آسیا شد ولی این سفر بنتیجه‌یی نرسید زیرا دراینموقع بتأثیر پول پادشاه ایران دوشهر آتن وتب برضد اسپارت قیام کردند و دولت اسپارت ناچار سردار خود را از آسیا بازخواند. جنگ میان آتن واسپارت در گرفت وگزنفن نیز درآن شرکت کرد، بااسپارت برضد آتن. بدین‌طریق شاگرد سقراط، شاگرد فیلسوفی که قیام برضد میهن راگناه بزرگ میشمرد واطاعت کورکورانهٔ نسبت بمیهن را همیشه دستور میداد، شاگرد سقراط بروی وطن خود شمشیر کشید، لاجرم حکومت آتن او را از همشهریگری خود اخراج ومحکوم بدور زیستن از وطن کرد.
او هم باسپارت رفت، درناحیهٔ **اسکیلوست** درجائی که دولت اسپارت باو بخشیده بود اقامت گزید و با پولیکه ازسفر آسیا آورده بود درآنجا زمینهایی خرید ومعبدی برای الاههٔ **آرتمیس** ساخت و در آنجا اوقات خود را بسواری وشکار وزراعت وتألیف کتاب میگذرانید تاآنگاه که مردم شهر **اله** درجنگ بااسپارت **اسکیلوست** راویران کردند، گزنفن بکرنت رفت وتاآخر عمر درآنجااقامت داشت وباآنکه حکومت آتن حکم تبعید او را بعدها لغوکرده بود او از خاك اسپارت بیرون نرفت زیرا شکل حکومت اشرافی آنجا را دوست میداشت. با وجود این رنجشها که از آتن داشت درجنگی که میان تب وآتن درگرفت گزنفن بیاری آتن شتافت وحتی یکی از دوپسرش که درسواره نظام آتن خدمت میکردند درآن جنگ کشته شد، شهر آتن برای پسر عزای مفصلی گرفت وازاین پیداست که گزنفن درآن هنگام نزد آتنی‌ها شهرت وحرمت زیادی داشته است.
محقق فرانسوی ماسکره‌ی میگوید: «گزنفن پیش از هرچیز مرد متنوع نویسی است و دراین صفت نخستین کسی است که ما درتاریخ قدیم میشناسیم. سرباز است، فرمانده لشکر است، مرد سواری وشکار است، مورخ و رمان‌نویس وفیلسوف است، رئیس خانواده و دانشمند اقتصاددان است. چنین تنوعی در توسیدید دیده نمیشود هرچند گزنفن در قدرت فکر و برجستگی و جسارت انشاء بپایهٔ توسیدید نمیرسد. گزنفن مردی است بسیار با هوش و روشن بین که بهرچیزی که چشمش میافتد توجه میکند ومیخواهد دیگران

را هم بدان متوجه سازد. کار و کوشش را بهرشکلی که باشد دوست میدارد. بسیار مذهبی است وبرطبق معتقدات زمان خود تصور میکندکه دائماً باخدایان درتماس است، پیش از هراقدام بکاری باآنها مشورت میکند وگاهی برای آنکه جواب خدایان با تصمیمی که خود ازپیش گرفته است مخالف درنیاید در استخاره ومشورت حیله بکار میبرد[10] و این گواه آن است که ارادهٔ استواری داشته است. دارای روحی بسیار معتدل ومستقیم بوده که خفقان شك وتردید درآن وجود نداشته است. نظم ومتد راهم درزندگانی دوست میداشته است هم در انشاء و نگارش، از روشنی و آسان‌رویی‌یی که در اندیشه‌اش هست تحقیق وتجزیه برایش آسان است. اهل عالم معقولات ومجردات نیست ولی چون در موضوعهای واضح وپیش‌پاافتاده هم بحث را دوست دارد واز هر موضوعی بخیال خود میخواهد نتیجه‌هایی استنباط کند بدین جهت تطویلات بلاطائل وخسته‌کننده دارد. اما ملامتش نکنیم زیرا چیزهایی‌که امروز پس از چندین قرن برای ما بیمزه ومبتذل‌شمرده میشود شاید در زمان او هنوز ارج و اهمیتی داشته است. «بچه‌ها بچیزهایی شیفته میشوند که مردم سالمند به‌آنها حتی نگاه نمیکنند»[11].

گزنفن از نظر زبان وسبك سخن یکی‌ازنویسندگان درجهٔ اول‌یونان قدیم محسوب میشود. با وجود اعتراضی‌که از جهت استعمال الفاظ ولایاتی همدوش با الفاظ شعری برانشای اوکرده‌اند محل تردید نیست‌که در زبان آتیك، یعنی یونانی بلهجهٔ آتنی، پس از افلاطون نثرنویسی بهتر ازگزنفن چیزننوشته است. نزد نویسندگان قدیم معروف‌است که یونانیهاگزنفن را بواسطهٔ شیرینی نوشته‌هایش موز آتنی وزنبور عسل آتن مینامیدند. دیوژن‌لائرس میگوید میان‌گزنفن وافلاطن درنویسندگی رقابت وهمچشمی بود. قدر مسلم این است‌که انشای گزنفن هنرمندیها وشیرین‌کاریهای افلاطونی را ندارد اما از جهت سادگی و روانی و روشنی و نظم منطقی ممتاز است. گزنفن بعلت دلبستگی که بعلم اخلاق داشته نظرش همیشه بسودمندی مطلب بوده نه باعجاب خواننده، چنانکه خود او در رسالهٔ «شکار» بدان تصریح دارد، وهیچ پیرامون تکلف وتصنع وشیرین‌کاری نمی‌گشته است. ازاین است‌که درمدارس زبان یونانی رابرای مبتدیان ازنوشته‌های‌گزنفن آغاز میکنند ومخصوصاً ازکتاب بازگشت اوکه ازسادگی و روانی چنان است‌که‌نوآموز زبان بمدت کمی باآن مأنوس میشود وزیبائی آن‌را احساس میکند واین چیزی است‌که نگارندهٔ این مقاله خود درهنگام تحصیل زبان یونانی درمورد خود تجربه‌کرده‌ام.

گزنفن این خوشبختی راهم داردکه از تألیفاتش هیچ یك ازمیان نرفته‌وهمه‌امروز موجود است اضافه برنوشته‌هایی‌که باو نسبت داده‌اند واز او نیست. تألیفاتش عبارت است از: بازگشت، تربیت‌کوروش، اخبار یونان، خاطرات سقراط، بزم، بحث اقتصادی، شکار، فرمانده سواره‌نظام، سوارکاری، احتجاج سقراط، درآمدها، هیرون، آژزیلاس، سازمان حکومت اسپارت. درصحت انتساب‌کتاب اخیر شکی بوده‌که امروز نیست چنانکه

---

۱۰ ــ اشاره است باستخارهٔ معبد دلف که در چند سطر پیش گفته شد.

۱۱ ــ ماسکره‌ی، مقدمهٔ کتاب بازگشت (بفرانسه)، چاپ بل‌لتر. ص ۱۱و۱۲.

امروز مسلم شده است که کتاب موجود موسوم بجمهوری آتن که از قدیم بگزنفن نسبت داده‌اند وحتی دیوژن‌لائرس هم تصدیق کرده است از گزنفن نیست.

گزنفن در زبان فارسی

زبان فارسی هم به‌آثار گزنفن خالی ازسابقهٔ آشنایی نیست. ازکتاب بازگشت قطعه‌هایی درکتاب تاریخ مفصل مشیرالدوله درجلد دوم ترجمه ونقل شده است گاهی عیناً وگاهی بصورت اختصاروتلخیص. حتی قسمت دوم کتاب یعنی فصول‌مربوط ببازگشت که در واقع ربطی بتاریخ ایران ندارد بتفصیل درآن کتاب آورده شده است. بنابراین میتوان گفت قسمت عمدهٔ کتاب درتاریخ مشیرالدوله موجود است. اما این که ترجمهٔ کامل وجداگانه‌یی هم از کتاب شده باشد من اطلاع ندارم جز آنکه درپشت کتابی بنام مرآت‌العالم که درسال ۱۳۱۵ قمری درتهران چاپ شده (چاپ سنگی) ومؤلف آن «عمادالسلطنه حسینقلی‌میرزا» نام برده شده است این عبارت را می‌بینم وگویا بخط خود مؤلف است که با مرکب چاپ نوشته است «... اگر خداوند توفیق داد دوسه جلد کتاب دیگر که تا حال نوشته شده بطبع خواهیم رساند وآنها یکی ترجمهٔ کتاب بازگشت ده هزار یونانی است از روی تصنیف اکزنوفون (کذا) مورخ مشهور یونان باشرح وبسطی کافی که اغلب جعلیات ومطالب ناصحیحی که از روی اغراض بواسطهٔ حب وطن‌مورخین یونان درحق ایرانیان وسلاطین عظیم‌الشان این مملکت گفته‌اند با دلایل وبراهین موجه ردکرده وثابت نموده‌ایم که اغلب آن مطالب اغراق وخالی از صحت است». درمقدمهٔ کتاب چاپ شدهٔ «سیروس‌نامه» که ذکرش خواهد آمد مترجم آن نوشته است که کتاب «رجعت ده هزار نفر» را هم او از فرانسه بفارسی ترجمه کرده و «امید است بطبع برسد». با این دوخبر باید گفت که ازکتاب بازگشت دوترجمهٔ فارسی کامل پیش از مشیرالدوله شده است اما این ترجمه‌ها واقعاً موجود باشد یانه معلوم نیست زیرا درکشور ما دیده شده است مؤلفین کتابهایی را بعنوان «تحت طبع است» معرفی میکنندکه هنوز یك سطر آنرا بقلم نیاورده‌اند.

ولی «تربیت کوروش» گزنفن مستقلابفارسی‌ترجمه و چاپ شده‌است باسم «سیروس نامه یاکتاب، داستان تربیت کوروش» و درتهران بسال۱۳۳۳ قمری چاپ‌شده‌است. مترجم «ضیاءالدین صاحب دیپلم از مدرسهٔ علوم سیاسی ومنشی ومترجم وزارت جلیلهٔ امور خارجه» درمقدمه کتاب ذکر کرده‌است که این ترجمه بامر سردار اسعد و از زبان فرانسه بعمل آمده است. ازمترجم و بانی باید سپاس داشت که‌کار خوبی درحدود توانایی خود انجام داده‌اند اما این ترجمه بسیار لخت وبرهنه است درصورتی که این جور کتابها را که مال قدیم ومربوط بگذشته‌های بسیار دور است حتماً باید باحواشی وتعلیقاتی چاپ کردکه خواننده بتواند از کتاب بهره‌مند بشود.

بهرحال در نوشته‌های گزنفن چیزهای خواندنی زیاد است واگر فضلای مافرصتی پیدا کنند و بخوانند و گاهی «هدیهٔ اصحاب را» چیزی از آن به‌معرض انتشار بگذارند کار خوبی خواهد بود.

تابوت ساز*

باقیماندهٔ اسباب‌خانهٔ آدریان پروخوروف تابوت‌ساز در گاری نعش‌کش گذاشته شد و دو اسب لاغر برای چهارمین دفعه از باسمانیا رو به‌نیکیتسکی که تابوت‌ساز با کوچ وبند بدانجا منتقل شده بود، براه افتادند.

تابوت‌ساز دکان را بسته روی دراعلانی زد بمفادآنکه این محل فروخته یا اجاره داده میشود، سپس پیاده بطرف اقامتگاه تازه خود رهسپار شد. هنگامی که پیر تابوت‌ساز بآن خانهٔ زرد رنگ که سالها هوس تملك آنرا در سر پرورانده واینك بمبلغ هنگفتی خریده بود، نزدیك شد تعجب کرد که آن‌مسرتی راکه انتظار داشت ندارد.

ازآن درگاه ناآشنا وارد خانه شد، اسباب واثاثیه را ریخته وپاشیده دید، آهی کشید وبیاد مسکن قدیمی خود افتاد که مدت هجده سال درآنجا همه‌چیز بانظم بسیار کاملی مرتب بود. دو دختر خود و خادمهٔ خانه را بمسمس‌کاری سرزنش کرد و خـود بکمك آنها آستین بالا زد. بزودی نظم برقرار شد. قاب عکسها، گنجه ظرفها، میز، نیمکت، تخت‌خواب، هریك گوشهٔ معینی در اطاق عقبی اشغال‌کردند. دراطاق مهمانخانه و درمطبخ مصنوعات صاحبخانه راگذاشتند: تابوتها بهراندازه وهر رنگ، گنجه‌های پر ازلباسهای عزا ومشعلدانها. بالای درمنزل تابلوئی زدندکه روی آن آمورچاقی بامشعلی واژگون در دست نقش شده و زیر آن نوشته شده بود: «دراین محل انواع تابوت از منقش وساده و زینت‌دار وبی‌زینت فروخته وکرایه داده میشود تابوتهای کهنه تعمیر میشود». سپس دخترها باطاق خود رفتند وآدریان منزل را سرتاپا وارسی کرده پهلوی پنجره نشست وفرمان داد سماور حاضر کنند.

خوانندهٔ با اطلاع ما میداندکه شکسپیر و والتر اسکات تابوت‌سازان‌خود رامردمی شوخ‌طبع بقلم داده‌اند برای‌آنکه مخیلهٔ ما را از مشاهدهٔ تناقض میان حرفه و طبع‌اشخاص

---

*مجلهٔ پیام نو، سال ۲، ص ۲۵ ــ ۳۱. (ترجمه از زبان روسی)

تکان بدهند. ولی ما بخاطر حق و واقع نمیتوانیم مثال آن دو نویسنده را پیروی کنیم وناچاریم اعتراف کنیم که خلق وخوی تابوت‌ساز ماکاملا با حرفهٔ عبوس وگرفته‌اش مطابقت میکرد. آدریان پروخوروف معمولا عبوس ومتفکر بود وسکوت را نمیشکست مگر در دو موقع: یکی برای فحش دادن بدخترهاش، وقتی که آنها را میدید بیکار دم پنجره ایستاده آیند و روند را تماشا میکنند، دیگر در موقع چانه‌زدن با مشتریهایی‌که بدبختانه (و گاهی خوشبختانه) احتیاج به‌مصنوعات او پیدا می‌کردند.

آن‌روز پروخوروف کنار پنجره نشسته هفتمین فنجان چای خود را می‌نوشید و بعادت همیشگی خود در اندیشه‌های غم انگیز فرو رفته بود. فکر آن باران شدید را میکردکه در هفته گذشته هنگام تشییع جنازهٔ آن سرهنگ بازنشسته آمد و بواسطهٔ آن چندین شنل عزا مچاله وچندین کلاه کج وکوله شد. پیش‌بینی خرجهای ناگزیری را میکردکه خواهد داشت، زیرا تابوتها راکه بکرایه میبرند شکسته وخراب برمیگردانند. برای جبران این خسارتها امیدش بمرگ آن پیرزن دکان‌دار، تریوخینا، بودکه ازیك سال پیش مشرف بمرگ بوده. ولی پیرزن در دهکده رازگولیا مرده بود وپروخوروف می‌ترسیدکه ورثه‌اش باآنکه مقاطعهٔ کفن و دفنش را به‌پروخوروف وعده داده‌اند زیر قول خودشان بزنند وکار را بمقاطعه‌کار نزدیکتر بمحل بدهند.

این افکار پریشان را یك ضربهٔ ناگهانی که بطرز فراموشخانه‌یی‌ها بر در نواخته شد قطع کرد. تابوب‌ساز پرسید: کیست؟ درباز شد ومردی‌که در اولین نظره یك پیشه‌ور آلمانی بنظر میرسید وارد و با سیمای گشاده به‌آدریان نزدیك شده بروسی چنان‌بدلهجه‌یی که ما هم امروز بی‌خنده نمیتوانیم شنید گفت:

«ببخشیدکه مزاحمتان شدم، میخواستم هرچه زودتر باشما آشنا بشوم، من کفشدوز هستم، نامم گتلیب شولتز، منزلم آن‌طرف کوچه، درهمین‌خانه‌یی‌که روبروی پنجرهٔ شماست. فردا جشن یادبود دامادی خودم را میگیرم از شما و دخترهاتان خواهشمندم ناهار را درمنزل من صرف بفرمائید».

دعوت بالطف وخوشی پذیرفته شد. تابوت‌ساز ازکفشدوز خواهش کردکه یك دقیقه بنشیند ویك استکان چای بخورد. حسن خلق و روح بازکفشدوز باعث شد که بزودی آن دو مانند دو دوست دیرین گرم صحبت شدند. تابوت‌ساز پرسیدکار وبار شما چطور است؟ شولتز گفت اه.. بدك نیست، ناراضی نیستم، هرچند بخوبی‌کسب شمانیست. زنده‌ها بی‌کفش میتوانند راه بروند اما مرده‌ها بی‌تابوت زندگی نمیکنند. تابوت‌ساز گفت: «درست است، اما این هم هست‌که آدم زنده اگر وسیلهٔ خریدکفش‌نداشته باشددر آن‌صورت ــ اوقاتتان تلخ نشود ــ پا برهنه راه میرود. امامرده هرقدر هم‌که فقیر باشد تابوت رامیخواهد ولو مجانی». دوهمسایه مدتی برین منوال صحبت‌کردند. بالاخره کفشدوز برخاست و با تجدید دعوت اجازهٔ مرخصی خواست.

روز دیگر سر ساعت دوازده تابوت‌ساز بادختران خود از درگاه‌خانه نو خرید عبورکرده بخانه همسایه روانه شدند. من دراینجا برخلاف مرسوم رمان‌نویسهای معاصر شرح قبای روسی آدریان ولباسهای آلا فرنگ دخترهاش رانمینویسم ولی بی‌مورد

نمیدانم این نکته رابگویم که دختران هر دو کلاه زرد وکفش قرمز پوشیده بودند و این لباسی بودکه برای عیدها ومهمانیهاشان داشتند.

اطاق کوچك کفشدوز پر از مهمان بود وغالباً ازپیشه‌وران آلمانی بودند بازنها وشاگردهاشان ازطبقه نوکر باب روسی. یك نفر پاسبان حضور داشت، بنام یورکو که با وجود حرفهٔ پست خود مورد لطف میزبان بود. یورکو بیست وپنج‌سال بصداقت و درستکاری مثل پستچی داستان پاگادلسکی درین شغل بسر برده بود. حریق سال ۱۸۱۲ که پایتخت را از پا درآورد قراولخانه زرد یورکو را نیز نفله‌کرد ولی پس ازبازگشت دشمن قراولخانه دیگری برنگ خاکستری‌باستونهای‌سفید بسبك درین برجای قراولخانه نخستین ایجاد شد ویورکو باردیگر با قبا ونیزه پاسبانی خود پهلوی ان‌پاس میداد. همه آلمانیهائی که دم دروازهٔ نیکیتسکی سکنی داشتند با او آشنا بودند وبرای بعضی از آنها اتفاق افتاده بودکه شب یکشنبه مهمان یورکو شده باشند. آدریان بی‌درنگ‌بایورکو عقد آشنایی بست بخیال آنکه ممکن است روزی دیر یا زود به‌او محتاج بشود وبهمین جهت هنگامی‌که مهمانها بسر میز رفتند این دونو آشنا پهلوی هم نشستند.

مسیو ومادام شولتز بادخترشان مادموازل لتخن هفده‌ساله مشغول مهمانداری شده باآشپز کمك میکردند، آبجو سبیل بود، یورکو باندازه چهار نفر میخورد، آدریان هم از او عقب‌نمیماند. دخترهای آدریان صورتهای خودشان را کیپ‌گرفته بودند. ساعت بساعت بعنوان تفریح مکالمه آلمانی درمیگرفت.

ناگاه میزبان از جمع تقاضای سکوت وتوجه‌کرده بطری‌یی را سرگشود و با آهنگ سفت ومحکمی بروسی‌گفت «بسلامتی لوئیزای عزیزم» شامپان بدلی‌کف‌کرد، صاحب‌خانه بناز و نرمی بوسه‌یی برچهرهٔ تابان همسر چهل سالهٔ خود داد، مهمانان نیز شادمان ومسرور بسلامتی لوئیزای عزیز نوشیدند میزبان بطری دیگری را سرگشوده و فریاد برآورده گفت: بسلامتی مهمانهای محبوبم. بسپاسگزاری او‌گیلاسهای رم خود را سرکشیدند. «بسلامتی»های پیاپی درگرفت: بسلامتی هریك از مهمانان جداجدا، بسلامتی مسکو و ده دوازده تا از شهرهای آلمان، بسلامتی دهات، بسلامتی استادها وشاگردها. ادریان باحرارت بسیار مشغول نوشیدن بود وچنان بشور آمده بودکه او هم بسلامتی پیشنهاد کرد.

ناگاه نانوای تنه‌گنده‌ای‌گیلاس رمی برداشته فریاد زد: بسلامتی آنهایی‌که ما از برکت آنهاکار میکنیم، بسلامتی مشتریهامان. این پیشنهاد هم مانند پیشنهادهای دیگر بشادمانی واتفاق‌کلمه پذیرفته شد. مهمانها شروع کردند گیلاسها را بطرف هم فرود آوردن: خیاط به‌کفشدوز، کفشدوز بخیاط، نانوا بهردو، همه بنانوا وبهمین قرار الی آخر.

یورکوکه ازاین شادخواریها بنشاط آمده بود رو بهمنشین خود کرده فریاد زد «چطور؟ توهم بسلامتی مرده‌ها بنوش» قهقههٔ خنده درگرفت، آدریان خود را مورد اهانت یافته، ابرو درهم‌کشید ولی هیچ‌کس متوجه نشد. مهمانان نوشیدن را ادامه‌دادند وهنگامی‌که از سر میز برخاستندکه زنگ غروب بصدا درآمده بود.

دیری از شب گذشته مهمانها متفرق شدند. نانوای چاق باصحافی که صورت سرخی برنگ جلد دفترچهٔ بغلی داشت یورکو را بکمك دست برده در قراولخانه‌اش جابجا کردند و درین مورد آن مثل روسی را درنظر داشتند که «قرض پرداختنش قشنگ‌است». تابوت‌ساز مست وآشفته خوی بخانه برگشت و باخود بلند بلند حرف میزد «برای چه شغل من پست‌ترین شغلها باشد؟ مگر تابوت‌ساز برادر جلاد است؟ مگر بکافر میخندند؟ مگر تابوت‌ساز مسخرهٔ عید میلاد است خیال کرده بودم اینها را مهمان‌کنم، یك‌سور عالی بدهم، اما هرگز، هرگز. من مشتریهای خودم را مهمان خواهم کرد، مرده‌های عالی جناب را».

خدمتکار آدریان که درین موقع مشغول کندن لباسهای پیرمرد بود گفت «چکارت شده، پدر، این چرندها چیست که میگویی؟ صلیب بکش. مرده‌ها را دعوت‌کردن! چه هوس عجیبی!».

آدریان گفت «آری والله، دعوت خواهم‌کرد، برای‌همین فرداشب. ای‌ولینعمتهای من، خواهش دارم فردا شب مهمان من باشید. پذیرایی میکنم هرکه را خدا بفرستد» در ادای این‌کلمات تابوت‌ساز روی تخت خواب درازکشیده بزودی نفیر خوابش بلندشد.

هوا درحیاط هنوز تاریك بودکه آدریان را بیدارکردند. پیرزنك دکاندار یعنی تریوخینا دیشب فوت‌کرده واینك فرستادهٔ مخصوصی ازطرف کشیش آن مرحومه برای اخبار نزد آدریان آمده است، تابوت‌ساز یك ده‌کپکی بعنوان پول عرق توی دست فرستاده گذاشت وخود بشتاب لباس پوشیده درشکه‌یی‌گرفت و روانه رازگولیا شد.

دم درخانهٔ مرده پلیس ایستاده بود. جمعیتی ازکسبه قدم میزدند مانندکلاغهای در انتظار لاشه. نعش روی میزی دراز شده بود، زرد مثل موم ولی هنوز فاسد نشده. کنار نعش خویشاوندان، همسایگان واهل خانه لك شده بودند. پنجره‌ها همه باز بود. شمعها میسوختند، کشیشها دعا میخواندند برادر زادهٔ تریوخیناکه سوداگر جوانی بود، نیم‌تنه آلامدی پوشیده آنجا ایستاده بود. آدریان نزد او رفته اظهارکردکه تابوت وشمع و شمعدان وسایر لوازم الان باتشریفات‌کامل حاضر خواهد شد. میراث‌خوار بگرمی از او سپاسگزاری کرد واطمینان دادکه درباب قیمت‌چانه نخواهد زد وهمه را بامانت وصلاح اندیشی او واگذار خواهد کرد.

تابوت ساز نیز بعادت معمول خود قول دادکه چیزی زیادی نخواهد گرفت، سپس نگاه معنی‌داری باکشیش مبادله‌کرد و به‌تهیهٔ‌کارها بیرون رفت تمام روز برفت وآمد میان دهکدهٔ راز گولیا ونیکیتسکی‌گرفتار بود، هنگام غروب کارها همه درست شده بود، درشکه را مرخص کرد وخود پیاده روانهٔ خانه شد.

شب مهتاب بود. تابوت‌ساز خرم وخوشحال بدروازه نیکیتسکی رسید. در محل وازنسنیا آشنای خودمان یورکو سیاهی او را دیده «ایست» داد وپس از شناختن شب بخیر گفت. دیر وقت بود. تابوت‌ساز چون نزدیك خانه رسید ناگهان بنظرش آمد که کسی بدر خانه او رسید و در را بازکرده وارد خانه شد. آدریان در اندیشه رفت‌که این چه‌بود؟ باز کی بامن‌کاردارد؟ دزدی درخانه‌ام پنهان نشده باشد؟ عاشقی بسراغ این‌خال‌

زنکه‌ها نیامده باشد؟ مبارك است! و درفکر بودکه داد بزند واز رفیق زورمند خود یورکو استمدادکند، درین لحظه باز یك نفر دیگر بدر حیاط نزدیك شد ومهیای ورود بود وچون صاحب‌خانه را دید توقف‌کرده کلاه سه‌گوشه خود را ازسربرداشت. چهره‌اش بچشم آدریان آشنا آمد ولی درآن اضطراب نتوانست چنانکه باید او را نگاه‌کند، با نفس گسیخته گفت «قصد سرافرازکردن مرا داشتید؟ لطف بفرمائید وارد شوید» آن شخص با صدای خفه وسنگین جواب داد «تعارف مکن پدر، خودت جلو بیفت مهمانها را راهنمایی‌کن» آدریان هیچ وقت اهل تعارف نبود. درحیاط باز بود. از پله‌کان بالارفت وآن شخص در پی او.

آدریان دید که در اطاقش اشخاصی حرکت میکنند. با خود گفت: «چه شیطان بازی‌ایست» وشتابان وارد اطاق شد، آنجا پاهاش سست شد. اطاق پر از اموات بود. مهتاب از پنجره برچهره‌های‌کبود، دهانهای نیمه‌باز، چشمهای ازحال رفتهٔ نیم بسته و بینی‌های تیغ‌کشیدهٔ آنها افتاده بود.

آدریان دهشت زده و متحیر دید اینها مرده‌هایی هستندکه بدست خود او در تابوت گذاشته شده‌اند واین مهمان آخری همان سرهنگی است‌که روز کفن و دفنش آن باران شدید باریده بود.

بورود تابوت‌ساز مرده‌ها همه از زن ومرد بحال تعظیم واحترام بدور اوجمع‌شدند جز یك مردهٔ فقیرکه جنازه‌اش مجانی‌کفن دفن شده بود واینك از آن‌سرشکستگی وهم ازشرم لباسهای ژنده خود در کنجی محجوبانه ایستاده بود. ولی دیگران همه جامه‌های خوب برتن داشتند: مرحومه‌ها با دامن وکلاه، مأمورین دولتی با اونیفورم ولی ریشها نانراشیده، کاسب‌کارها با قباهای عیدی.

سرهنگ رو به‌آدریان‌کرده بنام جمع‌گفت: «پروخوروف، می‌بینی‌که ما دعوت ترا اجابت‌کردیم وهمه آمدیم فقط اشخاصی را بجا گذاشتیم‌که توانائی آمدن نداشتند یعنی اشخاصی‌که گوشت بدنشان بکلی ریخته واستخوان بی‌گوشتی براشان باقی مانده بود. تنها یکی از اینهاست‌که حرف ما را گوش نداد و خیلی شوق مهمانی ترا داشت» درین هنگام یك اسکلت‌کوچکی جمعیت راشکافته نزدیك آدریان آمده آرواره‌اش‌خندهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌تابوت‌سازکرد. تکه‌پاره‌های پالتوکهنه‌ای برنگ سبز وسرخ ازاطرافش آویزان وپای استخوانیش درچکمهٔ بزرگی مانند دسته درهاون قرار گرفته بود. اسکلت به‌آدریان گفت «پروخوروف، مرانشناختی. من آن سرجوخهٔ بازنشسته هستم، پترپتروویچ گوریلکین، همان‌کسی‌که تو اولین تابوت خود را درسال ۱۷۹۹ باو دادی و تابوت هم از چوب‌کاج بود بجای چوب صنوبر» و با ادای این‌کلمات اسکلت بازوان استخوانی خود را بقصد معانقه بطرف او درازکرده آدریان بتندی خود را جمع‌کرده فریادی‌کشید واسکلت را هل داد. پترپتروویچ تلوتلو خورده به‌زمین افتاد و خرد شد. از جمعیت همهمهٔ اعتراض‌آمیزی بلند شد، همه برای قصاص رفیق خود بحال مبارزه وتهدید رو به آدریان‌گذاشتند. بیچاره صاحبخانه ازهول آن غوغا وشدت حمله تعادل روح را از دست داده روی استخوانهای خرد شدهٔ سرجوقه برزمین افتاد واز هوش رفت.

مدتی بودکه آفتاب بربستر آدریان میتافت بالاخره پیرمرد چشم بازکرد و در جلو خود خدمتکار را دیدکه سماور را پف میکند. حوادث دیشب را با وحشت‌واضطراب بیاد آورد، تریوخینا، سرهنگ، سرجوقه کوریلکین، همه اینها درهم وپریشان در مخیله‌اش میلولید. ساکت وصامت منتظر بود تا خدمتکار مکالمه راآغاز کند و دنبالهٔ ماجرای دیشب را بگوید، خدمتکار، آکسینیا، موقعی‌که رب دوشامبر آدریان را بهش میدادگفت: «چه خوابی‌کردی، بابا آدریان پروخورویچ. خیاط همسایه‌مان آمده بود با این پاسبان محله بسراغ تو. میگفتند امروز نوبت آمدن بازرس ویژه است وخواهش داشتندکه در تو خانه استراحت‌کنی، ولی ما نخواستیم ترا بیدارکنیم».

آدریان‌گفت:

ـ از خانهٔ مرحومه تریوخیناکسی بسراغ من نیامد؟

ـ مرحومه؟ مگر او مرده است!

ـ عجب احمقی هستی! مگر تو نبودی‌که دیروز در تهیهٔ وسائل کفن و دفن اوبا من کمك میکردی؟

ـ چه‌کارت شده باباجان؟ دیوانه شده‌یی؟ مستی دیشب هنوز از سرت نرفته؟ دیروز چه تجهیزی بوده؟ دیروز تو تمام روز را درمهمانی مردکهٔ آلمانی بودی، بعدهم مست وخراب از آنجا آمدی، روی تختخواب افتادی وخوابیدی تا این ساعت‌که زنگ‌ظهر را زده‌اند.

تابوت‌ساز با خوشحالی گفت:

ـ واقعا !

ـ بله، همین‌طور بود.

ـ اگر این‌طور است پس زود چای را برسان. دخترها راهم صدا بزن.

دوستعلی‌خان معیرالممالک



دوستعلی‌خان معیرالممالک در سال۱۲۵۵ هجری شمسی در تجریش تهران دیده به‌جهان گشود. وی سومین فرد نامدار از خاندان سرشناش معیرالممالک است. پدر وی دوست محمدخان معیرالممالک بود و مادرش عصمة الدوله دختر ناصرالدین شاه قاجار. بطورکلی معیرالممالکها از دوران صفوی تاپایان سلسلهٔ قاجاریه مورد توجه واعتماد شاهان بودند و مناصب مهم ازجمله خزانه‌داری به‌ایشان سپرده می‌شد. لقب ایشان درآغاز «معیرباشی» بودکه به«معیربیگ» وسرانجام به«معیرالممالک» تغییر داده شد. این لقب و منصب به‌رسم روزگاران پیش در این خانواده از پدر به‌پسر منتقل می‌گردید و ایشان با این لقب بخدمت دولت می‌پرداختند.

دوستعلی‌خان معیرالممالک از سن هفت‌سالگی زیرنظر معلمان خصوصی‌به‌فراگرفتن زبان فارسی و عربی و فن خط و نقاشی پرداخت و از سن یازده سالگی در تهران با معلمی فرانسوی به آموختن زبان فرانسه مشغول شد وازاین راه بادنیای مغرب زمین آشناگردید. دوستعلی‌خان درهفده سالگی به‌خدمت نظام، تحت تعلیم افسران اتریشی، درآمد. وچنان‌که خود وی نوشته است درکار نظام چنان کوشا بودکه درهمین زمان به‌فرمان پدربزرگ خود، ناصرالدین‌شاه — وبه‌شیوهٔ معمول درآن عصر — فرمان سرتیپی اول و آجودانی حضور همایونی به‌نامش صادر گردید و در بیست و سه سالگی وزارت مخزن نظام (سررشته‌داری ارتش) به‌او تفویض گردید. وی این‌کار را تا زمان صدارت عین‌الدوله به‌عهده داشت. اما چون این صدراعظم علیه او به‌توطئه پرداخت — با آن

که درکار خود توفیقی نیافت، دوستعلی‌خان معیرالممالك از وزارت مخزن و خدمت نظام استعفا داد وتاپایان عمر از قبول هرگونه خدمت دولتی خودداری کرد گرچه با شاهان عصر: مظفرالدین‌شاه، محمدعلی شاه واحمد شاه قاجار خویش بسیار نزدیك بود ومورد مهر و مرحمت ایشان قرار داشت.

معیرالممالك با نقاشی و موسیقی نیز آشنا بود و قسمتی از اوقات خود را به‌نقاشی می‌گذرانید. و در اواخر عمر رسیدگی به‌مرغها وخروسها وکبوتران نژاده بسیاری که داشت از جمله سرگرمیهای وی بشمار می‌آمد.

خلاصه آن‌که وی یکی از آخرین مردان سرشناس دورانی است‌که به‌یقین می‌توان گفت با مرگ او درسال ۱۳۴۵ هـ.ش. نسل چنان مردانی درایران منقرض گردید. مردی که دریکی ازخاندانهای درجهٔ اول ومحترم وبسیار مرفه ایران قدم به‌جهان نهاد و نیز به‌سبب خویشی نسبی بسیار نزدیك باسلاطین قاجاری درنهایت احترام زیست و دوران عمر خود را؛ آن‌چنان‌که می‌خواست به‌شادی و شادکامی و شادخواری و در تنعم‌وآسودگی کامل گذرانید وخداوند نیز عمری طولانی به‌وی ارزانی فرمود.

موضوع مهم آن است که چنین مردی که در حرمت و توانگری وبی‌نیازی وآسایش می‌زیست واز مزیت غیرقابل‌انکار قرابت باپادشاهان قاجاری نیز به‌حدکمال برخوردار بود، ظاهراً چنان‌که خود وی درشرح احوالش نوشته است از حسن تربیت و توجه معلمی به‌نام آقامیرزا محمد ملقب به«شمس‌الفصحا» ومتخلص به«محیط» که از سن هفت‌سالگی فراگرفتن زبان فارسی وعربی را نزد وی آغاز کرده بود، ونیز یقیناً به‌سائقهٔ ذوق‌طبیعی واستعداد شخصی وممارست درسالهای بعد، ومحیط خانوادگی مناسب، زبان وادب‌فارسی راچنان آموخت‌که نثرش در اواخر عمر به‌مراحل‌کمال وپختگی رسیده بود. سبك شیرین‌نگارش او به‌هنگامی جلب‌توجه‌کرد که ازبیست‌وچندسال پیش درمجلهٔ یغمابه‌نوشتن مقاله‌هایی دربارهٔ رجال دوران قاجاری پرداخت. پس از نوشتن این سلسله مقالات بود که بسیاری از صاحب‌نظران بانویسنده‌ای آشنا شدند که نثرش روان و فصیح و ساده و صحیح وشیرین وگیرا بود. وی به‌جز مقالات متعددی‌که درمجلهٔ یغما به‌رشتهٔ تحریر درآورد، کتابی نیز به‌نام «یادداشتهایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه» نوشت که چندبار تجدید چاپ شده است.

وقایع سفر ناصرالدین‌شاه به‌قم*

ناصرالدین شاه در اواخر ماه دوم پائیز سال ۱۳۰۸ هجری بعزم زیارت حضرت معصومه علیهاسلام با اردوئی مفصل و دستگاهی بتمام معنی شاهانه رهسپار قم گردید. ترتیب حرکت و اقامت در منازل طوری داده شده بود که در طول راه شکار خوبی نیز بشود و در واقع بیك کرشمه دوکار و بیك تیر دو نشان زده شده باشد. در این سفر کلیهٔ شهزادگان، درباریان و بزرگان و دیگر اطرافیان در رکاب بودند. سیصد سوار از سواران مهدیه بسرکردگی آقا وجیه امیرخان سردار و سیصد سوار از سواران منصور بسرکردگی میرزا احمدخان علاءالدوله، پانصد سوار ازکشیکخانه بریاست ناظم‌السلطنه برادر علاءالدوله و دو فوج ششصدنفری سرباز همه‌جا همراه بودند. در ابتدای امر شاه تصمیم نداشت که از حرمخانه کسی را همراه برد ولی بانوان حرمسرا دور او راگرفته گفتند پس از سالها که قصد زیارت دارید ما را از این فوز عظیم محروم داشتن روا نیست. شاه نیز با خواستهٔ آنان موافقت کرد و قرار شدکه اهل حرم چند روز دیرتر حرکت کرده بدون توقف در منازل شکاری بسفر ادامه دهند. بیست و پنج کالسکه حامل متجاوز از یکصد تن بانو و خدمتکار بود. دو کالسکه نیز که یکی پیشاپیش کاروان و دیگری بدنبال آن حرکت میکرد حامل خواجه‌سرایان بود و دو تن جلودار یکی براست و دیگری بچپ هرکالسکه اسب میراندند.

کلیهٔ همراهان شاه با دستگاهی کامل یعنی با آبدار و آشپز و نوکر و فراش و مهتر و غیره حرکت کرده و باصطلاح دارای پیشخانه و پسخانه بودند بدین معنی که هریك دو دستگاه چادر و لوازم داشت که در هرمنزل از یك دستگاه استفاده کرده ودستگاه دیگر را از پیش می‌فرستاد تا فراشان آنرا درمنزل بعد آماده سازند و هنگام ورود در انتظار رسیدن بار و بنه بی‌جا و سرگردان نباشد.

---

* مجلهٔ یغما، سال ۱۱، ص ۵۴۷ – ۵۵۳.

هریك از ملتزمین رکاب نیزبفراخور حال همراهانی داشت. همراهان پدرم دراین سفر عبارت بودند از برادرش میرزا محمدخان حشمةالممالك ــ میرزا عبدالحسین‌خان شمس‌الشعرا ــ شاهزاده جهانگیر میرزا دائی مادرم، شاهزاده یدالله میرزا دائی‌دیگرش ــ شاهزادهٔ مسرورمیرزا و مشکورمیرزا پسران شاهزادهٔ تیمور میرزا علی‌نقی‌خان و چند تن قوشبان و تفنگدار و غیره.

ترتیب حرکت چنین بود: ناصرالدین شاه سوار بر اسب صحبت‌کنان و دوربین‌کشان پیشاپیش میراند. گروهی از خواص بطور نیمدایره از عقبش روان بودند و دیگران در صفهای سه تا چهار نفری از پی آنان میراندند. کاروان برروی هم از قریب چهار هزار و پانصد تن تشکیل شده بود و در طول متجاوز از یك فرسنگ گردکنان بسوی قم پیش میرفت.

کالسکه‌ها از عقب همه تقریباً خالی روان بودند مگر کالسکهٔ شاه که باندك فاصله‌ای بدنبال او می‌آمد. شاه اغلب پس ار دو سه ساعت سواری و مخصوصاً بعد از ناهار ساعتی با کالسکه براه ادامه میداد.

مقارن عصر بمنزل اول که کهریزك بود رسیدیم. قبل از پیاده شدن شاه و آن عده از همراهان‌که با شکار وتفنگشان سر و کار بود درصحرا از پی صید بتکاپو آمدند. باقرقره نسبةً فراوان بود. شاه دو یا سه‌بار درتاخت بگله‌های باقرقره تیراندازی کرد و چند قطعه زد. دیگران نیز پس از او بشیرینکاری پرداختند و برای باقرقره‌هائی که جفت می‌پریدند تاخت کرده هر دو را با تیر و پس‌تیر از آسمان بزیر می‌آوردند.

شامگاهان همه باردوگاه بازگشتند و پس از شستن دست و رو از گرد راه در چادرها بنوشیدن چای و صحبت و بذله‌گوئی گرد یکدیگر نشستند.

بیان کیفیت زندگی در اردو آنهم در چنان اردوئی و تشریح حال و لطف‌محافلی که در هرگوشه و کنار آن تشکیل می‌یافت باختصار محال و بتفصیل موجب تطویل است پس تجسم آنرا در عالم تصور بذوق سلیم خوانندگان وامیگذارم و بطور ایجاز بشرح چگونگی تشکیل اردو می‌پردازم.

خیمه‌های رجال در وسط اردوگاه و سراپردهٔ شاه بالادست آنها افراشته میشد. چادرهای سواران مهدیه و منصور اندکی دورتر حلقه‌وار و اردوی دوفوج سرباز یکی براست و دیگری بچپ آن برپا میگشت.

در یك قسمت نیز اردوبازار تشکیل می‌یافت. بدین ترتیب که کاسبها دو ردیف چادرهای بزرگ و کوچك بفاصلهٔ چند متر رودررو برپا میساختند و در آنها بساط‌کسب میگستردند. چندچادر مخصوص‌کبابی و چلوکبابی، کله‌پاچه‌ای، آبگوشتی و چلوخورشی و غیره بود. دو چادر بزرگ بقهوه‌خانهٔ عمومی اختصاص داشت و چادرهای دیگر از آن بقال، عطار، علاف و سیگار و توتون فروش بود.

اردو بازار د رتمام سفرهای شاه حتی درجاجرود تشکیل میشد و در موقعی که حرمخانه همراه بود چادرهای خرازی و بزازی به‌آن افزوده میگشت. هنگام ناهار و شام از هرسو گروه گروه بچادرهای طباخی رومی‌آوردند و پس از آن در قهوه‌خانه‌ها

ازدحامی تماشائی میشد. اغلب نقالی نیز در اردو بودکه شبها با آدابی خاص از شاهنامه داستان میسرود و اهل اردو ضمن نوشیدن چای و کشیدن قلیان از شنیدن سرگذشت دلیران عهد باستان لذتها می‌بردند وبداستان‌سرا انعامها میدادند.

***

بامدادان کاروان ازکهریزك آهنگ حسن‌آباد کرد. آنجا اردو را کنار سیاه‌آب بطول نیم‌فرسنگ بل بیشتر برپا ساخته بودند. پس از ورود چون قاز و اردك بسیار در سیاه‌آب بود بامر شاه دستور اطراق دوشبه داده شد. آن شب بسخنهای مناسب و کشیدن نقشه شکار فردا گذشت. روز دیگر بنا باراده‌ٔ شاه قرار شد نخست بصید با طیور شکاری و بعد با تفنگ پردازند. باقوشهای شاهی چند اردك گرفته شد و شاهزاده‌ٔ مسرورالسلطنه با چرخ‌قازگیر پدرم دو قاز گرفت که براستی تماشائی بود و مورد تحسین و انعام شاه واقع گردید. سپس شاه تفنگ خواسته در طول سیاه‌آب بشکار پرداخت و بدیگران نیز اجازه تیراندازی داد. صدای تیر از هرسو برخاست و قاز و اردك بود که از آسمان بزیر می‌آمد.

روز بعد از حسن‌آباد سوی علی‌آباد رهسپار شدیم. پس از ورود شاه بایوان عمارت تازه‌ساز آنجا که از بناهای امین‌السلطان بود رفته دوربین خواست و بتماشای دریاچه و پرندگان آبی پرداخت. پس از مدتی دقت چشم از دوربین برداشته گفت: روی دریا مرغان آبی از قبیل قو و مرغ‌سقا و پاخلاق و قاز و انواع اردك فراوان است ولی چون باید زودتر خود را بقم برسانیم فردا حرکت خواهیم کرد و انشاءالله در مراجعت با فرصت کامل چندروزی بشکار خواهیم پرداخت.»

فردا درکوشك‌نصرت هنگام پیاده شدن چندتن از افراد هداوند چهار آهو که با تازی گرفته بودند بتقدیم آوردند. شاه آنان را مورد مرحمت قرار داده از وضعشان جویا شد آنگاه روبمیرشکار کرده گفت: در بازگشت باید روزی ترتیب شکار آهو بدهی که هم خود و هم شکارچیان دست و پنجه‌ای نرم کنیم و کل آهوهای ممتاز بزنیم. میرشکار عرض کرد آنقدر آهو در این صحرا دیده‌ام که ازحساب بیرون است و میان آنها کل آهوهای تحفه بسیار یافت میشود.

بعد از ناهار شاه با چند تن از دلدادگان شکار کوه بیکی از شکارگاههای معتبر کوشك‌نصرت رفتند. شاه بدواً بماهرخ یکدسته شکار رفته دو قوچ کهنه عالی از آن دسته زد آنگاه با قوش‌ها چند قطعه کبك و تیهو گرفته و تعدادی هم باتفنگ زدند.

شاه را بشکار باقوش ومخصوصاً طرلان میل فراوان بود. همه‌ساله حکام استرآباد و خطه مازندران چند طرلان ممتاز برایش میفرستادند و قوشبانها نیز هنگام گدار در جاجرود با دام میگرفتند. بعضی ازخواص از قبیل علاءالدوله، امیرخان سردار، محمد ابراهیم‌خان (معروف به چرتی و متخلص بخلوتی که دیوانش نیز بچاپ رسیده) و پدرم قوشباز بودند. شاه بهریك از آنان یك طرلان برای تربیت و باصطلاح رساندن می‌سپرد. طرلان سپرده‌ٔ بپدرم شاه‌پسند نام داشت و در این سفر همه‌جا همراه بود و هنرنمائی می‌کرد.

عصرگاه که کنار راه درانتظار بازگشت شاه ازکوه با چند تن از مأنوسان سیگارکشان قدم میزدیم و از هر در سخن میگفتیم ناگاه کالسکه‌های حرمخانه نمایان شد و چون از برابرمان میگذشتند یکی ازآنها ایستاد و از درونش بانوئی باشاره مرا پیش خواند. همینکه بکنار کالسکه رفتم مادربزرگم تاج‌الدوله ودوتن دیگرازهمسران‌شاه شمس‌الدوله و اخترالسلطنه را شناختم پس از اظهار ادب از جانب من و بروز مهر و نوازش از طرف آنان از حال شاه جویا شدند و پس از آنکه از سلامتیش آگاهشان ساختم روبیندها را بزیر افکنده بکالسکه‌چی دستور حرکت دادند.

روز بعد کاروان آهنگ منظریه کرد. بعدازظهر شکارچیان در رکاب شاه بشکار تیهو رفتند. دوازده‌قطعه باقوش گرفته و متجاوز از چهل قطعه با تفنگ زدند.

فردای آن روز یکسر بسوی قم راندند. اردو را در خارج شهر در سمت شمالی که باغهای بسیار داشت برپا ساخته و چادرهای حرمخانه را اندکی دورتر از سراپردهٔ سلطنتی افراشته بودند. شاه بمحض پیاده شدن دستور داد تا حمام بلغار را آماده سازند. ترتیب حمام سفری چنین بود: دوخیمه متصل بیکدیگر در پشت سراپردهٔ شاه برپا میکردند که یکی بمنزله رخت‌کن و دیگری برای استحمام بود. برکف چادر مخصوص حمام فرشی یکپارچه از چرم بلغار میگستردند و حوضچه‌ای همانند حمامهای فرنگی که آن نیز از بلغار بود در وسط مینهادند و از آب‌جوش لبریزش میساختند.

نخستین بامداد اقامت در قم شاه و همراهان سوار براسب بعزم زیارت روان شدند پس از انجام تشریفات زیارت و گزاردن نماز در حرم مطهر شاه آهنگ مقبرهٔ نیاگان خویش محمد شاه و فتحعلی شاه کرد.

شاهزادهٔ محمدهادی میرزا یکی از پسران فتحعلی‌شاه که پس از مرگ پدر در قم مجاور شده و خدمت آرامگاه او را بعهده گرفته بود باستقبال شتافت و مقدم شاه را گرامی داشت. سلطان نیز او را مورد مرحمت خاص قرار داد و خلعتی شایان بدو بخشید آنگاه بتماشای صحن جدید که بهمت امین‌السلطان پدر اتابك ساخته شده بود رفت و هنگام بازگشت متولی‌باشی را گفت که فردا برای بازدید خزانهٔ حضرتی خواهد آمد.

همان شب بامر شاه در صحن بزرگ روضه‌خوانی برپا و اطعام مساکین بعمل آمد. شامگاه اهل حرم به‌آدابی مخصوص بحرم رفته در ایوان بزرگ در پشت پرده زنبوری قرار گرفتند. شاه نیز درهمان کنار برصندلی نشست.

نخست حاج ملاباقر واعظ، حاج میرزا لطف‌الله صدرالواعظین و آقا سید محمد شیرازی که از تهران همراه بودند بموعظه نشستند و سپس روضه‌خوانهای قم بذکر مصیبت پرداختند. حاج میرزا لطف‌الله که صوتی براستی رسا و گیرا و عندلیب‌آسا داشت گفتار خویش را با بیتی چند از قصیدهٔ قاآنی بدین مطلع:

ای بجلالت ز آفرینش برتر   اخت رضائی و دخت موسی جعفر

آغازکرد و شوری در مجلس‌افکند.

صبح روز دوم شاه برای دیدن نفایس خزانه رفت. ایوان طلا را برای پذیرائی

آماده ساخته و برکفش فرشهای گرانبها گسترده بودند. چون اشیاء در انباری تاریك نگاهداری میشد متولی‌باشی با دستار بزرگ و شکم بزرگتر از دستار و عبای فراخ پیاپی بدرون اطاق میرفت و بمدد روشنائی چراغی نفتی کیسه‌های ماهوت قرمز محتوی نفایس را نفس‌زنان می‌آورد و مهر از سر آنها برمیگرفت. قرآن‌های نفیس و کتب دیگر زیبا، شمشیر، قمه و خنجرهای دسته‌مرصع با نیامهای جواهرنشان و انواع زری و پارچه‌های گرانبها بسیار بود و در آن میان قالیچه و سراندازهای مقبرهٔ شاه‌عباس جلوه‌گری میکرد. متولی‌باشی بعرض رسانید که دو تن ارمنی قالیچه را به‌سی هزار تومان خریدارند. شاه ابروها را درهم‌کشیده گفت «نفایس تاریخی را نباید بهیچ قیمت از دست داد و باید در نگاهداری آنها از جان و دل کوشید.»

بازدید اشیاء خزانه ساعتی بعدازظهر پایان یافت و شاه و همراهان باردوگاه بازگشتند.

پس از چندی باز بشاه خبر دادند که مشتریهای ارمنی قالیچه را به شصت هزار تومان طالبند. این‌بارنیز روی درهم‌کشید وباتشدد گفت‌که بخریداران بگویندکه از این سودا برای همیشه درگذرند.

روز سوم بشکار جرگهٔ کوه یزدان واقع در شمال غربی قم گذشت. شکاربانان براهنمائی چندتن شکارچی محلی بجرگه پرداختند اما چنانکه باید به‌آوردن شکارتوفیق نیافتند و گل از مسافتی نسبهٔ دور گذشت ولی شاه چند تیر انداخت و دو رأس قوچ زد که یکی از آنها قابل ملاحظه بود. سپس شکار کبك آغاز شد. شاه سه‌بار و هربار یکی از طرلانهای خاصه را با موفقیت بکبك انداخت آنگاه قوشبازان دیگر قوشها را از پی صید بپرواز آوردند و شاه از روی علاقه همه‌جا شاهد بود. در پایان شاه تفنگ طلبیده چند تیر بکبك و تیهو انداخت و بدین طریق اجازهٔ شکار داده شد. شکارچیان دیگر نیز شروع به‌تیراندازی کردند و در مدت دو سه ساعت تقریباً یکصد و پنجاه قطعه کبك و تیهو صید شد. عصرگاه شاه بشهر بازگشت وبرای خداحافظی بحرم مشرف شد زیرا فردا روزکوچ بود و اردو بسوی پایتخت حرکت میکرد.

بامدادان رحیل شاه و همراهان سوار براسب براه افتادند و شکارکنان سوی منظریه راندند. قرار شد حرمخانه همانطور که آمده بود یکسر بتهران بازگردد. در منظریه یك شب مانده و فردا بکوشك نصرت رهسپار شدند. شاه دستور داد تا اردوی بزرگ را درکنار دریاچه برپا کنند زیرا تصمیم براین بود که پس از دو روز اقامت در کوشك نصرت به‌آنجا روند. روز بعد ترتیب شکار آهو با تازی داده شد. تازیها عبارت بودند از دوازده مرس متعلق بشاه، چهارمرس از علاءالدوله، چهار مرس از امیرخان سردار و دو مرس از پدرم.

پس از آنکه تازی‌بانها نقشهٔ شکار را کشیده و فواصل قره‌ها را تعیین و در هر قره از دو تا سه تازی نگاه داشتند (قره عبارت از محلی است که تازی را بفواصل معین برسر راه آهو نگاه میدارند تا دم بدم تازی تازه نفس از پی صید رها کنند) شاه و همراهان سوار شده بجایگاه مخصوص تماشا رفتند و آغاز شکار را بمدد دوربین زیرنظر

گرفتند براستی هنگامه‌ای تماشائی بود و سرانجام هشت تازی شکار خود را گرفت.
فردا شکار جرگه‌بود. صبح‌زود جرگه‌چیها و شکارگردانها ازپی کارخود رفتند. پس از ساعتی شاه بمحل آمده درکمهٔ مخصوص‌قرارگرفت و دیگران زیردست درپناهگاههای خود نشستند. کوه بد گشت و دارای کمرهای بلند و سخت بود ولی چون تعداد جرگه‌چی زیاد بود و شکارگردانها آنان را استادانه هدایت کردند کلهای کهنه را نیز از سوراخها و شکافها بیرون آوردند و متجاوز از سیصد کل و بز برای کمهٔ شاه آمد. قرار چنین بود که پس از تیر سوم شاه دیگر شکارچیان نیز تیراندازی کنند. شکارها که از بالادست مورد تیراندازی قرارگرفته بودند پائین شکسته و رو بکمه‌های زیردست آمدند. صدای گلوله از هرسو برخاست و تا چند دقیقه ادامه یافت. در نتیجه هفده کل نخبه شکار شد که شش رأس آن را شاه زده بود و در میان آنها کلی دوازده سال که از حیث شاخ و جثه ممتاز بود جلب‌نظر میکرد.
روز بعد بعلت کسالت مختصر شاه حرکتی نشد و بدوربین انداختن بدریاچه و تحقیقات شکاری و بازی شطرنج گذشت. روز دیگر شاه و عدهٔ زبده‌ای که برای شکار در رکاب مانده بودند سوار شده باردوگاه که درفاصلهٔ دویست قدمی دریاچه روبجنوب برپا شده بود رفتند. پس از ورود شاه بیرون سراپردهٔ مخصوص برصندلی نشسته بدوربین‌اندازی و گفتگو در بارهٔ چگونگی شکار پرداخت. سرانجام قرار شد عده‌ای سوار تفنگدار در اطراف دریاچه پراکنده شوند و چند نفر هم در کرجیهای شکاری نشسته از راست و چپ به‌پرندگان آبی نزدیك شوند و این هنگام شاه از لب دریاچه بقوها و پاخلانها گلوله‌اندازی کند. پس از آماده شدن مقدمات، شاه جای مناسبی را انتخاب کرده به‌تیراندازی نشست و متجاوز از سی گلوله افکند. بتیرهای اول پرندگان توجه نکرده و از جا نجنبیدند ولی پس از چند تیر متوالی دسته‌دسته از روی آب برخاسته اندکی دورتر باز می‌نشستند و درآخرکار کلها بحرکت آمده و در امتدادهای مختلف بپرواز آمدند. صدای بال پرندگان و آواز زیر و بمشان با غرش تفنگ که از هرسو بگوش میرسید درهم آمیخته غوغائی بپا ساخته بود.
شاه با گلوله دو قو، چهار پاخلان و چهار مرغ سقا زده بود. برای آوردن شکارهای شاه سوارها بریکدیگر سبقت جسته به‌آب زدند. چون دریاچه اندکی موج داشت بعضی سرشان دوار رفته به‌آب افتادند و برخی ترسیده بازگشتند ولی چند سوار جسارت ورزیده آنقدر پیش رفتند تا اسبهایشان بشنا آمدند و با زحمت زیاد خود را بیکی دو قطعه از حیوانها رساندند و بقیه را کرجی‌سوارها گرفته آوردند. دیگران نیز از طیور مختلف آبی بیش از یکصد قطعه زدند که در میان آنها از انواع اردکهای رنگارنگ زیبا بسیار بود.
آفتاب‌گردان ناهارخوری شاه را بفاصلهٔ چند گام از دریاچه برپا ساخته بودند.
فردای روزی که شرحش گذشت شاه پس از خوردن ناهار در چادر مزبور بکاغذخوانی و نوشتن سفرنامه پرداخت غلامحسین‌خان صاحب‌اختیار که آن زمان امین‌خلوت نامیده میشد برای خواندن عرایض و نوشتن جواب و مهدی‌خان آجودان مخصوص که در

دوران مظفری ملقب به‌وزیرهمایون شد برای نوشتن سفرنامه در حضور نشستند.

در مورد تعیین محیط دریاچه گفتگو شد و هرکس حدسی زد، یکی گفت‌دوازد، فرسنگ و دیگری هفده بالاخره شاه یکبار دیگر نظری بدریاچه افکنده گفت چون دامنهٔ آب تا صحرای مسیله کشیده میشود باید دورش بیشتر باشد و بهتر است که ۲۴ فرسنگ نوشته شود. آنگاه سخن از عمق دریاچه بمیان آمد. اکبرخان سیف‌السلطان نایب‌ناظر برادر مجدالدوله که در پیشگاه شاه مانند برادر جسور بود گفت: اینکار نیز چندان اشکار ندارد همانگونه که محیط را تعیین فرمودید عمق را نیز معلوم فرمائید شاه را بذله‌گوئی او خوش‌آمد و بقهقهه خندید و در حالیکه از گوشهٔ چشم در نایب‌ناظر مینگریست گفت عمق را نیز تا بیست متر بنویسید.

شب هوائی‌صاف و ماهتابی‌لطیف بود. عزیزالسلطان همراهان شاه را در چادرهایش بشام و ساز و نواز دعوت کرده بود. بعدازظهر شاهزادهٔ مقبل‌الدوله سوار براسب از چادری بچادر دیگر رفته و دعوت بعمل آورده بود. میهمانی مفصل و از هر حیث عالی بود. نوازندگان و خوانندگان خاصه که پیوسته در سفرها همراه بودند داد طرب دادند و سنگ و خار بیابان را بوجد اندر آوردند. شبی سخت خوش بود و تا آفتاب از پس کوههای آنسوی دریاچه بیرون شد بساط سور و سرور ادامه داشت و یك تن از خیمه‌ها بیرون نرفت. چون آن‌روز ترتیب شکار آهو داده شده بود همه از مجلس بزم برخاسته آهنگ رزم کردند. گروهی از سوارهای کشیکخانه و سربازهای منصور و مهدیه برای راندن آهو از صحراهای دوردست رفته بودند و شکارچیان با دوربین اطراف را زیر نظر داشتند. نخست آهوانی که دیده شدند شاه از عقبشان تاخت و دو رأس را با تیر و پس تیر بخاك افکند. در تاخت دوم نیز دو تیر انداخته یك آهو زد. آنگاه شاه بتماشا ایستاد و دیگر سواران هریك بنوبت تاختند و هنرنمائی کردند. از آن میان شاهزادهٔ مسرورالسلطنه نمایشی داد که مورد توجه قرارگرفت و در بازگشت از شکار مخلع گشت. در یك تاخت برای شش آهو سه‌بار تفنگ دولول را پرکرد و با شش تیر هر شش آهو را از پای درآورد. آن روز تا ظهر بیست و هشت رأس آهو بتاخت اسب صید شد و شاه دستور داد تا از آنها چلوکبابی شایان تهیه کنند.

روز بعد شاه شکارکنان بعلی‌آباد رفت. در بین راه یك قره‌قوش و چهار باقرقره در تاخت اسب زد وهمراهان نیز در پی چند خرگوش و روباه و باقرقره تاختند و تیرهای نمایان انداختند.

در علی‌آباد شاه در عمارتی که امین‌السلطان ساخته بود منزل‌کرد. امین‌السلطان بعرض رسانید که حمامی مرمر ساخته و برای استحمام آماده است. شاه گفت تا آب خزانه را بکشند و از آب نو پرسازند. امین‌السلطان گفت این احتیاط شده است. آنگاه شاه بگرمابه رفت و ما در بالاخانه بنوشیدن چای و صحبت نشستیم.

آن شب میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان پدرم و مرا درعمارت نزد خود نگاهداشت و نگذارد بچادرهای خود برویم. همینکه تاریکی همه‌جا را فراگرفت از نزدیك و دور زوزهٔ شغالها برخاست و هردم روبافزایش نهاد تا آنجا که همه را بسرسام

آورد. چون شاه ازگرمابه بیرون آمد گفت تا چندتن تفنگدار در باغ و خارج از قلعه رفته تیراندازی کنند. مأموران چنان کردند و رفته رفته شغالها خاموش شدند و آرامش برقرار گردید.

روز دیگر شاه برای شکارکبك و تیهو بدرۀ اناری واقع درکوههای شمالی علی‌آباد رفت. شالیون‌ها در درۀ مزبور سکنی گزیده درآنجا باغهای انار احداث کرده بودند. نخست شاه هریك از طرلانهای سپرده به علاءالدوله، امیرخان سردار و معیرالممالك را خود بکبك انداخت و هربار قوشها شکار را گرفتند. آنگاه قوشبانها بشکار پرداختند و شاه بتماشا ایستاد.

چون اطلاع داده بودند که در یکی ازکوههای اطراف چند دسته قوچ کهنه هست فردا شاه برای صید آنها رفت از صبح تا عصر چندبار بماهرخ رفت و برروی هم هفت قوچ ممتاز از هفت تا یازده سال زد. فردا از علی‌آباد سوی تهران رهسپار شدیم و تا ورود بتهران در هرمنزل تنها یك شب مانده و بشکار هم مبادرت نشد. بورود حضرت عبدالعظیم شاه بشکرانه سلامت بزیارت رفت و هرگز بمخیله‌اش نمیگذشت که پنج سال بعد در آنجا کشتۀ تیر بیداد گردد و در گوشه‌ای جاودان بیارمد... و ماتدری نفس بای ارض تموت.

آقامیرزا یوسف مستوفی‌الممالک*

آقامیرزا یوسف آشتیانی ملقب به‌مستوفی‌الممالک که سه‌سال قبل ازفوتش قلمدان و رشتهٔ صدارت از طرف ناصرالدین شاه بدو ارزانی شد مورد احترام واعتماد طبقات مختلفهٔ مردم بود. زیرا اولا از خانواده‌های قدیمی محسوب و چند پشت او شمرده میشد و سه تن از پدرانش آقامیرزاکاظم وآقامیرزا یوسف وآقامیرزا حسن در دوران قاجاریه منصب مستوفی‌الممالکی را بعهده داشتند. کلیهٔ حساب و داد وستد دولتی، مالیاتهای مختلف از جزء وکل در دفترخانهٔ اوثبت وضبط میشد. برات حقوقها وفرامین القاب و امتیازات وحکومتها اول بمهر مستوفی‌الممالک وبعد بمهر مستوفیان دیگر میرسید. ثانیاً کبرسن، وارستگی، درستی وحسن اخلاق وسلوك او در دل همه اثر نیکو بجا میگذاشت. بدولت باکمال علاقه وصداقت خدمت میکرد. بازیردستان پدرانه و با مردم دوستانه میجوشید. ناصرالدین شاه فقط بصدر اعظمها «جناب» مینوشت ولی سالها پیش ازصدارت مستوفی‌الممالك باو «جناب‌آقا» خطاب میکرد.

نزدیك میدان ارك بنائی دوطبقه بدفتر مستوفی‌الممالك اختصاص داشت. روزها درآنجا باحضورمستوفیان بجمع وخرج دولت دقیقاً رسیدگی میکرد. کلیهٔ اجزای دفتر، ناهار را همانجا میخوردند ولی آقا بسر سفره نمی‌نشست زیرا بعمرش ناهار نمیخورد وبصبحانه وغذائی مختصر درعصر اکتفا میکرد.

یکی از روزهاکه اغلب بزرگان ومحارم درحضور ناصرالدین شاه بودند سخن از تغییر آب و هوای بعضی نقاط ایران بمیان آمد. یکی از حضار عرض‌کرد در اوایل سلطنت قاجاریه دراطراف کرمانشاه نخلستانهای بزرگ بوده وخرمای مرغوب در آنجا عمل می‌آمده وازاین راه درسال مبلغی‌گزاف مالیات عاید دولت میشده است. شاه بمستوفی‌الممالك گفت تا بدفاتر مالیاتی آنزمان رجوع کرده وچگونگی را بعرض

---

* مجلهٔ یغما، سال ۸، ص ۴۶۱ — ۴۶۴.

برساند. آقامیرزا یوسف فوراً یادداشتی بدفتر خود فرستاد وپس از اندك زمانی دفاتر مربوطه را حاضرآوردند وصورت مالیاتها بنظر شاه رسید. این سرعت‌عمل که حاکی از نظم وترتیب دفترخانه بود سخت پسند خاطر ناصرالدین شاه واقع وطرزکار آن دستگاه را مورد تقدیر قرارداد.

مستوفی‌الممالك دستی آبادکننده داشت و در ایجاد ده وجاری ساختن قنوات میکوشید. حسن‌آباد ویوسف‌آباد (درشهر کنونی واقع بودند وچهارراه حسن‌آباد ویوسف آباد هنوز بدان نام‌ها معروفند). نصرت‌آباد، بهجت‌آباد، عباس‌آباد، امیرآباد، ونك و فرح‌زاد از آبادکرده‌های اواست. درآنوقت به‌آوردن آب رودکرج بتهران همت‌گماشت ونهری از دامنۀ ارتفاعات شمالی تا نزدیك قورچای‌کن آورد ولی عمرش وفا نکرد و پیش از رسیدن نهر بمکان مطلوب درپنجم رجب ۱۳۰۳ هجری درگذشت.

درختهای میوۀ باغ یوسف‌آباد بدست خودش‌کاشته شده بود. میوه‌های آنجا در نوع خود بی‌نظیر بود وچون انجیر را بسیار دوست داشت بهترین نوع انجیرها در باغ پرورانده میشد. آسیای یوسف‌آباد روی تپه‌ای‌کنار خیابان ونك واقع بود و روبشهر وشمیران چشم‌انداز خوشی داشت. هرسال درفصل انجیر یکروز ناصرالدین شاه‌بیوسف‌آباد میآمد، چادر آفتاب‌گردانش را روی تپۀ مزبور میافراشتند وچون شاه درون آن می‌نشست متجاوز از یکصد تفت میوه از جمله انواع انجیر بحضور میآوردند. سالی یکروز نیز ناصرالدین‌شاه با تمام درباریان و بزرگان عصر از ناهار به ونك میآمد و پذیرائی شاهانه بعمل میآمد.

مستوفی‌الممالك بتربیت وازدیاد گوسفند ومرغ وبوقلمون نیز توجه داشت وشرح گلۀ بوقلمونهایش درجای خود خواهد آمد.

تاجماه خانم یکی ازخاله‌های هفتگانۀ مادرم عصمةالدوله دختر ناصرالدین شاه زن صدراعظم بود و در یوسف‌آباد زندگی ودستگاهی افسانه‌آمیز داشت. تاجماه خانم مهر خواهرم عصمةالملوك ومن را مادرانه در دل میپرورد واغلب کالسکۀ خود را با دو تن خواجه‌سرا میفرستاد تا ما را نزدش ببرند. یکی از روزهاکه در خدمتشان بودیم خبر آوردندکه مستوفی‌الممالك بیوسف‌آباد میآید. تاجماه خانم پس از آرایش لازم‌وپوشیدن دامنی بلند از زری‌گجرات ارغوانی نظری بدامن‌کوتاه خواهرم‌که دوازده سال بیش نداشت افکنده‌گفت: «آقا دامنهای‌کوتاه را دوست ندارد و باید دامنی مناسب برایت تهیه‌کنم.» آنگاه یکی از دامنهای زیبای خود را آورده باو پوشانید.

مستوفی‌الممالك چندبار دربهارها از باغ حسن‌آبادکه دویست وپنجاه هزار ذرع مساحت داشت پیاده بیوسف‌آباد میرفت. درخیابان عریضی‌که از بهجت‌آباد تا یوسف‌آباد کشیده میشد و دوطرفش گل محمدی وگل زرد و رعنا زیبا تنگ هم‌کاشته شده‌وبراستی بهشتی بود از رنگ و بو، باخواص ومأنوسان خود صحبت‌کنان براه میافتاد. آنروز نیز آقا پیاده بسوی خانه میآمد ومدتی بطول انجامید تا وارد اندرون شد. تاجماه خانم تا دالان ورودی باستقبال شتافت، ما هم که تا آنروز صدراعظم را ندیده بودیم چند قدم دورتر از بانوی حرم بحال ادب ایستادیم، ناگهان ریش‌بلند وسفید وابروان پرپشت آقا

درفضای نیم‌تاریك دالان جلوه‌گر شد و پس از لحظه‌ای درمخرج دالان چهرهٔ سیاه و پر چین آغا رضا خواجه‌باشی وحاج بلال از چپ و راست آن درپرتو آفتاب درخشیدن گرفت ومتعاقب آن سروکلهٔ درویشی ژولیده نمایان شد. کلاه مخروطی شش ترکی که تکمه‌ای درشت در رأس‌آن دوخته شده بود برسروجامهٔ سپید بلندی‌دربرداشت. چوبدست کلفت وپرگرهی دردست‌گرفته وکیفی‌کوچك ازپارچه بدوش انداخته بود و باالنگر و وقر خاصی قدم برمیداشت. تاجماه خانم ما را بشوهر بزرگوارش معرفی کرد. آقا پس ازبوسیدن هر دو، دست در جیب فراخ‌کلجهٔ خود برده کیف زنجیری بیرون آورد و محتوی آنرا که بیش از یکصد دوهزاری زرد بود در دست للهٔ ما ریخته گفت: «اینها را بین غلامبچه‌های امیرزاده تقسیم‌کن.» آنگاه نگاهی بسراپای خواهرم باآن دامن بلند وگشادافکنده از روی رضایت‌خاطر افزود: «ماشاءالله، معنی خانمی اینست، سن‌کم و لباس سنگین! آری دختر عصمةالدوله باید اینطور باشد.» بعد آقا بطرف عمارت رفت و روی یکی از درگاههای کاشیکاری اطاق پنج دری مخصوص خودکه بحوضی زیبا نگاه میکرد نشسته با تاجماه خانم بصحبت پرداخت. درویشی‌که همراهش بود وغلامعلی نام داشت پوست‌تخت خود را به‌آدابی کنار حوض زیر سایهٔ چناری کهنسال گسترده روی آن نشست وزانوها را در بغل‌گرفت و دیده بفوارهٔ حوض دوخته زمزمه آغاز کرد ــ آقا رو باو کرده با لحنی دلنشین گفت: «آری، بخوان‌که‌کلام مولانا شمس روحپرور است.»

مستوفی‌الممالك دراویش راگرامی میشمرد و باآنان حشر داشت. در یوسف‌آباد بدستور او برجی چند ساخته بودندکه خلوت درویشان بود. بین آنان درویشی بود معروف بسید هندی‌که آقا نسبت باو اعتقادی بسزا داشت وپردهٔ نقاشی شبیه اوسر مقبرهٔ خانواده‌گیش در ونك دیده میشود.

چون زمزمهٔ درویش پایان‌یافت مستوفی‌الممالك رو بپیشکار خود شاهزادهٔ جهانسوز میرزاکرده‌گفت: «برو پسرم را بیاور، میخواهم خانم عصمةالملوك را ببیند.» جهانسوز میرزا از پی فرمان رفت وپس از زمانی بازآمده عرضه داشت‌که آقازاده باجمعی سواره بگردش رفته است. آقا ازاین خبر درهم شده سربزیر انداخت. تاجماه خانم‌که مقصود را دریافته بودگفت: «بسلامتی بسیار فکر خوبی است، اگر امروز نشد انشاءالله روز دیگر.» درحیات آقا این روز تجدید نشد ولی سالها پس ازفوتش قسمت میل او را برآورد وخواهرم بعقد آقامیرزاحسن مستوفی‌الممالك درآمد.

عصرگاه آقا برای دانه دادن به‌بوقلمونهایش‌که بالغ برهشتصد ازنژادها ورنگهای مختلف بودند از درشرقی اندرون‌که روبصحرا باز میشد بیرون آمد. بوقلمونها که از چرا برمیگشتند از دور نمایان بودند و همینکه بفاصلهٔ تقریبی هزار قدمی ما رسیدند ناگهان بصدا وپرواز درآمدند وغلغله وگرد وخاکی برپا ساختند. چون بالای محل دانه خوردن رسیدند نزدیك چهل متر اوج داشتند وپس از چند دورگشتن روی سرما با صدائی مخصوص بزمین نشستند و باردیگر گرد وغبار بپا ساختند. آنگاه لاوکی بزرگ پر از گندم وجو پیش آوردند وپس ازآنکه آقا بادست خود محتوی آنرا نزد بوقلمونها

ریخت متصدیان امر متجاوز از بیست لاوك دیگر دانه برای آنها ریختند.

در خاتمهٔ این داستان از زبان میرزاعلی اصغرخان اتابك نگاشته میشود. روزی‌که در پارك بناهار نشسته بودیم. بمناسبتی سخن از مستوفی‌الممالك رانده شد و اتابك چنین حکایت‌کرد:

«صدراعظم چند روز بفوتش مانده مرا احضار کرد. چون بحضور رفتم مراکنار بسترش نشانیده با لحنی پدرانه‌گفت: «من بزودی میروم وبرای تو جا باز میکنم زیرا میدانم‌که پس از من مقام صدارت بتو ارزانی خواهدشد. دو وصیت نیز با تو دارم، اول اینکه در تقسیم اموال واملاك من نگذاری دامادم پسر شاهزاده ظل‌السلطان بهترینش را ببرد. آنگاه دست یکی از نوکرهایش راکه کنارش ایستاده بودگرفته در دست من نهاد وگفت دوم آنکه این رابتو میسپارم او راخوب نگهداری‌کن و ازدرستی وخدمتگزاریش بهره‌گیر. چون از او رضایت‌خاطر یافتی برروان من درود خواهی فرستاد.» آن‌شخص همین محمدتقی‌خان ناظم حضور است‌که درحضور ایستاده. الحق مرد راست و درستکار وفداکاری‌است واز اوکمال رضایت را دارم. براستی درود برروان‌پاك مرحوم صدراعظم کاردان وخیرخواه باد.».

آقا میرزا یوسف مستوفی‌الممالك چهار زن اختیار کرد:

زهرا خانم دختر عمویش‌که از او فرزند نیاورد.

تاجماه خانم دختر شاهزادهٔ سیف‌الدین میرزاکه از او نیز فرزندی نیاورد.

خانم مصری دختر یکی از بزرگان مصر مادرخانم همدم‌السلطنه‌که در قید حیات هستند.

شکرخانم دختر رئیس یکی از قبائل‌کرد مادر آقامیرزا حسن مستوفی‌الممالك.

آقا میرزا حسن مستوفی‌الممالک*

وقتی آقا میرزا یوسف صدراعظم برحمت ایزدی پیوست آقا میرزا حسن مستوفی الممالک دوازده سال بیش نداشت ولی ناصرالدین‌شاه بپاس خدمات پدر پسر را گرامی میداشت و باو «آقا» خطاب میکرد. وزیر دفتر پدر آقای دکتر مصدق همه‌کارهٔ دفترخانهٔ مستوفی‌الممالک بود و فرمانها و براتها و غیره را حاضر کرده بود بمهرمستوفی الممالک میرسانید. پس از فوت وزیر دفتر کارها بدست پسرش آقامیرزا هدایت انجام میگرفت تا آنکه مستوفی‌الممالک بحد رشد رسید وهفته‌ای دو روز برای رسیدگی بامور بدفتر خود واقع درمحوطهٔ ارك روبروی تخت مرمر میرفت. ناهاری شایان از منزل برایش میبردند وتمام مستوفیان ازپیر و جوان در سر سفره‌اش حاضر میشدند. خلاصه آقا رشتهٔ امور را در دست‌گرفته و باکمال جدیت ودرستی انجام وظیفه میکرد ومورد التفات خاص شاهانه قرار داشت.

رفته رفته زمان میگذشت و دوران خوشی وکامروائی سپری میشد. بهار برخزان وخزان بر بهار چیره میگشت و روز شهادت شاه ناصرالدین فرامیرسید. آن روز نیز یکی از روزهای بهار بود، شاه درخلوتگاه راز بدرگاه ملك بی‌نیاز بودکه تیری دلدوز از دست تیره نهادی رها گشت و دل روشنش را از طپش بازداشت. شه دست بر زخم سینه نهاد وخود را به‌آرامگاه جیران، همان غزالی‌که درزندگی بچشمان‌سیاهش دل سپرده بود رسانید و درکنارش جان سپرد... خلاصه شاهی ناصر رفت وسلطانی مظفر آمد ولی مستوفی‌الممالك بركار ومقام خود همچنان‌مستقر بود. موقعیت‌اجتماعی، روش خدمت ومشی سیاسی اوغیرقابل ایراد بود وبالنتیجه خود مورد اعتماد واحترام همه.

چون عمری بامستوفی‌الممالك محشور بوده‌ام اگر بخواهم چنانکه باید از اوسخن بگویم خودکتابی بوجود خواهدآمد پس بطور اختصار داستانی چند از زندگیش در

---

* مجلهٔ یغما، سال ۹، ص ۳۶۹ — ۳۷۹.

اینجا یاد میشودکه هر یك درعین شیرینی نکاتی از اخلاق و صفات وشخصیت عالی او در بر دارد.

درشرح احوال صدراعظم گفته شدکه اومایل بود عصمةالملوك خواهر من رابرای پسرش نامزدکند ولی عمرش کفاف نداد. پس از او روزگارکارها را چنان برهم‌انداخت که میل صدراعظم برآورده ومستوفی‌الممالك خواستار همشیره شد. بالاخره باکسب اجازه از شاه روز وساعت سعدی را برگزیدند و بوسیلهٔ حاج میرزاحسن آشتیانی وآقا سید زین‌العابدین امام جمعه عقد بسته شد. از قضا بامداد همانروز بامر شاه درنارنجستان کاخ‌گلستان جشنی برپا ساخته بودند وطی مراسمی مقام صدارت بمیرزاعلی‌اصغرخان امین‌السلطان تفویض شده بود. صدراعظم جدید نیز درمجلس عقد حضور داشت. مادرم عصمةالدوله دختر ناصرالدین‌شاه بوسیلهٔ دائی خود شاهزادهٔ جهانگیر میرزا پیامی دائر بتبریك صدارت وسینی زرینی محتوی ده‌اشرفی ویك شاخهٔ نبات بعنوان دلمه نزد صدراعظم فرستاد. وی پس از اظهار امتنان وتهنیت وصلت نو یك سکه وشاخهٔ نبات را برداشته در جیب لباده نهاد و نه سکه زر دیگر را بخود شاهزاده بخشید. ناصرالدین‌شاه ازاین پیوند بسیار خوشوقت بود و در اوقاتی‌که خواهرم نزد تاج‌الدوله مادر بزرگش دراندرون بسر میبرد با خوشروئی راجع باین موضوع با او شوخیهای مناسب میکرد. از جمله میگفت: خانم، دلم میخواهد بدانم مستوفی با آن حال و وضع بتو چه می‌نویسد وگاه که با تو روبرو میشود باآنهمه وقار بتو چه میگوید! رفته‌رفته این فکر در شاه چنان قوت‌گرفت که علیخان (در دورهٔ مظفری ملقب به‌عمیدحضور شد) یکی از خواجه‌سرایان سپید پوست خود را نهانی مأمور کرد تا بهر قیمت شده یکی از نامه‌های عاشقانهٔ مستوفی‌الممالك را به‌چنگ آورد. علی‌خان خواجه دست بکار زد و بوسیلهٔ مأمورین وتطمیع نامه‌رسان بالاخره مطلوب رابدست‌آورده یکسرنزد شاه برد. ناصرالدین شاه بیدرنگ خواجه‌سرائی بخانهٔ معیر فرستاد و برای مادرم پیغام داد که فوراً عصمة ــ الملوك را با خود باندرون بیاورد. شب دیگر هنگامی‌که همهٔ بانوان حرم وخواص اندرون درحضور بودند، شاه خنده‌زنان نامه را از جیب بیرون آورده بخواهرم ارائه داد. اومنکر اصالت آن شد ولی همینکه خط مستوفی را پشت پاکت دید فریادکنان پا بفرار نهاد. شاه گفت تا او را بگیرند ونزدیك آورده نگاهش دارند. چند تن از زنها چنان کردند. آنگاه شاه با آب و تاب بسیار نامه را از پاکت بیرون آورده با صدائی‌رسا ولحنی مخصوص شروع بخواندن‌کرد. از قهقههٔ شاه وآواز زیر وبم بانوان غوغائی در تالار بپا خاست وهرکس جملات وعبارات را بگونه‌ای تعبیر وتوجیه میکرد. اشعارنامه را شاه میخواند و میگفت تا همه بصدای بلند تکرار کنند. سرانجام عصمةالملوك ازشدت تلاش خود را رها ساخته ببیرون دوید. محتویات‌نامه تا پاسی از شب نقل مجلسیان و تا دیر زمانی موضوع شوخی ومورد گفتگوی اهل اندرون بود.

در ماه محرم‌که ازطرف شاه درتکیهٔ دولت ده‌شبانه‌روز مراسم تعزیه وروضه‌خوانی باشکوهی برگزارمیشد طاقنماهای اطراف راعلی‌الرسم شاهزادگان و وزراء وبزرگان باصطلاح می‌بستند یعنی باقالی وقالیچه وانواع چراغ وگلدان وعلم وبیرق وغیره آنها

را زینت میکردند. از جمله مستوفی‌الممالک طاقنمائی داشت که درنهایت شکوه تزیین میشد ودوستان ونزدیکان ومستوفیان واعضای دفترخانه درآن گرد میآمدند. معیر ـ الممالک نیز دارای طاقنمائی نظیر آن بود. یکروز مستوفی باگروهی از همراهان بطاقنمای معیر ویکروز این باجمعی بطاقنمای او میرفت ومتصدی بساط وسردم‌دار با چای وقهوه وشربت وقاهوت وخرما وقلیان پذیرائی بعمل‌میآوردند. شب هفتم اصطلاحاً طاقنما گردشی صورت میگرفت بدین معنی‌که ناصرالدین‌شاه پس از پایان تعزیه از طاقنماها دیدن میکرد وهریك از صاحبان طاقنما بقدر مقدور تقدیمی ازمسکوك زر و طاقه شال عرضه می‌داشتند. مستوفی‌الممالك دراین شب ۳۰۰ پنجهزاری زرد وسه طاقه شال اعلی بعنوان تقدیمی روی میز وسط طاقنما می‌نهاد.

***

مستوفی‌الممالك ونگارنده دربهارسال ۱۳۱۸ هجرب‌که مصادف‌باگشایش نمایشگاه بین‌المللی سال ۱۹۰۰ مسیحی بود با هم باروپا رفتیم. من پس ازچهار ماه اقامت برگشتم ولی او هفت‌سال تمام ماند و بسیر آفاق وانفس پرداخت. درباز‌گشت بقدرگنجایش چند مغازهٔ بزرگ با خود از هرقبیل اشیاء آورد و اسلحه‌خانهٔ خویش را نیز از هر جهة تکمیل کرد.

***

عشق بشکار مستوفی‌الممالك رامانند عشق بوطنش همه میدانند. راستی میلش بصید بحد جنون رسیده والحق دستگاهی درخور وکامل ترتیب داده بود. انواع شکار را از پرنده، چرنده، درنده، صید باطیور شکاری و بالاخره شکار ماهی را دوست داشت، برموز هریك‌کاملا آشنا بود وهنگام‌کار باورزیدگی وپایداری عمل میکرد. تفنگ ساچمه‌زن راچالاك ومسلط وگلوله رامحکم و دقیق بکار میبرد وتقریباً همیشه دوربین روی تفنگ گلوله‌اش سوار بود. بتربیت انواع قوشهای شکاری رغبت فراوان داشت وپیوسته درحدود پنجاه رأس از آنها دردست قوشچی‌هایش آماده ومهیای هنرنمائی بودند. خلاصه دستگاه شکار مستوفی‌الممالك از هرحیث کامل بود وکم وبیش تا پایان روزگارش برقرار. اگر تمول افسانه‌آمیز پدرش صدراعظم و ارث هنگفت عمه‌اش همسر میرزاعیسی وزیر حکمران تهران راکه بلا اولاد بود بسه‌قسمت کنیم چنین نتیجه میشود یك‌سوم مخارج سفر هفت سالهٔ فرنگ، ویك‌سوم مخارج شکار، نصف از یك ثلث آخر باز مخارج شکار وبقیه مخارج دیگر!...

بجا است‌که دراینجا ازیکی دوشکار آن‌شکارافکن یادشود: در«ورداورد» بشکار مهمان شاهزاده جلال‌الدوله پسر ارشد ظل‌السلطان بودیم. روزی‌که هوا خوش وآفتابی مطبوع بود وپس از چند روز پیاپی شکار وسواری باصطلاح اطراق‌کرده بودیم، دستور داده شدکه برای تشکیل حلقهٔ شکارچیان بمنظور طرح نقشهٔ شکار فرد روی بام‌اطاقهای مسکونی فرش‌گسترده وصندلی بگذارند. پس از اندك زمانی همه‌چیز آماده شد ونزدیك شصت تن زبده گردهم نشسته بگفتگو پرداختند. جلال‌الدوله‌که روبکوه جای گرفته و بکمك دوربین درجستجوی شکار بود ناگهان خطاب بمستوفی‌الممالك‌گفت: «آقابیائید

تماشا کنید چه کل‌های کهنه دراین‌کمر پیدا کرده‌ام!» مستوفی‌الممالك دوربین خواست وبانشانیهای جلال‌الدوله کلها را یافت. فاصله آنقدر بودکه حیوانهای به‌آن قوی هیکلی با ورزیده‌ترین چشمها دیده نمیشدند. بنده نیز بنوبت خود دوربین‌کشیده از دیدن چهار کل کهنه‌که از حیث جثه وشاخ ممتاز بودند واز هشت تا دهساله مینمودند لذت میبردم. بالاخره قرار شد بماهرخ آنها بروند. همه از تماشا دست‌کشیده و باز بصحبت نشستند مگر «آقا»که درکناری همچنان در دوربین بکلها مینگریست وسیگار میکشید. پس از نیمساعت دقت تفنگ‌گلوله‌زن دوربین‌دار خود را خواست وبعد از امتحانی دقیق بجلال‌الدوله و بنده گفت: شما با دوربین مراقب باشید من به‌کلی که بغلدار روی کمر ایستاده و از دیگر رفقایش سالمندتر بنظر میرسد گلوله‌ای میاندازم. همه دور مستوفی‌ــ الممالك جمع شده و منتظر نتیجه بودند. آقا بزمین نشسته تفنگ را بغل کشید و پس از قراولی دقیق گلوله صداکرد. درمیان‌سکوت فریاد جلال‌الدوله ومن هم‌آهنگ‌برخاست: «آقا زدید، کل جابجا افتاد!». مستوفی‌الممالك بارضایت خاطر تمام دستی بسبیلها کشیده سر را چندبار بعلامت تصدیق جنبانید. جلال‌الدوله دوتن ازگماشتگان ورزیده را پیش خواند وپس از نشان دادن محل افتادن شکار آنها را باقاطری روانه کوه کرد. تازه دست از ناهار کشیده بودیم‌که صید را آوردند. کلی بود ده‌ساله وخوش‌شاخ‌که‌گلوله درست تنگ بغلش خورده واز پایش انداخته بود. پس از رسیدگیها وتحقیقات لازم لاشهٔ شکار برای تهیهٔ چلوکباب به‌آشپزخانه سپرده شد. کار دادن نازشست بتیرانداز چیره‌دست بجائی کشید که پیشخدمت و تفنگدار نیز مسکوك زر و سیم پیش آوردند و با طیب خاطر قبول افتاد.

در سفر دیگر به‌ورداورد (دهی‌است در نیمه راه تهران بکرج واقع در دامنهٔ‌کوه) واقعه‌ای روی دادکه هر چند مستقیماً بشکار مستوفی‌الممالك مربوط نیست ولی خود داستانی شیرین است و نمودار یکی از خصائص دیگر قهرمان ما. باز روزی جلال‌الدوله بنابرعادت از روی بام منزل بوسیلهٔ دوربین چند شکار در کوه یافت و آنها را بآقا نشان داده باهم مشغول تحقیق شدند. هنوز ربع ساعت نگذشته ناگهان صدایشان از روی تعجب برخاست: «چرا یکی از کلها افتاد؟ کی آنرا زد؟!». مستوفی‌الممالك و جلال‌الدوله همچنان که در دوربین مینگریستند دیدند که شکارچی از پشت تخته سنگها بیرون آمده با کمال خرسندی ببریدن سر صید پرداخت.

جلال‌الدوله خشمناك و دشنام‌گویان چشم ازدوربین برداشت ودستور داد دوجلودار با قاطر از پی شکارچی جسور رفته خود و صیدش را بیاورند. هنوز شهزاده از غضب میغرید که تیرانداز و تیرخورده را حاضر آوردند. شکارچی پیرمردی کشیده اندام و لاغر بود که بین هفتاد تا هفتاد و پنج سال از عمرش میگذشت. لباسی ژنده در برگیواه‌ی دور کرده و نیمه‌پاره بپا و تفنگی از نوع «حسن موسی» که بندهای فلزی بلولهٔ دراز آن دیده میشد و چند جای قنداقش بانخ و پارچه بسته شده بود در دست داشت و از چشمهای ریز و فرو رفته‌اش اثر ترس و تعجب هویدا بود. همینکه‌سلام کرد جلال‌الدوله بباد بازخواست و ناسزایش گرفت. شکارچی پیر در حالیکه اشك در چشمانش حلقه بسته

بود گفت: «ای‌آقا، من تنها یك پسر دارم و میخواهم دو روز دیگر برایش زن بیاورم. سوروسات عروسی لنگ بود با آنکه چند سال است نمیتوانم بشکار روم از بیچارگی و درماندگی با وجود پیری وعلیلی دیروز تفنگ را برداشته بامید خدا بکوه رفتم. شب را در آن بالا خوابیدم و صبح با زحمت زیاد این شکار را پیدا کردم و خدا خواست که دست خالی و خجالت‌زده برنگردم». پیرمرد با صدائی گرفته و لرزان این بگفت و از سوز ۱، گریه را سرداد. چند لحظه سکـوت محض حکمفـرما شد، در اینوقت مستوفی‌الممالك و من در کنار هم نشسته بودیم چند کلمه‌زیرگوشی صحبت کردیم و نگاه التماس‌آمیز شکارچی که روی حضار دور میزد و استمداد میجست مانند آنکه چیزی حس کرده باشد روی ما متوقف ماند. در اینموقع جلال‌الدوله سکوت را شکست و تارفت سخنی گوید مستوفی‌الممالك زبان بشفاعت گشود و گفت: «حضرت والا، دستور بفرمائید همقطارها شکارچی را بآبدارخانه برده چای بدهند، تا او رفع خستگی کند ماهم برایش فکری خواهیم کرد. چون پیرمرد از اطاق بیرون رفت آقا رو بحضار کرده گفت: «خوب است برای این شیر پیر خرج عروسی جمع‌آوری کنیم». آنگاه دست برده سینی فنجانهای قهوه را برداشت و یك اسکناس پنجاه تومانی در آن نهاده بآقا میرزا مهدی رئیس جد آقایان رئیس فعلی که پیری روشن‌ضمیر و مورد احترام همه بود گفت: از شما خواهش میکنم این سینی را دور بگردانید تا هرکس بقدر مقدور در امر خیر با همکارما کمك کند. سینی گردش‌داده‌شد و مبلغی اسکناس ومسکوك گردآمد. جلال‌الدوله علاوه بروجهی که در سینی ریخت لباس و آذوقه نیز باو بخشید، نگارنده هم اضافه‌بروجه یك جفت پوتین شکاری ساقه‌بلند و یك عبا و شال‌گردن‌باودادم. چون‌شکارچی سالخورده را پیش خواندند و سینی را بوی عرضه داشتند از خوشحالی نمیدانست چه بگوید و چه بکند همینقدر دستها را چندبار ازروی حقشناسی برسینه کوفت و بالحنی مخصوص گفت: ای آقاجان، شیخ صنعان بقربانتان! با شگفتی دانستیم که او را نام چنین است و همنام بزرگوارش گوشهٔ چشم بوی داشته. خلاصه شیخ شکار افکن با چند صد تومان پول و مقداری پوشاك و لوازم باضافه کل کشن شاخش خرم و شادان بعزم برپاساختن جشن عروسی سوی آبادی خود رهسپار شد و داستانش تا دیرزمانی زبانزد ما بود.

***

در کشاکش جنگ دنیاسوز اول که جهان در دود شوم آن پوشیده بودوقشون روس و انگلیس و آلمان و ترك بخاك ایران آمده و سخت مزاحم بودند مستوفی‌الممالك ریاست وزرا را عهده داشت، روزی برای مهمی در سعدآباد بملاقاتش رفتم. روس و انگلیس از طرفی و آلمان و ترکیه از طرف دیگر میکوشیدند که ایران را بنفع خود بجنگ بکشانند و در راه‌نیل‌باین مقصود حاضر بودند هرچه از آنها خواسته شود بدهند ولی خوشبختانه رئیس دولت وطن‌پرست وبی‌اعتنا بمال بود و بانگاهداری سیاست موازنه بیطرفی کشور را حفظ میکرد.

وقتی بسعدآباد رسیدم که آقا در سایهٔ چند درخت کهنسال با معدودی از مأنوسان خود گرم صحبت بود. تا مرا دید گفت: چه خوب شد آمدی زیرا دیروز برایم دو کبك

دری آورده بودند و امروز ناهار از آنها غذا تهیه کرده‌اند. آنگاه از تیرگی اوضاع و از اینکه مدتی است از شکار محروم مانده‌ایم سخن بمیان آمد هنوز نیمساعت نگذشته بود که خبر دادند سفیر عثمانی برای ملاقات آمده مستوفی‌الممالک برخاسته بمحل مخصوص پذیرائی رفت و مذاکرات نزدیک یکساعت بطول انجامید. هنوز آقا نزد ما برنگشته گفتند سفیر انگلیس میآید. این‌بار ملاقات قریب دوساعت بدرازاکشید ضمناً ظهر یعنی موقع صرف خوراك کبك دری فرارسیده بود. پس از رفتن سفیر انگلیس که آقا آمد و خواستیم برویم سرسفره، آقای حاج‌محتشم‌السلطنه اسفندیاری با جمعی رسیدند و در گوشه‌ای با مستوفی‌الممالك بمذاکره پرداختند. بنده دیدم یکساعت از ظهر گذشت و خبری نشد ناچار برخاسته گامی چند نزدیك رفتم و با صدائی رسا گفتم: آقایان، کبك دری حرام میشود صحبت را بعد از ناهار هم میتوان کرد. بالاخره حضرات قصد رفتن کردند. آقا، محتشم‌السلطنه را بناهار نگاهداشت و براستی آنروز طبخ مأکول و کاملی صرف گردید. پس از چند روز موضوع تغییر پایتخت و رفتن احمدشاه باصفهان و پایداری رئیس‌الوزرا برابر خارجیها پیش آمد. وقتی بیگانگان دیدند که دارد کار از کار میگذرد نزد آقا شتافته وعده را گزاف کردند بدین معنی که گفتند یك میلیون ونیم تومان (آنهم تومان آن زمان) بشما میدهیم و خسارت هم هرقدر تعیین کنید میپردازیم ولی مستوفی‌الممالك مردانه ایستاد و با کمال خونسردی باین‌پیشنهاد که در نظر آنان غیر قابل رد بود و تصور نمیکردند که کسیرا نفریبد پاسخ رد داد و سرانجام با درستی و حسن سیاست غائله را رفع کرد. مستوفی‌الممالك در طول زمان خدمتگزاری صادقانهٔ خود از اینگونه ازخودگذشتگیها وفداکاریها بسیار کرد و در اثر همین دولتخواهی و دامن‌پاکی است که هنوز در همه‌جا نامش بنیکی یاد میشود.

***

اتابك پس از آنکه در اواخر سال ۱۳۵۸ هجری بصدارت رسید کارش چنان‌بالا گرفت که از شخص شاه گذشته همه دربرابرش سر تعظیم فرود میآوردند جز دو نفر، یکی پدر نگارنده و دیگر مستوفی‌الممالك که با کمال آب و تاب سلام میکردند. اتابك باطناً از اینکار ناراضی بود و غیاباً گفته بود که معیر از لحاظ موقعیت و سن عذرش خواسته است ولی مستوفی جوان است و نباید چنین رفتار کند. این سخن را هرطور بود بگوش مستوفی‌الممالك رساندند ولی او بروی خود نیاورد و کار را ادامه داد. تا آنکه دوروبریهای اتابك چاره‌اندیشیدند که آقا را در مجلس خاص شبانهٔ پارك که‌اکنون سفارت روس میباشد داخل کنند شاید مأخوذ بحیا شده از راه خصوصیت تعظیم کند. اتابك از پدرم خواست که آقا را شبی‌برای شرکت درمجلس مزبوربپارك بیاورد. نگارنده از موضوع مطلع بودم ولی بنا بسفارش اکید پدرم دم فروبسته بودم. بالاخره باقرار قبلی شبی‌آقا باتفاق پدرم ومن‌بپارك‌رفت. مأنوسان‌اتابك‌که ازپانزده تن‌تجاوزنمیکردند حاضر بودند و محفل از هر حیث آراسته بود. همه از نقشهٔ خود راضی بنظر میرسیدند و یقین داشتند که مستوفی‌الممالك را بدام انداخته و از او تعظیم گرفته‌اند ولی وقتی آقا وارد شد و سلامی رساتر از همیشه کرد دهانها باز و دیدگان حیران ماند. اتابك با آنکه

در خودداری میکوشید گرفته و بیدماغ بنظر میرسید و خاصان دوراندیش نیز سخت‌درهم و خاموش بودند. شب بی‌لطف و سردی گذشت. اتابك تا زنده بود دیگر آقا را به‌مجلس حال نخواند و آقا هم دست از سلام برنداشت.

***

مستوفی‌الممالك بنا باصرار اتابك در سال ۱۳۲۰ قمری از سفر هفت‌سالهٔ اروپا بتهران بازگشت و در همانسال برای نخستین بار بوزارت جنگ منصوب و زندگی سیاسی واقعی او آغاز گردید. از آن پس در کابینه‌های مختلفه شش بار وزیر جنگ و یکبار وزیر مالیه شد. در هفدهم ماه رجب سال ۱۳۲۸ قمری برابر با اول مرداد ۱۲۸۹ شمسی ریاست وزرا بعهدهٔ کفایت او محول گشت و از این زمان ببعد یازده بار بریاست دولت انتخاب گردید که آخرین مرتبهٔ آن بسال ۱۳۰۵ شمسی در دوران سلطنت رضا شاه فقید بود. در خلال اینها باز یکبار سمت وزیر جنگ و بار دیگر سمت وزیر مشاور را یافت. چندی وزارت دربار سلطان احمد شاه را عهده داشت و بالاخره دوبار بنمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شد و مقام ریاست را نیز احراز کرد. اعلیحضرت فقید برای آقا احترام مخصوصی قائل بود و سیگار باو تعارف میکرد. در یکی از اعیاد آزادی محبوسین را از شاه بعنوان عیدی خواست و مقبول افتاد. مدرکی که گواه این مدعاست در اینجا بنظر خوانندگان گرامی میرسد[1]. مستوفی‌الممالك از شاهزاده نصرةالدوله فیروز نیز شفاعت کرد و مورد قبول واقع شد. در دوران رضاشاه عشایر نیز تحت حمایت او بودند و پس از وی رفت برامیرآنان آنچه که رفت.

***

آقا میرزا حسن مستوفی‌الممالك در رمضان سال ۱۲۹۱ هجری در تهران پابجهان نهاد و پس از شصت سال زندگی با احترام و افتخار که چهل سال آن در خدمت‌صادقانه و مشعشع بکشور ایران گذشت نیمساعت بظهر ماندهٔ روز یکشنبهٔ ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۳۵۱ مطلق با ۶ شهریور ماه ۱۳۱۱ در خانهٔ ییلاقی آقای سردارفاخر حکمت واقع در امامزاده قاسم درحالیکه با جمعی از مأنوسان از جمله آقای غلامحسین غفاری صاحب اختیار و آقای دکتر مهدی ملکزاده گرم صحبت بود بسکتهٔ قلبی دست از جهان شست. تشییع جنازه از اختیاریه بمقبرهٔ خانوادگی واقع در ونك صورت گرفت و بسیار باشکوه و مهیج برگزار گردید. برای آنکه از هرکس و هر طبقه نام نبرده باشم میگویم همه شرکت کرده و همه متأسف و متأثر بودند. امیر عشایر صولت‌الدوله هنگام اظهار تسلیت بچند تن از فرزندان آن از دست رفتهٔ بیاد مانده درحالیکه اشك از سبیل و چانه‌اش میچکید گفت: تنها شما بی‌پدر نشده‌اید مانیز بی‌آقا و بی‌سرور شدیم. بینوا راست میگفت زیرا هنوز آخرین مشت خاك برگور آن دامن پاك ریخته نشده بود که رئیس نظمیه وقت او و پسرش را بسوارشدن در اتومبیل خود دعوت کرد و یکسر بزندان برد...

***

---

۱ ــ شادروان معیرالممالك در مجلهٔ یغما «متن نامه: خط مستوفی‌الممالك. حاشیهٔ نامه: خط رضاشاه» را چاپ کرده است.

مستوفی‌الممالک از عصمةالملوک دارای سه پسر و دو دختر شداز اینقرار: آقامیرزا کاظم، آقا میرزا یوسف و آقا میرزا علی. عفت‌الملوک و عزت‌الملوک. میرزا کاظم و عفت‌الملوک در حیات پدر و میرزا یوسف و میرزا علی پس از فوت او بدرود زندگی گفتند. آقا بعد از مراجعت از اروپا زنهای متعدد اختیار کرد و از یازده تن آنان دارای نوزده فرزند شد که باستثنای یکی از آنها بقیه شش پسر و سیزده دختر حیات دارند و حقاً اولاد برومند آن پدرند که رحمت برآن تربت پاك باد. ازدخترهاکه بی‌گزاف در زیبائی صورت و حسن سیرت بکمالند دو تن عروس نگارنده میباشند که خدایشان حفظ کناد.

***

آقا صفات نیك بسیار داشت ولی حلم وگذشت او آنها را تحت‌الشعاع قرار داده بود. رقیب سیاسی، بدخواه و حسود، نوکر نادرست و هر حریف دیگر را بـا حربهٔ حلم و گذشت ازپا در میآورد، آنقدر باآنها بمدارا و سکوت رفتار میکرد تا شرمسار وپشیمانشان میساخت. حتی در مواردی که جانش درمیان بود بازدست ازاین رویه برنمیداشت: یاد دارم روزی در کوههای زندان واقع در غرب قرق جاجرود بشکارتیهو رفته بودیم. حاج سهام نظام برادر اسدالملك که از نجبای محلات و خویشاوند آقاخان معروف بودند و در تیراندازی و سواری کمتر نظیر داشتند تصادفا موقعی که آقا از پشت تپه‌ای بیرون میآمد در همان امتداد بطرف تیهو تیر انداخت و چند ساچمه بصورت مستوفی‌الممالك اصابت کرد. حاج سهام نظام از شدت شرمندگی لب فرو بسته و آقا بنابرعادت چگونگی را با هیچکس نگفت و بدین ترتیب برای همه مرتکب ناشناخته ماند تا آنکه پس از چندی خود حاج سهام نظام بموضوع اعتراف کرد.

کبوتر و کبوتربازی*

آقای یغمائی مدیر صاحبدل مجلهٔ گرانمایهٔ یغما از من خواستند تا شرحی دربارهٔ کبوتر و کبوتربازی بنگارم. از آنجا که دوستی است شریف و سراپا لطف و ذوق و مرا با او همه مهر و صفا، این خواهشش را نیز برنیاوردن نتوانستم و دست قبول بردیده نهادم.

گه بمسجد گه بدیرم میکشد   میبرد هرجا که خاطرخواه اوست

***

پدرم دوستمحمدخان ازکودکی بکبوتر عشق فراوان داشت و در زمان حیات پدرش دوستعلی‌خان معیرالممالك (بسال ۱۲۹۵ هجری درگذشت) بیش از هزار کبوتر گردآورده بود. بعد از پدر نیز پیوسته دارای کبوتر بسیار و لانه و کبوتربان متعدد بود. چندتن از کبوتربازان معروف آن زمان از قبیل شاهزادهٔ حاج نصرالله میرزا، میرزاآقا سلطان و حاج قربان اغلب نزد پدرم می‌آمدند و هربار برایش تحفه‌های تازه می‌آوردند. حاج قربان از «نقش‌بازان» بنام بود و «زردهای خال‌سیاه» او را کس نداشت. وی پیری لاغر و بلندبالا بود، ریش سپید و درازش را حنا می‌بست و کلاهی پوستی درازتر از ریشش بر سر مینهاد. اغلب اوقات که پدرم سرگرم رسیدگی به کبوترهایش بود او سرمیرسید و دست در جیبهای فراخ جامهٔ بلندش برده از هریك چند کبوتر ممتاز بیرون می‌آورد و پس از بیان خصوصیاتی میان کبوترها رهایشان میساخت. در سال ۱۳۰۰ قمری که پدرم باروپا رفت در بازگشت ششصد کبوتر از شصت نوع از جمله «نامه‌بر» با خود بایران آورد که هنوز نیز چند نوع آن از قبیل فری (کاپوسین) کراواته و چتری نزد بعضی کبوتربازان دیده میشود.

جلوداری داشتیم بنام «علی‌سیاه» که در کبوترشناسی خبره بود. او برای بدست

---

* مجلهٔ یغما، سال ۱۵، ص ۵۵۸ — ۵۶۵.

آوردن کبوترهای زیبا مدام بقزوین ــ همدان ــ کرمانشاه ــ خراسان ــ کاشان و بروجرد میرفت و هربار با چند قفس کبوتر نخبه بازمیگشت.

پدرم در سالهای ۱۳۵۷ ــ ۱۳۲۳ قمری در لانه‌های واقع در خانهٔ شهری، باغ فردوس تجریش و مهرآباد برروی هم پنجهزار کبوتر داشت. شجاع‌السلطنه پسر محمد باقرخان امیرنظام و داماد اتابك نیز از نخستین کبوتربازان نامی بود و بیش از دو هزار کبوتر داشت.

من از ده‌سالگی بکبوتر رغبت بهمرساندم و اولین‌بار بدستور دائیم شاهزادهٔ جهانگیر میرزا در باغ‌فردوس برایم لانهٔ کوچکی ساختند و ده‌کبوتر از پدرم گرفته در آن انداختم. از آن پس در حلقهٔ «عشقبازان» درآمدم و پیوسته بیش و کم کبوترانی داشتم ولی بحبوحهٔ آن بین سالهای ۱۳۵۳ الی ۱۳۱۵ شمسی بود که متجاوز از دو هزار کبوتر داشتم. در این سالها از کبوتربازان معروف طراز اول شاهزادهٔ مرآت‌السلطان ــ ملك‌الشعرا بهار ــ نظام‌الدوله خواجه‌نوری ــ شاهزادهٔ عبدالصمد میرزا جهانبانی ــ شاهزادگان مقبل‌الدوله و مفاخرالسلطنه نوه‌های شاهزادهٔ تیمور میرزا سردار معتضد و نصیرهمایون پسر میرزا زینل را میتوان نام برد.

هرجمعه در منزل یکی از کبوتربازان فوق‌الذکر از ناهار گردمی‌آمدیم و به تماشای کبوتران و هنرنمائی آنها و سخنان مناسب روز را بخوشی میگذراندیم یکی از روزها که منزل استاد بهار بودیم او چکامهٔ آبداری را که دربارهٔ کبوتر سروده بود در مقابل لانه‌هایش با سبك مخصوص بخود و اشاره‌هائی بکبوترها و لانهٔ آنها و هوا برای حضار خواند و بر لطف محفل و حال «عشقبازان» دوچندان افزود[1] کبوتربازان معروف از طبقات دیگر نیز در این روزها حضور داشتند که مرشد آنان مردی بود بنام علی حاج‌حسن‌آقا، در عمرم کسی را بواردی و تمام عیاری او در فن کبوتربازی‌ندیدم. او بتمام معنی دلدادهٔ دیوانه و در عین حال خبره بود. چند خانه و دکان را که از پدرش بارث برده بود بر سر کبوتربازی گذاشت. وی تمام وقت خود را بمعاشقهٔ با کبوترانش میگذرانید و میگفت «جان خود را در تن کبوترهایم می‌یابم، شب بفکر آنها چشم برهم میگذارم و روز بامید آنها دیده میگشایم.» در سال ۱۳۱۹ به‌بیماری استسقا گرفتار شد و چون دیگر نمیتوانست چندبار از پله‌ها بروی بام نزد کبوترهایش رود یکی از لانه‌ها را برای استراحت خود آماده ساخت و بستر خویش را بدانجا کشید تا از کبوتران دلبندش دمی دور نماند و سرانجام در تابستان سال ۱۳۲۰ شمسی روی بام خانه درکنار کبوترانش جان سپرد...

اکنون باآنکه مرا هشتاد و دو سال از عمر میگذرد هنوز همان میل روزهای نخست در دل باقی است و نزدیك بدویست کبوتر دارم. هرروز ساعتی چند بدانها

---

۱ ــ بند اول اشعار بهار اینست:

بیائید ای کبوتر های دلخواه / بدن سیماب گون پاها چو شنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه / بگرد من فرود آئید چون برف

می‌پردازم و سیکارکشان زمانی در آنها خیره مینگرم، نقش‌های محو شدهٔ گذشته را در نقش و نگار دل‌انگیز پرهایشان تماشا میکنم و روزگاران بی‌خبری را در عالم خیال باز می‌یابم. از نالهٔ عاشقانهٔ کبوتران نغمه‌های دلنواز بهشت جوانی را در دوزخ پیری و ناتوانی بگوش جان می‌شنوم و بر گذشته و گذشتگان درود میفرستم.

***

کبوتر از لحاظ تنوع رنگ پرها باصطلاح کبوتربازان «رنگرز» است و از این نظر نزد اهل فن بدو دسته تقسیم میشود: «نقش» و «سفید و خالدار».

الف ــ «نقش» کبوترانی را گویند که از لحاظ رنگ دارای خصائصی باشند بدین قرار:

۱ ــ «یك رنگی» یا «تخته‌ای» و آن کبوترانی را نامند که از سر تا بدم پرهای یك رنگ یا رنگی مخلوط داشته باشند و انواع مختلف آن‌را اصطلاحاً: زاغ ــ سبز ــ گلی ــ زرد ــ قهوه‌ای ــ کاغذی ــ آینه ــ سرو ــ سروچخماقی ــ کوهی ــ سبز کوهی ــ فولادی ــ نقره‌ای ــ گل‌افشان ــ هفت‌رنگ و غیره خوانند.

۲ ــ «دم سفید» کبوترهائی را گویند که دارای رنگهای فوق‌الذکر باشند بـا این تفاوت که تنها دمشان سفید باشد. برای نامیدن آنها در آخر اسامی بالا لفظ «دم سفید» را میافزایند و میگویند: زاغ دم‌سفید، آینه دم سفید و...

۳ ــ سینه‌سیاه دم سیاه ــ سینه قرمز دم قرمز ــ سینه زرد دم زرد ــ سینه سبز دم سبز و سینه قهوه‌ای دم قهوه‌ای. این دسته سر و گردن و سینه و دمشان برنگهـای مذکور و دو بالشان از کت تا نوك تیزه (شاه‌پر) سفید است. نوع دیگر این دسته را سر و دم رنگین و یا فقط دم رنگین باشد. در صورت اول آنها را کله سیاه دم سیاه ــ کله زرد و دم زرد و غیره و در صورت دوم دم‌سیاه ــ دم‌زرد و غیره خوانند.

۴ ــ طوقی. کبوترانی را چنین نامند که تمام پر بدنشان سفید باشد و تنها دور گردن طوقی رنگین داشته باشند و انواع آنرا طوقی سیاه ــ طوقی قرمز ــ طوقـی زرد ــ طوقی سبز ــ طوقی قهوه‌ای ــ طوقی آینه ــ طوقی سرو ــ طوقی نقره‌ای و طوقی شاهزاده گویند.

۵ ــ پشت‌دار. اینان فقط روی کتشان برنگهائی است کـه در طوقی ذکر شد و بقیهٔ پرهایشان سفید است و آنها را چنین خوانند: پشت سیاه ــ پشت قرمز و غیره. در صورتی که یك کت آنها رنگین باشد اصطلاحاً «یك‌کتی» نامیده میشوند.

۶ ــ شاهزاده. و آن‌کبوترانی هستند که سر و گردن، دم و از پر هفتم بال ببعد (از جانب بدن) سفید و بقیهٔ پرهایشان برنگهای مذکـور دربارهٔ طـوقی باشد. برای نامیدنشان بجای کلمهٔ طوقی کلمهٔ شاهزاده را بکارمیبرند. (شاهزاده زرد را «کشگرك» اصطلاح میکنند).

۷ ــ کله‌دار. این قسم تمام پرهای بدنشان سفید است مگر سرشان که تا قسمتی از سینه رنگین است و آنها را بنسبت رنگ سر کله‌سیاه ــ کله‌قرمز ــ کله زرد ــ کله سبز و کله برنجی گویند.

رنگ زرد و گلی درهریك از انواع مشروحه ممکن است دارای خالهای سیاه باشد و در اینصورت در آخر نام کبوتر عبارت «خال سیاه» را میافزایند. این نوع بسیار مرغوب است.

هریك از اقسام فوق‌الذکر را در صورتی که رنگ‌آمیزی پرهایشان با آنچه بیان شد کاملا تطبیق کند «پاك» و در غیراینصورت «غلط» میخوانند و کبوترهای غلط دارای ارزش نیستند.

ب ــ سفید و خالدار. در بارهٔ کبوتر سفید لازم بتوضیح نیست ولی «خالدار» آنها را گویند که در بدن بطور غیرمنظم کم و بیش پرهای رنگین داشته‌باشند و هریك را بنسبت رنگ خالها نامی است بشرح زیر:

۱ ــ «پلنگ». اگر خال‌های سیاه در بدن داشته باشد و هرگاه تعداد پرهای سیاه بیش از سفید بود آنرا «سیاه پلنگ» نامند.

۲ ــ خال‌قرمز. در صورتی‌که تعداد پرهای قرمز بیش از سفید باشد آنرا «قلمکار» خوانند. خال زرد و خال پیس نیز از انواع آنست.

۳ ــ گردن‌برنجی. در صورتی‌که خالهای ریز تنها در قسمت گردن داشته باشد.

۴ ــ لك‌دوش. هرگاه چند خال رنگین روی کت داشته باشد.

۵ ــ هما. کبوتری که دارای چند لکهٔ زرد و سیاه مخلوط و نامرتب باشد. (استادان فن این نام را ازآن کبوتری دانند که سر تا دمش سفید، چشمش سفید، نوکش کوتاه و سفید و دارای یك پرکاکل باشد).

۶ ــ تودم‌دار. در صورتی‌که کبوتر میان پرهای دم یك یا چند پر رنگین داشته باشد.

کبوتر کاکلی و بی‌کاکل ــ کیفیت کاکل کبوتر غیر از کاکل مرغ است و آن عبارت از چند پرکوچك زائد است که در قسمت عقب‌سر حیوان میروید. اگر این پرها فشرده و تابیده و خدنگ باشد آنرا کاکل میخچه‌ای مرغوب و شانه‌ای مردود است. در بعضی رنگها کاکلی و در برخی دبگر بی‌کاکل پسندیده است.

کبوتر ممکن است درساق پا پرهای ریز داشته باشد، دراینصورت آنرا «موش‌پا» و در صورتی که پرهای پا بلند باشد آنرا پرپا خوانند.

معمولا کبوترهای نقش را برای زیبائی آنها نگاه میدارند و سفید و خالدار را برای پراندن اختصاص میدهند. کبوتربازان واقعی و با حرارت را «عشقباز» نامند.

***

جوجه‌کشی (طریقهٔ ازدیاد کبوتر) ــ برای این‌کار کبوترباز بنسبت شناسائی و سوابقی که از کبوترهای خود از لحاظ خوبی جنس، طاقت پرواز و وفاداری بلانه دارد (وفاداری بلانه را «سو» و لانه را «گنجه» اصطلاح میکنند) آنها را جفت میکند و در گنجهٔ مخصوص جوجه‌کشی میاندازد. این عمل را «تن هم‌زدن» گویند. جوجه کبوترها پس از بعرصه رسیدن بدو دسته تقسیم میشوند: نقشها درگنجه‌ای جداگانه حفظ و پراندنیها بگنجه‌های دیگر که معمولا روی بام ساخته میشود و برای نشیمن کبوتر آن

را نی‌بندی میکنند منتقل میگردند.

یك جفت کبوتر درسال چهار تا پنج جفت جوجه میدهد و هرزوج جوجه شش ماه پس از تاریخ بعرصه رسیدن برای جفت‌گیری آماده میشود. کبوتر در هربار یك زوج تخم میگذارد و دو جوجهٔ حاصله معمولا یکی نر و دیگری ماده میشود. جوجهٔ درشت و شاداب را «چاق‌دان» و جوجهٔ ریز و ضعیف را «دان‌سوز» خوانند.

طریقهٔ جلد کردن کبوتر (یعنی شناساندن بام و محل و آماده‌کردن برای پرواز) چنین است: بالهای کبوتران را با نخ بطریقی خاص می‌بندند یا چند پر از هر بال می‌کنند و دست‌کم مدت دو هفته آنها را روزی چند ساعت خارج از لانه باصطلاح آفتاب و آب‌تنی میدهند. این‌کار حیوان را بمکان خود آشنا و علاقه‌مند میسازد. درضمن رفته رفته از مقدار خوراکشان میکاهند تا بهوای دانه بیشتر بفرمان باشند. آنگاه بال آنها را گشوده با ریختن مشتی دانه بپریدن روی بام گنجه عادتشان میدهند و میگذارند مدتی نیز آنجا خود را آفتاب دهند و بمحل ومنظرهٔ اطراف کاملا خوگیرند. سپس بتکان دادن کبوترها (ترغیب بپرواز) میپردازند و با حرکت دست یا بوسیلهٔ قطعه پارچهٔ سیاهی که بر سر چوبی بسته شده و آن را «سیاهی» مینامند آنها را بپرواز درمی‌آورند ولی نمیگذارند این عمل بیش از دو سه دقیقه بطول انجامد. روز اول این کار را یکی دوبار تکرار میکنند و روزهای بعد رفته رفته بمدت آن میافزایند تا تمام کبوتران که به «گل» اصطلاح میشود جلد و آمادهٔ پروازهای طولانی شوند. مخلوط شدن دو گل مختلف را در آسمان «بهم‌خوردن» و جدا شدن آنرا «برخوردن» گویند. هرگاه کبوترهائی بعلت کمی طاقت پرواز یا ورزیده نبودن از گل جدا شده و بپائین میل کنند گویند که «واریز» کردند. در روزهای اول پرواز گل برای جلوگیری ازپرواز طولانی که اغلب منجر بگم‌شدن یك یا چند کبوتر میشود پس از چند دقیقه یکی دو کبوتر بال بسته زیر آنها روی بام گنجه رها می‌کنند. این عمل را «راه‌دادن» خوانند.

اگر کبوتری از دستهٔ خود بدستهٔ دیگر پیوندد و در نتیجه گرفتار کبوتربازدیگر شود میگویند «باخت» کرد. اتفاق می‌افتد که همان کبوتر پس از چندی به‌لانهٔ اولیهٔ خود باز میگردد. در این حال گویند که «پس‌آمد».

بین کبوتربازان برسرگرفتن کبوتر یکدیگر رقابتهای شدید وجود دارد و در اینصورت میگویند که آنان با هم «حریف» هستند. این کار را میتوان یك نوع نبرد کبوتری دانست و هریك از حرفا که موفق بگرفتن کبوتر دیگری شود برای آزرده ساختن رقیب سر آن را از بدن جدا میسازد یا پرهای آن را قیچی میکند (می‌برد) و با نهایت دقت نزد خود نگاهش می‌دارد و یا بالاخره آنرا بقیمتی گزاف به صاحبش می‌فروشد.

بعضی دیگر بین خود قراری میگذارند بدین معنی که هریك کبوتر دیگری را بگیرد بدون توجه بارزش واقعی حیوان از خوب و بد آنرا بقیمت معینی بصاحبش واگذار کند. در اینصورت گویند که آنان «میلی» هستند.

برخی دیگر که روابط دوستانه دارند و کبوتر یکدیگر را بلاعوض مسترد میدارند «ناحریف» خوانده میشوند.

هرکبوتری که بیشتر دارای کیفیت پرش (معلق زدن و بالا رفتن) و کمیت پرش (توانائی وطاقت پرواز) باشد مرغوب‌تر وگرانبهاتراست. کبوتری که دارای این هر دو صفت باشد اصطلاحاً آنرا «دررو» و «تنگ‌بام‌دار» میخوانند. هرقدربازی کبوترمحکمتر و با صداتر باشد پسندیده‌تر است و گاه شدت آن در بعضی کبوترها بجائی میرسد که حیوان را از پریدن باز میدارد زیرا بمحض آنکه از بام بلند میشود آنقدر پیاپی و بدون اختیار معلق میزند که بروی زمین میافتد. در این حال گویند که کبوتر «توی‌بند» افتاده.

کبوتربازان اغلب بر سر پریدن کبوترهای هنری خویش «گروبندی» میکنند (شرطبندی) و جوائز گزاف نقدی یا جنسی تعیین میکنند. کبوترهای هنری که نسبة کمیاب هستند تا ده ساعت متوالی میپرند و کبوتر خوب آنست که به‌تنهائی کمتر از چهار ساعت نپرد. گل که منتها تا دو ساعت میتواند دوام بیاورد یا با دورهای مرتب روببالا صعود میکند و یا با نیمدورهای تند بخط‌مستقیم مسافتی را میپیماید و بازمیگردد و بعد در امتداد دیگر این کار را تکرار میکند. عمل اخیر را «دو» گویند.

برای کبوتران بالارو چهار مرحله تعیین شده از این قرار :

۱ ــ تنگ بام (نزدیك ببام). ۲ ــ میان تو سبك (ارتفاع متوسط). ۳ ــ میان توسنگین (ارتفاع زیاد). ۴ ــ خانهٔ کار (ارتفاعی که کبوتر بزحمت دیده میشود و گاه از نظر ناپدید میشود).

اغلب کبوترهای «در رو» تا هوا تاریك شود بپریدن ادامه میدهند و باصطلاح شب بالا میمانند. اینان همینکه شب فرا رسید روبافق میروند و سرانجام درجائی‌دوردست بزیر می‌آیند. اگر بدست کسی گرفتار نشوند و یا طعمهٔ حیوانات نگردند صبح روزبعد باز بپرواز می‌آیند و بیشتر اوقات بگنجهٔ خود بازمیگردند.

گاه نیز کبوترباز تعداد کبوترانی را که برای «سردادن» یا «پاکردن» (پرواز) آماده کرده است دسته بدسته از پی هم سرمیدهد و چون دستهٔ اول که معمولا از پنج الی ده رأس انتخاب میشود به «میان تو» رسید متعاقب آن دستهٔ دوم را پا میکند و همینکه این دسته به‌آن دیگر پیوست دسته‌های سوم و چهارم و ... را از پی آنها بهوا میفرستد و بدین‌طریق کبوترها در ارتفاع نسبة قابل‌ملاحظه بتدریج تشکیل گل میدهند. هردسته را «جوخه» و این عمل را «جوخه‌بازی» خوانند.

مناسب‌ترین فصل برای پراندن کبوتر بهار و پائیز است و بهترین وقت روز اول صبح وبعدازظهر در زمستان از لحاظ نامساعد بودن هوا وکوتاهی روزکبوتر اغلب بالا میماند و یا برفی میشود (تار میشود). تابستان از نظرگرمی هوا و مخصوصاً «تولك» (پرریزان) برای سر دادن کبوتر نامناسب‌ترین فصلهاست. برای تسریع در انجام عمل تولك «عشقبازان» در تیرماه پر بالها و دم کبوتر را میکشند (میکنند) و آنها را در محل خنکی نگاهداری میکنند تا برای شهریور یکدست با پرهای تازه و

سالم آمادهٔ پرواز باشند. این عمل «کبك کـردن» اصطلاح میشود. کبوتربان را «بام‌دار» گویند.

دانه کبوتر پراندنی فقط ارزن است که باید عصرها داده شود. گاه قبل از پرواز مشتی ارزن و گندم بکبوتر داده میشود که آنرا «چاشنی» میگویند و باید بطور متوسط بهرکبوتر بیش از ده دانه نرسد.

کبوتران جوجه‌کشی را باید روزی دوبار دانهٔ کامل داد. در پائیز و زمستان ارزن و گندم مخلوط با دانه‌های چربی‌دار از قبیل سنگینك و قره‌ماش و غیره مناسب است. در بهار و تابستان باید از دادن دانه‌های چربی‌دار خودداری کرد زیرا سبب‌پیدایش طعمه (غدد چربی) در بدن حیوان میشود. هر عضو کبوتر که بطعمه گرفتارآید ازکار بازمیماند و سرانجام خود حیوان از پا درمی‌آید.

کبوتر را بیماریهای بسیار است از قبیل سفیدك (خناق) ــ اسهال ــ آبله ــ سل ــ طاعون ــ صرع ــ فلج ــ و طعمه. طریقهٔ درمان امراض مزبور را خود فصلی‌جداگانه باید و از حوصلهٔ این مختصر بیرون است.

دکتر یارشاطر



احسان یارشاطر پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه، به تحصیل در دورهٔ لیسانس زبان وادبیات‌فارسی در دانشسرای‌عالی تهران پرداخت وسپس به‌ادامهٔ تحصیل دردورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی دانشگاه تهران مشغول شد و به‌اخذ درجهٔ دکتری در این رشته نائل آمد. وی آنگاه برای تکمیل مطالعات‌خود دربارهٔ زبانهای پیش از اسلام و زبان‌شناسی به انگلستان عزیمت کرد.

دکتر یارشاطر نخست به‌تدریس پرداخت و بعد به‌معاونت دانشسرای عالی تهران منصوب گردید. و پس از بازگشت از انگلستان به‌استادی دانشگاه تهران برگزیده شد. اوسالهاست‌که مدیریت بنگاه ترجمه ونشر کتاب رابه‌عهده دارد. درسالهای اخیر بیشتر اوقات خود را درایالات متحدهٔ آمریکا صرف تدریس و تحقیق می‌کند. مدتی رئیس بخش مطالعات خاورمیانهٔ دانشگاه کلمبیا، نیویورك بود و اکنون نیز مدیر بخش زبان فارسی وفرهنگ ایران در دانشگاه مزبورست. وی درهمین سالها همکاری خود را بابنگاه ترجمه ونشرکتاب ادامه داده است واز چند سال پیش تألیف وچاپ «دانشنامهٔ ایران واسلام» به‌دوزبان فارسی وانگلیسی در زیر نظر اوانجام می‌شود.

نثر یارشاطر روان و ساده و استوارست و بدین سبب در سلك نویسندگان چیره‌دست معاصر قراردارد. وی علاوه برمقالات متعددی‌که دربعضی از مجله‌های ادبی تهران، و گاه نام مستعار «ره سپر» نوشته است، به‌زبانهای فارسی وانگلیسی نیز تألیفاتی دارد که

مهمترین آنها عبارت است از: شعر فارسی درعهد شاهرخ یا آغاز انحطاط درشعر فارسی، اشارات وتنبیهات (ترجمه وتصحیح)، پنج رساله از ابن‌سینا، داستانهای ایران باستان، داستانهای شاهنامه، زبانها ولهجه‌های ایرانی، نقاشی نوین و...

راه نو*

امروز ما در رهگذر تحول مادی و معنوی بزرگی قرار داریم. دانش نو جهانگیر شده و چهرهٔ زندگی دگرگون گردیده. نیازهای تازه پدید آمده و کوششهای تازه ضرورت یافته. در جهان کنونی تنها به‌آنچه خود داشته‌ایم نمی‌توان ساخت.

از روزگار صفویان که ما از طلب زیادت باز ایستاده‌ایم غربیان در تلاش بیشی و بهتری بوده‌اند. آنچه در این تلاش نصیب آنان شده کم نیست: محصول کار بکمك افزارهای نو افزایش یافته و ثروت عمومی فزونی گرفته و این ثروت در گشودن راههای نو و ساختن مطلوبهای تازه بکار افتاده. جهل و حرمان اگر یکسره از میان برنخاسته بسیار اندك شده. سیری و رهائی از وحشت نیاز پرداختن بامور ذوقی ومعنوی را برای گروه کثیری ممکن ساخته. فنون پزشکی پیش‌رفته و پاکیزگی و آراستگی از انحصار توانگران بیرون آمده. روابط آسان شده و زندگی سرعت گرفته. در این‌میان درخت اندیشه بارهای تازه آورده و چشمهٔ هنر جویهای تازه زائیده.

از اینهمه، تمدنی پدیدار شده که هرچند از همه جهت پسندیده نیست، نیرومند و نافذ است و در برخورد با تمدنهای کهنتر از تأثیر باز نمیماند. دو قرن اخیر شاهد فیروزیهای این تمدن جوان درکشورهای مختلف جهان بوده است.

بسیاری از مردمی که در مسیر تمدن غرب قرار گرفتند چون از خود سابقهٔ فرهنگ و تمدنی نداشتند، یا بنگاهداری چنین سوابقی پای‌بند نبودند، یکسره راه و رسم غربیان را گردن گذاشتند. اما آنان هم که آئین خویش را گرامی میداشتند و شیوهٔ غربیان را بر خود نمی‌پسندیدند و بجهاد با آن برخاستند سرانجام قبول تأثیر را سودمند یافتند، چنانکه چین و هند و ژاپن و چند کشور دیگر عاقبت از این جهاد چشم پوشیدند.

---

*مجلهٔ سخن، سال ۴، ص ۲۴۵ — ۲۴۹.

ما نیز کمتر از صدسال است بکسب این تمدن نو پرداخته‌ایم. اما کار ما آسان نیست. از یکسو نزدیك بسه هزار سال است که در این آب و خاك زیسته‌ایم. از آنچه برما گذشته و گذرانده‌ایم کیفیتی در ما و زندگی ما پدید آمده که به‌آن از دیگران متمایزیم. آئین کهن داشته‌ایم، و هنر ظریف و شعر پایدار آورده‌ایم و بکوششهای خود در پیش بردن کاروان تمدن سرافرازیم. حیف است که از اینهمه بگذریم و جامهٔ بیگانه بتن کنیم. این جامه هرچند فاخر باشد برقامت ما زیبنده نیست.

از سوی دیگر فوائد تمدن نو را دریافته و در پی آن برخاسته‌ایم. آسان‌پذیر و مشتاقیم. عادت را سپر کهنه‌پرستی نکرده‌ایم و در آموختن شیوه‌های نو و ترك رسوم نامرغوب کهن سخت‌جانی نمی‌کنیم.

این‌کسب واقتباس در خود نه زیانبخش است و نه مایهٔ شرمساری. اگر امروز ما نیازمند دانش دیگرانیم، دیگران نیز یك روز از خرمن فرهنگ و آئین ما خوشه برده‌اند. در تلاشی که مقدر بشر است دعوی بی‌نیازی از هیچ قومی مقبول نیست.

اما دراین‌راه دو خطر بزرگ در پیش است: یکی آنکه در ولای اقتباس خود را فراموش کنیم و در خیرگی تقلید از لطائف هنری و آداب پسندیدهٔ ایرانی بگذریم ومیراث گرانبهائی راکه به‌رنج پدران ما فراهم آمده از دست بدهیم. دیگر آنکه در راه اقتباس هوسبازی و کوته‌فکری کنیم و صورت فریبا را برمعنی درست بگزینیم و مایهٔ خویش را درکسب ظواهر بیمایه نثار کنیم، و از تمدن نو بجامهٔ غربی و الفاظ فرنگی و خانه‌های بی‌حیاط و نشستن برصندلی خرسند شویم.

این دو خطر دور نیست. هم‌اکنون پیداست که این دشمنان ریشه‌خوار درسلامت حیات و بقای قومیت ما آمیخته‌اند:

جوانان نوخاسته وتنگ‌مایه باعتبار قصه‌ای که از غرب شنیده‌اند شعائر ما را کوچك میدارند، زبان ادبی ما با همهٔ ذخایر گرانمایه‌اش نزد اینان متروك مانده و هنر ایران مهجور شده. رسوم کهن از جوانمردی و مهمان‌نوازی و چشم‌پوشی و دستگیری نقصان‌یافته و ناراستی و نادرستی فزونی گرفته. اما ازآنچه غربیان را در مقاصدشان توفیق داده نیزکمتر اثر است.

صراحت و دقت علمی کمیاب است و همت و کوشش نادر. از تحمل و همکاری و حزم وخودداری نامی مانده.

وقت تنگ است. اگر در پی درمان نباشیم بیم آنست که شیرازه بگسلد و روزی برسد که نه بخود مانند باشیم ونه بدیگران.

***

اگر مطلوب ما آنست که در کشاکش این دگرگونی برپای خویش بایستیم و رنگ خود را از دست ندهیم، و نیز با جهان امروز همساز باشیم راهی جز این نیست که مآثر خویش را با مزایای نهضت غرب بیامیزیم.

نخست باید انصاف دهیم که هرچند در سنت ما خوب فراوان است همهٔ آن با زندگی امروز سازگار نیست. در عالم دانش تنها با بحث ماهیت و وجود و قوانین

عتق برده و موارد جر و نصب اسم و صور شکل چهارم نمبتوانیم با جهان کنونی همگام شویم، و در دایرهٔ عمل با کوفتن پتك و راندن گاوآهن و قلندری و خانقاه‌نشینی از دیگران بازخواهیم ماند. اما ملیت ما براینها استوار نیست و ریشه‌ای عمیق‌تر دارد. برای شناختن مآثر خویش و تقویت بنای ملیت خود باید به‌آثار زبان فارسی و تاریخ این سرزمین روکنیم.

زبان فارسی گنجینهٔ گرانبهائی از فرهنگ و تمدن ما است. بزرگان ما اثر اندیشه و ضمیر خود را دراین زبان بیادگار گذاشته‌اند. شعر رودکی وفرخی شاهنامهٔ فردوسی و تاریخ بیهقی و تذکرةالاولیاء عطار و کلیات سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه و نظایر اینها گوهران درخشان این گنجینه‌اند. غافلی باید تا آنجا که سخن از ادب و هنر است با چنین گنجی خود را تهیدست بداند.

اما تاریخ این سرزمین سرگذشت ماست. ما را بخود خو میدهد و خانهٔ ما را، هرچند کاخ زرنگار نباشد، نزد ما عزیز می‌کند. گاه اشگ شوق در دیدهٔ ما می‌گرداند و گاه سرشگ حسرت وندامت، اما بهمه حال مهر این آب و خاك را در دل ما می‌افزاید. چون بدانیم که قریب سه‌هزار سال است در این خانه زیسته و با بد و خوب آن ساخته‌ایم، روا نخواهیم داشت که امروز بعشوهٔ بیگانه‌ای معشوق دیرین را از دل بیرون کنیم و راه و رسم عاریت اختیار نمائیم.

درکسب مزایای تمدن‌غرب، که ازآن گزیر نیست، نخست باید آنچه را درخور و بایسته است بشناسیم، آنگاه بکوشیم تا آنرا درست بیاموزیم و بکار بریم.

آنچه اکنون معمول ماست جز این است. هرسال گروهی از جوانان ما بقصد دانش‌آموزی راه غرب در پیش می‌گیرند و غالباً چندین سال در آن دیار می‌مانند. افسوس که بیشتر آنها چیزی که بکار آید نمی‌آموزند. نه انتخاب رشته‌های درسی آنان غالباً تابع دستور درستی است و نه در تحصیل جز به‌آموختن چند جملهٔ شکسته و فراهم آوردن ورقهٔ ممهوری توجه دارند. از اینهمه دانشجو که در سالهای اخیر به‌اروپا و امریکا رفته‌اند اگرکسانی بفنون نساجی و رنگ‌سازی و درودگری و دارو سازی و جنگلبانی و چرمسازی و چاپ و شهر سازی توجه کرده‌اند و یا در شعب فیزیك و زیست‌شناسی و زبانشناسی و نقاشی و پیکرتراشی و زبان و ادبیات کشورهای دیگر علم درست آموخته‌اند معدودند.

در پنجاه سال اخیر تحول بزرگی در ایرانشناسی رویداده. آثار ایرانی فراوان در چین و ترکستان و هند و ترکیه و مصر و عراق و جز اینها بدست آمده. چندین زبان تازهٔ ایرانی مکشوف شده و تاریخ سیاسی و فرهنگی ایران باستان محتاج‌تجدیدنظر اساسی گردیده، و ما هرگز درصدد نبوده‌ایم از این دانش نو دربارهٔ خود چیزی بیاموزیم و دانشجویانی برای آموختن این مطالب گسیل کنیم. در بسیاری از دانشگاه‌های اروپا و امریکا کرسی زبانهای ایرانی وجود دارد و در غالب آنها میتوان فارسی وپهلوی و پارتی و اوستائی و فارسی باستان و سغدی وختنی آموخت. اگر کار دانش‌جویان ما در خارج دستور درستی داشت اکنون برای فراگرفتن زبان پدران

خود نیازمند غربیان نبودیم.
جوانان ما چون بکشورهای خارج میروند از برخی بندها که در اینجابردست وپای لذت‌جوئی و برخورداری آنهاست میرهند. چنان فریفتهٔ این سهولت تمتع‌می‌شوند که بیشتر آنها ازتوجه بمدارج برتر دانش و فرهنگ و هنرباز میمانند. بیشترآنان هرگز زبان خارجی راچندان خوب نمی‌آموزند تاخواندن و فهمیدن آثار عالیهٔ زبان بیگانه برای ایشان آسان باشدوازاین‌راه راه ذوق‌واندیشهٔ خویش راپرورش دهند. ناچار دانش و فرهنگ غرب، آنجا که پایه‌ای بلنددارد، ازدسترس دانشجویان ما دور میماند و سهم ما از تمدن نو غالباً بمدارج سبکتر آن چون داستانهای کم مایه و وصف بازیگران سینما و نسخهٔ آرایش و دستور خوشبختی محدود می‌شود.
این سفرکردگان که امید دلهای مشتاق‌اند چون بازمی‌گردند از آنجاکه‌دستشان از علم تهی است، تحفهٔ اصحاب را دامنی پر از دعوی میاورند. چون چشم بسته‌ای که بشهر کوران درآید نادیده را درخور تصور کوتاه خود توصیف می‌کنند و برای‌پوشیدن نادانی خویش طبل تهی میکوبند.
حیف است امروز که بآموختن نیازمندیم، خواسته و نیرو و اندیشهٔ خویش‌را از ندانستگی و نابسامانی کارها چنین بباطل تلف کنیم و استعداد جوانان خودرابخیره تباه سازیم.
گذشته از کاردانشجویانی‌که بغرب میروند بایدکارتالیف و ترجمه را نیز سامانی داد. امروز که عدهٔ بیشتری ازمردم بخواندن قادرند مطبوعات ازبزرگترین وسائل آشنائی ما با فرهنگ و تمدن غرب است. برآثار سبك و بی‌مایه‌ای که امروز باتکاء نوشته‌های غربی فراوان نشر می‌یابد حرجی نیست، اما باید درکنار آنها از آثار اصیل و سودمند غربیان نیز برای خود بزبان فارسی درآوریم. کار رادیو و فیلمهای علمی و تربیتی را نیز باید ازنظر دور نداریم.
اما انجام این مقصود بی جنبشی نو و طرحی نو امکان پذیر نیست. اگر باید از پیروی برهیم و باکاروان تمدن امروز همگام شویم، در ضروریات نیازمند دیگران نباشیم و بخود شناخته شویم، چاره جز درست آموختن و سخت کوشیدن و بخوداستوار بودن نیست.

دانشمند محترم*

«دانشمند محترم» از محصولات خاص کشورماست. اگر در یکی از دانشکده‌های طهران یا شهرستانها تدریس نمی‌کند و یا بادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ وابسته بیست، شغلی در یکی از ادارات دولتی مثل بانك رهنی یا سررشته‌داری ارتش یا ادارهٔ امانات پستی دارد، و در حاشیهٔ خدمت روزانه بدولت و ملت، بدانشمندی می‌پردازد، برای مجلات ماهیانه یا هفتگی مقاله مینویسد، و برای کمك بفرهنگ عمومی کشور آثار دیگران را بزبان رایج مملکتی از نو تألیف می‌کند.

«دانشمند محترم» کمی عربی میداند و کمتر ازآن فرانسه یا انگلیسی. موضوع تخصصش هرچه هست، در علم تاریخ و روانشناسی، و احیاناً جامعه شناسی نیز متبحر است. تاریخ بشر را از دوران «ماقبل تاریخ» ورق زده و روح انسان را بادیدهٔ تیزبین شکافته و سیر اجتماعات و سر تنزل و اعتلای آنها رااز نظر گذرانده است، ودرنتیجه قادراست خوانندگان آثار خود را از زحمت هرنوع تردیدی برهاند و اطمینان بدهد که‌موقعی که اوراق تاریخ بشر را ورق میزده، تاریخ باو نشان داده است... و علمای روانشناسی باو ثابت‌کرده‌اند و علمای جامعه‌شناسی با وی متفق شده‌اند که مثلا: نعمت چون از دست برود عزیزتر است.

«دانشمند محترم» سالهای دراز است فرصت مطالعه پیدا نکرده. سال گذشته بیك کتاب فوق‌العاده مهمی تألیف یکی از دانشمندان بزرگ برخورده، و دو سال پیش‌شنیده است که یکی از علمای معروف که اسمش اکنون درست بخاطرش نیست کتابی نوشته و مطالب خیلی عمیقی اظهار داشته، و همین چند روز اعلان انتشار کتابی راکه یکی از همکاران او طبع کرده ـــ که خیلی هم باو ارادت دارد، گرچه بی‌ذوق و کم‌مایه است ـــ دیده، و قصد دارد آنرا بزودی فراهم‌کند و با چندکتاب دیگرکه فراهم کرده

* مجلهٔ یغما، سال ۱۴، ص ۴۹ـ۵۲.

است بخواند. اما مشغلهٔ زندگی مگر امان میدهد. از وقتی که باصرار و ابرام ریاست تبلیغات و انتشارات «حفر قنوات کم عمق» را بگردنش گذاشته‌اند، دائماً گرفتار توقع بی‌جای این و آن است. وانگهی اعتبار کافی باداره‌اش نمیدهند و باید دائماً زد وخورد کند. فکر اینکه در کشوری که سابقهٔ تمدن چند هزار ساله دارد، بودجهٔ قنوات کم عمق لنگ باشد اصلا او را از حوصله خواندن و نوشتن می‌اندازد. البته مشغول اقدام است که قراردادی با وزارت‌فرهنگ برای طبع کتابی که چندین سال «روی آن» زحمت کشیده است ببندد، و درین باب با دانشگاه و ادارهٔ جهانگردی وزارت کشور هم تماس گرفته، خیلی هم باو اصرار کرده‌اند، تقریباً هم کاملا حاضر است، فقط مقدمه و متن آن‌باقی است که‌میشود زود تکمیل کرد. اما تازگی نمیداند چه عیبی در چشمش پیدا شده که وقتی میآید بکتاب نگاه کند سرش درد می‌گیرد.

اوراق تاریخ و درس اجتماع به «دانشمند محترم» این درس تلخ را آموخته‌است که کسی قدر دانش را نمیداند، ناچار برای تقویت علم و فرهنگ باید اهمیت علمی خود را شخصاً بکرسی بنشاند.

صبحهای جمعه و احیاناً سایر روزهای هفته برای «عرض‌ارادت» بملاقات‌دانشمندان محترم‌تر از خود میرود تا ببیند امری، فرمایشی دارند، و ضمناً اگر ممکن باشدتوصیه‌ای بفرمایند که برای دانشیاری دانشکدهٔ هنرهای اجتماعی و اداری او را در نظر بگیرند تازحمات او از میان نرود.

«دانشمند محترم» زحمت بسیار کشیده است. در کودکی در مکتب درس‌خوانده. نه‌تنها خلاصة‌الحساب و صرف میر را دیده، شرح لمعه را هم از نظر گذرانده است، گذشته از آنکه میتواند «ادخار» را از «ذخر» و «ق» را از «وقی‌یقی» بنا کند، و قضیهٔ موجبهٔ کلیه را از قضیهٔ سالبهٔ جزئیه تمیز بدهد و از قاعدهٔ لاضرر و لاضرار، و اسقاط خیار غبن درفقه، و از قوه بفعل آمدن صورت و هیولی در حکمت نیز بی‌خبر نیست. در مطالعات اخیر که‌ببرکت روزنامهٔ «خدنگ امروز» و مجلهٔ «آسیای مصور» برای اوحاصل شده از عقاید دانشمندانی مثل ویکتورهوگو و لامارتین و گوستاو لوبون هم توشه‌ای گرفته و از وسوسه نویسندهٔ میمون‌پرست انگلیسی داروین، و طبیب هرزه‌گوی اطریشی فروید، درکار علم مطلع شده است و شنوندگان خود را کمترازین گونه اطلاعات وسیع محروم نگاه می‌دارد. افسوس‌که در دورهٔ اولیسانس‌ودکترا معمول نبود و دستش بیکی از این تصدیقها بند نشد تا بتواند مثل یکی ازین فکلی‌های هرزه وبی‌مایه که تمام مایه‌شان چهار تا لغت فرنگی دست وپاشکسته است، گذشته از استادی دانشکده، ریاست روابط عمومی پست و تلگراف راهم بگیرد و بعشق عیاشی بعنوان نمایندهٔ دولت در کنفرانس بین‌المللی «کشت کائوچو در ممالك استوائی» در ژنو یا استکهلم نفسی بکشد. در دنیا قسمت او همین دانشمندی محترم شد.

اما نخست با برادر کوچکش که گذشته از «دانشمند محترم» «استاد محترم» هم شده است یار بود. اول در رشتهٔ فنی اسم نوشت، ولی بعداً که لیسانس را ازدانشکدهٔ حقوق گرفت، دولت تصمیم گرفت چند نفر را برای مطالعهٔ بهداشت شهری و روستائی

بخارج بفرستد و از جمله او را فرستادند. درخارج در رشتهٔ تعلیم وتربیت اسم نوشت ودرظرف یکسال و نیم رساله‌ای که فوق‌العاده مورد تشویق قرار گرفت و «سوربن» ازو تقاضا کردکه بخرج دانشگاه برای استفادهٔ استادان طبع کند، در موضوع «حقوق خانواده در اسلام» نوشت، گواینکه اول موضوع «مقایسهٔ عطار و اوحدی مراغه‌ای» را انتخاب کرده بود و تا نصفه هم رسانده بود.

هنوز دوسال نگذشته با درجهٔ دکتری از دانشگاههای فرانسه و سویس بایران برگشت و هفت خوان شورای عالی فرهنگ را در دوماه و نیم طی‌کرد و هشت‌ماه‌پس از ورود بدانشیاری کرسی «حقوق یونان و روم» منصوب شد. از آن تاریخ دوجلد کتاب در «تاریخ انقلاب صنعتی اروپا» از آثار استادان سابق خود تألیف کرده و جزو انتشارات دانشکده‌اش منتشر ساخته، و حالا چند سال است‌که گذشته از تدریس فرانسه در «هنرستان عالی» و تاریخ در مدرسهٔ «سن ژوزف»، و اقتصاد در «مؤسسهٔ علوم‌اداری و ارتباطی»، صبحها در «بانگک استخراج معادن» کار می‌کند، و پارسال هم توانست بااستفاده از لیسانس حقوق مشاور قضائی «بنگاه مستقل قطع اشجار نادره» بشود. چیزی که او را عمقاً آار میدهد و نمیتواند از گفتنش خودداری کند خرابی وضع فرهنگ و بی‌اساس بودن کار است.

«دانشمند محترم» شب که بخانه میرسد، روز درازی از جوش و تلاش و دریغ وحسرت و حسد را پشت سرگذاشته است. کتابهائی که در قفسهٔ خانه‌اش چیده است، مثل طلبکاران خاموش و گویا باو خیره میشوند. صبح امروز صحبت از فرضیهٔ تازه‌ای شدکه میگویند خیلی سروصدا کرده است. از آن هیچ خبر ندارد. ازوقتی‌که «دانشمند محترم» شده نتوانسته است پنج صفحه کتاب را بادقت بخواند. یاد از ایامی که در مدرسه فارغ از مشغلهٔ زندگی درس میخواند. همیشه شاگرد اول‌بود. چقدر آرزوداشت تمام کتابهای دنیا را بخواند، دانشمند بشود، دانشمند واقعی بشود از دانشمندی فقط استادی نصیب اوشد. مثل مرغ پرشکسته‌ای که همت کند و بال بزند، دست درازمی‌کند و کتابی را پیش می‌کشد و باز می‌کند. چند سطر میخواند. دوباره میخواند. فکر اینکه رئیس بانك قرار است عوض شود نمیگذارد. سه‌باره میخواند. میگویند میخواهند قانونی تصویب کنند که ادارات نتوانند مشاور قضائی داشته باشند.ازنومیخواند. نمیداند چشمش چه عیبی کرده که وقتی چند سطر چیز میخواند سرش درد می گیرد. چشمهایش رامی‌بندد. خطوط صورت ملول و غمزده‌اش آشکارتر میشود. یاد آرزوهای جوانی درسرش می‌پیچد. و دل خسته‌اش را بهم می‌فشرد. غمخوار جوان مستعدی که میتوانست دانشمند حقیقی بشود و فقط «دانشمند محترم» شد، کیست؟

شیوهٔ انصاف*

فرهنگ و تمدنی که جهان امروز از آن برخوردار است میراثی است که ازتلاش اقوام گوناگون پدید آمده. بیشتر مللی که در تاریخ نامی دارند کم و بیش در فراهم آوردن این میراث سهیم بوده‌اند. کشور ما نیز از کشورهائی است که مردم آن در طی هزاران سال بر این ذخیره عمومی افزوده‌اند.

در جهانگیری و جهانداری، دانش دوستی و هنرپروری، پدران ما شیوه‌های پسندیده آوردند، و شاعران و عارفان و دانشمندان و نقاشان ایرانی از گوهر طبع و اندیشهٔ خویش گنجینهٔ هنر و معرفت انسانی را غنی‌تر کردند. این معنی برآنها که‌از تعصب دورند و بدرستی عقاید خویش پای‌بندند پوشیده نیست و صاحبنظرانی که بتاریخ تمدن و معارف بشری پرداخته‌اند این نکات را بانصاف یادآورشده‌اند.

ازاینرو ما نیازمند خودستائی نیستیم. بفریاد و غوغا مدعی بزرگی شدن وکوس فخر برسرکوی و بازار زدن شایستهٔ کسانی است که دستشان از هنر و مغزشان ازاندیشه تهی است. آنکه صاحب هنر است محتاج نیست که روز و شب گوش مردمان را بتوصیف هنرخود آزار کند. ملتی نیزکه سهم خویش را بفرهنگ و تمدن عمومی ادا کرده‌است نیازمند اغراق در برشمردن فضائل خود نیست.

با اینهمه کمتر روزی‌است که حماسه‌های غرا و فخریه‌های مبالغه‌آمیز دربارهٔ ایران و ایرانیان در رادیو نشنویم و در مطبوعات نخوانیم. می‌شنویم که رسم جهانداری و جهانگیری راما بعالم آوردیم؛ درجنگ آزمائی و دلیری و پهلوانی ایرانیان درهیچ دوره مانندی نداشته‌اند؛ شاهنشاهی هخامنشی هرگز نظیری نیافت، و پشت رومیان قرنها ازوحشت جنگجویان ایرانی در لرزه بود، مردم یونان دانش وفلسفه را نخست از ما آموختند؛ شاهپور اول ساسانی جنبشی جهانگیر را موجب شدکه تمدن یونان و روم

---

*مجلهٔ سخن، سال ۴، ص ۱۶۵–۱۶۸.

را درنوردید؛ کتب دینی بودائیان و مسیحیان و قوم یهود اقتباس ناقصی از کتب‌دینی ماست؛ ایرانیان باستان هرگز جز راست کلمه‌ای برزبان نمیراندند و کیش آنها از خرافات دینهای همزمان پاکیزه بود؛ شعر و عرفان آنست که ما آورده‌ایم.....

درآوردن اینگونه عبارات حماسی از آوردن شاهد نیز باز نمیمانیم. هرجا تأیید مدعا لازم باشد از گفتهٔ «یکی از علمای غرب» یا «یکی از دانشمندان» یا «یکی از بزرگان» یا«یکنفر آمریکائی« استمداد میکنیم، و اگر اهل خرافه نباشیم و این موجودات وهمی را نپذیریم، عباراتی را ازافلاطون و فیثاغورث و گزنفون و شاردن و اولئاریوس و پیترودلاواله و امثال ایشان، بی آغاز و انجام، چنانکه منظور ما را مناسب افتد، از متن بیرون میکشیم و مدعای خویش را برعنائی تمام بسخنان ایشان میآرائیم، تاآنجا که مسلم شود بزرگی و راستی و دلاوری و سخاوت و ابداع جامه‌ایست که تنها بقامت مادوخته‌اند، ودیگران جز خوشه‌چینانی از خرمن فضل مانبوده‌اند، وخود نیز براین سخنان گواهی داده‌اند.

بنای اینگونه سخنان بر مبالغه یا اشتباه است، و زیانش آنست که ارزش واقعی‌ما رانیز از نظر دور میدارد، و مارا بعجب و خودفروشی منسوب میکند. در تاریخ‌ما اززشت و زیبا هردو اثر است، و ازاینرو بسرشت آدمی و تاریخ همهٔ ملتهای بزرگ مانند‌ه‌است.

اوراق زرین در کتاب سرنوشت ماکم نیست. اگر بکشورداری و کشورگشائی بالیدن سزاست، حکومت بیدادگر آشور را ما بدستیاری بابلیان برانداختیم. کورش و داریوش سردارانی بزرگ بودند و شاهنشاهی وسیع و نیرومندی پدید آوردند که ازهند تاآفریقاکشیده میشد واقوام گوناگون درسایهٔ آن به‌امن میزیستند و شاهان هخامنشی غالباً مزاحم آداب و مذاهب این اقوام نبودند. سواران اشکانی بارها چابکی و استادی خود را در فنون جنك برومیان آشکار کردند و ازتوسعهٔ دولت روم بطرف مشرق مانع شدند. چند تن از سرداران رومی دراین هوس بخاك افتادند. خاندان ساسانی رویهمرفته خاندانی نیرومند و استوار بود و استقلال ایران را در برابر کشورگشائی رومیان و اقوام شمالی نگاهداشت.

پس از اسلام نیز دلاورانی چون مقنع و بابك خرمی و مازیار و یعقوب لیث و مرداویچ از ایران برخاستند. سامانیان در کشورداری اصولی برگزیدند که سالها پس از زوال ایشان استوار بود و ترکان غزنوی و سلجوقی وخوارزمشاهی بربنای آن حکم میراندند. خاندان صفوی نیز از مردان جنگ‌آزما و شایسته چون شاه‌اسمعیل و شاه عباس خالی نبود.

اینهمه کم نیست، واگر گاه ضمیر ما بشکستهائی که در روزهای ناتوانی از آشوریان و یونانیان و هیتالیان و تازیان و ترکان و مغولان و پرتقالیان دیده‌ایم بگراید، مایه تسلی خاطر است. کدام کشور است که ناکامی شکست را نچشیده باشد؟ دولت آشوریان و رومیان و مغولان نیز باهمه سرسختی سرانجام درهم شکست و بپایان آمد.

اما اگر شکست بهنگام ناتوانی اسف‌انگیز است جور در ایام توانائی نیز شایسته

ستایش نیست. دریغ که ما نیز از اقتضای طبع آدمی برکنار نبوده‌ایم و گاه بکارهائی دست زده‌ایم که از آن باسف یاد باید کرد. شهر آتن را چون دست یافتیم بانتقام سارد آتش زدیم. بمردم ارمنستان که کیش زرتشتی نمی‌پذیرفتند جور بسیار روا داشتیم و مکرر بکشتار ایشان برخاستیم. ازکتیبه‌های کرتیر، موبد زرتشتی، وشاپور اول که تازه از دل خاك بیرون آمده پیداست که بسیاری دیگر را که کیش جدا داشتند سخت آزار کرده‌ایم. مانویان و مزدکیان را هرگز آسوده نگذاشتیم. اگر افتخار فتوحات محمود غزنوی و نادر از آن ماست خجلت غارت و کشتار ایشان درهند نیز بما متعلق‌است.

اما آنچه بیش از جهانگیری و جهانداری مایه سرفرازی است و حماسه‌سرایان مبالغه‌گو کمتر بآن توجه دارند مددی است که پدران ما بتوسعهٔ فرهنگ و اندیشه و هنر انسانی رسانده‌اند. راست‌که آنگاه که ما در مسیر تمدن نو سفر بودیم بعضی اقوام راهی دراز رفته بودند و ما از مردم مصر و بابل و آشور و چین و هند علم آموختیم، چنانکه در گاه شماری و نجوم و ظرفسازی و ساختن سلاح و کاخ و شهر از مصریان و آشوریان و بابلیان درسهای سودمندگرفتیم، و در ریاضیات و طب و شعب علوم از هندیان و یونانیان و یهودان بهره بردیم. اما از مللی نبودیم که تنها بگرفتن خرسند شویم. گذشته از آنکه تربیت اسب و کشت بعضی گیاهان را بهمسایگان آموختیم، از دوراه در توسعهٔ فرهنگ و تدوین اندیشه کوشیدیم: یکی آنکه میان ملل گوناگون رابطهٔ فرهنگی برقرار کردیم و وسیلهٔ انتشار محصول مادی و منعوی اقوام مختلف شدیم. دیگر آنکه صورت مدونی از اندیشهٔ اسانی را در جامعهٔ کیشهائی که چون کیش زرتشتی از ایران برخاستند فراهم آوردیم.

چون مسلمان شدیم، در تقویت تمدن اسلامی کوشیدیم وبزرگانی چون سیبوبه و فارابی و رازی و بایزید و ابن‌سینا و بیرونی و ابوسعید و خیام و غزالی و خواجه نصیر و رشیدالدین بعالم اسلام آوردیم.

عشق خدمت و صفای طبع و ظرافت اندیشه را در تصوف بهم آمیختیم و عرفانی لطیف وخیال‌انگیز ساختیم و آنرا در نثری شیوا وشعری شیواتر نشاندیم. در کنار گروهی ناشاعر و بدنویس و بدنگار و کم‌هنر، هنرمندانی چون رودکی و فرخی و فردوسی و عطار و سعدی‌و مولوی و حافظ و بهزاد و رضا عباسی و میرعماد و درویش، ومعماران ومجلدان و کاشی‌سازان بزرگی که تنها آثار گرانبهای آنها را میشناسیم بوجود آوردیم.

انصاف باید داد که ما در فن ساختمان بامصریان برابر نبوده‌ایم، و در پیکرتراشی و فلسفه و آزاداندیشی بیونانیان نرسیده‌ایم، و در راهسازی و آبیاری و بنای شهرها وکشورداری از رومیان فروتر بوده‌ایم، و در شعب علوم ابداعات بزرگ کمتر داشته‌ایم. در جنبش اخیر تمدن نیز که بدست مردم غرب‌فراهم‌آمده‌سهم بزرگی نداریم. اما اگر بشعر خود و هنر نقاشان و معماران و کاشی‌سازان و قالی بافان و سابقهٔ آئین وفرهنگ خود ببالیم مدعی باطل نیستیم.

آنها که درباب ایران و ایرانیان بمبالغه های ناروا دست میزنند بهتراست که

بجای آن فرزندان این آب و خاك را بهنر وادب‌ایران آشناکنند و نفائس شعر و نثرما را بآنان بشناسانند، تا مهر ایران بی‌حاجت غلو و خویشتن بینی دردلها نیرو گیرد.

امروز که با نهضت غرب در تنگنای اقتباس افتاده‌ایم هنوز می‌توانیم فخری‌بمفاخر خود بیفزائیم و آن فخر انصاف وراستی است.

میکل آنژ*

۱۴۷۵ – ۱۵۶۴

هنگامیکه **میکل آنژ** در بستر مرگ خفته بود بکاردینال **سال‌ویاتی** که بر بالین اوبود چنین گفت: «من میمیرم و حال آنکه تازه مقدمات هنر را آموخته‌ام.»

این سخن کسی است که بزرگترین هنرمند دورهٔ رنسانس و از نوابغ شگفت‌انگیز جهان شمرده میشود. اما از فروتنی نبود که میکل‌آنژ چنین میگفت. برعکس، این حجار چیره‌دست بخود اعتقاد بسیار داشت و هنرمندان معاصر خود را که در میان آنها کسانی چون **رافائل** و **تی‌سین** و **لئوناردو داوینچی** بودند همه را مقلد و کم‌مایه میدانست و درکارگاه خود را باحتیاط می‌بست تا افکار و مضامین اورا هنرمندان زمان ندزدند وقدر هنر خود را چنان میدانست که بزحمت بصحبت پاپ رضا میداد. اما تصوری که از عالم زیبائی داشت چنان منیع و بلند پایه بود که هرگاه برآن نظر میکرد هنر خود را کوچك‌میدید.

وصف این عالم زیبائی، و عشق پرشوری که این هنرمند عارف بجلوه‌گرساختن زیبائی داشت از مضامین عمدهٔ اشعار اوست. اما شهرت و اعتبار میکل‌آنژ در عالم نقاشی و پیکرسازی و معماری چنانست که بسیاری شعر اورا از نظر دور میدارند.

میکل‌آنژ شاعری را دیر آغاز کرد و باآنکه در جوانی قطعاتی سروده بود، تا حدود شصت سالگی چندان بشعر نپرداخت، و برای بیان آنچه در پس چهرهٔ گرفته و رنج‌کشیدهٔ او نهفته بود نقاشی وپیکرتراشی را اختیار کرد و باقدرتی‌که باعجاز شبیه است سنگ را بسخن واداشت.

وقتی‌که در جوانی برای ساختن پیکری از **عیسی** و**مریم** پیشنهادی به‌واتیکان

---

* مجلهٔ سخن، سال ۴، ص ۳۵۹ – ۳۶۲.

فرستاد درآن چنین نوشت: «این چنان اثری خواهد بودکه هیچیك از هنرمندان زمان نخواهد توانست اثری بهازآن بوجود آورد». چون آماده شد و مردم بدن رنج‌دیدهٔ عیسی را از مرمر سفید برداماں مریم دیدند خیره ماندند، وحتی حسودان و بدخواهان قدرت او را آفرین گفتند (این اثر در **کلیسیای سن‌پیر** رم قرار دارد و از نفائس آنجاست).

کمی بعد مجسمهٔ «**داود**» را از قطعه سنگ عظیمی که چهل وشش سال بیکار افتاده‌بود بیرون آورد و آن پیکر جوانی است برهنه، بلندقامت با اندام پهلوانی و دستهای توانا و سری نسبةً کوچك. درصورت «داود» همت وقوت تصمیم و مردانگی با مهربانی آمیخته است و میکل‌آنژ درآن به‌تصویر صفات مطلوب خود نظر داشته. نصب این پیکر چنان واقعه‌ای شمرده شد که سردم ایتالیا تا چندین سال تاریخ وقایع رااز‌آن قیاس میگرفتند.

با ساختن پیکر داود شهرت میکل‌آنژ در جهان هنر پیچید، و امیران و پاپها در طلب‌او بمسابقه برخاستند. اما کاری‌که میکل‌آنژ بآن دلبستگی خاص داشت‌ساختن آرامگاه پاپ **ژولیوس دوم** بود که برای اوسرچشمه مصائب بسیار شد. عاقبت پس‌ازبیست وسه‌سال‌که دراین کار رنج برد این اثر بزرگ رابپایان آورد. مجسمهٔ معروف «**موسی**» که ویرا مانند نیمه‌خدائی پرهیبت با دوشاخ کوچك و درحال خشم باطنی نشان میدهد پیکرهٔ مرکزی این آرامگاه است.

درمیان آثار گرانبهائی که از حجاریهای دورهٔ رنسانس در موزه **لوور** پاریس وجود دارد بی‌شك هیچیك مانند دو مجسمه بنام «**بنده**» از آثار میکل‌آنژ انسان را باعجاب وانمیدارد. یکی در حال کوشش برای رهائی است و دیگری نیرویش بپایان رسیده و درحال سقوط و نزع است. فصاحت این دوپاره سنگ را دربیان درد اسیری وشوق‌آزادی شاید در هیچ شعری نمی‌توان یافت این دو مجسمه هم در اصل متعلق بآرامگاه پاپ ژولیوس دوم بوده است.

این دو مجسمه را با مجسمهٔ موسی ومجسمه‌هائی که در «**آرامگاه خانواده مدیسی**» در فلورانس قرار دارد می‌توان مهمترین آثار حجاری میکل‌آنژ و از معجزات عالم هنر محسوب داشت.

میکل‌آنژ با آنکه از استادان مسلم نقاشی است ذاتاً برای حجاری زاده شده بود. قوت بیان او وقتی ببرترین پایهٔ خود میرسد که سنگ را برای ادای مقصود اختیار می‌کند سنگ در دست ا وبخود می‌پیچد و می‌تابد و به‌بیانی فصیح سخن میگوید گاه چنان افکار و مضامینی در سنگ نشانده است که شاید از طاقت‌سنگ بیرون است میکل‌آنژ هم از آن دسته هنرمندان نادری‌است‌که مانند**بتهوون** و **شکسپیر** مضمون و معنی هنرشان گاه بیش از توانائی ماده و قالب هنر آنهاست.

میکل‌آنژ در نقاشی هم شیوهٔ حجاری بکار میبرد. تصاویر نقاشی او در حقیقت مجسمه‌هائی هستند که بر سطح دوبعدی نقش شده‌اند طراحی این تصاویر در کمال قدرت ومهارت است، اما رنگ‌آمیزی میکل‌آنژ ساده وبی تکلف است، زبردستی و قدرتی که

نقاشان مکتب ونیز مانند جورجیوله و تیتورتو و ورونز در بکاربردن رنگها و نمودن جلوه‌های گوناگون نور دارند در آنها دیده نمی‌شود وقتی که ال‌گرگو El Greco نقاش بزرگ و رنگ آمیز ماهر قرن هفدهم دربارهٔ میکل‌آنژ گفت «وی مرد بسیار خوبی بود اما نمیدانست چطور نقاشی کند، و همه را از جرئت انداخت» بهمین نکته نظر داشت. اما در نظر خود میکل‌آنژ که به‌مکتب فلورانس متعلق بود اساس نقاشی طرح درست بود، چنانکه وقتی تی‌سین نقاش نامدار مکتب ونیز وجادوگر رنگ برم آمد و میکل‌آنژ بعضی آثار او را دید گفت: «اگر هنرمندی این مرد باندازه استعداد اوبود در عالم هنر نظیر نمی‌یافت. حیف‌که در ونیز طراحی را درست نمیآموزند».

جرج سانتایانا شاعر وفیلسوف معاصر، دریکی از غزلهایش میگوید که خداوند با آفریدن شکسپیر خلقت را مضاعف کرد. شاید این معنی دربارهٔ میکل‌آنژ مناسب‌تر باشدکه دست‌آفریننده‌اش پیوسته در کار خلق بدایع هنربود، وهم ماجرای خلقت راکه بیش از سیصد تصویر عظیم دارد با چیره‌دستی تمام برسقف‌های بلند نمازخانهٔ سیستین Sistine درکلیسای سن‌پیر نقش کرد.

بیست و پنج سال بعد از او خواستند تا بر دیوار همین نمازخانه پرده‌ای از «روز پاداش» بکشد. در این پرده که از بزرگترین آثار نقاشی جهان است میکل‌آنژ که روانش از بدخواهی اطرافیان آزرده بود و در طول عمر ببدی و ناراستی بیشتر مردمان اعتقاد یافته بود، شمه‌ای ازاعتراض خاطر خود را آشکارکرد وعیسی رابخلاف معمول بصورت عیسائی منتقم و قهار که گروه بدکاران را بایك حرکت دست بقعر دوزخ واژگون می کند مجسم ساخت.

میکل‌آنژ در جوانی از سخت‌گیری پدر و حسادت استادان و بدخواهی همکاران رنج بسیار برد و روحش ملول شد، یکی از همکاران که تاب انتقاد او را نداشت بینی اورا بامشتی درهم‌کوفت. این نقص تاآخر عمر در صورت میکل‌آنژ باقی ماند وبر تلخی و ملالت او افزود. کم حرف و گرفته و بدگمان بود.

در اواخر عمر رنج وغمی راکه بزبان سنگ می‌گفت در شعر نشاند پرشورترین اشعار او قطعاتی است‌که درآنها روی سخن با بانوی شریف و هنرمند و لطیف‌طبع ویتوریاکولونا Vittoria Colonna است که مدت ده‌سال دوست و غمگسار او بود و سرچشمهٔ الهام شعر و عشق او بشمار میرفت، و چون درگذشت میکل‌آنژ از بزرگترین خوشدلی که در میان مردمان داشت محروم شد، در این غزلها غالبا سخن از زیبائی و هنر و عشق و دوستی است. عشق در نظر میکل‌آنژ رنگ عارفانه دارد و افکار او از تعالیم و فلسفهٔ افلاطون متاثر است. زیبائی و خوبی و حقیقت را یکی می‌داند و هنر را جلوه‌گاه جمال می‌شمارد. قطعهٔ ذیل دربارهٔ زیبائی از اشعار اوست:

«چه‌گستاخ و گمراهند آنهاکه حس زیبائی راکه در نهاد مردمان جاری است و دلهای پاك را بآسمانها متوجه میسازد بلذائذ جسمانی منحرف میسازند.

اما دیدگان ناقص از مشاهدهٔ صورت فانی بتماشای جمال جاوید نخواهند رسید و بدرك مقامی که بی‌لطف حق دست نمیدهد توفیق نخواهند یافت.

تنها جلوهٔ زیبائی است که چشمان مراکه برهر چیز نیکو عاشق‌اند، و جان مرا که در تکاپوی رستگاری است، بسوی آسمانها می‌کشد.

همچنانکه هرگاه نوری از ستاره‌ای دوردست برزمین می‌افتد خاطرها را بجانب سرچشمه نور میکشد، عشق و شور خدائی و دستور درست را بیش از هرجا درچشمان ستاره‌وش میتوانند یافت.»

پس از مرگ ویتوریا کولونا میکل‌آنژ سخت شکسته شد و مدتی در بستر بیماری خفت، اما عاقبت‌بپاخاست. کمی‌بعد در هفتاد و سه‌سالگی پاپ او از درخواست‌کرد که‌گنبد تازه‌ای برای کلیسیای سن‌پیر در رم طرح‌ریزی‌کند و بسازد. هنرمند پیر نخست این پیشنهاد را ردکرد، که عمری نمانده، اما سرانجام پذیرفت و بکار آغاز کرد. پاپ مرد و چهار پاپ دیگر نیز آمدند و رفتند و وی هم‌چنان در اینکار بود. شانزده سال‌سپری شد و میکل‌آنژ شاهکار معماری خود را که مشهورترین اثر معماری رنسانس است بوجود آورد. دراین‌کار آنچه اورا یاری میکرد ایمان مذهبی اوبود، اما قلبا بیش از پیش خود را تنها وملول میدید. در کاغذی‌که دراین اوان برای یکی ازدوستداران خود واساری Vasari نوشته چنین میگوید: «اگر نه این بود که رفتن من ساختمان سن پیر را زیان خواهد زد آرزو میکردم تا مرا نیز درکناراستخوانهای پدرم بخاك‌بسپارند، اما ساختمان را زیان زدن هم حیف است و هم گناهی بزرگ.»

این یاس و دلتنگی و احساس بیحاصلی را در غزلی که با همین نامه فرستاده‌است میتوان دید:

«سرانجام، پس از عمری دراز، زندگی من در دریای خروشان بر زورقی‌لرزان درساحل لنگر افکند، ساحلی که باید اعمال گذشته رادرآن پاسخ گفت.

آن تصورات پرشوری که با وسعت و ابهام خود هنر را معبود من قرار داده بود خیالی بیش نبود، و خواهشهائی که مرا برمی‌انگیخت و بستوه می‌آورد جز غرور و فریب نبود.

از خواب و خیال عشق‌که پیش ازاین چنان شیرین بود اکنون چه‌فایده‌که اندیشهٔ دومرگ مرا میآزارد: یکی مرگی که هم‌اکنون روی داده و دیگر مرگی که بتهدید برخاسته...»

آخرین اثر میکل‌آنژ گروه مجسمه‌هائی بود که برای مزار خود ساخت وداستان بخاك‌سپردن عیسی را مجسم میساخت. در این گروه میکل‌آنژ صورت خود را در پیکر نیکودموس، دوست وفادار عیسی، مجسم ساخت. مقایسهٔ چهرهٔ امیدوار و مصمم و مبارز «داود»، که حالت میکل‌آنژ جوان را در نظر میآورد، و صورت شکسته و غم کشیدهٔ نیکودموس که روزگار کهولت هنرمند پیر را مجسم میسازد نموداری از سرگذشت درونی این روح ناشاد است.

آیا می‌توان از نقاشی جدید لذت برد؟*

۱

نقاشی جدید برای گروهی از مردم که‌بارها هوش و دانش خویش را آزموده و هرگز در آن خللی نیافته‌اند مشکلی ایجاد کرده است. می‌بینند که جمعی کج‌طبع و نااستاد که ازکشیدن موشی یا خرگوشی عاجزند نام استاد و هنرمند توانا برخودگذاشته و موزه‌ها و نمایشگاهها را باآثار ناهنجار خود انباشته‌اند. عجیب‌تر آنکه بسیاری ازنقادان و دانشمندان و نویسندگان نیز، که ظاهراً در سلامت عقل آنان تردید نیست، بفریب اینان از راه بدر رفته و بستایش مضامین غریب و اشکال نامطبوع ایشان برخاسته‌اند. موزه‌ها در خرید آثار این نقاشان بریکدیگر سبقت می‌جویند و مجموعه‌داران ثروتهای هنگفت در راه گرد آوردن پرده‌های آنان نثار می‌کنند. نقادان هنر و صاحبان مطبوعات گوئی نهانی برضد «ذوق سلیم» توطئه کرده‌اند: هر روز چیزی از آثار این نااستادان طبع می‌کنند و در «تجلیل» پرده‌های این طفلان مکتبی مقالات نشر میدهند. هنرشناسان بجای آنکه این کجروان را به‌تیمارستان بفرستند و هنردوستان را از مزاحمت آنان برهانند در بزرگی آنان سخن می‌گویند و هذیان منقوش ایشان را بیان احوال آدمی و تصویر جهان خارج می‌نامند. یکی **پیکاسو**[۲] را نابغه می‌خواند و دیگری **روئو**[۳] را بی‌نظیر می‌داند و سومی در نقوش ناهنجار **ماتیس**[۴] و **میرو**[۵] کمال هنر عصر ما را جلوه‌گر

---

* نقاشی نوین، ص ۷–۴۳.

۱- Duchamps.

۲- Picasso.

۳- Rouault.

۴- Matisse.

۵- Miro.

می‌بینند......

انسان با شوق بسیار بدیدن نمایشگاهی می‌رود. می‌رود تا اثری «زیبا» ببیند و جانش خوش شود. می‌بیند مشتی تصویر عجایب بر در و دیوار آویخته‌اند. یکی زنی کشیده که سه چشم دارد و بینیش بمنقار زاغ و پایش بپای مرغ شبیه است و هیچیك از اعضای بدنش برجای خود نیست و نامش «زنی با کلاه آبی» است. دیگری مقداری مربع و مکعب را در هم‌آمیخته و آن را تصویر فلان مرد نامیده. سومی با دست و پای رنگی برصفحهٔ تابلو راه رفته و آن را منظره‌ای از باغ بهار خوانده. دیگری چوبی را درمرکب زده و آن را بدست طفل پنج ساله داده و نقش حاصل را «رنج پیری» نام نهاده. عقل در حیرت‌است که این چه بلعجبی‌است. بینندهٔ خودکام که فریفتهٔ درایت‌ودانش‌خویش‌است می‌داند که فرد دانا چون بچیزی معتقد شد هرگز از آن باز نمی‌گردد و خردمندی که مردوار بپای گفتهٔ پدران و سنت پیشینیان ایستاده است‌عقل خود رابفریب این‌نوخاستگان از دست نمی‌دهد. می‌داند که نقاش خوب یك وظیفه دارد و آن اینست که طبیعت را در اثر خود مجسم کند و چیزها را چنانکه هست بنمایاند. مگر نقاشان بزرگ عالم مانند **رافائل**[6] و **رامبرانت**[7] جز این کرده‌اند.

پس شهرت این کج قلمان باستادی، و رواج آثار ایشان، یا نتیجهٔ توطئهٔ‌جمعی مدعی محیل و بی‌خرد است، و یا در روزگار ما ذوق سلیم چنان دچار انحطاط شده و منطق درست چنان سستی گرفته که با وجود این همه پیشرفتهای علمی و صنعتی و باصدها سال سابقهٔ نقاشی، کمال هنر عصر ما باید این‌گونه اشکال چشم‌آزار و مضامین ناهنجار باشد.

این‌طرزاندیشه خاص خرده‌گیران این سرزمین نیست. در کشورهای مغرب نیز بسیاری از صاحب‌نظران نقاشان جدید را صمیمانه بی‌هنر و کج‌طبع می‌دانند و در میان ایشان بسیاری را نیز به‌ریا و مردم‌فریبی منسوب می‌کنند. و این نکته تازه نیست.

از روزی که نقاشان از شیوهٔ قدیم انحراف جستند، آثار ایشان هدف تیر ملامت قرار گرفت. وقتی **میله**[8] پردهٔ معروف خود «خوشه چینان» را قریب بیك قرن پیش بنمایش برد، هنرشناسان زمان سخت برآشفتند و اظهار انزجار کردند و هنگامی که **مانه**[9] اثر مشهورش «ناهار بر روی‌چمن» را بمعرض نمایش گذاشت هنرسنجان آن را «رکیك» شمردند. سزان تا اواخر عمر هدف سرزنش و حملهٔ اصحاب‌عقل بود وهم‌اکنون کسانی که در مغرب‌زمین آثار **براك**[10] و **روسو**[11] و **لژه**[12] و **پیکاسو** و **کله**[13] را مظهر

۶- Raphael.

۷- Rembrandt.

۸- Millet.

۹- Manet.

۱۰- Braque.

۱۱- Rousseau.

۱۲- Léger.

۱۳- Klee.

انحطاط هنر در عصر کنونی می‌شمارند کم نیستند.

اگر جمعی از هنرشناسان در آثار نقاشان جدید «آنی» می‌بینند عامهٔ مردم عموماً از این «آن» غافل‌اند. در نمایشگاه‌هائی که امروز در کشورهای غربی تشکیل می‌شود و به‌آثار اینگونه نقاشان انباشته است گروه‌بسیاری‌بتماشا می‌روند. اما همهٔ این تماشاگران از معتقدان نیستند. بعضی شنیده‌اند و بکنجکاوی آمده‌اند. بعضی بقصد کوشش مجدد اما بیهوده‌ای برای فهم نقاشی نو می‌آیند. برخی می‌آیند تا از قافلهٔ متجددان باز نمانند و آنجا که بازار خودفروشی از این راه گرم است بایراد نکته‌ای و اظهارنظری علم و پیشرفت فکری خود را آشکار سازند. جمعی نیز از منکرانند. می‌آیند تا در اعتقاد خود راسخ‌تر شوند و بررد نقاشی جدید دلائل تازه بیابند. ولی دوستداران و معتقدان نیز کم نیستند، و اگر عدهٔ آنان فراوان نیست بی‌شك روبفزونی است.

اگر کسی در نمایشگاه جملاتی را که در حین گردش بگوشش می‌رسد بخاطر بسپارد می‌بیند که عباراتی از این قبیل مکرر میشود: «این پرده‌چه قشنگی دارد؟» و «این کجایش بآدمیزاد شبیه است؟» و «انسان از دیدن این اشکال بدحال میشود» و «هر بچه سه‌ساله‌ای هم می‌تواند این‌ها را بکشد» و «من که‌ازاین نقاشیها چیزی نمی‌فهمم» و «این‌ها اگر می‌توانستند مثل آدم نقاشی کنند اینها را نمی‌کشیدند» و «مردم دیوانه شده‌اند» و «نقاشی جدید دروغ است، اساسی ندارد».

راستی هم حق باید داد. برای کسانی که در نقاشی جدید ممارستی ندارند و چشم آنها از کودکی بدیدن تصاویر خوش‌رنگ و خوش‌آیندی که بر توپ چیت و چلوار و استوانهٔ گردان «شهر فرنگ» و دیوار مغازه‌های خرازی و صفحهٔ مجلات رنگی و اعلان سینماها دیده‌اندخوگرفته است و آثار نقاشان بزرگی چون **رافائل** و **تی‌سین**[۱۴] و **انگر**[۱۵] را مظهر زیبائی دانسته‌اند طبیعی است که پرده‌های جدید را نپسندند ودرخطوط ناموزون و رنگهای ناساز و مضامین غریب آن حسنی نبینند. اما داوری همهٔ کسانی که نقاشی جدید را نمی‌پسندند یکسان نیست. بعضی روش ساده و روشنی دارند: آنچه را ندانند یا نپسندند «بد» می‌دانند. اینها آن فرقه‌اند که یقین دارند در هوش و درایتشان خللی نیست. از زحمت تردید و رنج آموختن آسوده‌اند. فهم خدادادشان شاخص زشت و زیباست.

بعضی دیگر با نیت خالص به‌نقاشی جدیدرو می‌کنند، و چون در آن چیزی که موجب شوقی و شوری شود، نمی‌یابند باز می‌گردند. اما تعصب ندارند و نقاشی جدید را بالضروره زشت یا حاکی از حمق و تقلب نمی‌شمارند و هرچند در دل بر رواج‌چنین آثاری افسوس می‌خورند، سلیقهٔ خود را شاخص خوب و بد نمی‌شمارند. اینها اصحاب احتیاط‌اند.

اما جمعی دیگر ذهن جوینده دارند و در داوری شتاب نمی‌کنند. می‌شنوند که

۱۴- Titian.

۱۵- Ingres.

نقاشان معاصر شیوهٔ تازه‌ای آورده‌اند. می‌خوانند که اکثر نقاشان بزرگ امروز پیرو و عامل این شیوه‌اند. بدیدن نمایشگاهی می‌روند تا شیوهٔ نو را ببینند، یا کتابی از آثار این نقاشان بدست می‌گیرند تا تصویر پرده‌های ایشان راتماشاکنند. می‌بینند ونمی‌پسندند. می‌خواهند باز گردند، اما با خود می‌گویند اگر نقاشی زمان ما اینست حیف است ما از درك آن بی‌بهره بمانیم. بپژوهش برمی‌خیزند. کتاب و مقاله می‌خوانند و مکرر آثار این نقاشان را از برابر چشم می‌گذرانند. باز لذتی نمی‌برند. اما دامان جستجو را رها نمی‌کنند. بیاد می‌آورند که کسانی که در جهان ما علمدار فرهنگ و دانش نواند هوادار شیوهٔ این نقاشان‌اند. نقادان و هنرشناسان اینان را بعنوان هنرمندان بزرگ پذیرفته‌اند. اگر اینان فریب خورده‌اند یا توطئه کرده‌اند، موزه‌داران و مجموعه‌سازان را که باید مال عزیز را در این راه نثار کنند چگونه می‌توان بنادانی منسوب کرد. وانگهی ازمیان این نقاشان بسیاری اهل فرهنگ و ادب‌اند و در شناختن آثار نقاشان قدیم و زیبائی آنها از ما بی‌خبرتر نیستند. بعضی از آنها در شیوهٔ کهن نیز آثاری بوجود آورده‌اند و چون این آثار را می‌نگریم در آنها خللی نمی‌بینیم. آیا نمی‌توان تصور کرد که انحراف آنها از شیوهٔ زیبای کهن علتی جز سفاهت و «نابلدی» داشته باشد؟ آیا نقاشی نیز مانند سایر فنون هنر دچار تغییر و انقلاب کلی نگردیده و فصل تازه‌ای در تاریخ نقاشی گشوده نشده؟ اگر عللی موجب این تحول اساسی شده آن علل چیست؟ هدف این تحول چیست؟ آن زیبائی که جان نقاشی است کجاست؟

مرد پژوهنده از پای نمی‌نشیند تا برچگونگی نقاشی جدید واقف شود و مقدمات آن را دریابد و از سیر و تحول آن مطلع گردد. آنگاه‌اگر باز نپسندد می‌داند که‌انکارش مبتنی بر جهل یا تعصب نیست و اگر دلش با نقاشی جدید همراه نشد اقلا ذهنش موجبات آن را دریافته است. در این گفتگو روی سخن با اینگونه پژوهندگان است.

۲

نخست ببینیم آنچه مردم عادی را از نقاشی جدید گریزان میکند چیست.

هرکس که به‌پرده‌ای نگاه می‌کند گمان می‌کند می‌داند نقاشی خوب چیست. یعنی از پیش مقیاسی در ذهن خود آماده دارد، و چون به‌پرده‌ای نظر می‌کند آنرا بمحك این مقیاس می‌سنجد و برخوب و بد آن حکم می‌کند. نادر کسی میتوان یافت که مدعی شود نمی‌داند نقاشی خوب چیست.

اعتقاد عموم اینست که پردهٔ نقاشی باید مظهر «زیبائی» باشد. و زیبائی خاصیتی است در بعضی موجودات طبیعت، چون گل و زن و طاوس و مهتاب، که انسان آنرا بفطرت درك می‌کند. و نیز عموم معتقدند که آنچه امروز زیباست همیشه زیبا بوده و عامل زیبائی بگشت روزگار تغییر نمی‌پذیرد.

اگر «ونوس» اثر **تی‌سین** و «مریم عذرا» اثر **رافائل** و مناظری که **کنستابل**[۱۶] نقاش انگلیسی و **رویسادل**[۱۷] نقاش هلندی از باغ و رود و بیشه و آسمان کشیده‌اند و مناظری که **ایوازوسکی**[۱۸] نقاش روسی از دریا ترسیم کرده زیباست از اینجاست که این نقاشان زیبائی «طبیعت» را در اثر خود مجسم کرده‌اند. حتی بسیاری میدانند که در سایر رشته‌های هنری‌چون شعر و موسیقی و حجاری نیزوظیفهٔ هنرمندساختن اثری «زیبا»ست.

از این گذشته مرد عادی گمان دارد که ملاك چیره‌دستی نقاش آنست که طبیعت را هرچه بهتر و کاملتر تقلید کند. اگر موضوع تابلو زیبا باشد ولی نقاش نتواند نظیر آنرا در تابلوی خود نقش کند اثرش مطلوب نیست. نقصی که بعضی خرده‌بینان در «شیر سر در حمام» یافته‌اند از این مقوله است.

بعضی دیگر توجه کرده‌اند که گاه موضوع پرده زیبا نیست و لذتی که از دیدن پرده می‌برند از «مهارت» نقاش در تقلید طبیعت است. مثلا تصویری که **موریلو**[۱۹] نقاش اسپانیائی از پسرکی ناقص‌الخلقه کشیده و یا تصویری که **شاردن**[۲۰] و **ولاسکوئز**[۲۱] از مردمان بی‌چیز و کودکان ژنده‌پوش ساخته‌اند، یا تصویری که **رامبرانت** از پاره‌گوشت دکان قصابی کشیده است، موضوعشان زیبا نیست. مهارت نقاش در کشیدن «عین» منظره است که پرده را خوش آیند می‌کند. غالباً در وصف پردهٔ خوبی می‌شنویم که «موئی با طبیعت‌فرق ندارد».

بعضی دیگر دریافته‌اند که خوش‌آیند بودن برخی پرده‌های نقاشی بیشتر ازآنجاست که ذهن انسان را متوجهٔ داستانی یا واقعه‌ای می‌کند و یا مضمونی اجتماعی یا اخلاقی یا حالتی از حالات انسانی را بخاطر می‌آورد و در حقیقت وسیلهٔ انتقال ذهن آدمی بماجرائی یا نکته‌ای خارج از حیطهٔ خط و رنگ است.

پردهٔ «ایوان مخوف» اثر **رپین**[۲۲] نقاش روسی که تصویر امپراطور تندخوی روسیه است که فرزند خود را بزخم خنجر از پای در آورده، و پرده‌های **هوگارث**[۲۳] نقاش انگلیسی بنام «رسم ازدواج» و بسیاری از پرده‌های مذهبی، مانند شکنجهٔ شهداء و بوسهٔ خیانت یهودا و شفا یافتن کور و شل بدست عیسی، بیشتر از این راه ذهن را خشنود میکنند.

پرده‌های **گویا**[۲۴] نقاش اسپانیائی بنام «معایب» که هجواخلاق عامه است، وپرده‌های

۱۶- Constable.
۱۷- Ruysadel.
۱۸- Ayvazevsky.
۱۹- Murillo.
۲۰- Chardin.
۲۱- Velasquez.
۲۲- Repin.
۲۳- Hogarth.
۲۴- Goya.

بسیاری از نقاشان هلندی مانند **یان‌استن**[۲۵] و **بروگل**[۲۶] (پدر و پسر) را که موضوعشان وصف مجالس عیش و سرور و شکم‌پروری و باده‌خواری دهقانان هلندی است نیزمی‌توان از این قبیل دانست.

پس مرد عادی چون بپرده‌ای نگاه می کند منتظر است که نقش پرده تصویر یکی از موجودات زیبای طبیعت باشد، و یا مضمونی داستانی یا تاریخی یا اخلاقی یا نظیر اینها داشته باشد، و بهرحال نقاش بخوبی از عهدهٔ تقلید طبیعت برآمده و از این راه «مهارت» خود را آشکار کرده باشد. اگر پرده‌ای عاری از این هنرها بود در نظر وی ناخوشایند است.

همهٔ این‌ملاکهارامی‌توان‌پذیرفت، وپرده‌هائی‌هست که‌لذت‌ماازآنهابموجب‌همین‌عوامل است. امامردعادی‌که تربیت‌خاصی‌برای تمتع‌ازهنرنقاشی‌نیافته‌است‌ازوجود ملاکهای دیگر غافل‌است، و ملاکهائی راکه ذکرش گذشت‌عام وشامل و ازلی وابدی می‌داند: نقاشی‌چینی و مینیاتور ایرانی و موزائیك بیزانسی و پرده‌های مذهبی قرون وسطی و نقوش غارهای «آجانتا» در هند و تصاویر غارهای ماقبل تاریخ را در اسپانیا و فرانسه و آثار اقوام بدوی و مجسمه‌های معابد هند و برمه را تنها برین‌اساس می‌سنجد، و ناچار در هر یك عیبی می‌بیند: برمینیاتور ایرانی خرده می‌گیرد که سایه روشن ندارد و در آن دور و نزدیك یکسان است. پرده‌های بیزانسی طبیعی نیست و در آنها صورت و قامت اشخاص طویل و از اندازه بیرون است؛ مجسمه‌های هند و برمه ترکیبی غریب دارد: بعضی هشت دست دارند و در بعضی دیگر دهان به‌غار و شکم به خم ماننده است؛ آثار اقوام بدوی همه هیولاوش و زشت و خارج از تناسب است. غافل است که مقیاس و میزانی که وی برای سنجش آثار هنری دنیا بکار می‌برد زادهٔ زمان و مکان و محیط خاص اوست، و شاید برآنچه خارج از دایرهٔ تجربهٔ اوست صادق نباشد.

غافل است که اگر هفتصد سال پیش در اروپا می‌زیست، یا در تبت بپرستش بودا مشغول بود ،و یا در دستگاه بایسنقر، شاهزادهٔ هنرپرور تیموری، بمصور ساختن وتذهیب نسخ خطی اشتغال داشت و میخواست اثری خوش‌آیند بوجود بیاورد، طبیعت راچنانکه هست تقلید نمی‌کرد، بلکه ملاك و میزان دیگری بکار می‌برد.

از این گذشته غافل است که آنچه وی ملاك خوبی و زیبائی پردهٔ نقاشی می‌داند دوربین عکاسی میتواند در لمحه‌ای حاصل کند. عکسی که با مهارت از باغ خزان و غروب خورشید و اندام زیبای زنی و چهرهٔ خندان کودکی بردارند همهٔ محاسنی را که منظور مرد عادی است جمع دارد: موضوعش زیباست و طبیعت نیز عیناً در آن تقلید شده. اگر پیش از این نقص چنین عکسی بکار نرفتن رنگ‌های طبیعی بود، امروز این ایراد نیز در میان نیست. اما هرکس که ز شهر آشنائی است می‌داند که جان نقاشی را در عکس عکاس نمیتوان یافت، و آن نوع از عکاسی که هنر است هنر بودنش بمناسبت

۲۵- Jan Steen.

۲۶- Brugel.

تقلید دقیق از طبیعت نیست.

از توجه به‌این نکات مرد پژوهنده در صحت یا تمامیت ملاك پیشین تردید می‌کند و بتأمل می‌پردازد که اگر ملاك وی نادرست یا محدود است پس ملاك درست چیست و با چه میزانی باید خوب و بد پرده‌های نقاشی را سنجید؛ اگر نقاشی نباید زیبا باشد پس چه باید باشد؟ زشتی که مطبوع نیست.

۳

در نقادی و حکم کردن برخوب و بد آثار هنری دو شیوه میتوان بکار برد: یکی آنکه نقاد قبلا پیش خود مسلم میکند که اثر خوب چیست و اثر بد کدام است. شرایط هر یك را از پیش میداند و میزان سنجش در خاطرش روشن است. مثلا کسی بشعر خراسانی خو میگیرد و باشعار **فرخی** و **معزی** و **مسعود سعد** دل می‌بندد و میزان شعر خوب را بر حسب اشعار آنها معین‌می‌کند. چون بمثنویهای **عطار** و غزلهای **صائب** میرسد در آنها لطفی نمی‌بیند. «شعرنو» را نیز بی‌دغدغهٔ خاطر «کفر ادبی» میشمارد.

کسانی که در آغاز نهضت رمانتیسم باعتبار اشعار **رنسار**[۲۷] و **کرنی**[۲۸] و **راسین**[۲۹] آثار **هوگو**[۳۰] و **موسه**[۳۱] و **لامارتین**[۳۲] را محکوم شمردند از این زمره بودند. چه از پیش میدانستند شعر خوب چیست و شعر بد کدام است. در عالم موسیقی نیز **بارتوك**[۳۳] و **استراوینسکی**[۳۴] و **شونبرگ**[۳۵] نخست چنین رویه‌ای مردود شمرده شدند.

این روش حسنش آنست که انسان را از زحمت جستجو و پژوهش در امان‌میدارد، و چون با مسیر عادت همراه است منافی آسودگی نیست و کوشش تازه‌ای را خواستار نمیشود.

عیبش آنست که پشتیبان رکود است. ذوق زمان یا مکان معینی را تعمیم می‌دهد و مانع جنبش و جهش قریحه و ابداع میشود. اگر مثلا شاعران همیشه قول کسانی را که طرفدار «سبك‌فصیح‌استادان‌کهن» اند رعایت‌می‌کردنددرفرانسه**هوگو** و **بودلر**[۳۶] و **ورلن**[۳۷]

۲۷- Ronsard.
۲۸- Corneille.
۲۹- Racine.
۳۰- Hugo.
۳۱- Musset.
۳۲- Lamartine.
۳۳- Bartok.
۳۴- Stravinsky.
۳۵- Schönberg.
۳۶- Baudlaire.
۳۷- Verlain.

و **والری**[۳۸] و **اوراگن**[۳۹] بوجود نمی‌آمدند، وانگلیس‌وامریکا وآلمان از وجود **الیوت**[۴۰] و **پاوند**[۴۱] و **ریلکه**[۴۲] خالی می‌ماند.

در عالم نقاشی این شیوهٔ داوری و نقادی در قرنهای هفدهم و هجدهم و تا اواخر قرن نوزدهم در اروپا متداول بود. اصول آنرا میتوان در نوشته‌های **رنولدز**[۴۳] نقاش و نقاد بنام انگلستان در قرن نوزدهم دید. وی معتقد بود که وظیفهٔ نقاش آنست که آن زیبائی کلی و اصیلی را که در طبیعت هست در اثر خود نمودار کند. آنچه در طبیعت زیباست ممکن است زیبائیش کامل نباشد. وظیفهٔ نقاش است که اگر در موجود زیبا عیب و نقصی هست بکمك تصوری که مشاهدهٔ طبیعت از «زیبائی تام» بوی داده است برطرف کند، تا آنچه میکشد مظهر زیبائی‌کامل باشد. نقاش واقعی‌نباید نظرش به‌چیزهای فردی و جزئی و خصوصی معطوف باشد. این درخت و آن زن و این اسب و آن گلدان درخور نظر او نیست، بلکه باید نظر بصورت عمومی و کلی اینها داشته باشد. اگر درختی می‌کشد باید از عیب و نقص این‌درخت‌و آن درخت خالی باشد. پس وظیفهٔ نقاش آنست که در انتزاع «زیبائی تام» از موارد خاص بکوشد و آنرا موضوع اثر خود قرار دهد.

رنولدز و هم‌عصران او برحسب همین رویه تصوری از «زیبائی تام» که در طبیعت نمودار است در ذهن داشتند، و چون بپرده‌ای نظر میکردند این میزان آماده و مهیا را در سنجش آن بکار می‌بردند.

این اعتقاد که آثار هنری باید مظهر زیبائی باشد و زیبائی را میتوان از موجودات طبیعت انتزاع کرد از یونان قدیم سرچشمه گرفته است. از آثار دورهٔ کلاسیك یونان قدیم غریزه و ذهن توأماً متلذذ میشد. مثلا اگر حجاری قامت زنی را از سنگ میتراشید غریزه از آنجهت که اندامش مطلوب و شوق‌انگیز بودمتمتع‌میشد و ذهن از نظم و تعادل اجزاء پیکره برخوردار می‌گردید. چنین اثری زیبا خوانده میشد. تعادل میان مطلوب غریزی و مطلوب ذهنی اساس کار هنرمندان بزرگ یونان قدیم بود.

اما برقرار ساختن تعادل میان این دو مطلوب دشوار است. اگر زن عریانی را با گیسوان آشفته و خندهٔ هوس‌انگیز و سینهٔ برجسته ترسیم کنند، غریزه بیشتر متمتع میشود، اما ذهن انگیزه‌ای درخور توجه نمی‌یابد. برعکس، نقوش هندسی را ذهن بعلت نظم و تعادل و دقت آنها بیشتر می‌پسندد، اما غریزه موجبی برای لذت در آنها نمی‌بیند. جمع معین این دوست که هنر عمدهٔ صنعتگران کلاسیك یونان است. لذت عمیقی که از اینگونه آثار می‌بریم تا حدی نتیجه باریکی و دشواری یافتن تعادل میان هوای غریزه و خواهش ذهن است.

در اروپا پس از «رنسانس» اصول‌هنری‌یونان و رم قدیم رواجی‌یافت، ولی بتدریج

۳۸- .Valéry

۳۹- .Oragon

۴۰- .T. S. Eliot

۴۱- .Pound

۴۲- .Rilke

۴۳- .Sir Jashua Reynolds

از سهم «غریزه» کاسته شد و خواهش «ذهن» نیرو گرفت، چنانکه بنابر «تقریرات» **رنولدز** نقاش باید ذهنش دائماً در حال مقایسه و استقراء زیبائی باشد.

در میان فلاسفه‌ای که به‌هنرهای زیبا توجه کرده‌اند نیز این روش رواج داشته. فلاسفهٔ «ایده‌آلیست» مانند **کانت**[44] و **هگل**[45] و **شلینگ**[46] و **فیکته**[47] نیز از راه اندیشه و تعقل اصولی برای زیبائی و هنرهای زیبا مقرر کردند. در اینجا مجال بحث عقاید آنان نیست، اما اینان نیز کمتر بخود آثار نقاشان توجه داشتند، و برای سنجش آثار هنری اصولی که از پیش مقرر داشته بودند، بکار میبردند.

اما شیوهٔ دوم که اخیراً رواجی گرفته، آنست که از پیش اصولی را مسلم فرض نکنیم، بلکه آنچه را در زمانهای مختلف و در سرزمینهای گوناگون‌دنیا قریحهٔ هنری اقوام مختلف ساخته و پرداخته است در برابر بگذاریم، و آنها را بعنوان محصول هنری این اقوام بپذیریم، و آنگاه در پی یافتن اصولی برآئیم که همهٔ این آثار را دربربگیرد و تمتع از آنها را جایز بشمارد.

این روش را که «روش تجربی»[48] است هنرشناسان آلمان مانند **سمپر**[49] و **گروسه**[50] پیش کشیدند و اساس آن مشاهده و دقت در همهٔ آثار هنری است. روش استقرائی است نه‌قیاسی. با پذیرفتن این‌نظر دایرهٔ هنرهای زیبا وسعت گرفت، و محدودیتی که از تعبیر نقادان قرن هجدهم و امثال آنان پیش آمده بود ازمیان برخاست. روشن شدکه تنها آثار یونان و رم قدیم و آثار اروپا از قرن پانزدهم تا نوزدهم نیست که میتوان اثر هنری محسوب داشت، بلکه اقوام بدوی، مصریان قدیم، سومریها، هندیها و مردمی که پیش از تسلط اسپانیا در مکزیك و پرو میزیستند نیز آثار هنری داشته‌اند، و اگر آثار هنری آنها مطبوع طبع ما نیست از نارسائی عادت ذهنی و ذوقی ماست.

با پیش گرفتن «روش تجربی» آثار هنری اقوام بدوی مورد توجه خاص واقع شد، چون اینگونه آثار را میتوان منشاء و ریشهٔ هنرهای زیبا در ادوار بعدی شمرد. هنر اقوام بدوی ساده‌تر است و از اینرو استنباط اصول آن آسان‌تر. همانطور که خصوصیت و شکل و تحول آتی هرگیاه در دانهٔ آن نهفته است، اصول هنری دوره‌های جدید را نیز میتوان در هنر بدوی جستجو کرد.

همچنین هنر کودکان، خاصه نقاشی آنان، اعتباری یافت، و هرچند ارزش اثر کودکان یا اقوام بدوی را نمیتوان با اثر مردمی که تمدن و فرهنگ آنها پیشرفت کرده است برابر شمرد، این آثار از لحاظ مطالعهٔ منشأ هنر و کیفیت بوجود آمدن آن اهمیت خاص دارد.

۴۴- Kant.
۴۵- Hegel.
۴۶- Schelling.
۴۷- Fichte.
۴۸- Méthode empirique.
۴۹- Semper.
۵۰- Grosse.

پس نه‌تنها مجسمهٔ یونانی و مینیاتور ایرانی و پردهٔ دورهٔ رنسانس و نقاشی‌چینی از آثار هنرهای زیبا شمرده شد، بلکه آثار سیاهان افریقا و بتهای چین و هندوستان و ماسکهای جادوئی اقوام جنوب شرقی آسیا نیز از این جنس محسوب گردید.

بسیاری از اینگونه آثار زیبا نیست آثار اقوام بدوی و آثار بیزانسی و آثار امریکای قدیم و سیاهان افریقا عموماً اشکال غریب دارد و تناسب و تعادلی که ما بآن خود کرده‌ایم در آنها نیست. باین‌ترتیب تعریف‌تازه‌ای از «هنر» ضرورت‌یافت. می‌بایست تعریفی یافت که نه‌تنها آثار **میکل‌آنژ** و **دورر**[51] و **ورمیر**[52] و **ولاسکووز**[53] **وداوید**[54] و **گینزبارا**[55] را شامل شود، بلکه هنر افریقا و آسیا و امریکای قدیم و اقوام بدوی را نیز در بر گیرد.

اگر چنین تعریفی یافتیم شاید بتوان نقاشی جدید را نیز مشمول آن قرارداد.

مختصر آنچه گذشت آنکه بسیاری از مردم امروز برحسب عادت و سلیقه و تربیت خود تصوری از «نقاشی خوب» در ذهن دارند و هرگاه پرده‌ای می‌بینند آنرا برحسب این تصور می‌سنجند، و اگر آنرا با تصور خویش سازگار ندیدند مردود می‌شمارند.

تصور عمومی اینست که پردهٔ نقاشی باید مظهر «زیبائی» باشد، و این‌همان تصوری است که نقاشان و نقادان قرن هفدهم و هجدهم و غالب نقاشان و هنرشناسان قرن‌گذشته داشته‌اند. از اینرو هنگامی که بعضی از نقاشان نوپرداز از شیوهٔ کهن بازگشتند، و راهی تازه در پیش گرفتند، اصحاب عادت و پاسداران «زیبائی» عموماً تأسف خوردند، وبرخی نیز خشمگین شدند، و برانحطاط ذوق و سستی اندیشهٔ کسانی چون **میله** و **مانه** و **سزان**[56] و **رنوار**[57] حکم کردند. این از آنجا بود که به‌نوع خاصی ازنقاشی، یعنی آن نوع از نقاشی که از قرن پانزدهم ببعد در اروپا رایج شده بود خو گرفته بودند. چیره‌دستی نقاشانی چون **جورجونه**[58] و **رافائل** و **تی‌سین** و **رامبرانت** و **وان‌دایك**[59] و **ولاسکوز** و **روبنس**[60] این نقادان را مجاب کرده بود که «نقاشی» آنست که این استادان معمول داشته‌اند، وچون اثر این استادان در نظر زیباست نقاشی خوب آنست که زیبائی را در پرده مجسم کند.

از اواخر قرن گذشته جنبشی در امور ذوقی و فکری بشر پدید آمد. اندیشهٔبشری بند عادت را گسست و با تهور بیشتری در کار دنیا نظر کرد. **نیچه** و **فروید** و **مارکس** و

---

۵۱ ـ Dürer نقاش آلمانی قرن ۱۵ و ۱۶.

۵۲ ـ Vermeer نقاش هلندی قرن ۱۷.

۵۳ ـ Velasquez نقاش قرن ۱۸ اسپانیا.

۵۴ ـ David نقاش فرانسوی قرن ۱۸ و ۱۹.

۵۵ ـ Gainsborough نقاش انگلیسی قرن ۱۸.

۵۶ ـ Gezanne.

۵۷ ـ Renoir.

۵۸ ـ Giorgione.

۵۹ ـ Van Dyck.

۶۰ ـ Rubens.

آینشتاین ظاهر شدند و افقهای تازهٔ فکری پدید آوردند.

هنرهای زیبا نیز صورتی تازه پذیرفت. شعر نو و موسیقی نو و نقاشی و حجاری و رقص و معماری نو بوجود آمد. نقادی هنر هم دیگرگون شد، و تحقیق در آثار اقوام کهن‌تر و هنر قبایل بدوی رونقی گرفت. هنرشناسان متفق شدند که هیچ قومی عاری از آثارهنری نیست، و درهیچ‌زمان بشر بی«هنر»نزیسته است. تنها مردم‌اروپا از«رنسانس» ببعد نیستند که اثر ببازار هنر آورده‌اند. شعر و نقاشی و نظائر آنها از ضروریات زندگی هرقومی است، هرچند از ضروریات مادی نیست. مصریان و بابلیان و هندیان وایرانیان و مردم مکزیك و پرو نیز از روزگار کهن آثار هنری بوجود آورده‌اند. قبایل وحشی نیز صاحب نقاشی و حجاری‌اند. کودکان هم هنری خاص خود دارند. نقاشی کودکان نیز برای ما زیبا نیست، اما برای خود آنها لذت‌بخش است. پیداست که حاجت خاصی را در آنها برمی‌آورد.

هنر قبایل بدوی و اقوام قدیم نیز عموماً «زیبا» نیست، اما بی‌شك بتگر چینی و حجار مکزیکی و پیکرساز افریقائی و نقاش بیزانسی آثار خود را بقصد ایجاد زشتی یا آزردن مردم قرن بیستم بوجود نیاورده‌اند. ناچار آنچه در نظر ما زشت و ناساز و بیهوده میآید در نظر این اقوام معنی و حاصلی داشته، یا جوابگوی دردی و احتیاجی بوده.

اما آثار این اقوام باتعریفی‌که نقادان قرن‌گذشته از «هنر» برای ما بارث‌گذاشته‌اند سازگار نیست. اینان حصر کردند کـه نقاشی باید «زیبا»باشد، و نقاش باید با تقلید «عین» طبیعت یاآنچه در طبیعت زیباست هنرمندی خود را آشکار کند.

اگر نقاشی و حجاری مصری و ژاپنی و استرالیائی و افریقائی نیز از مقولهٔ هنر است پس تعریف هنر چیست؟ آیا میتوان تعریفی یافت که همهٔ این آثار را در برگیرد و شامل آثار **رافائل** و **رامبرانت** و **انگر** هم بشود؟ اگر چنین تعریفی یافتیم‌شاید بتوان نقاشی جدید را نیز که ازجهاتی با نقاشی اقوام بدوی مناسب است حق حیاتی داد.

دکتر غلامحسین یوسفی



غلامحسین‌یوسفی درسال ۱۳۰۶ درمشهد به‌جهان گشود. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همین شهر به‌پایان رسانید و برای ادامهٔ تحصیل عازم تهران شد. پس از گرفتن درجهٔ لیسانس در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی از دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی تهران، و رشته‌های قضائی وسیاسی‌دانشکدهٔ حقوق به‌ادامهٔ تحصیل در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران پرداخت و در سال ۱۳۳۵ به‌اخذ درجهٔ دکتری در این رشته نائل آمد.

وی از سال ۱۳۲۹ خدمات فرهنگی و دانشگاهی خود را با دبیری در دبیرستانهای مشهد آغاز کرد. از سال ۱۳۳۴ که دانشکدهٔ ادبیات در مشهد تأسیس گردید به‌تدریس در این دانشکده مشغول شد و سپس به‌دانشیاری زبان و ادبیات فارسی دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد برگزیده شد. او چندی تصدی ادارهٔ انتشارات دانشگاه مشهد و نیز پس از تشکیل گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی در این دانشگاه مدیریت این گروه آموزشی را برعهده داشت. اکنون با سمت استادی، مدیریت دورهٔ تخصصی زبان وادبیات فارسی دانشگاه فردوسی (مشهد) را عهده‌دار است.

دکتر یوسفی علاوه برتسلط به‌زبان و ادب فارسی، زبانهای عربی، انگلیسی و فرانسه را بخوبی می‌داند. کارهای تحقیقی ادبی او که با دقت و وسواس واحتیاط علمی کامل مقرون‌است وی را درشمار محققان و صاحب‌نظران ارجمند کشور ما قرارداده است. صفت ممتاز دیگر وی تواضع فوق‌العادهٔ علمی اوست و عشق به‌آموختن.

وی در طی سفرهای خود به اروپا و آمریکا درکتابخانه‌های معروف نظیر کتابخانهٔ ملی پاریس، موزهٔ بریتانیا، دانشگاه کمبریج و آکسفورد به‌مطالعه پرداخته است.

دکتر یوسفی مقالات تحقیقی بسیار در مجله‌های فارسی نوشته، نثرش ساده وروان و استوار و صحیح است. برخی از تألیفات و کارهای تحقیقی او عبارت است از: فرخی سیستانی، ابومسلم خراسانی، نامهٔ اهل خراسان، دیداری با اهل قلم، برگهایی در آغوش باد، ترجمهٔ داستان من و شعر (با همکاری دکتر یوسف بکار)، تصحیح انتقادی چند متن معتبر ادبی: قابوسنامه، لطائف‌الحکمه، ترجمهٔ تقویم‌الصحه، التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه، و نیز منتخب قابوسنامه .

زبان فارسی، بنیان فکر و فرهنگ ما*

«وقتی ملتی مقهور می‌شود تا هنگامی که زبان خویش را خوب حفظ کند گویی کلید زندانش را در دست دارد.» این سخن آلفونس دوده[1] نویسندهٔ فرانسوی ــ که مربوط است به‌روزگار استیلای آلمان برآلزاس‌ولرن ــ در قرن بیستم نیز نه‌تنها ارزش خود را حفظ کرده بلکه بامسائلی که امروز در زمینهٔ اندیشه وفرهنگ درجهان مطرح است از جهات مختلف خاصه از لحاظ اهمیت زبان ملی درخششی دیگر پیدا می کند.

مساله زبان فارسی برای ما ایرانیان مهمتر از آن است که برخی ازدرس‌خواندگان ما می‌پندارند. زبان فارسی فقط وسیلهٔ سخن‌گفتن و رفع نیازمندیهای روزانهٔ ما نیست که بتوان باچند ساعت تدریس آن در دبستان ودبیرستان ــ بتوسط هرکس که باشد ــ سر و ته قضیه را بهم آورد و دلخوش بودکه وظیفهٔ خود را در قبال ملت و مملکت انجام داده‌ایم بلکه این موضوعی است بسیار مهم وخطیرکه باموجودیت فکری‌وفرهنگی ما بستگی دارد.

زبان وسیلهٔ اندیشیدن است. مردمی‌که زبانی پرمایه وتوانا ندارند از فکر بارور و زنده وآفریننده بی‌بهره‌اند. بنابراین هر قدر درتقویت این بنیان مهم زندگی غفلت شود در پرورش فکر مردم سهل‌انگاری شده است. کسانی‌که حد و رسم معانی کلمات و مرز آنها برای خودشان روشن نیست چگونه می‌توانند درست بیندیشند و چه‌چیز را می‌توانند مطرح کنند؟ حاصل پریشان فکری بی‌گمان پریشان‌گویی است.

برخی از آنان‌که چندسالی به‌زبانی خارجی درس خوانده‌اند واینك می‌گویندبدان زبان می‌اندیشند نه به‌فارسی ــ اگر سخنشان استوار باشد ــ چطور ممکن است به‌این طریق ازفرهنگ وادب ایران آگاهی حاصل کنند مادام‌که اندیشه‌های خویش را در

---

* مجلهٔ یغما، سال ۲۵، ص ۶۵-۷۱.

۱ ــ (۱۸۹۷-۱۸۴۹) Alphonse Daudet

قالبی غیرایرانی شکل می‌دهند. بعبارت دیگر، بنابراظهار خودشان، هرچیز تا نخست بدین صورت بیگانه درنیاید مفهوم ومعلوم ایشان نمی‌گردد. پس اگر گفته شود اینان را از لحاظ معرفت نمی‌توان ایرانی تمام عیار خواند سخنی گزاف نیست. زیرا آنچه ما را ایرانی بافرهنگ، بمعنی کامل کلمه، می‌پرورد طب وفیزیك و ریاضی، باهمهٔارجمندی آنها، نیست بلکه فکر ومعارف وادب ایرانی است که تحصیل آن در دامن ادبیات وعلوم انسانی وبه‌زبان فارسی ممکن می‌گردد وبس، نه‌فقط تولد درایران وچندسالی دراین‌دیار به‌مدرسه رفتن وایران رانشناختن، سپس آموختن پزشکی، مهندسی، شیمی ویا دیگر شاخه‌های علوم دریکی از دانشگاههای اروپایی یا امریکایی. گو این‌که مکرر دیده شده است که بصیرت بعضی از این‌گروه فرهنگ رفتگان ما در زبان خارجی نیز حداکثر ازفهم ونگارش نامه‌های عادی واستفاده ازبرخی کتب درسی فراتر نمی‌رود.

ایرانی بودن، ازاین نظرگاه، مستلزم ایرانی اندیشیدن است وایرانی فکرکردن، نتیجهٔ معرفت به‌فرهنگ ایران است وبه‌زبان فارسی اندیشه‌کردن.

بی‌سبب نیست که وقتی ازیکی ازصاحب‌نظران ما درباب فرهنگ شرق و غرب سؤال می‌شود، می‌گوید: «گذشتن ازغرب‌زدگی مستلزم تعاطی کلمات است وگرنه‌ماکه زبانمان ویران‌است ونسبت به‌معنی و حقیقت‌کلام و اسم و مسمی و کلمات، بعد و فاصلهٔ زیادی پیدا کرده‌ایم چه‌طور می‌توانیم همه‌چیز واز جمله گذشته وتفکر گذشته وشرق را طرح‌کنیم؟ زبان برای من اصالت دارد ولذا می‌گویم‌که این زبان است‌که اقوام را از هم متمایز می‌کند. وقتی زبان ویران شد، تذکر گذشته هم ازمیان می‌رود وبه‌همین جهت اکنون دیگر تذکر نسبت به‌گذشته ــ یعنی یاد حضوری نه‌یاد حصولی نسبت به‌آن ــ در میان نیست. اما وقتی این تذکر نباشد، پرسش قلبی وحقیقی هم نمی‌توان‌کرد»[۲].

این سخنان نه‌تنها مبالغه نیست بلکه ازجهات مختلف معتبرست. همهٔ ارزش واعتبار میراث فرهنگ بشری نتیجهٔ تنوع اندیشه‌ها وفرهنگهای‌گوناگون بوده است وبرخورد وپیوند آنها بایکدیگر. درعصرما گسترش ونفوذ روزافزون وشگفت‌انگیز وسائل ارتباط جمعی کم‌کم دارد جهان را به‌طرف کلی‌سازی ویك‌نواختی بی‌سابقه‌ای سوق می‌دهد. خاصه اگرچنان‌که دانشمندان پیش‌بینی می‌کنند، با سود جستن ازقمرهای مصنوعی، فرستنده‌های جهانی تلویزیون تا قرن آینده درعالم بکار افتد واکثر معرفت بشربتدریج از راه چشم و با دیدن تصویرهای تلویزیونی حاصل گردد و وسائل سمعی وبصری کم‌کم جای مطالعه وتفکر را بگیرد.

نتیجهٔ این‌کار بتدریج بصورت یکدست درآمدن ادب ومعارف ملل است وهمسان و قشری شدن اندیشه‌ها و سیرآنها در یك مجرای معین. بدیهی است در این میان زبان و فرهنگی‌که قدرت وسیطرهٔ اقتصادی بیشتر پشتیبان آن باشد غلبه پیدا می‌کند وزبانهای ملی در برابر زبانهای معدود رایج در تلویزیونهای جهانی دچار ضعف خواهد شد اما این

---

۲ ــ احمد فردید، مجلهٔ فرهنگ و زندگی، دی‌ماه ۱۳۵۵، ۳۳/۷. در اصطلاح‌وی پرسش‌قلبی زاییدهٔ **تفکر قلبی است** و تفکر قلبی در برابر **تفکر قالبی** بکار رفته است.

وضع به‌ضرر همان زبانها ومعارف نافذ نیزتمام می‌شود زیرانتیجهٔ آن، عقیم شدن فرهنگ بشری خواهد بود از بدایع افکار وابتکاراتی که می‌تواند در دامان خود فرهنگهای غنی وگوناگون بپرورد. چه ملال‌آور خواهد بود دنیایی بدون تنوع وابداع که درآن همه کم‌کم یك‌جور بیندیشند، رفتار واحوالشان شبیه هم باشد، یك‌نوع اظهار شادی یا بیان اندوه‌کنند ومثلا بصورت ابزار وپیچ ومهره‌های اتومبیل شورولت درآیندکه در همه جای جهان یك نوع است و با یك شمارهٔ مشخص و با یك طرز استعمال‌معین! کسانی‌که به‌گمان خود برای سرعت پیشرفت درکسب علوم وفنون جدید، گاه ترویج یك‌زبان رایج جهانی را به‌جانشینی زبان ملی گوشزد می‌کنند تصوری از چنین آیندهٔ ناگواری ندارند وگرنه سخنی بدین خامی برزبان نمی‌آوردند.

درامریکا ـ که‌کشوری است صنعتی ومظهر استیلای ماشین وتکنولژی جدید ـ اندیشه و بیان تقریباً یك‌نواخت بسیاری ازمردم در سرتاسر این سرزمین پهناور درنظر نکته‌بینان تعجب‌آور است. درجاهای مختلف اشخاص باعباراتی همانند تشکر می‌کنند، ابراز تأسف می‌نمایند ویا اظهار عشق‌می‌کنند. گویی‌همچنان‌که نام وتشکیلات‌فروشگاهها، شیوهٔ معماری و شهرسازی وخیابان‌بندی وگردشگاهها در اکثر شهرها شبیه یکدیگرست، مهندسانی روان‌شناس وکارآزموده برای عواطف وطرزبیان مردم هم قالبهایی خاص ساخته‌اند وغالباًکم وبیش مثل هم می‌اندیشند وسخن می‌گویند. فکر وزبان قالبی‌ناگزیر باهم مربوطند وزادهٔ یکدیگر.

تأسف‌انگیزست وقتی می‌بینیم پاره‌ای ازهمان تعبیرات قراردادی و بی‌رمق کم‌کم از راه برگرداندن فیلمهای فرنگی به‌فارسی و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و دیگر وسائل طبع ونشر ویا بوسیلهٔ ترجمه‌های خام بعضی ازمترجمان کم‌مایه در زبان فارسی رخنه‌کرده است. چندان که زبا ن‌مردم بی‌سوادکوچه و بازار، گاه زنده‌تر و اصیل‌تر و فصیح‌تر از زبان بسیاری‌ازتحصیل‌کردگان است‌که تحت تأثیراین‌گونه تعبیرات والقاآت قرارگرفته‌اند!

گروهی از درس‌خواندگان ما ـ که بتدریج ادارهٔ‌کارهای مختلف وگاه امور مهم فرهنگی وتربیتی را برعهده می‌گیرند ـ ازاین اهمیت زبان ملی غافلند. درنتیجه محصول فکر وکار آنان، هرقدر هم حسن نیت وکوشش بخرج دهند چنان‌که باید ثمربخش نیست و کمتر به‌درد ایران می‌خورد. اینان همان‌طور که می‌پندارند بهترین روش، آن مدرسه و دانشگاهی است که درآن خوانده‌اند ـ زیرا وسعت دیدکافی و روح علمی ندارند ـ بهترین زبان‌راهم زبان‌آن‌کشوری می‌شمرند که در آن‌جا تحصیل کرده‌اند نه‌زبان فارسی‌که بمنزله شاهرگ حیاتی فرهنگ وفکر ایرانی است. نتیجهٔ این طرز تفکر آن است‌که گاه می‌شنویم‌کسی می‌گوید: خوب است در دانشگاه دروس علوم و پزشکی را به‌زبانی خارجی تدریس‌کنیم، دیگری شادمان است‌که بافرزند خردسالش در خانه به‌زبان فرنگی سخن می‌گوید یا او را به‌مدرسه‌ای فرستاده است‌که همهٔ درسهابه‌زبان فرانسوی یا انگلیسی تدریس می‌شود!

وقتی بسیاری از کودکستانها و دبستانها یاد دادن زبانی خارجی را، در آگهیهای

گوناگون، جزء امتیازات خود می‌شمرند ونمی‌گویند واز آنها نمی‌خواهندکه در تعلیم زبان‌فارسی تاچه حد وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند، متوجه نیستیم‌که موضوع چه‌اهمیتی دارد وبظاهر به‌این سخن برخی از مربیان ناآگاه خود را راضی وخرسند می‌کنیم که سنین خردسالی بهترین موقع یادگیری زبان خارجی است. ثمرهٔ این افکار برخورد با این حقیقت تلخ است‌که‌گاه باید در دانشگاه نیز از زبان فارسی دفاع‌کرد وبه‌جمعی از کسانی که عهده‌دار مسؤولیتی مهم هستند لزوم توجه‌کافی به‌زبان فارسی و معارف‌ایرانی راگوشزد یا برای آنان توجیه نمود بی‌آن‌که بتوان به‌تأثیر این‌سخنان—که از سر وطن دوستی وغمخواری‌گفته می‌شود — در دیگران امیدوار بود.

در نظر هر ایرانی آگاهی که‌وطن خود را می‌شناسد و دوست می‌دارد، درکشاکش مسائل گوناگونی که امروز جهان با آن روبروست، مؤثرترین وسیله‌ای که می‌تواند جوانان ما را از حیرتها وگمراهیها برهاند آشنا ساختن آنان است بامعارف ایران تا در برابر سیل خروشان افکار وفرهنگهای مختلف مستقل و باشخصیت بارآیند و درعین بهره‌وری از دانش وتمدن قرن بیستم فکر و روح وجوهر ایرانی خویش را حفظ‌کنند. بخصوص که فرهنگ ما از جنبهٔ مردمی و انسانیت و فضائل بشری نیز درخششی بسزا داردکه مغتنم است وشناختنی.

کسی‌که ملت ومملکت خود را بحقیقت بشناسد، آن راآگاهانه دوست خواهد داشت وهیچ‌انگیزه‌ای موجب نخواهد شد این پیوند در وجود او سستی‌گیرد. برعکس آن‌که بامردم این مرز و بوم و روح و فکرآنها و فرهنگ ایران آشنا و بدان دلبسته نیست به‌اندك چیزی فریفته می‌شود و از ملت و وطن خود می‌گسلد.

نمونهٔ آن‌را در برخی از جوانان ما می‌توان یافت‌که خود را بدان راضی‌کرده‌اند که درکشوری دیگر، شغلی دارند وخانه‌ای واتومبیلی وهمسری غالباً بیگانه، غافل از آن‌که اگر تاپایان عمر هم درآن سرزمین خدمت‌کنند مردم آن‌دیار هرگز آنان را در خود جذب نخواهندکرد واز خودشان نخواهند شمرد. نتیجه آن‌که ازخانه مانده‌اند و از بیگانه رانده.

در تربیت فرزندان ایران، زبان فارسی‌که مفتاح تفکر ایرانی است اهمیتی خاص پیدا می‌کند، موضوع بسیار مهمی‌که اگر چه از آن فراوان سخن می‌رود هنوز حساس بودن مسأله راچنان‌که باید درنیافته‌ایم وبحدکفایت بدان نپرداخته‌ایم.

عبث نیست‌که جواهرلعل‌نهرو درحسب‌حال خود وگزارش تلاشهای ملت هندبرای کسب استقلال می‌نویسد: همین‌که حزب کنگره درهند موجودیت و روش مشخص پیدا کرد «زبان مورد استعمال درکنگره بجای انگلیسی بتدریج و باسرعت هندوستانی شد، یاگاهی زبان ایالتی‌که درآن جاکنگره تشکیل می‌شد بکار می‌رفت... بخصوص‌که افکار نامساعدی نسبت به‌استعمال یك‌زبان خارجی در مورد یك کوشش واقدام ملی‌بوجودآمده بود.»[3]

---

۳ — زندگی من، ترجمهٔ محمود تفضلی، تهران ۱۳۳۵، ص ۱۱۸.

ممکن است کسانی بگویند تنها از راه آموختن زبان فارسی نمی‌توان با دانش قرن بیستم همگام شد. جواب آن است که دانستن زبان فارسی و شناختن فرهنگ ایران و ایرانی اندیشیدن مستلزم بی‌خبری ازمعارف جهان نیست بلکه سخن برسر این است که اول باید ایرانی بود بعد تمدن جدید را شناخت و چنان که مقتضی است از آن سودجست. بعلاوه این نکته که حاصل پژوهشهای دقیق درباب تأثیرات فرهنگ غرب در شرق در عصر تحولات بزرگ جهانی است قابل توجه است: «این موضوع حائز اهمیت است که اغلب نویسندگان وهنرمندانی که بهتر از دیگران برداشتها واشکال جدید را [از ادب وهنر مغرب زمین] بکار بستند ازکسانی بودند که با شیوه‌های فرهنگ ملی تربیت یافته بودند نه آنها که از مکتب غرب بهره گرفته بودند.»[۴]

این سخنی است استوار وسنجیده. درنیم قرن اخیر صادق هدایت که در نویسندگی درخشید باهمهٔ آشنایی بافرهنگ جدید غرب، عاشق مردم ایران بود و زبان فارسی، آن هم نه تنها درآثار افسونگر حافظ وخیام بلکه حتی درمحاورات سادهٔ مردم کوچه وبازار وبرزگران وپیشه‌وران.

در دیگر رشته‌ها نیز کسانی ازهموطنان ما به توفیقی نایل شده‌اند که با ایران و فرهنگ ایران همدم ومأنوس بوده‌اند وبه‌زبان فارسی اندیشیده‌اند واز دانش ومعرفت بشری دراین قرن هرچه بیشتر بهره یافته‌اند.

پاسداری از زبان فارسی وفرهنگ ایران مسألهٔ خطیری است و هر روز درنگ دراین مهم، زیان‌خیز. برای حل این مسأله، ایجاد مجالس بحث وسخنرانی وطرحها و کوششهایی ازاین قبیل سودمندست اما کفایت نمی‌کند. بلکه موضوع باید بعنوان یك ضرورت وکار مهم ملی مورد توجه شود و با هدفی مشخص وبرنامه‌ای دقیق وهمه‌جانبه وچندساله باهمکاری وکوشش عموم افراد ملت ــ پیش از آن‌که دشواری بهم رسد ــ به‌چاره‌گری پرداخت. دراین زمینه هنوز جای سخن هست اگر چه گمان می‌کنم همهٔ هموطنان آگاه به‌اهمیت موضوع واقفند.

---

۴ ــ رك: مجلهٔ فرهنگ و زندگی ۷/۶ــ۷، ترجمهٔ ایرج علی‌آبادی از جلد ششم کتاب زیر که به‌همت یونسکو چاپ شده است:
Histoire du développement culturel et scientifique de l'humanité.

ضعف معنی*

«مغز انسانی به‌قرن بیستم رسیده است وحال آن‌که قلب بیشتر آدمیان هنوزمتعلق به‌عصر حجرست». این سخن اریك فرام[1] است، یکی از دانشمندان معاصرکه سالها در بزرگترین دانشگاههای جهان در زمینهٔ روانکاوی و جامعه‌شناسی و مسائل آن تحقیق و تدریس کرده، تجربه‌ها اندوخته وکتابها نوشته است واینك از دل مغرب زمین سخن می‌گوید.

وی جنگها، مصائب بزرگ وهمگانی بشر وآلام انسان معاصر را به‌چشم بصیرت دیده، شکست نظامهای اجتماعی‌گوناگون را از نظر گذرانده است‌که نه‌تنها مشکلی از کار انسان نگشود بلکه امراض اجتماعی تازه‌ای پدید آورد. این تأملها و راه‌جوییها سرانجام او را به‌جهان‌بینی و مشربی کشانده است که آن را به‌نوعی «اومانیسم علمی» تعبیر می‌کنند[2]:

عشق به‌انسانیت واعتقاد به‌انسان؛ آنچه به‌زعم اریك‌فرام داروی تنهایی وبیگانگی واضطراب روحی وفلسفی بشرست.

اگر درمغرب‌زمین استیلای روزافزون صنعت وتکنولوژی ازعوالم انسانی‌کاسته و ماشین وشیوه‌های اقتصادی وابسته بدان خود را برهمه چیز تحمیل‌کرده است، جای دریغ است‌که در مشرق، مهد فرهنگ ومعنویت، ماشین وصنعت از راه نرسیده بعضی عوارضش محسوس شده باشد! بی‌گمان هر فرد بصیری بروشنی می‌بیندکه فضائل انسانی ومظاهر آن درمیان ماکاستی‌گرفته است ونیز درمی‌یابدکه این مسأله بیش ازآن‌که فقط به‌صنعت جدید مربوط باشد معلول ضعف تربیت وتفکر ماست وغفلت ازاین بنیان مهم

---

* مجلهٔ یغما، سال ۲۳، ص ۶۵ — ۷۵.

۱- Erick Fromm.

۲ — هنر عشق ورزیدن، ترجمهٔ پوراندخت سلطانی، تهران ۱۳۴۶، مجید رهنما، ص ۱۳۵.

زندگی.

چند مثال حقیقت را بهتر روشن می‌کند. شکافتن زخم اگر چه دردانگیزست و مشاهده‌اش نامطبوع، شاید اهمیت واقعه رانشان دهد. ازخانواده آغاز کنیم. بدبختانه باید گفت: دراساس خانواده وپیوستگیهای آن سستی راه‌یافته است. باآن‌که می گویند ازدواجها اینك با بصیرت بیشتر صورت می گیرد، بیشتر به‌طلاق منتهی می‌شود ! ایمان به‌لزوم ادامهٔ زندگی زناشویی، در مرد و زن، جای خود را به‌امکان‌گسستن پیوند و جدایی سپرده است. برخی ازنویسندگان مطبوعات به‌اسم حمایت‌ازخانواده بابدآموزیهای خود تیشه به‌ریشهٔ خانواده می‌زنند و زن‌ومرد رابه‌جان هم می‌اندازند، آن‌هم به‌بهانه‌هایی پوچ وفرنگی‌مآبانه‌که مثلا چرا مرد سیگار همسر خود رادرحضور دیگران روشن نکرده و یا متوجه تغییر رنگ موی اوکه هرلحظه به‌رنگی بت‌عیار درآید ــ نشده وسلیقهٔ او را نستوده است! یا مرد برسر ایرادهایی دیگر ازاین قبیل زن خود را می‌آزارد. دریغ آن‌که این مصائب درمیان طبقهٔ تحصیل‌کرده بیشتر بنظر می‌رسد.

گروهی ازفرزندان نه‌تنها با پدر ومادر انس وتفاهم ندارند واز احترام گذشته خبری نیست بلکه چه بسا باآنان درستیزند. این لفظ را هم ازراه ترجمه آموخته‌اند که پدر ومادر «ما را نمی‌فهمند». درنتیجه اگر سابق رفتار پدر ومادر می‌توانست سرمشقی برای فرزندان باشد امروز بی‌اعتقادی جای آن‌را گرفته؛ دختر یا پسرمی‌کوشد برخلاف والدینش بیندیشد و رفتار کند. روزگاری کودك در سالهای نخست مدرسه از زبان اوحدی می‌خواند که پس از «حق واجب مطلق»، رعایت‌حق پدر ومادر براو فرض است: اینك برخی ازمطبوعات وبعضی عوامل مؤثر دیگر پدر ومادر را دشمن خانگی اومعرفی می‌کنندکه باید با ایشان بستیزد وهرنوع بی‌بندوباری را به‌نام «آزادی» در دل اوشیرین می‌گردانند که باید این «حق» را از پدر و مادر به‌هرقیمت گرفت!

در مدرسه‌ها نیز در روابط انسانی شاگرد ومعلم فتوری آشکار راه‌یافته است. در گروهی ازشاگردان ــ از هرطبقه ــ میل‌به‌گردش وسینما ومهمانی ورقص وجفت‌جویی بر شوق آموختن وفهمیدن غلبه یافته است. در برخی از معلمان، درمراحل مختلف، ایمان به‌اهمیت‌کاری‌که برعهده‌گرفته‌اند نقصان پذیرفته، به‌معلمی به‌چشم «وسیلهٔ‌ارتزاق» می‌نگرند نه‌وظیفه‌ای شریف و روحانی. درسالهایی‌که موضوع مهم تربیت معلم چندان مورد اهتمام نبود وهرکسی تربیت نیافته ونیازموده تعلیم وتربیت فرزندان مملکت را برعهده‌گرفت بایست منتظر چنین مسأله‌ای می‌بودیم. درنتیجه اینك دردبستان ودبیرستان و دانشگاه روح تربیت چنان‌که باید پرتوافکن نیست.

درمنطق‌الطیر عطار می‌خوانیم‌که چون شیخ صنعان گرفتار عشق دختر ترسا شد و زنار بست، چهارصد مرید او وقتی از توبه‌کردنش ناامید شدند به کعبه بازگشتند. یکی ازشاگردان شیخ‌که درکعبه ایشان را دید ملامت‌کردکه چرا او را تنها گذاشتید و برگشتید:

شرمتان باد آخر این یاری بود؟!	حق‌گزاری و وفاداری بود!؟
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست	جمله را زنار می‌بایست بست

این نه یاری و موافق بودن است کانچه کردید از منافق بودن است
هرکه یار خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود

افلاکی در مناقب‌العارفین نوشته است‌که وقتی حسام‌الدین چلبی، ازشاگردان و مریدان مولوی، به‌شیخی خانقاه ضیاءالـدین وزیر برگزیده شد، مولوی خود سجادهٔ شاگردش را بردوش گرفت وبه‌خانقاه آورد وفرمود آن‌را برصـدر صفه‌گستردنـد و بزرگواری واحترامی چنین به‌شاگردش نمود. این‌گونه تمثیلها وروایات درفرهنگ و ادب ما فراوان است ولی شگفت آن که برای قومی با قرنها سابقهٔ فرهنگ و تربیت اینك دستور عمل رابطهٔ شاگردی ومعلمی را از زبانهای دیگر باید ترجمه کنند ونیز افسوس باید خوردکه امروز شاگرد واستاد بجای آن احترام وعواطف متقابل گاهی چون دوصف دربرابر هم ایستاده‌اند. هرکس می‌خواهد، بکنایه و یا بصراحت، به‌زبان وقلم، بنوعی ریشهٔ اعتقاد شاگرد را به‌معلم می‌خشکاند. اگر درکار جمعی‌ازمعلمان یا استادان نقصی بوده یاهست حریم‌گروهی دیگر نیزمصون نمانده است. زیان بزرگ این طرز عمل برای جوان آن است‌که وی یك تکیه‌گاه معنوی بزرگ ویك سرمشق اخلاقی دیگر خود را از دست داده است: کسی‌که ممکن بود نه‌تنها هرچه می‌دانست بدو بیاموزد بلکه درفراز ونشیب زندگی دست او را بشفقت می‌گرفت و با او همقدمی و راهنماییش می‌کرد اما وقتی درچهرهٔ یاران جوان خود بجای نشانهٔ اعتقاد، کدورت عناد را ببیند اگر فرشته هم باشد پای همتش سست می‌گردد.

بدیهی است آنچه باید درمدرسه حکمفرما باشد روح محبت‌است و تفاهم واحترام متقابل. این اصل معنوی نیز اینك شکست برداشته است؛ با این کیفیت خیام‌وار باید‌گفت: «یك اهل دل از مدرسه نامد بیرون».

در پهنهٔ زندگانی فقدان معنویت بنحو محسوسی آشکارست. چه بسا موارد که می‌بینیم احساس مسؤولیت، وجدان شغلی، درستکاری جای خود را به‌نادرستی و فرار از وظیفه داده است. این همه تاکیدهای اولیای امور به‌متصدیان کارها که درستکار و خدمتگزار مردم باشند ونیز ضرورت رسیدگیهای مختلف خودنموداری از ضعف روح خدمت در بعضی دستگاههای اداری ماست. در برخی از سازمانها و ادارات ــ حتی دستگاههایی‌که باید شرافتی معنوی داشته باشندــ گاهی توسل به‌راههای ناشایست برای احراز مشاغل به‌چشم می‌خورد. فکر تأمین اضافه حقوق، مزایا، مأموریت، سفر به‌خارج ازکشور، خانه و اتومبیل فضائل را از بعضی یادها برده است. مصراع ایرج وصف خوبی است ازاین‌گروه مردم: «چشم برمنصب هم دوخته‌ها». بدبختانه اکثرشان نیزدرس خواندگانند.

اگر برای‌کسی درکارش مشکلی روی دهد یا ازعزت بیفتدگویی وبائی است که همه از اومی‌گریزیم؛ برعکس دور وجودآن‌که برکارست ومورد احترام، همه‌پروانه‌وار می‌گردیم. همه درسخن‌گفتن مرد میدانیم وطرفدار فضیلت ولی درمقام عمل‌کمتر از ما نشانی می‌توان جست.

بیرون ازاین عوالم نیز جوانمردی، ایثار، دوستی، وفا، گذشت‌ومحبت از رواجش

کاسته شده است. در ادبیات فارسی امروز بنگرید که چگونه روح نیاز به حقیقت و معنویت در آن موج می‌زند، آنچه انسان در تکاپوی آن است و باید بدان اندیشید. ضعف معنی در بین ما شاید بیش از هر مسألهٔ دیگری درخور توجه و عنایت است. به‌همین دلیل وقتی به‌اشخاصی برخورد می‌کنیم که تقوی و نیك‌منشی در آنان پایدار و استوار است روح ما می‌شکفد زیرا می‌بینیم هنوز فضای معنوی حیات ما به‌آن صورت که می‌پنداشته‌ایم نیست.

دیری است که در مغرب‌زمین مبانی دین و مذهب متزلزل شده است. دنیای جدید هر تکیه‌گاه مقدس و محترم را از انسان گرفت و چیزی بجای آنها ننهاد. مسلکها و مرامهای گوناگون جهان نیز ــ که گاهی پیروان را بحد تعصب گرفتار خود کرده بود ــ کارشان به‌انشعابها و خصومتها کشید. اینك فقط چندین نوع سوسیالیسم در جهان خودنمایی می‌کند تا چه رسد به‌مشربهای دیگر! در نتیجه انسان در زمینهٔ اندیشه و معنویات به‌سرگشتگی خاصی دچار شده است. نیهیلیسم، هیپی‌گری، و امثال آن همه چنگ‌آویزهایی است در این وادی ناایمنی و گمگشتگی.

جای شگفتی است که ما بطور نامحسوس با برخی از مسائل مردم غرب روبرو می‌شویم بی‌آن که دیروز و امروز ما شبیه آنان باشد. ازیك‌سو سرعت ارتباط و انتقال اخبار ــ که از مزایای تمدن جدید است ــ درمدتی کوتاه هرچیز بد را نیز مانند هرچیز خوب به‌همه‌جای جهان می‌پراکند. از طرف دیگر فرزندان ما چنان تربیت نمی‌یابند که برمبانی فرهنگی و ملی خودمتکی و استوار باشند و هرموجی آنان را نرباید. کسی که از خود بنیانی فکری و اعتقادی نداشت چون پرکاهی است سرگردان و هر روز دستخوش جاذبه‌ای. بعلاوه سرعت و شتاب ــ یعنی یکی دیگر از پدیده‌های دنیای حاضر ــ مجال تفکر و تعمق و داوری را از انسان سلب می‌کند و نیروی عظیم تبلیغات او را به‌هرسویی که بخواهد می‌راند حتی هراندیشه‌ای را درمغز او رسوخ می‌دهد.

برخی از فرنگ‌رفتگان ازیك‌سو، بعضی بی‌خبران از تمدن فرنگ ازسوی دیگر، مصائب مغرب‌زمین را نیز ــ مانند دیگر کالاها ــ از راه ترجمه برای ما وارد می‌کنند واکثر افراد این هر دو گروه ایران و ایرانی را نمی‌شناسند. بعضی ازمطبوعات نیز بطرز حیرت‌انگیزی این آتش را دامن می‌زنند. نمونهٔ آن طرح مسائل خانوادگی فرنگیان و رفیق و رفیقه‌گرفتن دختران و پسران اروپایی وامریکایی است از راه ترجمهٔ مقالات مجلات آنها، درمیان خانواده‌های ایرانی.

نویسندهٔ این سطور نه کهنه‌پرست است و نه بدبین؛ اعتقاد دارد که هرچیز نو را بشرط آن که خوب و باحاجات محیط ما سازگار باشد باید فراگرفت. خوشبختانه می‌بینند عموم ملت ایران تشنهٔ فضیلت‌اند و چشمه معنویت بخصوص در میان عامهٔ مردم خشك نشده است. اما غرض آن است که امروز ما برای آن که خود را از ورطهٔ مصائب قرن‌بیستم برهانیم بیش از هروقت دیگر به‌مبانی فرهنگ و تمدن معنوی خود نیازمندیم؛ «نیروی انسانی» نه‌فقط بدان معنی که علمای اقتصاد می‌گویند بلکه بمعنی احراز منش انسانیت نیز از حاجات مهم ماست. اگر غرض از تربیت به‌قول اقبال لاهوری «آدم‌گری» یا ایجاد تغییرات مطلوب درافراد انسان باشد، باید خوگر شدن به‌فضیلت

وتقوی وپابند بودن به‌معنویات را درهمهٔ برنامه‌های تربیتی این مملکت ازکودکستان تا دانشگاه گنجاند. خوشبختانه ایران خود گنجینهٔ سرشاری از معنویت دارد. این برعهدهٔ برنامه‌نویسان و مجریان اصول تربیت است که بادل‌سوزی و ایمان به‌خدمت و باتوجه‌به‌همهٔ عوامل مؤثر اجتماعی وآشنایی با ایران وایرانی، فرزندان ایران رامردمی وطن‌خواه، نیك‌اندیش وشریف بپرورند. برای وصول به‌چنین هدف بزرگی بی‌گمان بذل همت و کوشش وهمگامی هرایرانی میهن‌دوستی، درهر درجه ومقامی، ازشرایط کامیابی است.

علت دوام و بقای برخی از اشعار*

شعـردانی چیست مرواریـدی از دریـای عقل
شاعر آن افسونگـری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعـر
ای بسا ناظم کـه نظمش نیست الا حـرف مفت
شعر آن باشدکـه خیزد از دل و جوشـد ز لب
باز در دلها نشینـد هـرکـجا گوشـی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمـی نساخت
وی بسا ناظـم که او در عمر خود شعری نگفت

بهار

سخن گفتن درباب علت دوام برخی آثار وعمر زودگذر پاره‌ای دیگر البته‌کاری دقیق و دشوارست بخصوص اگر بخواهیم ازنظر فلسفه وزیباشناسی ونقد ادبی بدین‌نکته توجه‌کنیم. بعلاوه محتاج فرصتی بیشترست تابتوان دراین زمینه بهتر اندیشید. آنچه اینك به‌عرض می‌رسد بمنزلهٔ اشاره‌ای است وطرح موضوعی با احتراز از ذکر آراء گوناگون سخن‌سنجان. بدین ترتیب بدیهی‌است حق مطلب رانمی‌توان اداکرد.

نخست باید این موضوع را درنظر گرفت‌که رواج‌کوتاه مدت شعری یا اثری، با دوام آن فرق دارد یعنی ممکن است اشعاری مدتی رواج یابد ومشهور شود وچندی بعد از خاطره‌ها فراموش گردد. بعبارت دیگر شهرت همیشه نشانهٔ دوام و پایداری نیست[1]. عکس این نیز محتمل است‌که شعری مدتها ناشناخته بماند و رواجی پیدا نکند و بعد بدرخشد وقوت تأثیرش پایدار باشد. آثار نوع اول را فراوان دیده‌ایم. شعری بسببی

---

* مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال ۴، ص ۱۱۵ــ ۱۳۴.

۱ ــ احمدالشایب، اصول‌النقدالادبی ۱۸۸، مصر ۱۳۶۵ هـ.

از مقتضیات روز معروف شده وبعد مرده است. اما دراین‌جا بیشتر سخن برسر آثاری است که توانسته‌اند از پس قرنها هنوز رونق خود را حفظ کنند، چه درشهرت وچه در گمنامی از طبع گوینده زاده شده باشند. اینك تأمل کنیم که این اشعار دارای چه خصوصیاتی بوده‌اند؟

راست است که به‌قول بندتوکروچه[۲] برای معنی ومضمون[۳] وقالب[۴] نمی‌توان‌خاصیت هنری جداگانه قائل شد وهنری بودن آنها بواسطهٔ رابطهٔ میان این‌دو و وحدت‌آنهاست[۵] ولی شاید برای آسانی بحث بهتر باشد در جوهر و مادهٔ اشعار و صورت و قالب آنها ــ برای دریافت علت دوامشان ــ بتفکیك تأمل کنیم.

اکثرکسانی که درباب شعر وهنر اندیشیده‌اند مانند ورون[۶]، تولستوی[۷]، بندتو کروچه[۸]، وهارتمن[۹] آثار شعر وهنر را مظهر تجلی احساس وعواطف ودرون صاحب‌اثر دانسته‌اند و در هنر و ادب عاطفه[۱۰] و احساس را عنصر مهم و جوهر اصلی شمرده‌اند[۱۱]. حتی برخی ازسخن‌سنجان دربیان تفاوت میان آثار علم وادب می‌گویند: آثار ادبی را مکرر می‌خوانیم و باز از آنها بی‌نیاز نمی‌شویم ولی آثار علمی همین که مفهوم ومعلوم ما شد به‌مطالعهٔ مجدد آنها احتیاجی نداریم. سبب این اختلاف را درآن می‌دانند که نوشته‌های ادبی بخصوص شعر مبنی‌براحساس وعاطفه است ونوشته‌های علمی بر پایهٔ عقل[۱۲] استوار است. اگر نیاز ما به مطالعه وتأمل‌درشعر و ادب دائمی وپایدارست علت آن ناپایداری احساسی است که ازخواندن این‌گونه آثار به‌ما دست می‌دهد. این موضوع بظاهر متناقض می‌نماید وموجب شگفتی است ولی درپاسخ می‌گویند: وقتی ما ازخواندن شعری حالتی‌خاص درخود احساس می‌کنیم ــ که بواسطهٔ انتقال عواطف گوینده به‌ماست ــ این احساس اندکی بعد زایل می‌شود وهرگاه بخواهیم آن حال باردیگر دست دهد از رجوع مجدد بدان آثار ناگزیریم. بدین سبب سرعت زوال این‌حال وانفعال وعاطفه را در خواننده موجب نیاز مستمر او به‌مطالعهٔ آثار ادب و سبب دوام و خلود[۱۳] آنها

---

۲ ــ (۱۹۵۲ ــ ۱۸۶۶) Benedetto Croce فیلسوف و مورخ و مردسیاسی و منتقد نامی ایتالیائی.

۳ــ .Fond

۴ــ .Forme

۵ ــ کلیات زیباشناسی ۹۶، ترجمهٔ فؤاد روحانی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) تهران ۱۳۴۴.

۶ ــ (۱۸۸۹ــ۱۸۲۵) Véron نویسندهٔ کتاب: زیبایی شناسی .L'Esthétique

۷ ــ (۱۹۱۰ ــ ۱۸۲۸) Léon Tolstoi هنر چیست؟ ۴۵، ۶۴، ۶۶، ۱۵۶، ترجمهٔ کاوهٔ‌دهگان، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۵.

۸ ــ کلیات زیباشناسی ۱۲۹؛ نیز رك: ۸۴، ۸۵، ۸۶.

۹ ــ (۱۹۵۰ــ۱۸۸۲) Nicolai Hartmann نویسندهٔ کتاب .Aesthetik

۱۰ــ .Emotion

۱۱ ــ اصول النقدالادبی ۳۱؛ کلیات زیباشناسی ۸۶.

۱۲ــ .Intellect

۱۳ــ .Permanence

می‌شمرند[۱۴].

از آن‌جا که شعر درحقیقت به‌تعبیر ماثیو آرنولد[۱۵] «نقد حیات»[۱۶] از نظرگاه گوینده و به‌بیانی دیگر تصویر شخصیت عاطفی صاحب اثرست بنابراین هر شعری برای خود رنگ وبویی دارد واحساسی را درما برمی‌انگیزد. بدین‌سبب است که مثلا خواندن غزل سعدی ما را از غزل حافظ بی‌نیاز نمی‌کندا گرچه هر دو از نوع آثار غنائی است و همین سخن را درمورد قصاید مسعود سعد سلمان وناصرخسرو وداستانهای نظامی و ویس ورامین و اشعار بهار وپروین و وصف متنبی و بحتری توان گفت[۱۷].

ازطرف دیگر عواطف انسان ازعشق وکینه وحماسه وامثال آن ازمیان نمی‌رود. ممکن است براثر موجباتی دگرگون جلوه کند و شدت و ضعف یابد اما سخنی که آن را تعبیر می‌کند یا این احساسات را برمی‌انگیزد همواره در نفوس مؤثرست[۱۸].

اما این‌جا این سؤال پیش می‌آید که آیا هرنوع احساس و عاطفه‌ای در شعر بیان شود همین دوام را دارد وهمیشه درنظر خوانندگان مرغوب است؟ البته چنین نیست و نمی‌توان بدین سؤال بطور مطلق پاسخ مثبت داد. آثار فراوانی که از شعر فارسی بجا مانده است همه بیك نسبت ازتوجه واقبال خوانندگان برخوردار نیست. بعضی بسیارزود به‌فراموشی سپرده شده‌اند وبرخی دیگر جلا وقیمتشان روزافزون است. پس باید دراین باب بیشتر اندیشیدکه چه معانی ومفاهیمی درشعر لطف وجاذبه‌اش پایدارترست؟ و دوام آثار ادب تا چه حد بدین موضوع بستگی دارد؟

این‌که شعر باید اصالت داشته و شاعر در بیان عواطف خود صادق و صمیمی باشد محتاج به‌استدلال نیست. شعری‌که از درون‌گوینده نجوشد وشاعر ضرورتی باطنی برای بیان آن احساس نکند شعر نیست. بعبارت دیگر تا شاعر چیزی برای‌گفتن نداشته باشد سخنش از دل برنخاسته است وناچار بردل نمی‌نشیند[۱۹]. آنان‌که از سرتقلید «شعر می‌سازند» وبجای آن‌که خود احساسی داشته باشند فقط «ازخاطرات شاعرانهٔ آثارگذشته متأثر شده‌اند» نظیر همان بانوی بی‌استعداد ولی بامعلوماتی هستندکه داستان خود را برلئون تولستوی فرو می‌خواند ولی «تأثری هنری» نداشت و تولستوی دراین مقام نوشته است: «شعری‌که از شعر دیگر پدید آید نمی‌تواند به‌مردم سرایت‌کند بلکه فقط «شبه‌هنر» را دراختیار ایشان می‌گذارد واین «همانند هنر» را نیز تنها به‌کسانی‌می‌دهد

---

۱۴ ـ اصول‌النقدالادبی ۱۸، ۲۵ ـ ۲۱ به‌نقل از کتاب Principles of Literary Criticism تألیف Winchester

۱۵ ـ (۱۸۸۸ ـ ۱۸۲۲) Matthew Arnold شاعر و منتقد انگلیسی.

۱۶- Criticism of life.

۱۷ ـ اصول‌النقدالادبی ۱۹، ۲۴.

۱۸ ـ همان‌کتاب ۲۱.

۱۹ ـ ازاین‌رو گفته‌اند؛ ان‌الکلام اذا خرج من‌القلب وصل‌الی‌القلب و اذا خرج من‌اللسان لم یتجاوزالآذان.

که ذوق زیبایی‌شناسی آنان فاسد شده باشد»[۲۰]. بدین سبب است که همواره یکی ازلوازم شهرت و دوام آثار ادب‌را صدق واصالت عاطفه درصاحب اثر شمرده‌اند[۲۱].

صداقت و صمیمیت شاعر در بیان آنچه در دل دارد البته ضروری است ولی‌بتنهایی دلیل بقا و دوام آثار نمی‌شود. مثلا بعید نیست که فرخی سیستانی شاعر دورهٔ غزنوی بواسطهٔ‌کثرت عطایا ونواخت فراوان محمود وامیر محمد وامیر یوسف ـ که وی را از منتهای فقر و گمنامی به‌کمال ثروت وعزت رسانده بودند ـ از سر صدق ایشان راستوده باشد ولی چندی پس از آن روزگار، اشعار وی دراین زمینه صورت فردیتی پیدا کرده است از قبیل بیان احساسات ارادت‌آمیز کسی به‌کس دیگر برای غرض ومقصودی. از این قبیل است شعر عنصری در وصف شمشیر محمود[۲۲] یا برخی قصاید انوری درستایش سنجر ودیگر رجال عصر وتقاضای پول وشراب وجامه وچیزهای دیگر. راست است‌که قدرت بیان این شاعران در بسیاری موارد ممکن است ما را تحت تأثیر قراردهد ولی غالباً موضوع سخن درعوالم شخصی محدودست وشمول و وسعت تأثیرش‌کم.

البته می‌دانیم وقتی آثار هنری چنین باشدگستردگیش‌کمترست ویکی ازجهات عمدهٔ تفاوت هنر خواص و هنر متعلق و متوجه به‌عموم نیز همین است[۲۳]. ازاین‌قبیل است آثار هنری دورهٔ قرون وسطی در مغرب‌زمین و دوره‌هایی از تاریخ ادبیات فارسی[۲۴]. ولی می‌بینیم درهمان اعصار وگاه درهمین‌گونه آثار نیز اشعاری دیده می‌شودکه ازاین انحصار و اختصاص بیرون می‌آید و به‌گروه کثیری تعلق می‌یابد ازقبیل قصیدهٔ انوری در بیان احوال مردم خراسان برای رکن‌الدین محمود قلج طمغاج‌خان[۲۵] ویا اشعارخاقانی در رثای امام محمد یحیی[۲۶] وحال آن‌که مرثیهٔ فرخی سیستانی درمرگ محمود[۲۷] این کیفیت را ندارد.

پس علاوه براصالت احساس شاعر وصرف‌نظر ازاین‌که آیا متوجه به‌خواص است یا عموم، باید دنبال لطیفه‌ای دیگر گشت‌که چرا برخی شعرها همیشه زنده ومؤثرست و پاره‌ای دیگر چنین نیست؟

چنین بنظر می‌رسدکه آنچه موجب وسعت تأثیر شعر می‌شود وبخصوص در دوام

---

۲۰ ـ هنر چیست؟ ۱۴۷؛ نیز ۲۱۳.

۲۱ ـ رك: اصول‌النقدالادبی ۱۹۵، ۱۹۱...

۲۲ ـ رك: دیوان عنصری ۲۲۷، به‌کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران ۱۳۴۲.

۲۳ ـ رك: دکتر ا. ح. آریان‌پور، سبك‌شناسی استاتیك، سبك هنرخواص، سخن، دورهٔ دوازدهم، شمارهٔ ۱۰ـ۱۱، ص ۱۲۵۱ـ۱۲۱۶.

۲۴- G. Lazard, "Littérature Persane," L'Histoire des littératures, **Paris 1956, vol. 1. p. 893.**

۲۵ـ رك: نامهٔ اهل خراسان ۲۳۳ـ۲۴۳، به‌قلم نویسندهٔ این سطور، تهران ۱۳۴۷.

۲۶ ـ رك: دیوان خاقانی ۲۳۷ـ۲۳۹ و ۱۵۵ـ۱۵۸، به‌کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران ۱۳۳۸.

۲۷ ـ رك: دیوان فرخی سیستانی ۹۵، به‌کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران ۱۳۳۵.

وبقای آن مؤثر می‌افتدکلیت واشتمال معنی وجوهر سخن باشد یعنی آزاد شدن از اختصاصات وقیود شخصی وعصری ومقاصد واغراض دیگر وپروازی به‌سوی افقی برتر. بطوری‌که در هر زمان ومکان درخشش خود را حفظ‌کند. وقتی شعر خیام را در بیان سرنوشت بشر می‌خوانیم بی‌اختیار احوال مردم همهٔ اعصار را در آن جلوه‌گر می‌بینیم که می‌گفت:

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر برجبین می‌زندش
این‌کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز برزمین می‌زندش!

و ازاین قبیل است دیگر اندیشه‌ها و سرگشتگیها و عوالم درونی او که در شعرش موج می‌زند و «خود حقیقت نقد حال ماست آن».

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

*

یك قطرهٔ آب بود و با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

نظیر همین کیفیت را در شعر حافظ نیز می‌توانیم دید وقتی ازتنهایی وبی‌خبری انسان در پهنهٔ گیتی سخن می‌گوید یا کوتاهی عمر ما را به‌یادمان می‌آورد:

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

*

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

*

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی‌که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی‌دان‌که زلب تابه‌دهان این همه نیست

تنها دراین افکار حکمی نیست‌که شعر حافظ‌گرم و زنده است. شکوهٔ او ازانحطاط قرن هشتم و پریشانیهای پس از حملهٔ مغول، زبان دل همهٔ کسانی بود که در زندگی رنج می‌بردند:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به‌که براین بحر معلق نکنیم

*

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به‌فسق همچو منی
ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟

وقتی نیز که رسوم ناهنجار زمان، روح حافظ را به‌گله از هستی برمی‌انگیخت سخنش صلای زندگی بود:

بیا تا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم
اگرغم لشکرانگیزدکه خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

همین‌کلیت در بیان و«اجتناب ازتصریحات خام وانصراف به‌طرف مفاهیم» است که به‌تعبیر دشتی شعر حافظ را زبان حال همه‌کرده است وحس می‌کنیم‌که «ازمکنون فکر و روح همگان سخن می‌گوید»[۲۸].

وقتی در برابر اختلافات وجنگهای افراد بشر و دل‌آزردگی ازجهانی‌که هست و نبایست چنین باشد ضمیر صافی حافظ متأثر شده، تأثر خود را بصورتی‌کلی بازگو کرده است‌که امروز نیز هر انسان بشردوستی هنگام مشاهدهٔ نبردهای بی‌حاصل ومرگبار با او هم‌نوا می‌گردد:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

*

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به‌پیش داور اندازیم

تنها حافظ نیست‌که درشعرفارسی چنین سخن می‌گوید. فردوسی، سعدی، مولوی و برخی دیگر ازاین راه نکته‌هایی را درشعرخود جاودانگی بخشیده‌اندکه همیشه‌تاروپود روح ما را به‌اهتزاز درمی‌آورند.

---

۲۸ ــ نقشی از حافظ ۱۸۹، ۱۹۱، ۳۵۶، ۳۵۸، به‌قلم علی دشتی، تهران ۱۳۳۶.

شاهنامهٔ فردوسی ــ که حماسهٔ ملی ما ونمودار روح استقلال جوی ملت پرتلاش ایران پس از حملهٔ عرب است ــ فقط صورت منظوم افسانه‌ها واساطیر ایرانی نیست. امروز این‌گونه اساطیر را «نماینده ومبین حقایقی‌کلی وابدی» وکامل‌ترین نوع «فکر دسته‌جمعی»[۲۹] می‌شمارند که درجریان تاریخ ملتی پیدا شده است و درمقام تشبیه می‌گویند مثلا تأثیری که درفش ملی در ذهن افراد می‌کند و احساساتی که برمی‌انگیزد نظیر همان نوع مشارکت ذهنی وهمفکری است‌که اساطیر ملی درمیان قومی پدید می‌آورده است[۳۰] اکنون که شاهنامهٔ فردوسی را می‌خوانیم حماسهٔ ملی ایران در ما روح ایران‌دوستی ومردانگی و دلیری می‌دمد مجرد ازهرگونه‌تعینات فردی واختصاصات عصری، یعنی‌گوشه‌ای دیگر از آرزویی‌که انسان دارد.

مثنوی مولوی، گلستان و بوستان سعدی، بسیاری ازآثار عرفانی فارسی وپاره‌ای از اشعار متأخران نیز از چنین‌کلیت واشتمالی برخوردارست. مقصود آن نیست‌که این گویندگان همه در مباحث کلی و اجتماعی سخن رانده‌اند و یا آن‌که کسی نباید مطلقاً احوال وتجارب شخصی خود را درشعرش بیاورد بلکه بیان تأثرات فردی حتی سوانح زندگانی وگاهی اشعار اخوانی این‌گروه چنان از پوستهٔ شخصیات وحد و رسم زمانه خارج شده وصورت‌کلی وعمومی وانسانی پیداکرده است‌که هرکس با زبان آنان آشنا می‌شود در هرجا وهر عصر به‌خواندن آثارشان رغبت می‌کند.

وقتی مولوی، به‌تعبیر استاد فروزانفر، احوال خود را درحال «نی» می‌جوید‌که «ازخود تهی و از دم ونفس نای زن ومعشوق پرست» و از دوری وتنهایی انسان‌می‌نالد، گویی از ضمیر همهٔ باریك‌اندیشان سخن گفته است. بی‌سبب نبود که صادق هدایت آغاز مثنوی را زیباترین آغازها می‌دانست:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند	از جداییها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به‌هر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان وخوش‌حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من

کلیت بیان هنری را ــ که بسیار موضوع بحث شده است ــ در سخن این شاعران می‌توان یافت. انعکاس عواطف وتجارب سعدی در آثار او، وافکار بلند جلال‌الدین محمد وحافظ در اشعارشان، یا احساسات فردوسی درشاهنامه وتأثرات واندیشه‌های نظامی در داستانهای وی بساکه چنین رنگی دارد. حتی درمشروطیت وپس از آن ــ شعرفارسی که قبلا سخت اسیر تقلید وشخصیات بود ــ ازاین صورت بکلی خارج شد چندان که کمی بعد بهار درنامه‌ای منظوم به‌فرخ نیز ازتعینات فردی خود را آزادکرده شعری

۲۹ــ Pensée collective.

۳۰ ــ کلیات زیباشناسی، مقدمه، ۳۱، ۳۲، ۳۳.

اخوانی راهمگانی نموده است[31].

اینك سخن بندتوکروچه و ویلهلم فن هومبولت[32] یادکردنی است که «تجسم هنری دارای صفت کلی یاجهانی است... هر تجسم هنری صرف درآن واحد هم آن تجسم است هم تمام جهان ــ جهانی است که به‌آن شکل فردی خاص درآمده وآن شکل فردی‌همانند جهان است. درهر نوایی که از دل شاعر برمی‌خیزد، درهرصورت خیالی که وی ایجاد می‌کند سرنوشت بشر، همهٔ امیدها، پندارها، دردها، خوشیها، بزرگیها و درماندگیهای آدمیزاد، همهٔ ماجرای عالم یعنی تحولات آن ونمو دائمی آن‌که به‌نیروی خود تحقق می‌پذیرد و توأم با رنج و شادی است همهٔ اینها درآن نهفته است»[33].

ازاین‌روست که غزل سعدی در وصال نور شوق ونشاط می‌پراکند وشب شادمانی ما را نیز روشنی می‌بخشد، وقتی می‌گوید:

امشب براستی شب ما روز روشن است — عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ؟ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است؟

هنگامی هم‌که از فراق وسوز اشتیاق سخن می‌گوید تلخی این غم را به‌ما می‌چشاند:

شب فراق که داند که تا سحر چندست؟
مگر کسی که به‌زندان عشق در بندست
پیام من که رساند به‌یار مهر گسل؟
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم به‌جان تو گفتن طریق عزت نیست
به‌خاکپای تو، وان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به‌دیدارت آرزومندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که‌کوه الوندست

این معنی البته در ادبیات دیگر ملل هم مصداق دارد. مثلا لوئی آراگون[34] شاعر معاصر فرانسه ازسرگذشت یکی از وطن‌خواهان فرانسوی‌که درجنگ جهانی دوم به‌سال ۱۹۴۱ بتوسط آلمانیها نابود شد منظومه‌ای جاودانی ساخت‌که هرفرانسوی هرگاه آن‌را بخواند تحت تأثیر قرار می‌گیرد. خواننده باشاعر همداستان می‌شود و درگورستان

---

۳۱ ــ غرض قصیده‌ای است بامطلع: «یادباد آن عهد کم بندی به‌پای اندر نبود» ــ در جواب غزل آقای محمود فرخ، دیوان بهار ۱/ ۳۴۵، تهران ۱۳۳۵.

۳۲ ــ (۱۸۳۵ ــ ۱۷۶۷) Wilhelm von Humboldt.

۳۳ ــ کلیات زیباشناسی ۲۲۹، ۲۳۵.

۳۴ ــ Louis Aragon متوله ۱۸۹۷.

ایوری[۳۵] به‌گوش دل‌نام گابریل‌پری[۳۶] رامی‌شنودکه درزیرزمین بی‌حس دلش برای فرانسه می‌تپد. وبیاد می‌آوردکه سپیده‌دمها برگورستان ایوری باز چهره خواهد نمود و وطن‌دوستانی دیگر درآن‌جا خواهند غنود[۳۷].

منظومهٔ دیگر آراگون[۳۸] نیز شهرت فراوان یافت وترجیع آن ازکلمات قصارشد. این ترجیع گویا مأخوذ ازعبارتی است‌که میهن‌پرستی فرانسوی پس از تحمل رنجها در دورهٔ اشغال فرانسه بتوسط نازیها، در واپسین ساعات زندگی، دربارهٔ خدمت به‌فرانسه، بقلم آورده است بدین مضمون: «اینك‌که باردیگر گذشتهٔ خود رابررسی می‌کنم درمی‌یابم که اگر قرار بود زندگی را ازسرگیرم همان راه پیشین را دوباره می‌پیمودم». آراگون شعر خود را بااین دومصراع آغازکرده[۳۹] و در هر بند آن‌را تکرار نموده است. عبارتی از نامهٔ یك تن، براثر تأثر شاعرانه و بیان هنرمندانهٔ آراگون نه‌تنها برای ملت فرانسه صورت مظهر و«سمبولی» را پیداکرد بلکه هرکس این منظومه را بخواند چه بسا تحت تأثیر سرود حماسی این مرد وطن‌پرست قرارگیرد زیرا قسمتی دیگر ازعوالم انسان را دربردارد.

آیا نمی‌توان رمز دوام و محبوبیت شعر بزرگانی نظیر فردوسی، حافظ، سعدی، خیام ومولوی وامثال ایشان را دراصالت وصمیمیت احساس این‌شاعران وکلیت واشتمال جوهر شعر آنان و طرز بیانشان دانست‌که آثارشان از حد و مرز زمان و زبان گذشته و ارزشی‌جهانی‌یافته‌است؟ شاید راز شیفتگی بی‌حد و حصر گوته[۴۰] به‌شعرحافظ، ونیکلسون[۴۱] به‌مولوی و نیز سن قبول ترجمهٔ فیتزجرالد[۴۲] از رباعیات خیام درمغرب‌زمین، تا حدی ناشی از همین نکته باشد. بخصوص جایی‌که در ترجمه فقطروح شعر باقی می‌ماند ونمایش لطائف زبان اصلی مقدور نمی‌گردد. عکس این موضوع نیز صادق است. ما هم وقتی ناملایمات جهان را می‌بینیم سخن هملت را در درام جاودانی شکسپیر زبان حال خود می‌یابیم‌که «دنیا وهرچه درآن است چه‌قدر خسته‌کننده وپوچ وبی‌فایده شده است... باغی است که دست توجه مدتهای دراز از آن دورمانده. علفهای هرزه درگوشه و کنار آن روییده اینك بارور شده‌اند وتخم خود را به‌اطراف می‌پراکنند»[۴۳].

یا آن‌جا که هملت درباب «بودن و نبودن» حکیمانه اندیشه می‌کند کشمکشهای

۳۵- Ivry.

۳۶- Gabriel Péri.

۳۷- L. Aragon, La Diane française, Paris 1946, pp. 53—55.

۳۸- "Ballade de celui qui chanta dans les supplices," op. cit. pp. 31—33.

۳۹- Et s'il était à refaire.
Je refefais ce chemin.

۴۰ – Goethe (۱۷۴۹ – ۱۸۳۲)

۴۱- R. A. Nicholson.

۴۲ – Fitz Gerald (۱۸۰۹–۱۸۸۳)

۴۳ ــ ویلیام شکسپیر، هملت ۲۵، ترجمهٔ مسعود فرزاد، (بنگاه ترجمه‌ونشرکتاب) تهران۱۳۳۷.

درونی وتخیلات او خواننده را به‌یاد تنگناهایی از گذرگاه حیات می‌اندازد که شاید خود نیز از آنها بسختی گذشته ویا چه بسا درآن جا فرو مانده باشد:

«بودن یا نبودن؟ مساله این است! اگر خواب مرگ دردهای قلب ما وهزاران آلام دیگر راکه طبیعت برجسم ما مستولی می کند پایان بخشد، غایتی است که باید البته البته آرزومند آن بود. مردن... خفتن... خفتن، و شاید خواب دیدن. آه، مانع همین جاست. درآن زمان که این کالبد خاکی را بدور انداخته باشیم، درآن خواب مرگ، شاید رؤیاهای ناگواری ببینیم! ترس ازهمین رؤیاهاست که ما را به‌تأمل وامی‌دارد و همین‌گونه ملاحظات است که عمر مصیبت وسختی راطولانی می کند. زیرا اگر شخص یقین داشته باشد که بایك خنجر برهنه می‌تواند خود را آسوده کند کیست که... بخواهد در زیربار زندگانی پرملال پیوسته ناله و شکایت کند و عرق بریزد؟ همانا بیم از ماوراء مرگ، آن سرزمین نامکشوفی که از سرحدش هیچ مسافری برنمی گردد شخص راحیران و ارادهٔ او را سست می کند، وما را وامی‌دارد تا همه رنجهایی راکه داریم تحمل نماییم وخود را به‌میان مشقاتی که از حد ونوع آن بی‌خبر هستیم پرتاب نکنیم!...»[٤٤].

گمان می کنم تا وقتی که انسان به‌آزادی عشق می‌ورزد وآن‌را می‌ستاید شعر پل‌الوار[٤٥] شاعر معاصر فرانسوی راخطاب به‌آزادی می‌پسندد که ازاین‌گونه است:

«... روی مزرعه‌ها و روی افق،
روی بال وپر پرندگان،
روی آسیاب سایه‌ها،
نام تو را می‌نویسم...

*

و با نیرو و قدرت یك کلمه
زندگانی را از سرمی گیرم
من برای شناختن تو به‌دنیا آمده‌ام
برای نامیدن تو
ای آزادی»[٤٦].

اگر درنظر بگیریم که مهمترین عنصر شعر جوهر ومحتوای آن است، با این مقدمات شعرهایی که معنی ومضمون آنها گرفتار چارچوب احوال فردی وسود و زیان و محدودیت موضوعات گذران است چندان دیرپای نمی‌توانند بود ولی آثاری که قادرند تاروپود عواطف افراد انسان را در قرون مختلف بهم پیوند دهند استعداد دوام و بقا را

---

۴۴ ــ هملت ۱۱۳ ــ ۱۱۵.

۴۵ ــ (۱۸۹۵ ــ ۱۹۵۲) Paul Eluard

۴۶ ــ Paul Eluard, Poésies, par Claude Roy (Paris: Gallimard, 1959). pp. 194—197 این شعر از کتاب Poésie et vérité (1942) است. آقای جمالزاده ترجمهٔ این منظومه را در کتاب آزادی‌و حیثیت انسانی، تهران ۱۳۳۸، ص ۳۸۸ ــ ۳۹۱، آورده‌اند.

دارند. بدین‌طریق شعر خواهد توانست به‌تعبیر تولستوی در اتحاد محبت‌آمیز نوع بشر مؤثر افتد[47].

اما باید دید درچه صورتی چنین عواطفی به‌شاعر دست خواهد داد و درشعر او جلوه خواهد نمود؟ تأمل در آثار گذشتگان و آنان که سخنشان باقی مانده و قبول عام یافته است این نکته را روشن می‌کند. شاید بتوان گفت شاعرانی که احوال و جلوه‌های حیات را حس‌کرده و باآنها زیسته‌اند و درآثارشان گوشه‌هایی از رنجها، شادیها، آرزوها وتلاشهای انسان را نموده‌اند ازچنین توفیقی بیشتر برخوردار شده‌اند. اینان در حقیقت قسمتی از سرگذشت زندهٔ بشریت را درشعرشان متجلی‌کرده‌اند. سرگذشتی‌که به‌سرانگشت احساس نه‌تنها حرکت نبض آن‌را درمی‌یابیم بلکه دل ما نیز با تپش‌آن هم ــ آهنگ می‌شود. مگر نه‌این است‌که حافظ وسعدی و فردوسی هریك به‌نوعی زندگی و راز درون بشر راگاه درلباس داستان وگاه به‌مدد استعاره‌ها وسمبولها و زمانی بروشنی درشعرشان عرضه کرده‌اند؟ درحقیقت شعور و وجدان روزگارست‌که درشعر اینان تبلور یافته می‌درخشد وبعبارت دیگر همدلی باانسان است‌که شعر آنان را زبان حال عموم کرده است.

اگر بخواهیم به‌تعبیر امروزی موضوع را بیان‌کنیم شاید این سخن نادرست نباشد که موضوع تأثر شاعر از زندگی در شعر این شاعران راستین بخودی‌خود تحقق‌پذیرفته است، بی‌آن‌که مباحث ادب امروز درعصر آنان مطرح شده باشد. البته لازمهٔ هنرآزادی طبع وقریحه است نه‌گرفتارکردن آن درقالبها وقواعد ثابت ومعین. اکنون نیز که از تأثر شاعر در قبال زندگی سخن می‌رود منظورآن نیست که این حالت در شعر او تعمدی وتکلف‌آمیز باشد. بلکه غرض نکته‌ای دیگرست یعنی همچنان‌که شاعری صمیمی درحین آفرینش اصیل هنری وزن و قافیه و موضوع سخن را با درنگ و تأمل انتخاب نمی‌کند بلکه از درون و زبان او می‌جوشد وشکل می‌گیرد همین‌طور نیز شعور و وجدان‌حساس وعواطف زنده وشامل او خودبخود به‌آنچه به‌انسان مربوط است دلبستگی نشان می‌دهد واین احساس درشعرش انعکاس می‌یابد. دراین‌حالت‌گوئی محتوای سخن وی عوالم درونی همهٔ کسانی است که با او در آرزوی جهانی زیباتر زیسته‌اند و بصورتی فشرده و مجتمع وهرچه بارزتر وگویاتر درشعر صورت بیان یافته واز او بیادگار مانده است.

بدیهی است این موضوع درعین‌حال‌که تا حدود زیادی راز دوام و مقبولیت‌اشعار گویندگان بزرگ را روشن می‌کند دراین‌قرن‌که زندگی مردم روی زمین بهم پیوستگی بیشتر یافته، اهمیتی بیشترکسب می‌کند. این نکتهٔ مهم را تولستوی سالها پیش درك می‌کرد،که می‌نوشت: «هنرلذت وسرگرمی نیست. هنرموضوع بزرگی است. هنر یك عضو حیات انسانیت است‌که شعور معقول انسانها را به‌حوزهٔ احساس منتقل می‌کند... مضامین هنر آینده مطلقاً باآنچه تاکنون است تفاوت خواهد داشت. مضامین هنر آینده را بیان احساسات انحصاری ازقبیل جاه‌جویی، افسردگی، بیزاری وشیفتگی ــ درهمهٔ

---

۴۷ ــ هنر چیست؟ ۲۶۵.

اشکال ممکن آن ــ تشکیل نخواهد داد که فقط برای کسانی که خود را از کار شایسته و درخور آدمی جدا کرده‌اند قابل وصول وجالب توجه است بلکه مضامین هنر آینده بیان احساسات انسانی خواهد بود... که برای همه بی‌استثناء عمومیت دارد... احساساتی که آدمیان را به‌سوی اتحاد جلب کند... شکل هنر نیز چنان خواهد بود که در دسترس همهٔ انسانها باشد»[۴۸].

این‌جا این‌نکته به‌خاطر می‌رسد که در انتقال و ابلاغ چنین معانی ومفاهیمی صورت وقالب شعر و بعبارت دیگر بیان شاعر تاچه‌حد تأثیر و اهمیت دارد وچگونه‌باید باشد؟ این موضوع نیز البته درخور توجه است.

*

اگردرنظر بگیریم که در هر رشته ازآثار هنری هدف اصلی ابلاغ وانتقال تجربهٔ عاطفی هنرمند به‌دیگران است وبه‌تعبیر دیگر باید جوهر و روح آن اثر به‌دیگر افراد بشر القاء شود[۴۹] آن‌وقت تأثیر واهمیت صورت و قالب ویا مواد ومصالح کار هنرمند در این مقصود معلوم می گردد بخصوص که به‌قول هارتمن «هنر چیزی است که باطنی را در ظاهر نمایان می‌سازد»[۵۰]، بنابراین صورت ظاهر یا قشر برونی ــ که‌نمودار جوهر درونی شعرست ونمایشگر آن ــ درحد خود درخور اعتناست. درشعر این وظیفه بردوش زبان وکلمات وتعبیرات وتصویرها و وزن وقافیه وهرچه بصورت قالب سخن شکل می گیرد نهاده شده است. هر اثری که دیرتر پایدار مانده و مورد توجه گروهی بیشتر واقع شده بی‌گمان بصورت بهتری نیزبیان شده است که مردم اعصار مختلف آن‌را درمی‌یابند و از آن متأثر می‌شوند. اهمیت کار هنرمند دربیان وانتقال عواطف واندیشه‌های خود ازاین سخن بهتر معلوم می گردد: «هریك ازمحصولات هنر این نتیجه را دارد که گیرندهٔ تأثیر آن محصول هنری، با بوجود آورندهٔ هنر، و باتمام کسانی که در عصر او، پیش از او و یابعد ازاوهمان تأثیر هنری راگرفته‌اند ویاخواهند گرفت، رابطهٔ خاصی پیدامی‌کند»[۵۱].

پس درجهٔ توفیق آثار هنری تا حد زیادی نیز بستگی به‌آن دارد که تا چه پایه هنرمند توانسته باشد آنچه را در درون خود دارد به‌دیگران منتقل کند وآنان را بادنیای خود آشنا بلکه با خویشتن‌همدل و هم‌نوا سازد. بدین سبب است که برخی، یکی ازصفات آثار هنری ارجمند را مفهوم بودن آنها می‌شمرند ومعتقدند که پدیده‌های بزرگ هنری عالم همه ازاین خصیصه برخوردارند که چنین جاودان مانده‌اند. درمقابل، هنری راکه فقط برای معدودی روشن ومفهوم باشد ازهنرملی جدامی‌انگارند ودرآن نوعی وابستگی به‌طبقهٔ فضلا می‌بینند حتی به‌همین دلیل ابهام افراط‌آمیز رایج در آثار متأخران مغرب

---

۴۸ ــ هنر چیست؟ ۲۸۷، ۲۶۹، ۲۷۳.
۴۹ ــ همان کتاب ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۱۵۶.
۵۰ ــ رك: زیباشناسی، به‌قلم دکتر رضا کاویانی، ص ۴،۱ ــ ۵، تهران ۱۳۴۵.
۵۱ ــ هنر چیست؟ ۶۳، ۲۱۱.

زمین را نمی‌پسندند بی‌آن‌که بخواهند هنر نو را محکوم کنند[52].

بنابراین درشعر نیز زبانی روشن وبلیغ وقالبی متناسب وموزون در تأثیر وترویج آن وبقا ودوامش البته مؤثرست واین نیز جلوه‌ای ازهنر شاعرست‌که با وجود همهٔ تغییراتی‌که برحسب زمان در زبان وترکیبات وتعبیرات شعر روی می‌دهد بیان وی می‌تواند پس از مدتهای دراز مردم نسلهای بعد را از عواطف‌واندیشه‌های او نه‌تنها باخبر گرداند بلکه همگنان را به‌همان عوالم درونی شاعر رهبری‌کند. البته زبان وشیوهٔ بیان شاعر هنرمند در عین رسایی، زیبا و اعجاب‌انگیزست زیرا هنر خود نوعی اعجاب در برابر زیبایی ایجاد می‌کند وهمین لطف بیان نیز در رواج شعر اثر دارد چه شیوهٔ سهل وممتنع سعدی وخیام باشد وچه زبان مزین وعالی ودرخشندهٔ حافظ.

ابتکار دربیان وطرز تعبیر وتصویر معانی‌که شاعر به‌شیوه‌ای خاص خود با ما سخن بگوید و با سبك دیگران فرق داشته باشد نیز زیبایی وکمال بیان او را تکمیل می‌کند. شاعران بزرگ وآفریننده‌که شعرشان اصالتی دارد هرگز سخنشان عین دیگران نیست. بدین‌سبب شعر ایشان‌کهنه نمی‌شود و نظیر پیدا نمی‌کند. مثلا باآن‌که مقلدان‌سعدی وحافظ طرز غزل آنان راسالها تکرارکرده و به‌ما عرضه داشته‌اند هرگز طراوت و زیبایی بیان سعدی وحافظ درنظر ماکاستی نگرفته است.

بعلاوه همان معانی انسانی وشامل را ــ که در ابتدای سخن موجب بقا وهمگانی شدن وحتی جهانی شدن شعر دیدیم ــ زبان توانا وبیان هنری شاعربدان صورت عرضه می‌کند. بعبارت دیگرکلیت تا حدود زیادی صفت بیان هنری نیزهست ومنحصر به‌روح ومعنی شعر نیست. حاصل آن‌که قبول خاطر به‌لطف سخن نیز بستگی دارد.

***

چند نکته‌ای‌که درباب موجبات دوام شعر به‌عرض رسید ازقبیل نشان دادن‌کوهی است به‌مویی. اما ازاین مختصر می‌توان دشواری نقد و قضاوت درباب آثار هر عصری را دریافت. زیرا از یك طرف داوریها از حب و بغض و تأثیر سلیقهٔ شخصی فارغ نیست وازطرف دیگر اکنون نمی‌توان به‌اطمینان رواج و دوام شعری را پیش‌بینی‌کرد ولی این موضوع را شاید بتوان پذیرفت‌که دوام وبقای آثار ادب خود نوعی ضابطهٔ نقد ادبی است.

سخن آخر آن‌که شعرفارسی آثاری‌جاودانه وگرانمایه دربرداردکه علاوه برفضائل انسانی، عشق به‌ایران و ایرانی و فرهنگ ایران را درخواننده می‌دمد و جا دارد این گنجینهٔ دیرپای را قدر بدانیم.

---

۵۲ ــ هنرچیست؟ ۹۷، ۱۵۷، ۱۳۵ ــ ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۲۲۹.

ما و شاهنامه*

شناختن شاهنامهٔ فردوسی و به‌روح و جوهر آن پی‌بردن، موضوعی نیست که سرسری گرفته شود. کاری است مهم، بلکه برای مردم ایران وظیفه‌ای است خطیر. حتی به‌گمان من آنچه این اثر بزرگ برای بشریت و حیات معنوی انسان، خاصه ملت ما پدید آورده آن‌قدر ارجمندست که اگر از صمیم دل بدان معرفت حاصل نکرده باشیم ایرانی با فرهنگ نمی‌توانیم بود.

این ضرورت در این قرن بیشتر از هر وقت دیگر احساس می‌شود. زیرا در عصرما تمدن جدید و علم و صنعت مغرب‌زمین با شیوه‌های‌اقتصادی و به‌مدد وسائل‌ارتباط‌جمعی، جهان را به‌سوی یك‌نواختی دلازاری سوق می‌دهد که حاصل آن تضعیف زندگی‌معنوی بشر، یکدست‌شدن اندیشه‌ها و آرمانها و خشك‌گشتن ریشهٔ فرهنگهای ملی است ودرنتیجه عقیم شدن فکر انسان از آفرینندگی. در این میان شرق — که زادگاه اندیشه‌های والا و دارای معارفی درخشان و انسانی بوده — اگر هوشیاری بخرج ندهد، زیان می‌بیند زیرا حالت گیرنده و پذیرنده را پیدا می‌کند.

تمدن ماشینی و تولید روزافزون و بازارجوی آن، بشر را بدان مشغول می‌دارد که هر روز محصولی برای راحت او پدیدآورد و در اختیارش نهد. وی نیز بدان دلخوش است که اتومبیل دارد و یخچال و تلویزیون و دیگر وسائل گوناگون. از این‌رو برای بدست آوردن هرچه بیشتر آنها شب و روز در تلاش معاش است و هدف حیات او متوجه شده است به‌کسب درآمد بیشتر برای مصرف افزون‌تر و پرداخت اقساط فراوان. بدین ترتیب اندك‌اندك مجال اندیشیدن و به‌خودآمدن از انسان سلب می‌گردد.

اگر زندگی از معنویت تهی شود و غایت حیات در این منحصر گردد که آدمی

---

* مقدمهٔ مقالهٔ «عشق پهلوان»،

ـ به‌قول کالیکلس ـ فقط خواهشها و امیال خویش را سیر کند تا به‌سعادت رسد، در این صورت به سقراط باید حق داد که این‌گونه زندگی کردن را تشبیه کرده است به حالت کسی که «مبتلی به‌جذام و خارش بدن باشد و هیچ‌کس هم او را از خاراندن بدن باز ندارد و او تمام عمر خود را به‌خاراندن بگذراند. آیا زندگی او را می‌توان زندگی باسعادتی شمرد؟!.»[۱]

چه‌قدر فرق است میان عالمی که چارچوب زندگـی خشك ماشینی برای انسان می‌سازد که فقط پول دربیاورد و بخرد و مصرف کند و به‌چیزی دیگر نیندیشد با آنچه در شاهنامهٔ فردوسی می‌خوانیم که رستم با همه احترام به‌گشتاسب و اسفندیار و اعتقاد به‌رعایت خواست آنان ننگ‌زبونی و بی‌آبرویی را نمی‌پذیرد و به‌میدان رفتن، حتی جان سپردن را برآن ترجیح می‌دهد! یا سیاوش با ایمان به‌پاکدامنی خویش با سرافرازی مردانه به‌میان آتش می‌رود و هرگز قدم استوار او در راه شرف و تقوی نمی‌لرزد! همچنان که دیگر قهرمانان شاهنامه نیز پابند نام و ننگند و برای چیزی برتر از «خود» و جسم و راحت «خود» می‌زیند. از این‌رو نیستی از پستی و خواری درنظرشان آسان‌تر و گواراترست.

در قرن حاضر استفاده از ماشین و وسائل جدید زندگانی بحدی رسیده که همهٔ کارها به‌مدد ابزارهای خودکار برای انسان انجام‌پذیر شده حتی دانش سیبرنتیك[۲] مثلا درصددست بداند ماشینها تا چه حد ممکن است از اعمال اساسی زیستی تقلید کنند، بعنوان نمونه درکاری شبیه فکر کردن، تا در همهٔ صنایع بتدریج بتوان شیوهٔ اتوماسیون[۳] را بکار برد از جمله در امور دفتری و فکری.

اگر این پیشرفتهای فنی و صنعتی جهان ـ که البته بجای خود سودمند و مغتنم است ـ مردم شرق را به‌این پندار و غفلت بکشاند که سعادت بشر نیز چیزی جز اینها نیست و وی از میراث فرهنگ انسانی خویش بی‌نیاز گشته است، زیانی است بزرگ. زیرا آنچه شخصیت معنوی و فکری ما را استواری و پایداری می‌بخشد همین بنیانهای معرفت و اندیشه است. گمان نمی‌کنم هیچ فرد دانا و آگاهی با سست شدن و یا پوك شدن این ریشه‌ها ـ که سبب می‌گردد شرق در فرهنگ غرب جذب و مستهلك شود ـ موافق باشد. شاهنامهٔ فردوسی یکی از ارکان بسیار مهم اندیشه و فرهنگ ماست. از این‌رو من هروقت می‌بینم برخی از فرزندان ما پیش از آن که با دنیای شاهنامه و

---

۱ ـ افلاطون، فن سخنوری، «گرگیاس»، ۱۴۳ـ۱۴۴، ترجمهٔ دکتر کاویانی، دکتر لطفی، تهران ۱۳۳۴.

۲ ـ سیبرنتیك Cybernetics علمی است که موضوع بحث و تحقیق آن‌مربوط‌است‌به‌کنترل و ارتباط در جانوران و ماشینها، رك: دائرةالمعارف فارسی، به‌سرپرستی غلامحسین مصاحب، جلد اول «۱ ـ س»، تهران ۱۳۴۵.

۳ ـ اتوماسیون Automation یعنی «علم و طرق تامین این منظور که یك دستگاه‌مکانیکی، خودبخود بدون نیاز به‌اشخاصی که در آن نظارت کنند، مشخصات محصول خود را مشاهده و تنظیم کند.»، همان کتاب.

پیام انسانی آن آشنا شوند فریفتهٔ داستانهای مبتذل فرنگی می‌گردند بعنوان یك معلم و مربی نمی‌توانم خود را ببخشم.

شاهنامهٔ فردوسی ــ برخلاف آنچه ناآشنایان می‌پندارند ــ فقط داستان جنگها و پیروزیهای رستم نیست بلکه سرگذشت ملتی است در طول قرون و نمودار فرهنگ و اندیشه و آرمانهای آنان است. برتر از همه کتابی است درخور حیثیت انسان. یعنی مردمی را نشان می‌دهد که در راه آزادگی و شرافت و فضیلت تلاش و مبارزه کرده، مردانگیها نموده‌اند و اگر کامیاب شده یا شکست خورده‌اند حتی با مرگشان آرزوی دادگری و مروت و آزادمنشی را نیرو بخشیده‌اند.

حماسه ترکیبی است از تاریخ و افسانه یعنی واقعیت و تخیل. با این همه شاهنامه از آثار نظایر خود مثلا ایلیاد[4] هومر[5] ــ که در آن خدایان نیز در کنار آدمیان در حوادث شرکت می‌جویند ــ به‌زندگی انسان و حقایق آن نزدیك‌ترست، در عین‌حال که شاهنامه هشت برابر ایلیادست. افلاطون داد و خرد را در ایلیاد و داستانهایی مانند آن ضعیف می‌دید و از زبان سقراط براین‌گونه آثار، از نظر تربیتی، خرده می‌گرفت که در آنها از خدایان ــ به‌پندار انسان ــ کارهایی برخلاف عدل و نیکی سرمی‌زند، یا خواندن این اشعار جوانان را از مرگ بیم می‌دهد و ندبه و زاری مردان بزرگ در این داستانها به‌تربیت روحی فرزندان زیان می‌رساند و ناتوان و ترسو و فرومایه‌شان می‌پرورد. و حال آن که «اگر بخواهیم اینها دلیر بارآیند لازم است حکایاتی که برای آنان گفته می‌شود نوعی باشد که حتی‌الامکان خوف آنان را از مرگ زائل سازد». زیرا نکته این است که این‌گونه آثار ــ هرچند شاعرانه باشد ــ «کمتر شایستهٔ آن است که به‌گوش اطفال و مردانی برسد که می‌خواهیم سرافراز بار بیایند و مرگ را براسارت ترجیح دهند.»[6]

اما شاهنامهٔ فردوسی در معرض چنین انتقادی قرار نمی‌گیرد زیراهمه درحمایت دادگری و خرد و مردمی و آزادگی است و راستی و نیکوکاری و وطن‌دوستی را تعلیم می‌دهد. چه ارزشی بالاتر از این که شاهنامه برای انسان کمال مطلوبی می‌آفریند والا و بشری؛ مردمی که امید و آرمان و هدفی نداشته باشند زنده نمی‌توانند بود. پس آن که بتواند برای بشریت آمال و مقاصدی شریف بپرورد ــ که ارزش آنها جاودانی باشد و خلل نپذیرد ــ نابغه‌ای است بزرگ.

شاهنامه در خلال داستانهای دل‌انگیز خود مبشر پیامی است چنین پرمغز و عمیق. گویی حاصل همهٔ تجربه‌ها و تفکرات میلیونها نفوس، در فراز و نشیب حیات از پس دیوار قرون به‌گوش‌ما می‌رسد که آنچه را بعنوان ثمرهٔ حیات دریافته و آزموده‌اند

۴- Iliade.

۵- Homère.

۶ ــ افلاطون، جمهور ۱۳۵ ــ ۱۳۵، ۱۴۷ ــ ۱۵۱، ترجمهٔ فؤاد روحانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب (۲۵) تهران ۱۳۳۵.

صمیمانه با ما درمیان می‌نهند و همگان را به‌نیك‌اندیشی، آزادمردی، دادپیشگی و دانایی رهنمون می‌شوند. آن‌جا نیز که اندیشهٔ عمر زودگذر دلها را می‌لرزاند، فکر اغتنام فرصت به‌ما امید و دلگرمی می‌بخشد که:

بیا تا جهان را به بد نسپریم　　به‌کوشش همه دست نیکی بریم
نباشدهمان نیك و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار

*

بیا تا به‌شادی‌دهیم و خوریم　　چو گاه گذشتن بود بگذریم[7]

بی‌سبب نیست که آفرینندهٔ شاهنامه را «حکیم» خوانده‌اند. مگر وی چنین اندیشه‌های حکیمانه را به‌زیباترین صورت بر پردهٔ شعر تصویر نکرده است؟!

با توجه به‌این جنبهٔ انسانی شاهنامه بود که چندسال پیش نوشته بودم: «امروز که درکشاکش پریشانیها و سرگشتگیهای قرن بیستم، جوانان ما به‌هدایت و تربیت درست نیازمندند تا به‌اصول اخلاقی و فضائل بشری ایمان آورند و شخصیتی استوار و مستقل وتزلزل‌ناپذیر بیابند احتیاج به‌شناختن فردوسی و پی‌بردن به‌روح حماسهٔ ملی ما محسوس‌تر بنظر می‌آید. زیرا یکی از مهمترین عواملی که می‌تواند جوانان کشور را با هدف و با شخصیت بارآورد شناختن ایران، عشق به‌ایران و کوشش در راه سربلندی ملت ایران است و آثار ادبی ما بخصوص شاهنامه در پدید آوردن این روح و منش در ایشان بسیار مؤثر تواند بود.»[8]

اما تلاش در راه حصول این آگاهی فقط بمنظور شناختن دیروزمان نیست بلکه هدف اصلی پیوند زدن فرهنگ قویم گذشته با حیات کنونی و ساختن امروز و فرداست. بعلاوه شك نیست که برای آفریدن فرهنگی زنده و بارور، هرملتی احتیاج به‌زبانی توانا و غنی دارد. بعبارت دیگر اندیشه و زبان چنان بهم پیوسته‌اند که وجود هریك از آنها بدون دیگری صورت‌پذیر نیست. آنان که با آموختن زبانی فرنگی، آن‌هم در حد متوسط، می‌پندارند بدان وسیله، از نظر فرهنگی، توانند اندیشید، از چند جهت در اشتباهند. اولا زمانی دراز باید بگذرد تا کسانی امثال ایشان خود دانش و فرهنگ غرب را درك کنند و بعد از مرحلهٔ تقلید به مرز ابداع و آفرینش برسند. ثانیاً همهٔ کوشش و تلاش این اشخاص ــ اگر به‌جایی هم برسد ــ بیشتر به‌سود فرهنگی دیگرست نه در راه غنای معارف قومی و گسترش دانش و معرفت در این سرزمین.

تقویت و بسط زبان فارسی و رساندن آن به‌مرزی که زبان پروردهٔ فرهنگ و اندیشه‌های درخشان انسانی باشد از طریق غور و تأمل در شاهنامه و زبان توانگر و وسعت تعبیر آن صورت‌پذیرست و این خود مزیتی است خاص برای این اثر بزرگ[9].

---

۷ ــ ابیاتی که از شاهنامه نقل می‌شود از جلد اول چاپ بروخیم (تهران ۱۳۱۳) است با توجه به‌چاپ مسکو ۱۹۶۶.

۸ ــ راهنمای کتاب ۶/۳۵۷ (۱۳۴۲).

۹ ــ رك: مجتبی مینوی، فردوسی و شعر او ۱۹ــ۲۸، انجمن آثار ملی (۵۶) تهران ۱۳۴۶.

نکتهٔ دیگر که درباب شاهنامه گفتنی است، محدودیتی است که شاعر حماسه‌سرا، از جمله فردوسی، درسرودن‌داستانها دارد. یعنی آزادی وی درداستان‌پردازی محدودست. زیرا این‌گونه قصه‌ها را ملت او نسل به‌نسل به‌خاطر سپرده‌اند و تصرف در آنها مقدور نیست. حتی اکثرمنظومه‌های حماسی جهان ازنظرقالب و ساختمان در ابیات متحدالشکلی به‌نظم درآمده است[۱۰].

با این همه فردوسی توانسته است این داستانها را ــ در عین رعایت امانت ــ چنان هنرمندانه بیان کند که همهٔ روایات پیشین را تحت‌الشعاع قراردهد. بعبارت دیگر هنر او در پروراندن و شکل دادن به‌این داستانهاست بصورتی شاعرانه و دلپذیر. در این کار وی چندان توفیق یافته که گویی به‌آفرینشی دیگر دست زده و روحی نو در حماسهٔ ملی ایران دمیده و عمری ابدی بدان ارزانی داشته است.

---

۱۰ ــ دکتر فاطمهٔ سیاح، فردوسی نامهٔ مهر ۲۸۵، تهران۱۳۱۳؛ دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه سرابی درایران ۴، ۱۹۱ ــ ۲۵۳، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳؛ Dictionary of World Literary Terms, p. 140, Edited by Joseph T. Shipley, London 1955.

ایران را بشناسیم*

در مجلس یاد بود رشیدالدین فضل‌الله[1] در ضمن سخنان آقای وزیر علوم شنیدم: «جداً جای تأسف است که دانشجویان پزشکی ما گاه حتی اسامی این‌قبیل پزشکان یا آثار آنها را نمی‌دانند و حال آن‌که روزی ربع رشیدی و قبل از آن دانشگاه جندی‌شاپور بزرگترین مراجع پزشکی دنیا بودند».

بی‌گمان ایشان توجه دارند که اگر آماری دقیق فراهم آوریم از میان هرهزار تن دانشجوی دانشکدهٔ علوم نیز عده‌ای را می‌توان یافت که ابوریحان و آثار او را نمی‌شناسند. جمعی از تحصیل‌کردگان ما هستند که حتی خلاصه‌ای از شاهنامه را نخوانده‌اند و با تاریخ ایران آشنا نیستند؛ و از همه بیشتر ،درمیان درس‌خواندگان ما تعداد کسانی است که به‌زبان مادری خود نه‌درست سخن می‌گویند و نه درست‌می‌نویسند، در نتیجه کمترکسی از افکار و بیانات آنان سردرمی‌آورد. جلوتر برویم در میان متصدیان امور مختلف نیز عده‌ای که ایران و مسائل ایران را چنان که باید بشناسند بحد نیاز نیستند.

وقتی کسانی که در دانشگاه درس خوانده‌اند یا می‌خوانند چنین باشند تکلیف دانش‌آموزان مدارس ابتدائی و متوسطه روشن است. بسیاری از این بی‌خبریها از همان مراحل پیشین سرچشمه می‌گیرد. باید انصاف داد که با وجود تعداد روزافزون مدارس و شاگردان، جوانان ایران‌شناس فراوان پرورده نمی‌شوند. بنده به کلمهٔ «ایران‌شناس» بخصوص تکیه می‌کنم. غرضم آن‌است که تحصیل‌کردگان ما قبل از هرچیز باید باایران، فرهنگ و ادب و هنر و تاریخ و تمدن آن تا حدودی آشنا شوند؛ مردم ایران، و سرگذشت این قوم را با همهٔ فراز و نشیبهایش بشناسند؛ از دین ومذهب و آداب ورسوم

---

* مجلهٔ یغما، سال ، ص ۱۸–۲۱.

۱ – دانشگاه تهران و دانشگاه تبریز، ۱۲–۱۶ آبان ۱۳۴۸.

و خلقیات مردم شهرها و روستاها باخبر شوند؛ از دیروز و امروز این ملت چنان که باید آگاهی حاصل کنند تا بتوانند برای وطن خود در هر زمینه کاری انجام دهند. البته فقط خودشیفتگی و عصبیتهای گوناگون و درگذشته بسربردن مقصود نیست بلکه شناختن ایران با دانایی و شعور و وجدان‌بیدار لازم است: هم دوره‌های شکفتگی و سعادت گذشته را باید شناخت هم تاریکیهای آن را، هم خدمتگزاران و مردان افتخارآفرین و هم جز ایشان را. بخصوص که ما آثار درخور مباهات فراوان داریم. جای اندوه است که گاه اگر از جوانی درس‌خوانده مثلا بپرسیم: امام جعفر صادق(ع) کیست؟ یا ابومسلم که بود؟ محتاج رجوع به‌کتاب باشد و حتی نداند جواب را درکجا جوید! یا برای دیگری غزالی همان‌قدر بیگانه نماید که نویسنده‌ای از کشورپرتغال!

به‌نظر بنده همچنان که بی‌خبری از اصول و معارف اسلامی در مسلمانی و ایرانی بودن ما بمعنی امروز نقصی پدید می‌آورد، نشناختن فرهنگ و ادب قومی و سهمی که ما در تمدن و معرفت عالم داشته‌ایم و خدماتی که به‌بشریت کرده‌ایم یا دوره‌هایی که گرفتار نقص و ضعف بوده‌یام، کمبودی است دیگر در ایرانی بودن ما. بعبارت دیگر تا ایران را درست نشناسیم آن را بحق دوست نمی‌توانیم داشت. وطن دوستی وقتی از سر معرفت باشد درست و سودمند تواند بود.

هیچ‌کس منکر این نیست که ما باید در دنیای صنعت و علوم جدید با شتاب تمام هرچه نمی‌دانیم بیاموزیم، نقائص خود را رفع کنیم، خود را با دنیای نو هم‌آهنگ کنیم و پیش برویم. هیچ خردمندی نمی‌گوید درتربیت متخصصان فنون گوناگون، پزشکان، مهندسان، تکنیسین‌ها اندك غفلتی بورزیم. هرصاحب‌نظری از نیاز ایران به‌طبقهٔ متفننان متوسط در هر رشته از قبیل استادکار، پرستار، ماما، متصدی آزمایشگاه و غیره آگاه است و تربیت آنان را لازم می‌شمرد. هرآدم خبیری توسعهٔ مدارس فنی و حرفه‌ای را توصیه می‌کند. اما هرایران‌دوست و صاحب‌دردی نیز براین عقیده است که اگر می‌خواهیم فرهنگ ما بدرخشد و اصالت خود را حفظ کند و حوائج حقیقی ما را برآورد اول باید ایران و مردم ایران را شناخت و به‌این اصل اعتقاد یافت بعد پزشك و مهندس و متخصص در علوم شد.

بعبارت دیگر به‌قیمت کسب دانشهای جدید نباید شناخت ایران را ازیادبرد بلکه همهٔ اینها باید برای خدمت به‌ایران و مردم ایران فراگرفته شود زیرا آن که ایران و ایرانی را نمی‌شناسد و بدان دل‌بسته نیست، پیوندش بااین مملکت سست و یا گسسته است و چندان برایش فرقی نمی‌کند که برای که کارکند و کارفرمایش که باشد.

بعضی از ما بغلط پنداشته‌ایم که هم‌آهنگ شدن بادنیای نو یعنی گسستن از آنچه داریم و حال آن‌که این دو باهم متناقض نیست؛ ژاپن نمونهٔ آشکاری پیش روی ماست.

باکمال صداقت باید عرض کنم گروهی از نسلی که در ایران پرورده می‌شود از گذشته و فرهنگ و آداب و رسوم و قومیت خویش چندان آگاه نیست؛ از غرب نیز خبری درست و روشن ندارد بلکه هرچندگاه در معرض وزش بادی است و هر روز به‌سویی کشیده می‌شود. در روزگار ما اقوامی‌که ریشه و فرهنگی نداشته‌اند سعی‌می‌کنند

بصور گوناگون جوانان خود را به‌فرهنگ و ملك و ملتشان هرچه استوارتر بپیوندند؛ جای دریغ است که با وجود ریشه‌های استوار فرهنگی و معنوی که ما داریم جمعی از فرزندان ما و بیش از همه برخی از درس‌خواندگانمان چون نهالی بی‌ریشه و ازبن برآمده هرلحظه‌ای به‌طرفی خم شوند. بعضی ازایشان بواسطهٔ ناآشنایی، به‌خود وفرهنگ قومیشان اعتقادی ندارند؛ گمگشتگانی افسرده را می‌مانند که کم‌کم ریشهٔ خواستن و جستن و فکرکـردن در وجودشان خشك شده است. این مشکل درکـار جماعتی از تحصیل‌کردگان محسوس است: چه بعضی ازآنان که در داخل کشور درس خوانده‌اند و چه جمعی از فرنگ‌رفتگان.

حقیقت آن است که برای رفع این مشکل، ما موظفیم نه‌شاگردان و نوجوانان ــ یعنی همهٔ کسانی که در تعلیم و تربیت بمعنی وسیع کلمه تأثیری داریم: خانواده، مدرسه، سازمانهای آموزشی و تربیتی، و محیط و عوامل اجتماعی.

برای آن که فرزندان این مملکت را ایرانی و ایران‌شناس بارآوریم باید آنان را چنان تربیت کنیم که در طوفانهای سهمگین دنیای حاضر بتوانند برسرپای خـود استوار بمانند و نلغزند؛ هم‌پاسدار فرهنگ و قومیتشان باشند و هم دانش و هنر و تمدن جدید را کسب و جذب کنند. بخصوص که به‌مدد استحکام فکری و فرهنگی است کـه مدنیت هرملت بهترقوام می‌گیرد. شالدهٔ چنین تربیتی را باید درکودکستان، دبستان، دبیرستان و دانشگاه تحقق‌پذیر کرد. بعلاوه لازم است کلیهٔ عواملی که می‌توانند در آدمی تأثیرکنند از قبیل خانواده، محیط، مطبوعات، رادیو، تلویزیون و غیره همه با یکدیگر هم‌آهنگی و همقدمی کنند. از قضا در تمام مراحل آموزشی ما از کودکستان تا دانشگاه به‌این مهم چندان که باید عنایت نمی‌شود؛ نتیجه همان است که می‌بینیم. کلید وصول به همهٔ این آرمانهای شریف، یعنی شناخت ایران و ایرانی، فارسی آموختن و فارسی دانستن است؛ این نیز درسی است که در همهٔ مدارس ما بیش از هر موضوعی مورد غفلت است و موجب تأسف.

بدیهی است کارهایی ازقبیل تجلیل بزرگان این مرز و بوم و به یاد ایشان مراسم و جلساتی مخصوص داشتن و کتاب منتشرکردن و در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون در این زمینه سخن گفتن همه در حد خود مفیدست اما روح ایرانی و استحکام فکـر و نظر در فرزندان ایران دمیدن و آنان را از تاریخ و فرهنگ ملت خود آگاه‌پروردن وقتی بکمال صورت می‌گیرد که این خصائل از خردی بتدریج جزء خون و منش آنان گردد. بعلاوه فرهنگ قومی ما این ارزش بزرگ را دارد که معرفت بدان می‌تواند ما را مردمی شریف، با شخصیت، وطن‌خـواه و بصیر بپرورد؛ ایرانی بـافضیلت بـودن افتخارآمیزست.